



بازدید شد
۱۳۸۱
بازرسی شد
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان کلیم
مؤلف ابوطالب کاشانی متخلص کلیم
موضوع تألیف اشعار
شمارهٔ دفتر ۶۷۷۴
۳۰۷۸



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
بازرسی شد
اسم کتاب دیوان کلیم
مؤلف ابوطالب کاشانی متخلص به کلیم
موضوع تألیف اشعار
شمارهٔ دفتر ۶۷۷۴
۳۰۷۸





تا کسی از خاک ره واپس نمی‌پیچد چو من | سرفرازی ز آستان‌بوسیش هم پر میدهد
آستانی کز شرف ایزد ز خاک پاک او | انبیا را در میان امت افسر میدهد
هست معراج ملایک آستان مصطفی | هر کرا حق برگزید از وحی رهبر میدهد
حاملان گر یکنفس از عرش بردارند دست | خویش را از شوق خاک درگهش سر میدهد
هم لب از خاک درش هم دین کام خود گرفت | فیض انعامش بخشک و تر برابر میدهد
از مدینه تا نجف خار بیابان از شرف | مایهٔ توفیق بهر رهروان بر میدهد
نقش پای ناقه از اشک رهروان پر گوهر است | یا ز فیض ره صدف در خشک گوهر میدهد
میلش از خار مغیلان سرمه گرد راه بس | چشم تحقیق کسی کز نور گوهر میدهد
تا یکی گویی نمی‌باز زمین بر آسمان | گر درین ره شست شوی روی اختر
نقش پای ناقه آئینه است رو خودبین | تا بدانی کز رهش حسن منظر میدهد
نوح اکرامت بطوفان در این دریای فیض | جرم امت را بطوفان روز محشر
بگروانرا پیروی ملت او در نماست | جاده‌های شاهراه شرع مسطر میدهد
رتبه درویشی از فقرش ز بس افزوده است | موی را بر سر شکوه چتر سنجر میدهد
مد بحر رحمتش تا گشت شیطان مرسل | دانه تسبیح اصلا ز الطاف او بر میدهد
عاصیان اکنون بسودا سر رضی بیند | معصیت را بسکه غفران در برابر
داد دندان از سنگ امت احسان | کان رحمت می‌ستاند سنگ و گوهر میدهد
سر چو مهر سجده خاک درش آید بکار | سروری نیز دانش ار ز اعضای دیگر

با ولایش کار طاعت میکند عصیان ز بس | گشته‌ام با خاک یکسان گشته بر میدهد
وسعت خلق عظیمش هفت دریا را ز رم | در میان یکصدف جا همچو گوهر میدهد
روح قدسی در طواف مرقدش پروانه وار | در هوای روضه او شمع تا سر میدهد

صبح پیری را شفق اندود کردی از حنا | قامت خم را که می‌آرد برون از انحنا
از وقار شیب داری گوش سنگینی و بس | از درای کاروان عمر نشنیدی صدا
از خمیر زندگی چون موی بیرون گشته‌اند | تو همین موی سفید از ریش میداری جدا
از خضابت چون تو مو بار میرود سفید | رنگ بر ریش تو دارد خنده دندان نما
از گرانیهای پیری زنجیری بی دو خس | در سبکساری دوی چون پیچ بر بال هوا
نیست گاه نماز ضعف قدرت بر قیام | لیک پیش پادشاه استاده تا بیتی عصا
در پناه رعشه پیری همی لرزی ز حرص | بر سر یکمشت گندم همچو سنگ آسیا
برده چون شمع در پیری رگ و ریشه فزون | در متاعی گر روانش مشتری خود هم فنا
گرچه مهمانی بشمع از آتش پیری وقت | نیستی یکلحظه با اشک ندامت آشنا
یک شب از روز نت ایدل مدت شباب | شب بمستی رفت و روزش در خماری
اقتضای ضعف پیری با جهان قوی ده | در جوانی چون نمازت بود عاشق بر قضا
از تو فعلی سر نزد تا خیر و شر کس خواندش | قول محضی چون درای دل تو در راه خدا
این نمازی بی وضوئیت هم ز ترس مردم است | در جماعت حاضری تا بیشتر باشد گوا



عوض میباید ده در ده بهنگام وضو ‌ ‌ ‌ میکنی از ننگ فرض اما پکوفت [?]
روزه میگیری ولی آن نیز از بهر شکم ‌ ‌ ‌ شام خیری میخوری تا صاف گرده
میدهی یکحبه تا ده از خدا گیری عوض ‌ ‌ ‌ وین تصدق نیز ناشسته از اخلاص [?]
ساکن بیت اللهی اما گر ز دست آید ترا ‌ ‌ ‌ خانه را نزدیک سازی با بازار منا
محض تشیید است اینکه دامن از جهان برچیده‌ای ‌ ‌ ‌ میدمد بوی ریا از خلوت از بوریا
دل به بند زرخرید و خود بمسجد معتکف ‌ ‌ ‌ تا بگردن در گل و افشانده دست از ما سوا
در بن هر موی یزید خفته داری [?] ‌ ‌ ‌ آه حسرت میکشی در آرزوی کربلا
هیچ از پیری نشد تغییر در حالت چو شمع ‌ ‌ ‌ بی رگ گردن نخ از ابتدا تا انتها
در جوانی کاش میرفتی که در پایان عمر ‌ ‌ ‌ جنگجو همچون کمانی قد چون زلف دوتا
نیست دندان و دهانت از خوش خوش جا داده [?] ‌ ‌ ‌ خون مردم خوردن آسان بود خوش آمد ترا
هرچه در هنگام پیری کاسته از سهو نیست ‌ ‌ ‌ بر بدی باطنت افزوده چون خواجه سرا
حرص تو حدی برای جمع زر تعیین نکرد ‌ ‌ ‌ خانها پر شد ولی باشد تهی چشمت بجا
ای بسا نرگست کرد دیده از چشم و چراغ ‌ ‌ ‌ زین چراغ و چشم ترسیم نه بینی پیش پا
راست همچون سگ از هر سو بر چسپید [?] ‌ ‌ ‌ نقد گیرائی اگرچه رفته است از دست ها
نیست باقی گردی از اکسیر عمرا هنوز ‌ ‌ ‌ مینهی عینک که بنویسی رموز کیمیا
از شمار زر نجو چون کیسه بیبالی دلی ‌ ‌ ‌ میکنی گاهی حساب عمر باقی مانده را
نیست همچون بیضه دل بغیر از بیم [?] ‌ ‌ ‌ لاف آزادی زنی آنگاه با مرغ هوا

با همه باریک بینی عاقبت بین نیست حرص ‌ ‌ ‌ پیش پای خود نبیند گرچه می بیند سها
جذب حرصت بسته چشم اعتبار از سنگ و چوب ‌ ‌ ‌ تیغ و آئینه یکی باشد بر آهن ربا
خود سرا پا همچو خاتم از زر و گوهر کنی ‌ ‌ ‌ باز چشم حرص بر دست کسان داری چرا
خوشه چینان را عجب گر وا قسمت رسید ‌ ‌ ‌ چون ز کاه خرمنت رنگی ندارد کهربا
با چنین خست که آب از میهمان داری دریغ ‌ ‌ ‌ مفت از کف میدهی کالای عمر بی بها
اندکی خواهی گر از طول امل کوته شود ‌ ‌ ‌ بار حرصت را سر دو من شمشیر رضا
نیست با ابر بهاران آب استسقای حرص ‌ ‌ ‌ بر نیاید جود صد حاتم بحرص یک گدا
جان و دل بیمار حرص و قناعت [?] ‌ ‌ ‌ خسته بسیار و طبیبی نیست در دار الشفا
حرص استسقای و حاجت خواهد کشتنت ‌ ‌ ‌ زود تر از زاد بر روی قناعت کن دوا
در ته قاف قناعت یافت جا کاف کرم ‌ ‌ ‌ دست تنگت تا بود بالای دست اینجا
هرکه در راه طلب با واده حق ساخت [?] ‌ ‌ ‌ خاک بادا بر سرش گر سایه خواهد از هما
در مذاق ما که تلخی طلب جان کندنست ‌ ‌ ‌ مرگ بیمار آنگهی باشد که میخواهد شفا
گوش بر آواز خاموشان بود لطف خفی ‌ ‌ ‌ گر نخواهی حاجتی را زود تر گردد روا
رو چو از دنیا نمی بینی تو هم پشتی بکن ‌ ‌ ‌ دست رس چون نیست آسان میتوان پشت پا
پیش دربان چاپلوسی بسکه از حد میبری ‌ ‌ ‌ تا بسلطان میرسی لب نمیماند دعا
در حوادث دل اگر بر جاست ارکان [?] ‌ ‌ ‌ اهل کشتی بید لرزند از اضطراب ناخدا
از خطر مندیش تا از بند تر باید [?] ‌ ‌ ‌ در بیابان میرود آنکو میگریزد از [?]





آسمان گر نه فروتر بودی از وی کجا | آن مسمی را شدست این اسم نازل از سما
می‌رسد امواج را دایم بدریا سلسله | کیست پاکان طریقت را بجز او مقتدا
علم او داند شمار موج بحر و ریگ بر | نیز دانایان ببرهان ثابتست این مدعا
در حقیقت اوست آن مصباح کز بیت فیه | لیس بر روشن بود هر طالب با انصاف را
اهل بیت سرور عالم بود کشتی نوح | هست شاه اولیا کشتی هم ناخدا
خامه‌ام چون شمع روشن شد که دارد زبان | مطلعی در وصف آن خورشید اوج اصطفا

جز علی هر کس که دارد در ره دین رهنما
راهرو کورست و آن رهبر جمادی چون عصا

شاهباز همتش چشم از دو عالم دوخته | خاک راهش اطلس افلاک و فرشش بوریا
تا کسی را با شه مردان برابر نشمرد | کرده قطع این سخن مقراض لای لا فتی
از عبادتهای جن و انس یک ضربش بهش | رتبه دیگر فضایل بین که تا شد تا کجا
یا امیر المؤمنین درمانده‌ام در کار خویش | باز کن این عقده را ای سرور مشکل‌گشا
هادی راه خدا و غالب مطلق تویی | رحمتی فرما برین گمراه مغلوب هوا
از کرم امروز توفیق عبادت ده بمن | تا شفاعت بر تو آسان‌تر شود روز جزا
تا قسیم جنت و ناری ز حب و بغض خویش | باد اجابت را در صد جنت متکا

چنان ز مقدم نوروز رشد طراوت عام | که سبز گشت هم از آب تیغ چوب نیام

اگر ز عالم بالا نوید رحمت نیست | بخاک این همه باران چرا رسد پیغام
زمانه از رقم سبزه بر صحیفه خاک | سند نوشته که از ابر می‌ستاند وام
چمن ز یک نم باران بساند سبزه بیار | بسرعتی که کسی پس دهد جواب سلام
ز رقص برق بود ابر گرم در پای | نه رقص او شود آخر ازین نثار تمام
ز بس چو چوب قفس را هوا ملایم کرد | به پیچد از طپش مرغ همچو حلقه دام
ز چرب نرمی این جوهر هوا عجب | که مغز روغن گردد بحقه بادام
ز بس که شیشه رطوبت پذیر شد ز هوا | اگر ز باده خورد تکیه افتد از اندام
سرو محفل مستان بگرد می‌شنود | نهاده ابر بهر خانه شیشه بر لب بام
شکوفه پیرهن تر بشاخ اگرچه فکند | ندید پرتو خورشید را درین ایام
ز بس که برق شب و روز در تگ رنگ زدست | نگاهداشته پیل سحاب را ز خرام
ز حسن تربیت برشکال نیست عجب | که خار رشته شود همچو گل حریر اندام
بلفظ خار بگردد اگر زبان قلم | دماغ خامه کند نکهت گل استشمام
صفای خاک بنوعی که آتش از دل سنگ | فروغ داده چو از شیشه باده گلفام
بساط سبزه در دشت را تمام گرفت | زمین تمام زبان شد بشکر نعمت عام
بانیکه در زمین ریشه ز پاشنه برد | شکفت غنچه گلبنها و ریخت تمام
شود ز لطف هوا ترکش قبای حریر | درین بهار کنه کار اگر شوند بنجام
جهان ز پرتو دلهای بی غبار ز جست | چنانچه شمع کساد است در قلمرو شام



کسی که چمن جبین خطا سرنوشتش بود ز انبساط جهان هرزه خند شد چون جام
چمن خوشست اگر گلشن دگر خواهی که باشد شکفته ازین فیض دلگشای عام
بیا بدرگه شاهنشهی که از در او شکفته غنچه گلمیخ بر رخ ایام
جهان بدولت شاه جهان قرار گرفت بدان مثابه که بیمار غیبت بی آرام
بدست قدرت صاحبقران ثانی داد زمانه نیزه خورشید و خنجر بهرام
بدستیاری حفظش عجب نباشد اگر سپند بر رخ آتش کند چو خال مقام
بصارتش نکرد از حجاب تن رخ جان فراستش بدر دل بردی الهام
بکمال فطرت ذاتی رسیده تا حدی که حال شخص تواند شناختن از نام
ز دولتشینی بپیوسته صیت شاهی او خورد بگوش ملایک بسان بوی گل از مشام
ز سر برهنگی آفتاب روشن شد که بسته بهر طواف حریم او احرام
بروز عید جلوسش بتخت پادشهی اگرچه خطبه و منبر رسیده اند بکام
بتخت تخت ولی رشک میبرد منبر چرا که قسمت منبر نمیرد جز نام
بعهد شاه ز بس فتنه گوشه گیر شدست برون نمیرود از خانه چون زبان از کام
نمیگذارد محراب پشت بر دیوار ز بس که تقویتش ضعف برده از اسلام
رواج شرع بحدی که در قلمرو هند زمین تشنه نخورد آب را بماه صیام
اگر گیاه کند دعوی طراوت خویش بآفتاب ز دار القضا رود اعلام
بغیر از ان بگلزار اگر صبا بوزد بروی بوی ببندد در دماغ زکام

ز بس شباهت ظالم بدست در عهدش خجل ز پیکر خود گشته شخص شیر اندام
توجهی که بدرگاه کبریا دارد نهند بر در او جبهه را خواص و عوام
بود نشانه تسخیر هفت اقلیمش نهد بسجده حق بر زمین چو هفت اندام
ستوده شیوه دینداری و جهانداری نموده جمع بهم چون می و باده در یکجام
بود درازی زینت قبای عمرش را چنانچه هست خوش آینده انتظام کلام
مدام تا که دم آفتاب بعد از صبح همیشه تا که نیاید چراغ پیش از شام
مباد پیش و پس دولت ترا تعیین بساط آخر اعداد و اول ایام

بهار عیش رسید و شگفتگی جان یافت ز جشن شاه جهان رونق گلستان یافت
نثار محفل شاه جهان نمود قضا هر آن نشاط که در بزمگاه امکان یافت
عجب اگر بدو دنیا دگر فرود آید سر ترازو گر وزن شاه سامان یافت
ز گفته اش که در آفتاب را صدفست سپهر از پی دریوزه شکل دامان یافت
ز رشک بندش خط شعاع در تابست ز بس فروغ گران آفتاب تابان یافت
زبان طعنه شاهین او ببال هما دراز گشت ز بس میمنت فراوان یافت
برفت چرخ بجاروب مهر و بیرون ریخت بروز وزن تو هر گوهری که در کان یافت
زهی سعادت دریا و کان که گوهر و زر رعایت طرف از پادشاه دوران یافت
خرد ز حسرت انگشت در دهان دارد ز وزن شه که صدف را محیط عمان یافت



بپای شاه جهان سر گذاشتن یکجا / عطیه ایست که در قرنها توان یافت
کشید کار ترازو از قدر سنجی شاه / بپله کره بالی دو بار فرمان یافت
سزد که برج شرف را بدل کند خورشید / ازین سعادت که وزن شاه میزان یافت
فراخ عیشی این جشن با عرصه بنهاد / که زر خلاصی از تنگنای همیان یافت
طمع که تشنه لب وادی تمنا بود / ز آب گوهر سیلاب در بیابان یافت
برای تحفه گلشن ز خاک بر نکهت / صبا غبار اگر یافت آب حیوان یافت
سخا و دست تو مانند یکتن و دو سر / که زر آستین تو آن هر دو یک گریبان یافت
چنان ز بوی خوش آفاق عنبرآگین شد / که شمع از نفس خود شمیم ریحان یافت
کسی که کسوت رنگین عطر قسمت کرد / برای هر بدنی جامه در خور آن یافت
ز چوه دوش و بر دلبران چو سینه باز / ز زرکجه تن مردان لباس شیران یافت
همیشه تا نتوان در ترازوی اعمال / متاع طاعت و عصیان بوزن
خفیف باد به میزان دیده ها خصمت / بدان مثابه که نتوان سبکتر از آن یافت

هوا چندان تر از ابر بهار است / که همچون آب از و عکس آشکار است
کنون انگشت اندر دست گلچین / زبان شکر ز میهای خار است
هوا با طبعها در سازگاری است / غذای شمع از باد بهار است
نسیم از بس پیام عشرت آرد / نهال از رقص شادی بیقرار است

چنان اضداد با هم سازگار است / که رگ با نیشتر مضراب و تار است
نثار مقدم نوروز کم داشت / گل از مشت زر خود شرمسار است
زمین چون صفحه تقویم گردید / بهر جا چشم افتد جویبار است
چمن پر آب شد زان دامن سرو / همیشه بر میانش استوار است
نخیزد شعله از آتش درین فصل / که اخگر همچو یاقوت آبدار است
چو دود از آتش گل بوی خیزد / بلی خاک چمن را این غبار است
فضای عالم از بس دلنشین شد / ز آرامی که با این روزگار است
ندانم سبزه چون منخیزد از باغ / که دامنگیر همچون کوی یار است
ز بس کز آتش گل مهر اسد / سر دیوار گلشن جای خار است
بباغ از لاله آتش در گرفتست / بقای سحاب امروز کار است
زمین را آب مینا شد ز ساحل / چه تردستی که با برگ چنار است
گل نارسته از پیراهن شاخ / بسان می ز مینا آشکار است
چنانش باغبان نازک برآورد / که شبنم بر رخ گلبن شرار است
درین موسم بباغ آفرینش / چو شاخ خشک زاهد ناگوار است
بطرف جو ز مینا و صراحی / سزای باده خواران در کنار است
عروسان چمن را از شکوفه / بهر جانب حمایلهای هار است
جهان را عیش روز افزون مبارک / که جشن عید شاه کامگار است



جهان تا خرم از شاه جهان است | سراب ناامیدی چشمه‌سار است
زمان تا مانی صاحبقران دید | همه ایامش از عشرت بهار است
نگنجد ماه در پیراهن سال | چنین کز شادمانی مایه‌دار است
جوانتر میشویم از رفتن عمر | ز بس کامسال ما خوشتر ز پار است
بسایل وعده خوشتر آید از نقد | ترقی آنقدر در روزگار است
کنون افسرده کی از باغ دیدی | چو دیوار گلستان بر کنار است
ز سیلاب بهاری خس نجنبد | ز عدلش بسکه عالم برقرار است
بغل بگشوده چتیش بر دو عالم | بلی آن مملکت را این حصار است
نهیب هیبت او میکند فتح | سپاهش هر کجا در کارزار است
رباید لشکری هوش از سر مرد | چو طفل نغمه کو بر نی سوار است
بذات دشمن او زیب هستی | چو در گوش بریده گوشوار است
بر کوه وقارش قصر افلاک | ز بی‌سنگی چو برج کوکنار است
حساب خرج گوهر پاشی او | کند دریا و زین افتخار است
مدام انگشت موجش خم گرفته | محاسب‌دار با خود در شمار است
سخن از عالم بالا چو آید | خبر آورد کاختر در گذار است
دعا سر میکنم دیگر که وقت است | اجابت فرش راه انتظار است
جهان کز طاعت حق هفت اندام | بوقت سجده کردن خاکسار است

بود محکوم امرت هفت اقلیم | همیشه تا که نصف هشت چار است

بهر که پند نگیرد جفای چرخ نجابت | بدست هر چه شکسته نشد [illegible]
بلا بکس نرسد تا سری بمن نکشد | تنم بدست حوادث فسان تیغ قضاست
عصا بدست من از بار درد گشت کمان | تنم هنوز بگیتی نشان تیر بلاست
اگر ستیزه بخت سیه بلا اینست | میان آینه و زنگ صد هزار صفاست
غلاف تیغ نیم چند تن و هم سیلاب | نشان تیر نیم با من این ستیزه چراست
ز عکس پیکرم آیینه زنگ میگیرد | ز بس که بر دلم از روزگار کلفتهاست
برای محنت امروز جا ندارد دل | کجا بخاطر گنجایش غم فرداست
ز تار و پود جهان رشته بد تنیم نیست | وجود ابتر من کم ز صورت دیباست
برای بخت من اختر شناس حاجت نیست | که سرنوشت بد من ز نقش پا پیداست
ز کعبتین مه و مهر بخشش از طلبت | چو نقش‌بند قضا نقش کس نیارد راست
دو آرزو را یکبار بر نمی آرند | ز برگ خویش بماند دمی که بی‌نواست
جهان ز پرتو اهل زمانه دلگیرست | قفس بطالع مرغست اینکه تنگ فضاست
مباد کم ز سرم سایه خرابه فقر | که جای خنده دیوارش آشیان هماست
ز هر شراب لب ساغرم [illegible] | [illegible] قصور بر سر میناست
درین دو خانه چه سامان توان چو جسدان | متاع چشم ریا فزون ازین دو سراست



حسب کمال بود نه ز آفت نسبی / بشیکه کس نزند طعنه کاصلش از خار است
بکار و بار جهان غیر بکنظر نکنند / حباب وار کسی را که دیده بیناست
هزار میکده را محتسب بتاب نماند / بنای صومعه شیخ همچنان بر پاست
فریب شیخ مخور کز پی بلندی نام / وجود او چو علم سر بسر عصا و رداست
بیا بصحبت رندان که دامن ترشان / برای شستن آلایش جهان دریاست
ز رنگ ظاهر و باطن برای فارغ باش / که از دو رنگی پامال خلق خون حناست
غبار خاطر صافی دلان بی کینه / بسان آب گل آلود روشن از اینجاست
چنین که هر یک راهی گرفته اند بپیش / همین براه خدا آشنا زبان گداست
بگوی هر که درآیی برنگ او میباش / دلا مخند که در خانه زمانه عزاست
زمانه کیست فلک چیست شرم دار کلیم / ازین دو سفله چه طبع بلند شکوه گراست
چرا بذوق غزالان غزل سرا نشوی / که گوش هوش بر آهنگ این تخته نواست

ز شوق تیغ تو کالبش چو باده ز قدح فراست
سری که بر تن خود مانده پنبه میناست

چو شمع سوخته نام و نشان ز سر و نماند / ز خجلت قد تو بسکه رفته رفته بکاست
از آنکه آن مژه رو ... نستم / ... که یکسر مو از برت جداست
بران میان نزار که ... / ... ته نازک و بار گره بر و نزد است
بسر بلندی مژگانت چون علم شود / گران دو ابروی پیوسته زیر بال هماست

هلاک پنجه مژگان تو چسان نشویم / که دست مرحمت او همیشه بر دل ماست
بتار زلف تو دادیم تار و پود وجود / توان شناخت که دیوانه بر سر سوداست
کشیده اند بهم تیغ ابروی تو فراست / اگر سری بمیان آمد کشیم سر تو ماست
بتیغ ناز تو دعوای خون ما که کنند / که کم بها تر و پامالی ز خون حناست
ز جستجوی تو ننشینیم از قدم فرسود / بسر چو کار رفتد مو بموی ما بپاست
نهاده ایم براه تو نقد هستی خویش / فدای سیل بود خانه که در صحراست
غبار خاطر آیینه نیست غیر از آب / ز گریه ام دلت آزرده گر شد بجاست
جز اشک و آه چه باشد بکلبه عاشق / متاع خانه ما چون حباب آب و هواست
بچوره بکلش کویت فتاده ام / که سایه سم ز پی نفع خویش در پی ماست
دو ابرویت که به پیوستگی یکی گردید / بر اوج حسن کنون چون هلال همتاست
نشان دوست گرفتن خلاف بیناییست / کسی سراغ نگیرد که آفتاب کجاست
بموی خویشتن از ضعف میکنم تکیه / بدست رشته اگر سوزنی فتاد عصاست
خطا نمیشود از استخوان ما پر تیر / پر خدنگ ... مگر ز بال هماست
چنانکه آب فشانند و گرد بر خیزد / ... غم نشست بکدورت ز خاطر ماست
ز گریه ام گذرد آب هر شب از سر شمع / بیاد قد تو از بسکه دیده خون پالاست
چو شعله قدت آهنگ پیچ و تاب کند / ... ستن میان خوف و رجاست
چنین که چشم تو بیمار و مست و خونریز است / ز بیم اوست که مژگان همیشه رو بقفاست





رسد ز پهلوی او رنگ بیشتر بنوا / چو کوچه ساربود نغمه را یکی دو نواست
بگاه عربده زانگونه مست هشیار است / که گر بموزر زند تکیه عذر خواهد خواست
درین زمانه که می کیمیاست حیرانم / که بهر مستی او اینقدر شراب کجاست
دگر بسکه شاهان عجب که تن بنهند / چنین که حلقه زنجیر او بگوش طلاست
ز باد حمله او کوه کنده میخ ثبات / چو روز کوچ سپه خیمه که در صحراست
درون کوچه خرطوم او ز بس هیبت / نرفته باد که در هر قدم کمین بلاست
سرش دمی که ز شنجرف لاله گون گردد / بجنگ برج بلاییست کز شفق پیداست
مدام تا که ز دندان و شکل خرطومش / مثال خامه و انگشت کاتب اندر راست
همیشه باد اجریان خامه تقدیر / بدان طریق که در خاطر جهان آراست

خجسته مقدم نوروز و غره شوال / فشانده اند گل عیش بر سر مه و سال
ببزم عیش و جام است در کف ساقی / ضرورتست بلی این دو جام او دو هلال
ز روزه خشکی زاهد فزوده میبایید / برای دفع یبوست دو جام مالامال
مگر تلافی سی روزه تشنگی بکنیم / گشوده ام بر ساقی دو دست ابتهال
می دو آتشه خوشدلی ز بس تندست / بآن رسید که داخل کنیم آب زلال
شکفت غنچه سر خم گشود و روزه گذشت / دگر چه بهتر ازین خواهی از محول حال
ز روزه طفل هوا و هوس بمکتب بود / رسید عید و ز مکتب رها شدند اطفال

وفور عیش بدیدست از در آمد کار / ازین بهار تمنایی بود نکویی سال
ازین بدایت خوش حسن عاقبت پیداست / چنانکه غافل آسوده شد ز فکر مآل
شب وصال برآمد ز عیب کوتاهی / ز بس بپای عشرت گرفته است کمال
مسافری که سوی کشور وجود آید / رود به پشت پدر عشرتش باستقبال
ز مومیایی اصلاح در زمانه ما / شکسته سود نه غیر قرعه رمال
هلال وار نیاشد دو روز ماه جهان / ز بس که رو بترقی نهاده است احوال
زمانه راه تنزل ز هر طرف بستست / چنانچه آب ز دریا برند از غربال
بهار آبی در روی کارها آورد / که جوهری نشناسد بلور را ز سفال
جهان بهانه طلب گشته بهر سرسبزی / باین که نم زد بهمن یافت سبز گشت خلال
عروج نشو و نما این که همچو سبزه خط / برخ ز آب عرق سبز گشت دانه خال
نمو سبزه تر همچو آب فواره است / که تا ز صحن چمن سر زدست گشته نهال
صفای خاک بنوعی که ماهی اندر آب / ز اشتیاق زمین در زمان برآرد بال
شکوفه سیم فشان بی نسیم تحریکی / کرم که نیست که بخشند پیشتر ز سوال
بدست رنگرز نوبهار در یک خم / قبای غنچه گل سبز و پیرهن شد آل
برای سبقت بیرون شدن شکوفه و برگ / بتنگنای رگ شاخ میکنند جدال
هوای ابر چنان نرم کرده آهن را / که از گرانی پا میشود رکاب دوال
ز امتزاج هوا آتش آنچنان سبزست / که از سیاهی فراقی تشتست روی زگال



ز طوبی تهنیت زمین را که دانه در خاک | ز خویش آب برآورد و رست چون تمثال
درین بهار کهن گر فرشته بنویسد | نم هواش بشوید ز نامه اعمال
زمانه زان شد قانون اعتدال آموخت | که آب و آتش آسوده شد ز فوال
هزار آیه برآید ز نشاط تفسیرش | اگر ز دفتر هوشته کس گشاید فال
بلاک و لخوشی اهل اکبرآباد | که از سه عید گرفتند کام دل امسال
بچشم مردم دار الخلافه عید نویست | غبار موکب شاه جهان جهان جلال
رسید کوکبه صاحبقران ثانی را | ز گرد لشکرش ای آسمان [illegible]
بهار آبروی خود فروخت تا که خرید | غبار راهش از توتیا فروش شمال
غبار نعل سمندش بدیده که نشست | نشست منزلت توتیا بصف نعال
ز فیض مقدم شه چون آب حیوان شد | چه خوش بساحلش آمد سفینه آمال
ز رشک جود دستش ابر از وجود [illegible] | بغایتی که زند خویش را به تیغ جبال
کفش گشاده چنان کالب دستش از گویا | بگفتگو بگشاید زبان بسته لال
بزم جود مقدم نشین شاهانست | که بر عطاش تقدم نکرده است سؤال
کسی که دست تغلبی نداشت از کرمش | بزیر پای درآورده مال چون پامال
که سخاوت چون سیل سر بسر تعجیل | که سیاست چون تیغ کوه پر اهمال
ز بیم نهیش بی اذن در نیارد شد | اگر بخانه آیینه رو نهد تمثال
ز پنجه شیر بعهدش نشان خون نگار | چنان بشست که زایل شد آل از چنگال

بود مناقب واتش ز مدح مستغنی | کبوتران حرم چه زینت از خلخال
جهان بعهدش ز انصاف انچنان شد خوش | که در میانه سودا نیافت جا دلال
قضا نهان خود از رای او نمی پوشد | چو خسته که به پیش طبیب گوید حال
چنانچه شاه جهانست سایه یزدان | بود ز عرش برین نیز تخت او تمثال
بوصف تخت مرصع گهرفشان شده ام | خدا نصیب کند عمر نوح و طول مقال
هزار سیلان یاقوت و صد بدخشان لعل | برو نمای گرفتست تا نموده جمال
فتاده پرتو یاقوت و لعل بر الماس | چنانکه عکس چراغان فتد در آب زلال
زمرد کهنش تازه تر ز سبزه نو | که اجتماع نقیضین را شمرده محال
طلای تخت شدی آب از آتش یاقوت | اگر نه قطره فشان میشدی ز لآل آل
به پیش نقش و نگارش بهار باغ ارم | خجل ز جلوه چو طاوس بسته دنبال
توان ز آتش یاقوت او چراغ افروخت | که نه ز آب بدو رسد آفتش نه ز آب زلال
ندیده وصف توان کردنش که برق گهر | زند در سوزد مرغ نگاه را پر و بال
اگر فروغ گهرهای او بیاد آرند | ز تیرگی بدر آید طبیعت جهال
ز فکر نقش و نگارش نگارگاه سخن | هزار رنگ برآورده پرنیان خیال
بپای این تخت آن کوکب گهر گر سیل | اگر بافر قیصر رسد فتد بوبال
ز آب و رنگ جواهر شدست گلشن بندی | نگاهبانش اگر گردد تخت پوش ز شال
بشکل کوه ولی پر حباب چون دریا | حباب مختلف الوان مختلف اشکال



بقیمتش نرسد فهم جوهری هرگز / چگونه کوه بسنجد ترازوی مثقال

بهاندارد دیگر هر آنچه خواهی هست / زشان و شوکت و فر و شکوه و حسن و جمال

همیشه تا که بر اورنگ زرنگار سپهر / نشسته خسرو سیارگان با استقلال

بتخت پادشهی همچو قطب ثابت باش / نبیند اختر جاهت تغیر احوال

زهند دیده بد دور عشرتستانست / دل گشاده و طبع شگفته ارزانست

ازوست زینت عالم که روی دنیا را / سواد دلکش او زلف عنبر افشانست

سواد اعظم اقلیم عافیت هندست / سراب اینجا سیراب آب حیوانست

چرا نگویم دارالامان حادثه اش / که هند کشتی نوح و زمانه طوفانست

زفیض آب و هوایش چو سایه از پی شخص / مراد در عقب آرزو شتابانست

بتر زخواب پریشان بود خیال وطن / چنین که خاک جان پرور غریبانست

زهی جهان مروت که گر غریب اینجا / هزار سال بماند عزیز مهمانست

بعزم هند کمر همچو نیشکر بندد / بهر کجا که یکی تلخکام حرمانست

گشاده دست و دل اینجا رسیده تا جایی / که تنگ چشمی بر مور عین بهتانست

سر بریده ز سودای هند خالی نیست / بلی در اینجا سر کامیاب سامانست

توان بهشت دویم گفتنش باین معنی / که هر که رفت ازین بوستان پشیمانست

زجذب خاک هنر پرورش بهر کشور / کنار مادر اطفال را چو زندانست

شکست خاطر موری روا نمیدارد / درین دیار دل کافران مسلمانست

زهند میرسد اطفال آرزو بمراد / بچشم ما در خاک این سواد بستانست

ستم بود که بمعمورهاش گوییم شهر / که دلگشا چمنی پر نهال ریحانست

زگلشنش پر طاوس نسخه دارد / که از مشاهده اش چشم عقل حیرانست

ببین ببین چه گل عیش میتوان چیدن / ازان حدیقه که یک برگ سبزه او جانست

زرنگ پان که چو منقار طوطیان سرخست / همیشه این لب سبزان که راحت جانست

ز رمز فهمی خوبان او چه شرح دهم / که مرغ گلشن هندوستان زبان دانست

سپهر ملک خدا راست هند برج حمل / که خانه شرف آفتاب تابانست

ابوالمظفر شاه جهان که در عهدش / هزار رنگ گل عیش وقف دامانست

اگر بکام نهنگی فتد [illegible] غایب / چرا که ثانی صاحبقران جهانبانست

بسان یاقوت آتش زآب افروزد / دران دیار که از حفظ او نگهبانست

بجنب دست گهرپاش فیض گستر او / بروی دریا از موج خط بطلانست

به پیکر فلک این مهر و ماه دانی چیست / بحسن طلعت رایش دو چشم حیرانست

ببین چه میکشد از دست او بجای خود دست / بحال دریا گر چشم ابر گریانست

زبیم تیغش دشمن میان لشکر خویش / ز اضطراب چو وامانده در بیابانست

سرش چو پنبه مینای مجلس مستان / ز اختلاط بدان دم بدم گریزانست

برنگینی که زنام او گرفته شرف / خم تواضع در خاتم سلیمانست



بعهد جود تو دشت و دریا ز بس حقیر شدست
حباب اکنون سرپوش بحر عمانست

ز گنج پاشی او هر کجا حقیری بود
چو رشته که امروز غرق احسانست

نصیب خصمش ازین عید غیر کلفت نیست
بگو سفند چه راحت ز عید قربانست

چو آب گنگ روانست حکم او در هند
هنوز این رقمی از نفاذ فرمانست

شمار قطره باران نگار انگشتست
زبان ز وصفش اگر کوتهی گزیرانست

همیشه تا که دو ماهست در میان دو عید
چنانکه شکل دو ابرو بروی جانانست

هر آن رخی که نگردد یکی بخاک رهش
چو نقش پای از آبرو گریزانست

از جشن شاه داریم صد رنگ شادمانی
ساقی سبز چهره مستیهای ارغوانی

آن ساقی که هردم از حسرت لب او
گردد دهان ساغر پر آب زندگانی

ساغر بدست ساقی چون لاله در بهارست
میچین ازین گل عیش چندانکه میتوانی

از چشم مست ساقی ضبط نگه نیاید
آری عجب نباشد از مست مهربانی

دهر از نشاط خرم مانند گل ز شبنم
دنیا تمام راحت چون خواب کامرانی

سرگرم عیش عالم زانسان که کس نبیند
در شمع صبحگاهی عیب فسرده جانی

از هر غبار کلفت صافست سینه چون گل
دیگر جرس ندارد از ناقه دلگرانی

از ذره تا بخورشید از قطره تا بدریا
اندوختند ازین جشن اسباب شادمانی

گلبانگ نغمه سازان شدی بلند دارد
از فرش رقعه تا عرش این صیت کامرانی

آواز رود و مطرب تا زنده رود رفته
در نغمه عراقش گردست میهمانی

در عهد شاه زیبد این بیغمی جهان را
چون عاشقی و مستی در موسم جوانی

سلطان ابوالمظفر شاه جهان که آمد
اول خطابش از غیب صاحبقران ثانی

این ابلق زمانه از شوق حسن عهدش
هرچند رفت برگشت اینست خوش عنانی

با او بدر فشانی کی همسری تواند
هرگز بدیهه ابر نبود بدین روانی

از شمع گشته روشن کاتش ز بیم عدلش
گرده بچرب نرمی با پنبه همزبانی

در سبزه کشش هند از قهرمان قدرت
غارتگر خزان را افسرده باغبانی

بهر ثواب سازد آزاد مرغ روحش
عاریست تیغ او را از خصم جانستانی

سیماب پیکر خصم از آنکه گشته گردد
چون موج باز بینی در طینتش روانی

در ربقه اطاعت اصلا کجی نداند
باشد گلوی خصمان پیوسته ریسمانی

همچون میان خوبان با کوه در تلاشست
برداشتست قدرت او از مور ناتوانی

هرگاه بار گشته صیتش ز سیر گردون
تایید آسمانی آورده ارمغانی

سر میکنیم دعا را استاده آسمان هم
خیر و مدیح در کف از بهر مدح خوانی

تا سایه لازم ذات باشد درین نشیمن
ای سایه الهی تو جاودان بمانی

هلال عید بغل در وداع روزه گشاد
صلاح و تقوی ها در رکاب غزل نهاد

گذشت موسم شکر طاعت و باید
سحور را بصبوحی بدل کنند عباد



مسافر رمضان بست بار عالم قدس / متاع شکوه تعلق اندران میانه مباد
که گر برد بدر کبریا شکایت ما / چه آبروها خواهد بخاک بارش داد
درین دو روزه اقامت چهار ماه نکشید / کدام بی ادبی را کسی کند تعداد
یکی ز کوتهی جامهٔ صبوری خویش / بصد زبان ز درازی روزه در فریاد
براه شام بسان ستاره دوخته چشم / بیمن شپره را از همه شمرده زیاد
یکی بتیغ زبان گرم جنگ با خورشید / که مانده ز چه برجای چون متاع کساد
بسان یوسف اگر دست یافتی بردی / بچاه مغربش انداختی ز روی عناد
کسی که مرغ دل او بروزه انس گرفت / همیر مدح چو موذن بر آورد فریاد
شفای روح بامساک روزه وابسته / چنانچه هست به پرهیز صحت اجساد
همه قوای بهیمی ز طبعها برداشت / خصایل ملکی در عوض بجای نهاد
تو سی مربی کامل اثر که در یک ماه / ز فیض تربیتش دیو شد فرشته نهاد
بروزه دار رسد پیش فیض رحمت حق / سفال تشنه تمتع برد ز آب زیاد
همین بشارت از روزه بس ترا که خدای / دری بروی تو کز صبح تست شام کشاد
ز نکهت نفسی صائمست رحمت چرخ / همین سفینهٔ افلاک راست باد مراد
برای قوت روح از هزار رنگ نعیم / چنین که چاشنی فاقه ام پسند افتاد
رواست چون دل ناکام خود دران زلف / بروزه داشتن شب اگر شوم معتاد
سه روزه عزت مهمان رسید تا بسی روز / باین عزیزی مهمان کسی ندارد یاد

هنوز خجلت تقصیر خدمتش داریم / مجال خوردن آبی بما اگرچه نداد
ز منع روزه هران تشنه که آب نخورد / برای آتش فردای خود ذخیره نهاد
فضیلت رمضان در میانهٔ ایام / همان شرافت مکه است در میان بلاد
بعید ختم مناسک شود چو در مکه / بآخر رمضان عید بهر آن افتاد
نزولش آیهٔ رحمت رحیل ما غمش / خدا همیشه چنین میهمان نصیب کناد
سزای دوش بر قدسیان بی حجاب منت / که ارمغان ببرد از جهان گلان وفاد
ز انتخاب عبادات خلق همره برد / دعای خسرو دین پرور فرشته نهاد
ابوالمظفر شاه جهان که از عدلش / ز بیم شمع بفانوس میگریزد باد
رعایت ادبش مانع تقدم شد / که چرخ ثانی صاحبقران خطابش داد
رواج شرع بعهدش چنانکه در رمضان / چمن که آب خورد سرو را کند آزاد
بخاک درگه او نقش جبههٔ شاهان / اگر درست نشیند زنند نقش مراد
کجاست حشمت عباسیان و شوکت او / تفاوتست میان خلیفه و استاد
دران دیار که ابر عنایتش بارد / کند هم از گل خود سیل خانه را بنیاد
گل عطایش از جمع دسته بندی رست / چرا که کوته رشته است رشتهٔ اعداد
دمی که سیل عطایش جهان نورد شود / گذشته است دره او تناهی ابعاد
بزیر بال رعایت اگر دهد جایش / همای بیرون آید ز بیضهٔ فولاد
بود بمکتب تعلیم رای او مه و مهر / دو خردسال که روشن نکرده اند سواد



سفر رفیق نخواهد ز پاسبانی او … دگر خطر نبود سیر مهره را ز گشاد
چنان عدو کیش بر طبعها گران آمد … که آب و آینه او را بخویش راه نداد
بریزد از کف افلاک ناخن مه نو … رسد اگر گره کار خصم از و بگشاد
ز خاک دشمنش ار سبزه میدمد زان است … که شکل خنجر بیش او را نمیرود از یاد
ز انتقامش اگر اذن یافت خواهد رفت … به نبش تربت پرویز تیشه فرهاد
چرا چو شد تشریف اعتبار از حق … برهنه نیست بعهدش مگر که تیغ جهاد
ز سازگاری عهد ملایمت آرش … بعذرخواهی رگ رفته نشتر فصاد
کسی نیارد مکروه دید در عهدش … نگاه قتل کسان بسته چشم خود جلاد
رواج راستی از دهر شسته نقش فریب … چو مرغ میر بدام ز دام و دانه صیاد
بآب زر بنگارد حدیث رایش را … دمی که صبح کند پاک خامه از مداد
بحسن سعیش از بس که یافت دهر نسق … بپای خود رود آهن بکوره حداد
بود ترانه جغد اینکه گر خرابه بمن … کسی نشان بدهد خانه اش شاد آباد
بباغ خرمی روزگار در عهدش … گلی نرست که از خنده بر قفا نفتاد
جهانیان بچنین عید از وفور نشاط … زکات و فطر برون میکنند خاطر شاد
ز رقص شادی آتش بزیر پا دارم … چو گردباد بیکجا نمیتوان استاد
ز شوق هند وطن بسکه جانگزای است … ز موج تیغ کشد دجله بر رخ بغداد
دکان زهر فروشیست در مذاق مگس … ز بیر چشمی در هند که قند افتاد

دعایی از دل آهنگ لب گره آرد … که ناشنیده ملک کرده داخل اوراد
همیشه تا رقم غزل روزه را آرد … هلال عید ز درگاه کبریا بعباد
بود نصب تو منصوب هر کجا ست همیشه … مطیع حکمت بادا اقلیم و ایجاد

اسیر کشور هندم که از وفور سرور … گدا بدست گرفتست کاسه طنبور
بهر کجا فکنی چشم چون حباب قدح … بغیر مایه عشرت نمیشود منظور
بهر کجا که نهی گوش چون پیاله جل دف … بجز حدیث مسرت نمیشود مذکور
کنون ز آینه هر دلی رخ شادی … بود نمایان مانند می ز جام بلور
ز کنج مسکنت هر فقیر می آید … بگوش از نی بوریا نوای سرور
هر آن مراد که دست هوس بآن نرسد … ز در در آید بی دستیاری زر و زور
ز تنگدستی آشفته خاطری نکشد … اگر سلیمان مهمان شود بخانه مور
شکفته میدمد از شاخ گل درین ایام … که از شکفتگی عهد غنچگی شد دور
نماند شاهد کامی ورای پرده غیب … که رو گشاده نیامد بجلوه گاه ظهور
ز جشن سال گره همچو ریسمان گهر … بعید غوطه خورد رشته سنین و شهور
ز عید و زن بسالی عیان شود دو بهار … که جنت ارم از شرمشان بود مستور
سعادتی که ترازو ز وزن شاه اندوخت … [illegible] و نور
ابوالمظفر شاه جهان که هیبت او … بچین ابرو گیرد ولایت فغفور



ستوده شاه صاحبقران که سجده او — بیفکند ز سر سرکشان کلاه غرور

کمینه موجه سیلاب در زمانه او — ز کوتهی نرسد بر فراز خانه مور

چنین که داد جهان اختیار خویشتن با او — دگر نباشد آتش بسوختن مجبور

بدست عدل چنان ضبط کرد عالم را — که کس بخانه زین در نرفت بی دستور

ز بس که شور و شرار از هر رخت پرون برد — شرار شراب بدر رفت و شور از منشور

ز ترس ناشکم خویش افکند او را — اگر بدختر رز بار ور شود انگور

ببرد باری جایی که میفشارد پای — تحمل او ایوب را نخوانده صبور

اگر بنامیه گوید که فیض یکسان بخش — چو شانه رویدا انگشتها یک دستور

کشادگی دلش بندیر زمانه نهشت — چنانکه از کروقتها برآمد مور

نشسته است اجابت برهگذار دعا — دگر بطول سخن کس ندارد دم معذور

همیشه تا که سپهر از شفق همی بندد — حنای عید بهر شام ز اقتضای سرور

ازان حنا که سر انگشت شمع می بندد — نصیب دشمن جاه تو باد در هر سور

عید وزن آمد که باز آرایش دنیا کنند — وز شرف میزان بگردون خودنمایی کنند

در نه بنده در صدف چون شبنم اندر جیب گل — روزگار از بس گره از کار دلها وا کند

[illegible] چنگ — آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند

گرچه صد جا بسته باشد دست طنبور از نشاط — ناخن تا تیر او دل را جراحتها کند

تیشه تا خود را بشکل ناخن مطرب نساخت — یکسر مو راه نتوانست در خارا کند

می‌نهد بر دیده نی انگشت اگر جا می سرود — با همه گردنکشی آن نیست کاستغنا کند

مرد می‌باید که در بزم طرب باشد و ف — روبسوی مطرب آرد پشت بر دنیا کند

تا بساقی درد دل گوییم و غیری نشنود — رود می‌باید چو سیل تند در غوغا کند

وه چه وه پر نشاط است اینکه در هر انجمن — جام میگردد که غمگین خاطری پیدا کند

جیب تا دامن دست دل پر شد از نقد [illegible] — میدود چشم طمع هر سو که فکر جا کند

میرود تا زنده رود [illegible] سرود — عید میباید چنین مهمانی دنیا کند

در ترازوی خود چون عشرت این عید [illegible] — آسمان عیش دو عالم را اگر یکجا کند

حیرتی دارم ز عید وزن چون سالی دو بار — ده ترتیب چنین جشنی جهان آرا کند

آنقدر گوهر بکان آفرینش از کجاست — کاو در ایام پادشاه جهان تمنا کند

ثانی صاحبقران کز ربط و ضبط مملکت — میتواند عمر از کف رفته را پیدا کند

در که در جیب صدف فرسوده بود از بدل شاه — شد چنان خود سر که سیر دامن صحرا کند

تا شود آگه گران عالم که می‌آید بسر — آسمان از رفعت او دیده بان بالا کند

موج را نسبت به تیغش گر کنم ساحل ز بیم — بسکه بگریزد جهاز از سر بدریا کند

حاصل دریا و کان آن قطره وین ذره است — هر کجا جود شش سر گنج گهر را وا کند

بسکه چشم عالم از انوار عدلش روشنست — پر عجب نبود اگر خفاش را حربا کند

آب تیغ عدل او بستان سرای ملک را — از خزان بی رنگ همچون سبزه مینا کند



بسکه سرتاپای خصم از بیم او در عشرتست / رنگ نتواند برویش تکیه بر سیماب کند

حرص جودش یارب از امروز با فردا خوشست / خرج بخشش را همه از کیسهٔ فردا کند

آن سر میزان که از پابوس شه شد سربلند / سرگرانی بر فلک از طالع والا کند

بسکه پرواز بلندی در سر شاهین اوست / در شکار نسر طایر مشکل از پروا کند

تا ترازو در دعای دولت شاه جهان / که نهد رو بر زمین که سر سوی بالا کند

هر کس رخ بر درگهش ساید ز روی اعتقاد / همچو خور بر اوج رفعت سرفرازیها کند

دگر بهار جهان را چنان گلستان کرد / که شوق سیر چمن سرو را خرامان کرد

چو وامدار تهی دستست از خجالت ابر / بزیر سبزه زمین روی خویش پنهان کرد

گل از رطوبت چون آب سوی مرکز خویش / روان ز گوشهٔ دستار میل دامان کرد

غلط بسوی زمین دست می‌برد گلچین / ز بس که سایهٔ خود را خیال ریحان کرد

بخط سبزهٔ نورسته باز دست بهار / نوشته متن دقیقی که شرح نتوان کرد

ز نازکی نتوان غنچه را ز گلبن چید / گل حباب نیارد کسی بدامان کرد

چراغ روز مگو بی فروغ می‌باشد / ببین که لاله در دشت را فروزان کرد

رموز غنچه ز پیچیدگی بیانی نیست / چه شد که بلبل خود را هزار دستان کرد

زمانه ایست که بر قفل اگر نسیم وزید / بسان غنچه اش از انبساط خندان کرد

عجب که رنگ حنای شفق دگر برود / چرا که رنگ ثبت با این روزگار نتوان کرد

متاع تقوی زاهد به نیم جرعه فروخت / نمی‌خرید کسی زهد خشک ارزان کرد

بهار و موسم گل جشن عید و فتح دکن / چهار باش عید و وام سامان کرد

گزیده تحفهٔ فتح و ظفر درین نوروز / زمانه پیشکش پادشاه شاهان کرد

شهاب دولت و دین بحر فیض شاه جهان / که خاک درگه او کار آب حیوان کرد

لوای نصرت صاحبقران ثانی را / زمانه چون علم صبح زیب دوران کرد

ادیم جبههٔ گردنکشان سرکش را / بدست قدرت آورد و فرش ایوان کرد

بعهد معدلتش دست شانه خشک شدست / بجرم آنکه سر زلف را پریشان کرد

چنانکه فیل سبر آب ریزد از دریا / بفرق ابر ز جشنش گلاب ریزان کرد

ز جشن خوش عیش تمنا بکام خویش رسید / هزار رنگ گل عیش در گریبان کرد

ز بس که جای بدل وا کند نشاط و سرور / هجوم عیش دل مور را بیابان کرد

صدف بضبط گهر مشت جود نتواند / چنین که همت او نرخ گوهر ارزان کرد

بدست همتش ار حاصل جهان آمد / بسان ابر همه صرف زیردستان کرد

دعای دولت او از زمانه همچو کلیم / مدام ورد شبانروزی دل و جان کرد

همیشه تا که بود قطب بر فلک ساکن / چنانکه ترک سکون آفتاب تابان کرد

بتخت پادشهی همچو قطب ثابت باش / که ایزدت بسزا پادشاه شاهان کرد

نوبهار عشرتست این روزگار دیگرست / دور با در دلگشایی همچو دور ساغرست





چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار — چه در سرو چون گل بگوشهٔ دستار
رطوبتیست هوا را که بر نمی آید — ز زیر شبنم نرگس چو چشم عینک دار
کشیده وسمه برابروی موجه سبزه تر — نهاده پرتو گلها حنا بدست چنار
شود ز جدول تقویم کهنه آب روان — کند رطوبت امسال اگر اثر در پار
درین بهار ز طغیان آب می بیند — ز بحر شعر خطرها سفینهٔ اشعار
زمانه ز دو گل شادابی آنچنان پر کرد — که بیم باشد کز خارزم کشد دیوار
نهال شمع صفت آب میدهد گلرا — چمن ندارد امسال باغبان در کار
چنین که تخم بتعجیل میدمد از خاک — فریب دانه درین دام که نخورد شکار
کند ز صفحهٔ دیوار کاه میل عروج — چنانکه منعکس از آینه شود انوار
دمادم از گل خمیازه ایش میشکفد — بود ز مستی سرشار غنچه نی ز خمار
چو غنچه را بلب دوست میکنم تشبیه — بگیرم از دهن یار خاتم زنهار
ز ابر صنعت ابری بیا تماشا کن — چمن گرفته ز نیک آب صد هزار نگار
ز دلنشینی صحرا شود مسافر را — سفر بکام نخستین تمام چون پرگار
زبان گل ز قفا میکشند اگر نکند — حقوق تربیت نوبهار را انکار
چنین که مست ترنم شده است بلبل را — شکفته تر ز گل افتاده غنچه منقار
کدورتا ز پی رفتن بهانه مطلبند — با آستین نتوان رفت زاینه زنگار

زمانه ساز طرب میکند چنانکه بگوش — رسد ز زاویهٔ عنکبوت نغمهٔ تار
می نشاط جوان کرده است عالم را — براه مست خرامد چو طفل نورفتار
شکست توبهٔ می را درین هوا از بس — بآن نشاط که پرهیز بشکند بیمار
پیاله ساقی پر تر بده ترا قسمت — بجا کشد پای صراحی بآبروی بهار
زمان مستی صد حیف زود میگذرد — کمیت باده بنابیست اینقدر رهوار
می صبوح خراباتیان نسیم نفعت — بساکنان چمن ساختست آب بهار
نشست ابر چنان گرد از چهرهٔ خاک — که نیست جز بسر کوی جلوه نشان غبار
چنین که ریزد از شاخ آب شادابی — عجب مدار اگر سایه را کند بیدار
رطوبتیست جهان را که از نم نسبت — ز نبض موجی تر گردد آستین ناچار
رود حباب صفت غنچه باز در گلبن — کند نسیم اگر تند تر بشاخ گذار
گرفته موج رطوبت دگر چنان او نجی — که آب چشمهٔ سوزن گذشته از سر تار
زیاده از این نتوان گفت اعتدال هوا — که گل بچشم عدو اقتدار خلیدن خار
دمی که شکر خود را بهار عرض دهد — ببعی نامیه گردد گل پیاده سوار
چنین که جلد ملایم شد از هوا چه عجب — نشان آبله از دست اگر شود هموار
درین بهار عجب نیست زاب نغمه تر — که برگ بیرون آید ز نای موسیقار
سخن نبوده است گل مطلع دگر بر سر — بجاست گر بودش میل جلوه اظهار
چنین که با گل نسبت درست کرده بهار — بهار را نتوان کرد قافیه با خار



چگونه گل ز کس بو فا تواند گفت — که رنگ و بو ز شستن رفت از و بیار
ز بس که لشکر نشو و نما رود بالا — نمو ز آب بخاک چمن بود دشوار
عجب مدار که گل یاد بلبلان نکند — چرا که نسیان آرد رطوبت بسیار
توان ز بر کی نظاره گلستان کرد — که آینه چمنست از تقابل بسیار
هنوز میوه نبستست کز صفای چمن — توان ز آینه برگ دید صورت بار
عجب مدار که مستغنی از خضاب شود — بسبزه نسبت مو گر کنند در اشعار
چنانچه شمع نماید ز پرده فانوس — عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار
چنان بر آمده نازک نهاد سبزه تر — که آب کرد و از بار سایه اشجار
بخیل زر نسپارد بخاک تا میرسد — که همچو آینه اسرار اکند اظهار
بسر گرانی گلدسته نخواهد کرد — ز بس لطافت افتد بفرق گر دیوار
زمانه کسوت خضر ایش چنان عاست — که گرد باد شناسد ز سرو از رفتار
نگین بکندن محتاج میشود هر روز — چنین که بالد بر خویش از هوای بهار
هوا چنان دم جان پروری زند که از و — حیات یابد چون کرم شبچراغ شرار
بگاه سیر رسد گر بخاک نقطه آب — شود ز لطف هوا زملخانه اش گلزار
اثر دهد بطبایع گر انبساط چمن — بخنده بگذرد ایام عمر چون سوفار
چنان ز خار تعب بشکفد گل راحت — که پا بخواب رود از تردد بسیار
نشاط بسکه اثر در مزاج عالم کرد — سر از گریبان دیگر بر آورد طومار

چنان زمین و زمان را بهار پر گل کرد — که کس به پیرهن بهله هم نه بیند خار
بباغ و بستان سیم شکوفه و زر گل — چو آب گشت ز تر دستی هوای بهار
گرفت سکه ز ضرابان عالم غیب — بنام نامی شاهنشه تمام عیار
پناه عالمیان بحر فیض شاه جهان — که زیر سایه چترش سپهر است مدار
جهان بدولت صاحبقران ثانی یافت — جوانی که چمن را بود بفصل بهار
ز حرف رفعت شانش قلم بخود لرزد — باحتیاط قدم مینهند در کهسار
دلش غبار علایق نکرده است قبول — نگیرد آینه آفتاب را زنگار
سخن بگفتن اول نبرد فطرت او — عجب مدار که معیوب کرده از تکرار
بروزگارش ناراستی بر افتادست — بغیر سیل نیابی بدهر کج رفتار
کسی که نقش کجی هست در نگین چمن — شود ز پرتو ناراستی سیه رخسار
جبین بخاک نهد باد در برابر شمع — بروزگار شهنشاه معدلت آثار
گشاده روی تر از آفتاب در همه وقت — که دید بحر که چین بر رخش نکرده گذار
سخن تیغش اگر طوطی قلم گوید — بسالها نرود رنگ خونش از منقار
ز حرف تیغش اگر صفحه نقش بندد بر — جدا ز یکدگر افتند کاغذ و اشعار
گهر بچشم صدف رنگ مردمک گیرد — رسد ز آتش تیغش اگر بابر بخار
فتاده بر صفت موج لرزه بر تن تیغ — دران مصاف که افشرده است پای وقار
ز خاک پای تب تابش طلا کند برسر — سپهر بهر مداوای کهنه رنج دوار



زبان مار شدی موی بر تن دشمن | چو تیغ موی شکافش نشست بر رگ کار
نسیم غنچه درین فصل آنقدر نگشود | که تیغ شاه ز ملک عدو قلاع و حصار
شود کتاب فتوحات تازه تصنیف | بفتحهای همین سال اگر کنیم اشعار
کبوتری که برد فتح نامهایش را | ظفر از وست بشاهین اگر شدست دچار
بدعوی آید بر کرد و از کفش دریا | وگر نه بی سببی نیست جزر و مد بحار
درین بهار ز تشریف عام نوروزی | نهال قامت هر شخص کرده است بهار
بخرج گنجفه همتش وفا نکند | خزانه زر سرخ و سفید لیل و نهار
غریب آنچه ندارد محبت و طینت | بملک پادشه کان همین بحر یسار
ز همتش زر تا وسعت سپهر آید | ز قید کیسه بپا سود و قیل و قال شمار
یکی و کرد و نگنجد بدیده احول | که چشمها همه پر شد ز بخشش سیار
بسوی طعمه مگس را چو باز باید خواند | چنین که گل سیر چشمی آرد بار
تمام نفع رسانی شدست از علمش | کسی که غیر زبان کاریش نبود شعار
چو نخل ایمن اگر آتش او شد بدرخت | عجب نباشد اگر بچه گرددش اثمار
زهی کریم خطا بخش کز نهایت عفو | بجای کشتن و دشنام نبرده بکار
زمین تشنه چنان آبرا فرو نبرد | که حلم او کنه از بندهای بی هنجار
گناه عالمیان گر همه صد اگردد | زکوه حلمش آواز نشنوی بیکبار
ز انقیاد شریعت رسیده تا جایی | که برده گوی ولایت ز اولیای کبار

اگر بدستش دعوای آبروی کنند | شود بمحکمه حاضر پی جواب بحار
بعهد خسرو دین پرور سلیمان قدر | گسسته است سلیمانی از میان زنار
گهر بجیب صدف همچو یاسمین شکفد | نسیم خلقش اگر بگذرد بدریا بار
ترازو ارا ز اختلاط موزون شد | ز بس کشید بزر شاعران نکته گذار
چنان که صید دل خلق میکند از خلق | ببزم روی نهد چون کند هوای شکار
ز تشش سفر هند را تهی دستی | بضاعتیست که دارد ز سود هند عار
ز جذب خاک درش رو بهشت بنشیند | چو طفل وا کند اندر مشیمه جای قرار
بزیر دستان پیوسته مهربان چون ابر | حیات پرور و روزی رسان و گوهربار
بنسخه که شود حرف اعتبار ثبت | رود مجانست از صورت فرار و قرار
بلمس باید پیش و کم عناصر را | چو قطرتش فکند بر مرکبات گذار
ز سنگ آتش میزان هوش او فهمید | که ثقل سنگش چندست و چیست وزن شرار
بشاخسار جهان تا بود گل و بلبل | ببوستان سخن تا بود گل و گلزار
همیشه پر گل دولت بهار عمرش باد | درو ز مدح سرا بلبلان هزار هزار

گردون نشاط کودکی از سر چنان گرفت | کانگشتر کواکبش از کف توان گرفت
آنکس که پیر زاد ز مادر هلال وار | خود را از انبساط طبیعت جوان گرفت
بوی گل جوانی ایام تا شنید | در باغ عمر بلبل عیشش آشیان گرفت



از کوی میفروش ارزانی نشاط / هر تنگ دست کامل رطل گران گرفت
از شیشه استفاضه انوار میکنند / عالم تمام مذهب اشراقیان گرفت
اکنون هجوم کام بود مانع وصال / گل پر شد آنچنانکه در گلستان گرفت
بلبل ز بس که برگ نشاطش فراخ شد / گلزار در محوطه آشیان گرفت
بخت و ستاره سرکشی از سر نهاده اند / شاید گلاب از گل انجم توان گرفت
یک بخت خفته در همه عالم کسی نیافت / از بس صلای عیش زمین و زمان گرفت
دوران ما چو چنبر دف دام عشرتست / سامان عیش بین که کران تا کران گرفت
بنگر که در بهار چه گلهاش شگفد / اکنون که دهر کار بهار از خزان گرفت
زینسان که روزگار جوانمرد و خوش اوست / تا دامن عمر رفته از و بتوان گرفت
این روی تازه که جهان زانمود روی / گویی ز گرد موکب شاه جهان گرفت
صاحبقران ثانی کز حسن عهد او / گلزار دهر رونق باغ جنان گرفت
سامان عید وزن مبارک همی کند / دوران که جمله حاصل دریا و کان گرفت
آمد هما بسایه شاهین او نشست / میزان ز وزن تا شرف جاودان گرفت
دوران ز خوان نعمت شاهنشهی بوزن / اوراق نه فلک ز یکی سیره پان گرفت
از مرکز خلافت ازین یک سفر که کرد / شاهنشه زمانه زمین و زمان گرفت
از یک گشاد بال ز شهباز دولتش / چندین شکار فتح شه کامران گرفت
تعداد قلعها و فتوحات چون کنم / هر روز کشوری شه گیتی ستان گرفت

پیر و جوان چو تیر و کمان از سپاه شاه / هر جا قدم نهاد ز فتحی نشان گرفت
حکاک تیغ کند بر و نام فتح را / هر قلعه را که همچو نگین در میان گرفت
گردون چو خاتمیست در انگشت لشکرش / آن قلعها که شاه سلیمان مکان گرفت
چل قلعه فتح شد که یکی دیوگیر بود / کاز امیستون بکمند گمان گرفت
زانگونه مرتفع که اگر قلعه دار آن / راضی شود توان بکمک آسمان گرفت
گویی ز اتصال حصارش با سمان / دستیست کنگرش که گریبان گردون گمان
کوتاه بود علم بلندم ز وصف آن / مسطر ز زیر پای سخن نردبان گرفت
مرغ سخن ز دفتر اگر پر آورد / بر بام وصف آن نتواند مکان گرفت
کوهش ز چار سوی تراشیده آمدست / تا آسمان تواندش اندر میان گرفت
هر کس تراش خاره آن از نظاره کرد / مانند تیشه انگشت اندر دهان گرفت
گر کوه کندن این بود و زخم تیشه این / رو بیستون کنی ز ناخن نشان
تحقیق عمق خندق آن گر کسی کند / باید ز امتداد زمان ریسمان گرفت
از رفعت خیبر و درب گریبان کنیم / خواهد نفس ز قالب شخص بیان گرفت
تا شد ظفر برانگی و بالکی سپوا / او دکیر وا و سه را همه در یکزمان گرفت
نصرت بر اهل آنکی تنکی گرفت تنگ / تا همچو انجرایی خطا امان گرفت
در بحر شعر کشتی نامش روان نشد / آن قلعها که آن شه صاحبقران گرفت
از آنچه تا کناره دریای شور رفت / پرگار فتح بین که کران تا کران گرفت



در یا بلب چو کاسه پر از شراب فتح / از سم اسب لشکر گیتی ستان گرفت
دار الخلافه قلعه آن شد طلسم گنج / زان گنجها که قدرتش از زرکشان گرفت
این ملکها به تیغ گرفتی واز تو خصم / انگشت حسرتیست که اندر دهان گرفت
از غصه گرفتن این ملکها عدو / گر آب خورد در گلویش استخوان گرفت
تا فتح قلعهای جبابت کار باد / تا تیغ موج عرصه آب روان گرفت
هر ملک کاز پی فتحش شوی سوار / گیری همین که دست مبارک عنان گرفت
جاوید مان که کوکب بخت بلند تو / خواهد خراج عمر ابد ز آسمان گرفت

بازار و عید مجلس ایام گلشنست / چشم طرب چو دیده پیمانه روشنست
بر گلبهای خاطر عشرت نصیب ما / تا پیدا آفتاب طرب از دو روزنست
عشرت چنان ساخت که در گلشن مراد / گلهای عیش بر سر هم افزون ز دامنست
عید جلوس و وزن مبارک یکی شده است / دل را بر اوج عیش دو بالا نشیمنست
دلها کشاده بستگی نیست در بود / پیش خدا و سایه او دست بستنست
صاحبقران ثانی و شاهنشه جهان / کاقبال را ز خاک درش چشم روشنست
هند و جهان ز روی عدد هر دو چون یکیست / شه را خطاب شاه جهانی مبرهنست
از ابر خلق اوست که در بوستان دهر / گلخن بفرق گل زده مانند گلشنست
نقش جبین چو نگین از درش گرفت / آری نمیرود ز جایی که ما هنست

هوشش فریب ظالم عاجز نما نخورد / وانگه که ناله رشته پیدا و ها و نست
با خصم با کسش مدد بخت چاره ساز / بیهوده چون زر ابکذر کرد رفتنست
از شیشه شکسته تراوش نکرده می / تا فتنه را بگوشه غولت نشیمنست
قانون ضبط ملک بهر سرزمین که رست / زنجیرهای جاده دریای رهزنست
آنجا که سعی کرده در اصلاح مفسدان / آتش لبان باد هوا دار خرمنست
سر رشته مخالف نقش را کسی که یافت / بی پود و تار زندگیش همچو سوزنست
گر سر بدانه طایر قدرش در آورد / گردون و انجمش همه یکمشت ارزنست
جایی که اوج گیرد شهباز فطرتش / پرواز طایر فلکی چشم بستنست
پیش نفاذ حکمش باد سبک عنان / بر جای خشک مانده تر از آب آهنست
در بزم کون کرده تقدم بر آب خضر / تا با چراغ دولت او ربط روغنست
کف الخضیب دانی بر اوج چرخ چیست / دستی که کبریای ترا بار دامنست
شاهنشها تمام فتوحات تازه است / مانند آب تیغ تو بر خلق روشنست
بتخانه نهضت جهادت بملک هند / سر سایه بت اکنون دست برهمنست
دشمن ز جیب چرخ اگر سر بر آورد / تیغ تو آتش هلال صفت گردنست
در بحر رزمگاه که سرها حباب او / بادیست تیغ تو که سر و تن بهم زنست
یکساله راه ملک بماهی گرفته / طی الالسان ز وصف چنین جلدی الکنست
آن قلعها به تیغ گرفتی که آفتاب / چون شمع نیم سوخته نزدش فروتنست





آن حلم را بکوه چه نسبت که تیغ کوه / بی موجبی کشیده بروی هوا شود
گر دست پرده پوشی او با صبا عتاب / از باغ راز غنچه اگر بر ملا شود
آگاهیش که خوانده خط سرنوشت مور / غافل ز جرم عالمیان بر ملا شود
زینسان که پیروی شریعت گرفته پیش / نبود عجب که پیش رو اولیا شود
فی الحال عرش از عمل چند میکند / برکاه برگی ار ستم کهربا شود
در عهد او ز قوت دین تار سبحه ها / در کف کمند بهر عروج سما شود
از ضعف کفر رشته زنار برهمن / باری شود که پشت برهمن دوتا شود
از بس رواج شرع مطهر دپیر چرخ / آید مگر محرر دار القضا شود
چشم امید را هوس خاک پای اوست / چون مفلسی که در طلب کیمیا شود
با نور دیده سنجم چون خاک در گهش / چشم ترازو و مژه ها بندها شود
از وزن شاه بسکه ترازو رسد بفیض / هر کفه ایش چشمه آب بقا شود
میزان کجا و حوصله وزن شان او / دنیا و آخرت مگرش کفه ها شود
فکر ملال خاطر اقدس بکن کلیم / بهتر همان که ختم سخن بر دعا شود
تا هست بر جریده ایام نام عید / تا عید طبع ها را عشرت فزا شود
ایام دولتت را هر روز عید باد / عیدی که روز مراد دو عالم روا شود

روزگارم بسکه دارد ناتوان اندر دیار / چون دم تیشه است بر پا عطف دامان قبا

عاجز از برخاستن چون شعله چوب ترم / میروم وو دم بسر تا نکه میخیزم زجا
شام اگر عزم نشستن میکنم مانند شمع / رفته رفته صبح خواهم بازمین شد آشنا
بی بمقصد از جهانگیری نمیبردم بکر / در زمین گیری چنانم یوسف گمگشته را
دامن پرخاری از گلزار دهر آورده ام / پا بدامن میکشم اکنون ز شوق خارها
الفت و پیوند مفصلها بکلفت شد بدل / کاش این بیمارکاران میشدند از هم جدا
کی عصایم دستگیری میکند تا کوی دوست / ضعف گر اینست میلغزد قدم از نقش پا
میزدی ای اشک عمری دست در دامان من / این زمان دست من و دامانت آنجا بر ملا
یکجهان درد و الم را آینه زانوی من / می نماید آه ازین آینه گیتی نما
سر ز زانو نیست غیر از گریه کار دیگرم / داروی صد درد دل را میکنم بر روی طلا
چند بر آیینه زانوی من دلهای خلق / سوزد و خاکسترش این رنگ را اندر جلا
پای اگر بر خار بفشارم ورو کی میرود / زانکه میداند نباید رفت در دام بلا
سوی من نایدمی چند آنکه یارا میکشم / او هم از آمد شد کوی بتان شد بیوفا
هر کف خاکی بروی نقش پای من نشست / بر نخیزد گر همه طوفان برانگیزد صبا
از زمین گیری نکرد و دستگیر من اگر / چون حنا را ز پای تا سر دست روید از عصا
دردمندیهای من بر هیچکس پوشیده نیست / می نماید از تنم مانند نقش بوریا
ای که گفتی رنجه از گردون کدامین عضو تست / دانه را از آسیا آسیب آید بر کجا
ساغر کف را نصیبی از من محنت رسید / زانکه می آید ز پا دار کاسه زانوی ما





مگر نشیمن مرغ اجل شود تن من | جرب فشانده بر اندام خسته ام ارزن
بموی من بنگر و میان آبلها | بسان مور که پا بند راه در خرمن
ز بس که خوب شکفته گلستان جرب | زمان زمان شود خار خار گل چیدن
اگر نه بحر غمم پس چرا کفم صدفست | که دانه جرب اوست رشک در عدن
کفم پرست ز سیراب دانهای جرب | دگر ز دست تهی شکوه چون توان کردن
چه جای ناخن انگشت هم نماند بکف | دگر به پنجه مژگان مگر بخارم تن
همین شباهت ناخن بس است خرسندم | کنون بر آید اگر ناخنی ز دیده من
فتاده در بن هر موی رخنه ز جرب | بدان مشابه که سوراخ در تن سوزن
ز رخنها تن زارم بسان دام شده | شکار میکنم از بهر خود بلا و محن
تنم سپهر غم و زخم ناخنست هلال | بروز آبلها بین کواکب روشن
ز بهر دود دلم روزن جهان کم بود | فزود روزنه چند بر خرابه تن
ولی ازین همه روزن که هست در جسمم | خدا گواست که بادی نخورده بر دل من
بخاک پیری در کوی دوست بنشینم | که گشته است تن از رخنها چو پرویزن
ز بهر خارش اندام بر نمیدارم | بسان صورت دیوار دست از بدن
بزخم ناخنم اعضا شیار باید کرد | بمزرع تن من شد جرب چو تخم افکن
جرب ز دانه حلی بند کرده تن گشته | گهر نبندد ز ینسان عروس در گردن

بسان جوزا از بهر خارش اعضا | چهار دست بخواهم ز ایزد ذو المنن
دمی ز بهره عادت من بلند نشد | ز بس که گشته شب و روز گرم خاریدن
همین نه همنفسان بلکه کاتب اعمال | کناره کرد در ایام این مرض از من
تنم ز بهر جرب معدنیست وین گوهر | بدون کاوش بیرون تراود از تن من
همیشه کار گهر سفتن کردنست مرا | کسی بناخن گوهر نسفت غیر از من
جرب ز پوست بر آورد پیچ و مار مرا | چو مار پیچم بر خود ز جور این دشمن
نشان آبلهانیست در سراپایم | که هست داغ غلامی پادشاه سخن
محیط علم محمد امین که پیوسته | فلک بگردش گرد چو دوره دامن
چراغ ظلمت هندوستان که میدارد | بنور خویش شبستان هند را روشن
شهاب وایم از رشک رای روشن او | همی به پیچد بر خود چو تاب داده رسن
بروی هر نفسی کو نه در مدیحش رفت | دره همی نگشایند وقت بر نشستن
شکفته رویی او رنجیست خون بهار | گواه خواهی بنگر بعرصه گلشن
باستانش خورشید از سپهر آید | بان نشاط که آید غریب سوی وطن
ز مغز دشمنش کافور داده گردون | که روزگار نگردد بنفشه آبستن
درشتهای جهان نرم شد ز صولت او | نخواست معدلتش رنج بر دل آهن
بروزگار تمیزش بلند پرواز | شکسته گردد در شاهبال زاغ و زغن
بمجلس او مانند نای موسیقار | بحد خویش گرفتست هر کسی مسکن





از پی تذهیب او خورشید را حل کرده اند / تا ز سر لوحش بسازند آفتاب بی زوال
آسمان افتاده در پیشم همه چون صدف / وز شفق شنجرف در روی سوده بهر رنگ آل
در ضمیرم هست معنیها ولی بس منتظم / گر پریشان گفته‌ام بگذر تو صاحب ملال
نان کلیم از حال خود حرفی نگویی زینهار / تا دعا باشد کسی هرگز نگوید شرح حال
تا جدا داند یمین را از شمال ادراک شخص / تا بنز و عقل باشد دوست غیر از بدسگال
دوستت را دست گشاد و باد همچو اصحاب الیمین / بدسگالت خسته جان مانند اصحاب الشمال

آمدم با سینه پر آتش و چشم پر آب / تا بگویم قصه هجر ترا با آب و تاب
در فراقت روز ما را هیچکس روشن ندید / گر نیاید باورت از ما بپرس از آفتاب
بالش خورشید گرد زیر سر دارم چو صبح / بی جمالت روز روشن را نمی بینم بخواب
عندلیب دل اگر بر شاخ طوبی می نشست / بی گل روی تو مرغی بود بر سیخ کباب
از درازی شب هجران ندارم شکوه / رشته عمرم ز بس کوتاه شد از پیچ و تاب
طفل اشکم خاک بازیها کند در چشم تر / دیده از خاک کدورت روزنی کرد و حباب
بسکه بی تو سرد شد هنگامه عیش و طرب / می پرستان را نشسته گرد بر روی شراب
در چنین وقتی که باران غم شوید ز دل / در چنین موسم که تخم عیش میکارد سحاب
با دل پر درد دارم جای در ویرانه ای / همچو چشم من پر آب و چون دل تنگم خراب
تنگنایی پر خس و خاشاک همچون آشیان / ریزد از هم گر نشیند بر لب بامش غراب

من درو جا کرده چون در چشم گریان مردمک / مردمم بیرون باران همچو مژگان در عذاب
چون قفس هر ساعت اندر سقفش افتد رخنه ای / من درو چون مرغ هر سو میدوم از اضطراب
بسکه کوتاهست دیوارم نمیخسبد بر سرم / خاطرم جمعست اگر از سیل میگردد خراب
جز لب من نیست خشکی اندران ویرانه ام / بسکه تر گردیده موجی گشته هر سطر کتاب
گشته تر دیوان من گز قطره باران نهد / ابر بر اشعار سیرابم نشان انتخاب
در همان ساعت حبابش با من بس میدهد / هر در باران که سقفش می ستاند از سحاب
رخت خوابم را از آن ویرانه بیرون کرد سیل / همچنان کز دیده سیلاب سرشکم برده خواب
بهر زیر انداز خود از موج می بافم حصیر / خواهم از پوشیدنی چادر ستانم از حباب
دوشش کز فیض هوای ابر خرم گشته بود / همچو مژگان ترم گشت امیدم سبز و شاداب
رخنه‌های سقف او فواره معکوس بود / طالع وارون نگر کشت غمم میداد آب
موسم باران گذشت و از چکیدن بس نکرد / کاش مسدودی بجای چوب سقفش از سحاب
در فضای آن خرابه سبز شد مانند سرو / بسکه در پای ستونش روز و شب میرفت آب
بر ستونش سقف همچون آشیان بر روی سرو / مانده مشتی خار و خس بر جای چون باقی خراب
عنکبوت آن کهن ویرانه را در قید دام / صد هزاران جغد خشکیدست مانند ذباب
گرد آنجا چند شب پروانه واسوزد ز شمع / گر بر او تابد نتابد ذره وار از آفتاب
در فضای تنگ او شمعی شبی افروختم / یافتم پروانه را بیرون ز در پیچ و تاب
کور بادی ای فلک تا کی توانی دیدنم / در چنین جایی جدا از بزم آن عالیجناب



شمع بزم اهل دل روح اللهی کز رای او | میشود هر صبحدم روشن چراغ آفتاب
میکند ایش مساحت عرصهٔ افلاک را | از شهاب اینک کشیده بر فلک زرین طناب
شیشهٔ افلاک گویی پیش چشمش عینکیست | راز آن سوی فلک را بیگمان بیند بی حجاب
عکس رای روشنش گر پرتو اندازد بحر | چون هلال از پیچ و تاب رشک [illegible]
گرنهم یکباره تشبیه وقار او بکوه | دیگر از تمکین نخواهد گفت مردم را جواب
بحر و کان را ساخت مفلس کرد قارون خلق را | گر بدانی این بود معنی نعم الانقلاب
فرخه انگشت دارد شکل لا بهر همین | غیرتش انگشت میخواید بهنگام عتاب
گر نباشد از نظر افتاده جودش چرا | لام الف پیوسته باشد بی سبب در پیچ و تاب
هست اندر شرع جود او زکوة مال کفر | زانکه بی امساک زناید بیش حد نصاب
بسکه دوران شاد فرح انگیز و عشرت زا بود | در دل پیران نیاید یاد ایام شباب
ای سخن سنجی که بردارد بفرزندی خویش | زادهٔ طبع گهرزای ترا ام الکتاب
سفته آید گوهر از دریا بعهد نظم تو | زانکه شد سوراخ از رشکش دل در خوشاب
بس بود حسن خدادادش ز آرایش [illegible] | و ز نکویی شاهد شعرت بجال انتخاب
همچو طفل نازپرور نوعروس دولتت | روز و شب باشد در آغوش دعای مستجاب
شادی خصمت دلیل مرگ او شد چون حنا | گر خزان باشد اگر بر دست می بندد خضاب
تا مدام از ناخن تدبیر شواند گشود | از قضا گر عقده افتد بکار شیخ و شاب
چون در حمت نبیند نیکخواهت [illegible] | دشمنت از شکاف زخم باشد فتح باب

ز آه و ناله دلهای مستمندان | فغان ز زلف تو خیزد چو ناله از زنجیر
خدای را نشینی بمردم چشم | ترا مباد بخون ریختن کسی تدبیر
دلم بجور تو خو کرده همچو لاله بداغ | لبت بخون من آمیخته چو شکر و شیر
بزخم تیغ تو مانند غنچه وا شده ام | گهی که از چمن دهر گشته ام دلگیر
همیشه صید تو ای شوخ برسر تیرست | که پیش تو تنگ بود کوه و دشت نخجیر
کمان بچنگ نیاورده هنوز که صید | ز شوق زخم چو پیکان رسیده بر سر تیر
ز دست برد غمت نگذرد بخاطر من | خیال شادی چون کاروان ز راه خطیر
مرا جفای تو زین شهر پای تحمل داد | ز صید کاهت پرواز کرده ام از بر تیر
ز ساده کی سر آزادیم ز صیادیست | که هر که از قفس او برون نرفته صغیر
برآورم در زندان بگل که چاک قفس | همیشه باشد حسرت فزای مرغ اسیر
ز بسکه بردم شمشیر او همی غلطم | نشسته زخم براندام من چو نقش حصیر
کنم چو در پس زانوی فکر مشق جنون | خیال زلف تو سرخط شود بلوح ضمیر
نهال باغ جنونم ولیک در پایم | بجای موجهٔ آبست حلقهٔ زنجیر
شکسته خاطرم آنسان که بشکند خامه | دمی که درد دل خویش میکنم تحریر
چو طفل اشک بخون غم زدنم فرشته گرد | دمی که دایه مرا باز میگرفت از شیر
درون کلبه ام از سرد مهری دوران | ببین چگونه خزان کرده گلبن تصویر



بچشم داغ جنون سرنوشت خود خوانم | بجز جنون تو نوشتست بر سرم تقدیر
چو خاک کوی وفا اشک دامنم دارد | کجا گریزم ازین آب و خاک دامن گیر
جهان ز شمع مراد کسان چراغان | چراغ ماست که هرگز نشد فروغ پذیر
نداد آتش آهم سپهر دون هر چند | سرشک رفت بدریا و ناله شد باثیر
برم پناه ز روز سیه بخورشیدی | که هست عالم اقبال و بخت را تنویر
سپهر مرتبه نواب شهسوار که هست | بزور بخت جوان دستگیر عالم پیر
ز بس که هست مقدم نشین بزم کرم | وفا ز وعده جودش نمیکند تاخیر
حکیم عقل کل از بهر تحفه بزمش | تمام کرد بنامش رساله تدبیر
همیشه بهر تماشای گلشن خلقش | نسیم از چمن خلد میکند شبگیر
بجای نان بعدویش ز بار خاک دهد | بشرط آنکه کند سم بخون خویش خمیر
بلا بملک تن دشمنان او همه روز | نوشته نامه تهدید و بسته بر پر تیر
زهی جهان مروت که با غبار درت | کسی نه بندد بهتان فیض اکسیر
ز فیض مدح تو نبود عجب که زنده شود | گذار قافیه افتد اگر بنام ظهیر
ز شوق مدح تو هرگاه در بیان آید | قلم بخیل معانی جلا زند ز صریر
گمان که کلک سخنم تهی گردد | زخوان مدحت تو تا بروز محشر سیر
زمانه از تف قهرت دمی که گرم شود | برد پناه عداوت بسایه شمشیر
کسی بهشت برین را بخواب اگر بیند | ببار یافتن مجلست کند تعبیر

عصای پیری گردون ستون خانه تست | نگوی خانه نگو کارخانه تقدیر
بعزم اینکه برد سجده آستانش را | تمام شد سر خورشید و میکند شبگیر
چه احتیاج باظهار حمله میداند | زغیرت که بر آتش نشسته است اثیر
بر آستانش از نقش بوسه دام بپاین | کدام مرغ دل آمد که او نگشت اسیر
بزیر ابروی طاقش کنند کار دو چشم | بروز و شب مه رخشان و آفتاب منیر
ازان خجسته حریم از برای پاس ادب | نگرده پشت بدیوار صورت تصویر
دگر ز گردش سیاره شکوه کس نکند | که از تحیر او مانده اختران ز مسیر
برفعتش نرسد تا ز چشم بد آسیب | سپند سوزد در پای غرفهاش اثیر
لوای پادشهی از ستونش افرازد | چو از تقاع نشیند ز کرسیش بسریر
هزار جا بتماشای غرفهاش استند | اگر عدو را از بامش افکند بزیر
مصورش قلم از موی زهره میسازد | قلم چو در کف او سوده گرد دار تصویر
عجب مدار گر اشعار من بلند بود | که فکر رفعت او میکند همیشه ضمیر
سپهر را بتماشای او مده رخصت | مباد باز جوان گردد این سپهر پیر
فلک ز رشک جهت آغوش شوق بگشاده | که در کنار من آی و ز من کناره مگیر
ببال فاخته هر روز بسته می آید | بسوی باغش مکتوب سرو از کشمیر
ز عرصه چمنش یکقدم برون ننهد | که فال قرعه نه پسندد صبا ز موج غدیر
ز فیض باغ شود ناله سبز در منقار | چو عندلیب بگل درد دل کند تقریر



بهار یک چمنش را اگر اجاره کنند / هزار خرمن گل پیش میکنند توفیر
نهال را بعمارت هوای همدوشست / بباغ نامیه ازبس نمیکند تقصیر
مصلای عیش و بسکه میزنند بهم / چو برگ گل شده منقار بلبلان ز صفیر
همیشه باد ورسایه درحمایتش / بساط عیش تو گسترده و نهاده سریر
بآن که تو در روی می و پیاله کشی / یکی هزار شود شوق عندلیب اسیر
شکفتگی گلستانش از نسیم مدام / هوای بزم شراب تو میکند تاثیر
چه بزم عیش و نشاط و کون مجمع را / ز فیض عشرت او بهره ور غنی و فقیر
سرشته بسکه حیا در نهاد مستانش / نظر بصورت و پیا نمیکنند دلیر
بمجلسی که تو می میکشی ز بدمستیت / زتاب باده اگر رنگ کس کند تغییر
بغیر من که ز تقصیر خویش محرومم / بخدمت همه جمعند از صغیر و کبیر
تو کز سر دو جهان بگذری بیک ساغر / ز من اگر گنهی رفته بگذر از تقصیر
رسم بیزم و آنچه هست قسمت خاک / بمن فشان و مرا خاک رهگذار بگیر
ملال خاطر آمد پیاده و بس کردم / که بهر قافیه آمد بخاطرم دلگیر
همیشه تا که ده روشنی چراغ نجوم / مدام تا که بود شمع مهر را تنویر
جهان فروز بود شمع بزم احبابت / چراغ دولت خصم تو باد پیهده میر

خورشید دگر نقاب دارست / منقل معشوق هر کنارست

در عینک یخ نهان شد امسال / کشمیر که چشم روزگارست
تا آتش گرم نی سواریست / دست همه کس رکابدارست
از برف بخانه چون گریزی / باران از دود در کنارست
محراب جهانیان بخاریست / تسبیح خلایق از شرارست
آنزاکه پلنگ وار در دل / از رفعت آسمان غبارست
پاپیش تا سینه همچو جولاه / در بند تنور استوارست
آن پنبه که شعلها ترا اوست / امروز لباس شاخسارست
آن جامه که هر دو رویش ابراست / از برف بدوش روزگارست
سرپنجه قابضیت معزول / وقت عملش دگر بهارست
از دست که در بغل نهان شد / سینه صندوق قفل دارست
چون آینه بسته شد نفسها / دل از دم سرد سنگسارست
سرپنجه بدو دگرم امروز / چون شانه بزلف امیدوارست
کف صاحب دستگاه لرزانست / چیزی که ندارد اختیارست
تا تن از لرز گشته رقاص / دندان چو چغانه گرم کارست
یخ بر سر کوچه بندی آمد / نی راه پیاده نه سوارست
تا فرش بکوچه از یخ افتاد / لغزش با پا چو کفش یارست
چون قرعه شکسته استخوانست / آنزاکه برون ز خانه کارست



چون استره باد در سرا شست | هر چند جهان سمن عذار است
هر چیز که دهر داشت برداشت | سرما امسال خوش قمار است
گویی تو که پنبه اش ز بر رفت | پوششش بر تن اگر هزار است
فانوس لباس یک تهی را | انداخت که وقت پنددار است
پنهان در ابر پوستین است | هر جا کمرے هلال وار است
چون سیم بخیل قیمتش نیست | هر برف که فرش این دیار است
شد کوچه ز ماهتاب لبریز | هر چند که شب چو زلف تار است
بیقدری سیم برف را بین | در چشم بخیل نیز خوار است
آب از سرما ز بس ترش رو است | بر خاطر خویش نیز بار است
مرغابی همچو نقش ابرے | بر کاغذ یخ بیک قرار است
ماهی در یخ میان جدول | چون موج تخته چنار است
یخ کشتی را بخشک بسته | چون صندوقی که برقرار است
رود بهشت از روش فتاده | هر جا که قدم نهی گذار است
پل چون در عاملان معزول | در دیده اعتبار خوار است
تا سر بدوات خامه برده | چون دسته تخیش استوار است
یخ سنگ فسان نموده تیغت | اما تیغی که زهردار است
جایی که تراش تیغ سرما است | شمشیر انگشت زینهار است

پروانه ز شوق آتش شمع | مسکین تا شب در انتظار است
چون نیزه که از سنان نگاه | شمع از آتش بیک قرار است
فانوس ز باد سرد بر شمع | لرزان چون پنجه در خمار است
هر خانه که روزنش گشاده است | در دیده اعتبار بار است
همخوابه اگر چه زشت نیکوست | تا دی مهمان روزگار است
سرما گویی که در میان نیست | یار بغلی چو در کنار است
یابد آرام از تب گرم | هر تن که ز لرز بیقرار است
کشمیر اگر ز گرمی مهر | محروم ز ابر ناگوار است
خورشید دو دیم بی تلافی | پرتو افکن برین دیار است
امسال امید پشت گرمی | از مقدم شاه کامگار است
آن شاه جهان بختیاری | کاقبالش مملکت نگار است
گرد سپهش بگلشن ملک | بهتر ز سحاب نوبهار است
فرزند گهر فروخت دریا | از ابر سخاش قرض دار است
ز آیینه آفتاب روشن | انوار الهی آشکار است
شاها ز آستان جاهش | آیینه روی اعتبار است
سر رشته غیب و خاطر او | نزدیک بهم چو پود و تار است
گردون ز پی رای او است پویان | چون گرد که در پی سوار است



نه چرخ بصید گاه بخشش | یکذره ز جرگه شکارست
طبعش که بحدت و بلندی | از آتش طور یادگارست
از هر خس و خار در نگیرد | اینجاست که شعله بردبارست
در معرض حلم او ثوابت | مانند شرار بی وقارست
روی دل نوبهار خلقش | مرهم نه داغ لاله زارست
در عهد مبارکش ترقی | چون نشو و نما بنوبهارست
از غبن تنزلست گویی | اشکی که بروی آبشارست
شاهنشاها زمانه شهریست | تیغ تو برای او حصارست
دلخواه چو ابر تر شماری | هر جا که غبار کارزارست
هر قطره خون که خصم دارد | بر تیغ شجاعتت نثارست
اعدا همه جان باو سپارند | تیغ تو امین روزگارست
سوی عدم از نهیب تو خصم | بی بال پرنده چون شرارست
بنیاد ستم ز بس بعهدت | یکسان با خاک رهگذارست
هر جا که ستمگریست چون دام | در دشت وجود خاکسارست
با دست گشاده تو دریا | در قید احاطه کنارست
تا قسیم سحاب ناشمرده | در دامن ضبط روزگارست
در عهده حفظ ایزدی باد | ذاتت که عطاش بیشمارست

ای خجسته بنای عرش آثار | عالم فیض و مهبط انوار
آب و خاکی که رفعتت ترکیب | خاک خلدست و آبروی بهار
چرخ برگرد تو همی گردد | نتوان گفت چرخ کجرفتار
نیست خورشید بر سپهر بلند | گرده گل خار این سر دیوار
از فروغ تو راه گم گشته | در بیابان مسافران شب تار
در تماشای سقف تو خورشید | پنجها بند کرده بر دستار
راست چون پنجه نگارینست | سقف از نقشهای خاتم کار
حلقهای در گشاده تو | همه چون چشم دلبران پرکار
هم زمین را ز تو سرافرازی | هم فلک را بتست استظهار
که بگردون رسانده از دو طرف | نسب سقف و پایهات معمار
کمترین صورتی ز ایوانت | دارد از آفتاب آینه‌دار
رفته در پیش طاق ایوانت | نه صدف لاجورد چرخ بکار
دلبریهای ابروی طاقت | دل برون آورد ز طره یار
ای بافلاک یار دوش بدوش | عالم خاکرا فخر و مدار
دست امید او بدامن تست | سایه خویش از تو دریغ مدار
آسمان با همه بلندی خویش | دامن رفعت تراست غبار



روستایی بسیر شهر آید | گرد اینجا بهشت یابد باز

سنگ تو طور را جگر گوشه | خاک تو سرمهٔ اولو الابصار

خاکت از آب خضر گل گشته | برقراری تو تا بروز قرار

منصب آب پاشی در تو | ابر را کرده روشناس بحار

ای بنایت بسان کعبه شده | در زمان شه خلیل اطوار

خسرو کام بخش ابراهیم | کار فرمای ثابت و سیار

ظالم اندر زمان معدلتش | بسکه در هیچ جا نیابد بار

سینه را از نفس نخود ندهد | گر بر آیینه زو نشسته غبار

دارد از لطف و قهر او همه وقت | بهمه دو کاری خزان و بهار

پشهٔ ظلم نار نمرودی | گلشن عدل آب دریا بار

کمر اهل کفر را در رزم | تیغ او آشناتر از زنار

شهریاری که پاس ملکش را | بخت نواب خان بود بیدار

خان جم رتبه شهنواز که هست | نقد شاهی و تمام عیار

هم کلکش بملک آن کرده | که نکرد ست ابر با گلزار

شحنهٔ ظلم سوز معدلتش | تا کمر بسته بهر ضبط دیار

وسعت ایمنی رهانیده | شهرها را ز تنگنای حصار

شب چو بی شوی بود ابستن | قهر او ساختش سیه رخسار

تا جهان را بحفظ اوست امید | کاه بر دوست پشت از دیوار

آسمان مدح او همی خواند | در کفش زین کهکشان طومار

خصم را در ره عداوت او | نبود غیر خار پا افزار

از بغل بر زمین نمی نهدش | بعد و یشش چه مهربان شد دار

نمک اشک چشم او گیرد | خصم او گر بخنده گردد یار

همچو دامان عاشقان از اشک | سایلان زار او پر است کنار

نال کلکش چو ریسمان گهر | حامل در معنی شهوار

میتوان گفت پیش همت او | خاک و زر را یکی بود مقدار

خاک را او بآسمان برده | این بنا شاهد همین گفتار

تا همیشه عناصر اربع | خانهٔ طبع را بود دیوار

طاق این خانه باد جفت دوام | عمر بانیش تا بروز قرار

ز جشن وزن ترازو چو کام دنیا داد | برفت و بر فلک از قدر خویش را جا داد

بکفه‌هاش مه و مهر همسری نکنند | که هر صدف نتواند محیط را جا داد

ز رشک بندش گیسوی حور در تاب است | چنانکه هر سر مو را بدست سودا داد

نکوی بند کمندش شکار امید است | هزار صید امل را بدست دلها داد

چنان ز رفعت شاهین او بلندی یافت | که نسر طایر از بیم ترک ماوا داد



چراز بان ترازو سخن سرا نشود / همه معانی جمعش زمانه یکجا داد
چنان بعشرت افتاده اند عالمیان / که طفل شیر گراز دایه خواست صهبا داد
چو هر که ظرف وزن پادشاه نبود / فلک جواهر از جهت ثریا داد
شهاب دولت و دین بحر فیض شاهجهان / که خاک درگه او آبرو بدریا داد
بزم و در رزمش صاحبقران ثانی دان / که این خطابش از اول سپهر اعلا داد
چرا نسازد آثار کفر محو از هند / خدا بتیغش سهم عصای موسی داد
چنان ز صندل بت دیده روشن هندو / که سر بتیغ اجل از پی مداوا داد
در آستان جلالش عصای دربان را / فلک ز سدره و رضوان ز شاخ طوبی داد
کف سخاش غلط بخش نیست همچو سحاب / سحاب هرچه بدریا فشاند بیجا داد
فراستش بجهانگیری ممالک رفت / چو بازگشت خبر از نشیان عنقا داد
بتیر امرش حکم نفاذ داد انکس / که دلبری بکمان ابروان رعنا داد
نمود خاک درش را که توتیای بینش است / خدا نخست بهرکس که چشم بینا داد
بروی گرم چنان صید کرد عالم را / که ذره پشت بخورشید عالم آرا داد
چو خسروان که اسیر غنیم باز دهند / کف عطاش گهر را که بدریا داد
رساند سر بفلک فیل او که از صف خصم / ربود هرچه خرطوم در ته پا داد
بباد میرود اسب سوار از نفسش / چو گرد باد که خاشاک را ببالا داد
عقاب وار بهر جا خبر رو نهاد گرفت / بزود گیری یادی زد و دو لها داد

بهر زمین که پیش جا کند دشمن را / گریزگاهی آماده و مهیا داد
بروز رزم بجمعیتی که روی نهاد / فلک بباد کهن فتح و ظفر داد
هزار حیف که اندیشه فیل زور نبود / بمن چو دل سر زنجیر مدحتش را داد
بروی بستر بیماری اوفتاده نزار / که فکر خامه بدستم برای انشا داد
نه قوتی که بنامم شود سوار قلم / نه قدرتی که توان ربط لفظ و معنی داد
صفیر بلبل بیمار را چه رتبه بود / کدام ساز شکسته نوا بدلها داد
سپرده بودم جان کهن بخازن روح / مرا حیات نوی ظل حق تعالی داد
عنایتش ز تفاخر باسمانم برد / پس انکه‌ام شفاخانهٔ مسیحا داد
ز من برابر جان بخششش چه می آید / کدام قطره توانست حق دریا داد
همیشه تا که برات حیات عالمیان / عنایت ازلی داد و بی تقاضا داد
هر آن مراد که در خاطرش خطور کند / سپهر بانگ برارد که حق تعالی داد

ای سوادت بدیده داد رنگ / علم کبریای عالم خاک
سایه‌ات سرمه چشم گیتی را / کنگرت شانه سر افلاک
گر خورد می بیاد رفعت تو / چشم ساغر نمی فتد بمغاک
فلک از آستین کاهکشان / میکند گرد از آستانت پاک
صفحه نور پاش ایوانت / دلربا تر ز روی آتشناک



هر ستونت گرفته تا گردون | تیر طعنیست از سمک بسماک
طوبی از رشک سروهای ستون | پای تا سر چو تاک در پیچاک
راحت افزا چنانکه حجره‌ات | کرده اینجا علاج سینه چاک
دوری از سایه‌ات بطبع زمین | صعب‌تر از بریدن تریاک
پیش دولت‌سرای شاه جهان | طاق کسری جبین نهد برخاک
پادشاهی که از عدالت او | سیل پهلو بدزدد از خاشاک
حرمش آنجا که بدگمان گردد | بنود با حباب دیده پاک
میزند حدت طبیعت او | طعن کندی بشعلهٔ ادراک
موم از خاتمش چو یابد روی | بنود شمع را ز طوفان باک
آسمان پیش دست قدرت او | چون نگینیست در کف حکاک
بسکه بر فتنه کار تنگ گرفت | خوشه افشرده میدمد از خاک
بهر تاریخ قصر او بدعا | قدسیان گفته اند از دل پاک
طاق ایوان پادشاه جهان | باد محراب انجم و افلاک

ای همایون بنای عرش نظیر | فیض‌بخش از تو گشته فیض‌پذیر
از فضایت زرفته آب برون | خاک از بس گرفته دامن‌گیر
فرش برد در کهت بلندی چرخ | وقف صحن تو نزهت کشمیر

صبح در پرتو در و بامت | کم شود همچو آب اندر شیر
نقش دیوار آینه وشت | بگذرد هر چه شخص را بضمیر
بی نیاز آمدی ز پیرایه | تنگ پیراهن گلست عبیر
ز اعتدال هوا جوان گردد | گر نگارند در تو صورت پیر
خانه موبدست نقاشیت | رشتهٔ شمع گشته از تصویر
دلگشایی چنانکه نتوان بست | قفل را بر درت بصد زنجیر
جانفزایی ز ابروی طاقت | گشته روشن چو آب در شمشیر
آبشارت ز چار سو دارد | دامنی پهن‌تر ز ابر مطیر
شان فواره زان بلندترست | که با آن سرو را کنند نظیر
چشم بد گر پرد بتو نرسد | سیر افلاک نیست در پر تیر
بیت معموری و تماشایت | خانهٔ دیده را کند تعمیر
گر نه آیینه چرا نکت | از دم صبح یافته تغییر
اصل و فرعت گرفته پست و بلند | ای تو یکجا نشین عالم‌گیر
طرح مطبوع شکل دلکش تو | بهترین نقش خامهٔ تقدیر
عاجی از پرتو در و بامت | سورهٔ نور را کند تفسیر
حوض و جویت چو دستهٔ طنبور | موج مضراب نغمهٔ بم و زیر
رمز توحید خوان ز صفحهٔ حوض | موج بسم خامه است و سم تحریر



مطرب جدولت ز موج حباب | دارد اندر بغل کمانچه و زیر
پای نظاره کی بود بسته | جدولت گرچه هست در زنجیر
جدول انگشت در دهان دارد | تا ز گلبن شدست عکس پذیر
کرسیت چرخ رفعت گر هست | بانیت پادشاه عرش سریر
شاه آفاق گیر شاه جهان | آن ز اسرار کاینات خبیر
چرخ صاحبقران ثانی را | ناورد در هزار قرن نظیر
چونکه عزم شکار ملک کند | هفت اقلیم هست یک نخچیر
تیغش آن جرز سیفیست که گرد | جنبیان فساد را تسخیر
پیش دستی جرأتش در رزم | میکند در سلاح سهم تأثیر
قبضه تیغ او بسان کمان | جا کند در میانه شمشیر
ز اعتدال بهار معدلتش | گل بخار گشته پنجه شیر
صبح در پیش شاه خلقش | طفل بدخوی ار گرفته ز شیر
شد بعهدش جهان تمام عیار | مس کنون عار دارد از اکسیر
عدلش احقاق حق همی که کند | ببرد سوی مرغ پر از تیر
گرم روتر ز سیل رو به نشیب | عفو او در گذشتن تقصیر
دل آگاه و بخت بیدارش | خواب ناگفته را کند تعبیر
تا بهارست فیض بخش چمن | تا فرح بخش باشد ابر مطیر

باد گلزار عمر شاه جهان | سبز و خرم چو عرصه کشمیر

دگر نوروز عالم را جوان کرد | گلستان را بکام بلبلان کرد
فروتن گشت شاخ از بار اثمار | بمردم باغبان را سرگران کرد
شکوفه پیرزاد از مادر شاخ | عجبتر اینکه بستان را جوان کرد
بهشت پیعمل دریاب کامروز | چمن را ابر چون باغ جنان کرد
بمدح ابر نوروزی وگر بار | چمن فواره را رطب اللسان کرد
بصورت بید مجنون آبشارست | رطوبت برگ را از بس روان کرد
نه بلبل داشت تنها شور مستی | که جدول هم تمام شب فغان کرد
عصا را در کف پیران چو نرگس | هوای ابر سبز و گلفشان کرد
بنفشه در کمین دلرباییست | نه از پیریست گر خود را کمان کرد
سه برگه پرده از رحمت آمد | که عیب خاک را یکسر نهان کرد
درین فصل از شکوفه جنبش باد | بروی آب یخ بندی عیان کرد
بگردن بار چندین سر گرفتست | تن نرگس که خود را ناتوان کرد
برای مرهم داغ شقایق | سمن کافور خود را رایگان کرد
سحاب از تیر باران بهاری | گلستان جمله گلها را نشان کرد
هدف از تیر میالد ز بی فیض | که در باغ ابر نوروزی عیان کرد



جهان را بازی هولی خوش آمد / درختان چمن را ارغوان کرد
بنوعی آتش گل در گرفته / که بلبل رفت و در آب آشیان کرد
نمود لاله در دامان سوسن / حکایت از نجوم و آسمان کرد
چمن تقویم نو آورد بیرون / ز جدولها که هر جانب روان کرد
پس آنگاه از رقوم سبزه و گل / همه احکام را روشن بیان کرد
منجم گشت باغ و ساعتی خوش / برای مقدم شاه جهان کرد
بهار آرایش باغ جهان را / ز شوق ثانی صاحبقران کرد
بروز رزم شمشیرت بهاریست / که میدان را برنگ گلستان کرد
اگرچه سبزه و آبیست تیغت / نهال عمر دشمن را خزان کرد
ازین نوروز عید صحت بود / که عالم را بهشت جاودان کرد
دو روزه انحراف طبع اقدس / شهنشاها چه با جان جهان کرد
بنوعی زندگانی تلخ گردید / که هر کس خویشتن را قصد جان کرد
دل ناشاد از جهان بار سفر بست / فرح دوری ز طبع زعفران کرد
نگه در دیدها نشتر همی زد / نفس در سینها کار سنان کرد
بنوعی خوشدلی نایاب گردید / که شادی هم ز طبع کودکان کرد
چنان تاریک شد عالم ازین غم / که مغز راه گم در استخوان کرد
ز مژگان مردم چشم عصا ساخت / که یک گردش بهم در دیدگان کرد

زبان تا محرمی حرفی بگوید / چراغ آه روشن در دهان کرد
نفس از بس پریشانی خاطر / گره بر لب ز تبخاله نشان کرد
ز بیماریت عالم بود بیمار / بلی ایزد ترا جان جهان کرد
چو آن صورت که دیوارش بیفتد / زمانه دست و پا را گم چنان کرد
کدورتهای طبع عالم خاک / اثر در خاطر افلاکیان کرد
حنا کف الخضیب از دست بسترد / ثریا خنده را در لب نهان کرد
پرید از زرد و شفق از رنگ گلگون / هلال از بار غم خود را کمان کرد
دمادم از دعا هر سینه پاک / سوی عیسی صبا قاصد روان کرد
خداوند مزاج سایه خویش / علاجت را حکیم غیب دان کرد
نفس در سینها صرف دعا شد / دعا جا تنگ بر هفت آسمان کرد
جهان از صحتت جان نوی یافت / فدای صحتت جان میتوان کرد
بروی دهر رنگ عیش برگشت / دل رفته بتن باز آشیان کرد
ز عید صحت شاهنشه دهر / جهان سامان عیش جاودان کرد
خدا از بودگر هندوستان را / چو کعبه خانه امن و امان کرد
فدایت باد جانهای مقدس / نه هر جان را فدایت میتوان کرد
جهان زین یک گل صحت که بشکفت / چه گلها در کنار آسمان کرد
چراغ خلوت آیینه خانه / ز یک گل عالمی را گلستان کرد



همیشه تا بهار عالم افروز / تلافیهای تاراج خزان کرد
ببرگ عیش خصمت آن کند چرخ / که با گلزار باد مهرگان کرد

سحاب آراست باغ و بوستان را / فدای باغبان کن خان و مان را
همان آبی که گرد از روی گل شست / بدینسان مست دارد بلبلان را
چنان گلبن گرانبارست از گل / که بلبل بست بر خاک آشیان را
بگلشن می کشد بر خود بخندان / دهان غنچه پر زر عفران را
مروت خانه زادی می فروشست / که ارزان میدهد رطل گران را
بصحرا سیر چون آب روان کن / بدست خود اگر داری عنان را
درین موسم که صحراها بهشتست / بفرزندان رها کن خان و مان را
گل و لاله که میغلطند بر خاک / تنک ظرفند بزم بوستان را
بروی سبزه میغلطد بنفشه / عجب پیری که میمالد جوان را
بگلشن عمر گل هم خوش گذشته / همیشه بسکه بر لب دیده جان را
چمن با آنکه همکار مسیحاست / نمی بندد رعاف ارغوان را
قبای تنگ بر تن چاک کرده / شکافد گل حصار گلستان را
بهم آمیزش گلها چنانست / که گلدسته نخواهد ریسمان را
دم کوره ز تاثیر رطوبت / زنداب آتش آهنگران را

بدریا کشتی از سبزی جزیره است / ولی یکجا نمیگیرد مکان را
ز پهلوی بوریا کرد و نشاند / رطوبت آب داد از بس جهان را
هوای برشکالی مومیاییست / ز گلبن شاخ بشکن امتحان را
بهار گلشن فردوس خواهی / درین موسم ببین هندوستان را
کند دندان مارش کار شبنم / فزون باد ایمنی دار الامان را
خوشا ملکی که از یک آب شمشیر / گل و لاله دهد سنگ فسان را
بیکدم ز آب پیکان میشود سبز / هدف سازد کسی گر استخوان را
ز بس موج رطوبت اوج دارد / دماند خوشه کاه کهکشان را
نهفته جاده در زیر سبزه / ز مسطر خط بپوشاند نشان را
ستون خانها شد سبز و قمری / فرامش کرد سرو بوستان را
خس و خاشاک ز افشان گرد ... / که بلبل میکند گم آشیان را
خطیب فاخته بر منبر سرو / مناقب خوان بود شاه جهان را
زبان سبزه در هر سبزه بین گفت / ثنای ثانی صاحبقران را
فلک از کوکب بخشش عزیزست / بود زانسان قدر آینه دان را
بدورانش کم ایام نشاطست / جرس در خنده می پیچد فغان را
ز عید وزن شاهنشاه عالم / جهان اندوخت عیش جاودان را
چنین نقشی که میزان نشسته / نه اختر را بود نه آسمان را



دو نوبت رخصت پابوس دارد | بسالی پادشاه کامرانرا
زرشک کفهایش سکه داغ است | نمانده رنگ بر روی اخترانرا
بعهدش انچنان در خواب امنست | که باید پاسبانی پاسبانرا
بملکش راهزن مانند جاده | بمنزل میرساند کاروانرا
بعهد عدل او واپس ستاند | چمن از خاک زرهای خزانرا
بعدلش عدل کسری هر که سنجید | بهم سنجید قصاب و شبانرا
بدوران تمیزش همچو لاله | نگردد زیردست آتش دخانرا
دران بزمی که خلقش میزبانست | طفیلی داغ دارد میهمانرا
عدو نیروی اقبالش نخواهد | نمی یابد فسان تیغ زبانرا
ز حفظش پیرزال چرخ از بیم | بدوک سمع رسید ریسمانرا
اگر از آستانش سر بتابد | گریبان طوق گردد سرکشانرا
ز خورشید ضمیرش پرتوی دان | صفای خاطر اشراقیانرا
ضعیفانرا چو در زنهار گیرد | سحاب روبهی سازد کمانرا
اگرچه احتشامش همچو گردون | مسخر کرده سرتاسر جهانرا
شکوهش هند از خوش کرده تسخیر | بتشب روشن شود شان آسمانرا
قلم چون قصه رزمش نویسد | کند از خون رقم سر داستانرا
نیاید زخم تیغ او فراهم | برای خنده دارد گل دهانرا

ز زخمش پوست بر اندام دشمن | نمو داری بود توز کمانرا
سنانش کنج کاوی چون کند سر | چو نی مغزی نماند استخوانرا
سلیمانی چشم دشمنانش | دو خاتم باشد انگشت سنانرا
دراز بار جودش دامن حرص | خطر باشد ز طوفان بادبانرا
ربا نزاد رفشانی از کف دست | ز ابر دست آب در جو ناودانرا
ز سر حد مکان خیمه برون زد | عطایش تا که گیرد لامکانرا
قلم در وصف جودش جای نگذاشت | به پشت روی طومار زمانرا
کفش برداشت کان گوهر و زر | فلک برچید آخر این دکانرا
نباشد وعده چون بی انتظاری | پسندیده عطای بی گمانرا
درون شیشه افلاک بینید | بسان می فضای آسمانرا
همیشه با ترازو تا بود کار | سبک وزن و گران سنگ جهانرا
بغیر از دشمنش گردون نه بیند | سبکساری بخاطرها گرانرا

ای سوادت در دل عالم سویدا از نشان | چون دل ارباب عرفان نور بر عالم فشان
من نگویم کعبه لیک اینقدر دانم که هست | جبهه او تا د عاشق سجده این آستان
صفحه رخسار دیوار ترا تا دیده است | تنگ آمد ز اختلاط آینه آیینه دان
پرتو انوار تو چون عالم افروزی کند | صبح را کرده د نفس انگشت حیرت در دهان



گمرها را تا فروغت آتش منزل شده | کم نگردد در بیابان تیره راه کاروان
از صفا و نورپاشی دیده عالم بوده‌ای | پیش پس صفهای طاعت از تو چون مژگان عیان
خانه فرشته‌ای از جبهه پاکان بود | زاحترامت در تو فرش تازه افکند هر زمان
از سجود جبهه نورانی اهل صلاح | شد فضایت همچو صحن آسمان اختر نشان
گر نه صاحب خانه بردی قدرت خود را بکار | چون توان گنجاند چندین فیض را در یک مکان
رایگان فیض سماوی را کجا داری قبول | طاعت مقبول بالا میرفتی پیش از اذان
پادشاه پادشاها زاسرای لاجرم | بر درت پیوسته باشد پنج نوبت از اذان
شکل محرابت کمان بازوی ایمان بود | وز دعای مستجاب آماده تیر این کمان
مسجد آرایست منبر سید اماش جبرئیل | خلوت روحانیان را شمع باید بی دخان
داده یمن حرمت اجمیر را فیض حرم | سرنوشت ساکنانش نیست جز خط امان
زین محل فیض هر حاجت که میخواهی بخواه | میتوان صد دسته گل بست از رنگ ستونان
دست استاد قضا تا از رخامت ساخته | روسفیدی ابد آماده شد از بهر کان
بحر با کان تا در اجرای بنا کرده شریک | در لباس مرمری شد آب پیدا و نهان
میتوان کردن وضو از آب سنگ مرمرت | کعبه دیدستی که از سنگش بود زمزم روان
ای ستونت شمع کافوری بزم اولیا | منبر والات در رفع علمها نردبان
از فروغ مرمرت در نیت فرض عشا | میکند ارم فرض صبح آید همیشه بر زبان
آسمان فیض را صبح سعادت پرتوی | آفتابت میدهد نورانی طاعت پیشگان

بر عمارت صورت باتمام فایض تا شده | میبرند اجزاش را یک یک بر افلاک ارمغان
باز بین هر کز عبادت نشد آشنا | گر نمی آمد عمارت را تشهد در میان
نیست در روی حاصل اوقات اهل طاعتت | جز دعای ثانی صاحبقران شاه جهان
تقویت از بس که عهدش میدهد اسلام را | نام ضعف الاعتقاد آخر برافتاد از جهان
توبه را لشکر عصیان نمی آرد شکست | قوت دین را ببین پیری آخر زمان
این زمان از سجده یزدان شناسی کبود | هر سری کز صندل بت داشت از سرخی نشان
در بنای خیر این سعیی که دارد همتش | حاصل کان جمله خواهد گشت آخر صرف آن
گر نه تعمیر جهان کردی بحکم معدلت | از برای کشت دهقان جا نماندی در جهان
کی ز بحر مدحت او سوی ساحل میرود | گر ورقهای سفینه حمله کرده بادبان
در پناه قدرتش بازوی یزدان قوت است | تا بآن غایت که گوهر سفته گشت از ریسمان
کبک اکنون میکند از سینه شهباز رشت | تا از آن سامان کند نقش و نگار آشیان
تیغ او از روز میدان شهرت جلوه داشت | گر نه پیشش مغز شد خلوت نشین استخوان
تیر او در روی دشمن گفت پیغام اجل | شمع را هر خبر در دل هست آید بر زبان
گرچه هفت اقلیم را در قبض حکم آورده است | لیک دست همتش خیری نگیرد جز عنان
بسکه با اعدای او زخم حوادث خو گرفت | دشمنش را بعد مردن شانه کرد استخوان
خصم جاهش را که بی برگی بود سامان او | جغد باشد هم متاع خانه و هم پاسبان
دشمنش را بهره از دستگاه خویش نیست | شاخ نیکی مه نمیوشد ز زرهای خزان



خلق او را هیچ مکروهی نباشد کو گران / بر دل آیینه عکس زشت کی باشد گران
بحر حلم او نگردد ابروی موجش ترش / گر شود طوفان مکروهات او را میهمان
کی شود آگاه از کنه کمالاتش سپهر / ساحل از دریا نه پسند غیر سطحی در میان
آورد سیمرغ را صیاد معنی در قفس / گر بگنجاند حدیث شان او را در بیان
در زمانش سکه دوران سازکاری میکند / باشد اندر خانه زنجیر محرم میهمان
سرفرازی با خود آورد دست شمع تحت او / سربلندی اول کان بود همره با سنان
گر حدیث قدرتش از دل بسوی لب رود / رخنه اندر سد دندان افتد از تیغ زبان
وصف رای بی خطایش بر زبان گر بگذرد / ره نیابد در حریم گفتگو سهو اللسان
رونق کار سپهر او داد و زینش ناز این / ماهیش بی آب بود و دلو او بی ریسمان
آرزوی خاک پایش میکند دوران ولی / نرخ میپرسد همین مفلس ز کالای گران
تا همیشه قبله اسلام سمت کعبه است / قبله گاه آرزو باد آستانش جاودان
مسجدش کان کعبه ثانیست تاریخش بود / کعبه حاجات دنیا مسجد شاه جهان

در دور ما زمانه گلستان دیگر است / عیش زمانه چو رزق مقدر مقرر است
چون غنچه انبساط جبلیست خلق را / شیرینی طرب شکر و شیر مادر است
شاها همین نه از لب ساغر موظفیم / انعام ما هم از لب ساقی مقرر است
مست می نشاط بود روزگار ما / از مست هر مراد که خواهی میسر است

چسبان شد انضباط مرادات با حصول / عشرت بدل ز باده بجام آشنا تر است
دامان دل بدست کدورت نمیرسد / ما بین زنگ و آینه سد سکندر است
عالم تمام همچو سر مست پر نشاط / دوران همه فرح چو دل کیمیاگر است
دریا کشان محفل عیش و نشاط را / دور همیشه لازم گرداب ساغر است
عشرت بسان خنده سوفار دایمیست / وین طرفه تر که دایم غیر مکرر است
از کار روزگار گره آنچنان گشود / کز شش جهت گشایش در راه ششدر است
این خوان عشرتی که بعالم کشیده اند / از عید وزن پادشه هفت کشور است
صاحبقران ثانی و شاه جهان پناه / شاهی که آفتابش اکلیل افسر است
میزان ز وزن تا صدف آفتاب شد / از قدر یک سرش دو دنیا برابر است
پابوس پادشه که شهان را نداده دست / سالی دو نوبتش ز سعادت میسر است
در آسمان خجالت داونشان دهند / جایی که آفتاب کرم ذره پرور است
گردون اگر چه بر در او پیر گشته است / سرگرم تر ز خدمتش از تازه چاکر است
دریا چو در متاع گهر آب میکند / لرزان ز بیم پادشه عدل پرور است
چون مرغ خامه بال و پرش دست دیگر است / گردون زمین اختر بخششش توانگر است
رسم شمار بهر حساب مست و سال / در عهد همتش که پر کیله زر است
شهباز قدس را بر پرواز فطرتش / چون استخوان سینه قفس جز و پیکر است
از یمن ایمنی زمانش سفینه را / در بحر سنگ راهی اگر هست لنگر است



هرگز باوج مدحت او ره نبرده است ... با آنکه مرغ دفتر من جمله تن پر است

دانی که چیست در کف آن تیغ شعله‌ور ... برقی که در کمین سپاهی لشکر است

افتد شرار غضبت کر بجوی تیغ ... پیم کباب گشتن ماهی جوهر است

یک چین بود ولایت خاقان ز آستینش ... آن جامه که بر قد علکت مقرر است

در روز کارزار تو کسی پادشاه نیست ... یکسر زمانه دارد و گردون یک افسر است

بهر شکار ماهی فتح و ظفر بود ... جوهر در آب تیغ تو کر دام گستر است

دریاست مومیایی کشتی چو بشکند ... با دم راد همت اینجا که یاور است

از صفحه مدیح تو طوطی خامه را ... آیینه نشاط ابد در برابر است

دلخواه طبع فوج معانی نمی‌رسد ... جایی که عرض مدح تو کار سخنور است

هر لحظه کوچه قلم بسته میشود ... تنگست شارعی که گذرگاه لشکر است

لب تشنگان عفوت سیراب رو شوند ... در جنت طبیعت تو حلم کوثر است

پیوسته تا که از پی تحریر جزو عیش ... نی شکل خامه دارد و قانون چو مسطر است

پر نغمه نشاط بود بزم عشرتت ... تا مهر و مه جلاجل این کهنه چنبر است

دست از ... ماست کردنت فلک بالاتر است ... گرچه خاکستر بود برتر مقدم اخگر است

در نظرها اعتبار کس بقدر نفع اوست ... عزت هر نخل در بستان بمقدار بر است

کان دریا را ببین در چشم اعتبار ... سیر چشمان قناعت را شکوه دیگر است

اهل صورت هیچ از معنی توانگر نیستند ... طایر تصویر پر دارد ولیکن بی پر است

دستگاه دهر هم تنگست همچون دست ما ... بحر را گر عرصه افزون میکند بر گستر است

با وجود خاکساری تخت خورشید است عشق ... یک حقیقت پیش کج گاهی گرد و گاهی گوهر است

فتح از آن جانب که ما باشیم هرگز بیم نیست ... هر که با او در تلاشم من چراغ او صرصر است

آمدی با کار و بارم مست از اقبال عشق ... گل بفرق از میزنم شب صبح حاکم بر سر است

گرچه سر تا پا بسان خامه ام دست تهی ... چون دوات از سیر چشمیها دماغم پر است

گنج درویشیم از اسباب فراغت پر بسیست ... بوریای کلبه فقر من از نیشکر است

زاد راه و رهبری آزاده را در کار نیست ... مرغ را ساز سفر و اگر دون بال و پر است

دود آه تیره روزان آسمان تازه است ... آفتش هم کمتر از چرخ است چون بی اختر است

نقد انجم را فلک بیرون نمی آرد ز روز ... زر طلب افتاده بهر خرج آن زیبنده تر است

فرق اگرچه زیور از افسر همی گیرد ولی ... سر که در روی پایه هوشیست زیب افسر است

پشت پا گر میتوانی زد بجهان و هرچه هست ... فقر چون کامل شود اسم غنی را مظهر است

پادشاهی نیست غیر از همت و عزم بلند ... هر که رو از روم بر تابد بمعنی قیصر است

لامکان سیری بانجار و اگر آزاده ... هر که در قید جهت ماند اسیر ششدر است

عقل در جمع علایق پنجه اشعب بود ... عشق در قطع تعلق ذوالفقار حیدر است

ساز کار کس نمی‌باشد وطن در هیچ ملک ... رشته را این کاهش تن جمله از گوهر است

خار ذاتی بهترست از گلستان عاریتی ... نزد گل یکمو بیا از صد دسته گل بر سر است



زنده دل را کی گریزست از خمول … پرده داری نصیب روی کار انگیزست
آبروی عشق بازار ما و بی اعتبار … آب خود بی قیمت و قیمت فزای گوهرست
طبع ما گر زینتی دارد همین آشفتگیست … زیوری گر تیغ دارد پیچ و تاب جوهرست
جهد کن تا صاحب نامی شوی گر بعد مرگ … کار شخص از نام می آید که وا ایم محضرست
بخشش ما نا قابلان را پای جلوه می رسد … آنچه از میراث آتش قسمت خاکسترست
چون پر طاوس در عالم کسی رائی کند … شهپر زاغ ار شود جاروب صاحب جوهرست
قطراتش را بهم آمیزش ذاتی بود … تیر گر هر جا که باشد طالب یکدیگرست
دیدهٔ عارف برغبت ننگرد در ملک شاه … هر کرا بینی بشهر هستی خود سرورست
راست باطن باش گو ظاهر مباش آراسته … کج نگردد معنی مصحف اگر بی مسطرست
از تکلف تیره گردد مجلس روشندلان … گر نباشد شمع در مهتاب فیض دیگرست
نکهت راحت بر انجم مجلس نشنیده ایست … پس برای چیست ورنه خاکدان آکندن ست
هیچ ملک آب و هوایش سازگار عشق نیست … در بهشت از صورت مجنون تا بینی لاغرست
از خم زلف بتان شد شانه سر تا پا خلال … ای دل صد چاک این سودا ترا هم در سرست
زندگانی را جهتش در ابتدا و انتها … یا لحد جای فراغت یا کنار مادرست
کشتی ما را فلک چون نقش بر خشک بست … باز چون طوفانی انگیزد بلا سر دفترست
بر نچیند کس ز بستان امل بی اشتغال … نخل اگر طوبی نسب باشد در اول بی برست
دیدن نقش درم طاعت بود نزد لئیم … خط اسکه مصحف است از آنکه معبودش زرست

نزد روشندل اگر چه مال دارد حکم آب … چون بدست ممسکان افتاد آب مرمرست
در دولت زر و سرت پرواز اوج اعتبار … بسترت از خار ار کند ستبالین از پرست
دست رس باشد چو بر معشوق دست اسوار … گر نهادش نرد باشد حق بدست زر گرست
اهل دنیا را مکن عیب از بر چسپیده‌اند … زشت را آرایش ملک وجود از زیورست
سعی کس ضایع نمی ماند ببین در آینه … کانچه اول می نماید صورت روشنگرست
هر چه در هر جا بنام هر که شهرت کرده … خاطر روشن بما آیینه از اسکندرست
شاد و غمگین کامل از بهر وجود خویش نیست … گر طبیبی شادمان بینی مرا نفعش بهترست
از هوس داری دل پر چشم خون بالا چو … آب بجای باده داری ساغرت گر از زرست
ره نمی یابد تزلزل در مقام اهل صدق … پای در دامن بجای خود چو مهر محضرست
ملک داری میتواند هر که دلداری کند … صاحب اقلیم دل سلطان هشتم کشورست
سایهٔ بینش به پستی هیچکه نفکنده‌ام … مردمک در چشم ما لیمو تنگ چون شنجرست
کاملان هر گز رواج ناقصان را نشکنند … آب حیوان زان نهان شد تا نکویی بهترست
از کمال خویش ارباب هنر بی بهره‌اند … دیگری می بندد آن گلها که ما را بر سرست
روزگار از بس بجنگ انداخت عشرت را بجا … پنبه سنگ شیشه آمد باده زهر ساغرست
هر که اینجا آمد از آهستگی بیگانه بود … دهر ناهموار کوبی خانه گوش کرست
فرع اگر باشد هنرور در حقیقت اصل اوست … نرد دانا ناهموار شکست کاوار عنبرست
نیست خوبی در جهان مقبول طبع هر کس … آب کاصل زندگی آمد فنای شکرست



صبح فیضش بر همه روشنتر است از آفتاب | لیک نزد شمع مانند تو با ستمگرست
زشت از هر رو بخارستان دنیا نیز نیست | جوی رگ را گاه گاه آب حیات از نشترست
باغبان از سرکه ابر و بهشت کام بهار | از برای آب و رنگ باغ ابر دیگرست
میدهد ملک سلیمان از کف شهوت پرست | طفل را در دست حلوا بهتر از انگشترست
خر بسر دادن بگنجد در گریبان خمول | شکنای جیب میدان جهاد اکبرست
زاهد از خشکی سراب وادی [?] صلیبیست | طعنها دارد بدریا سیم که دامانش ترست
واعظ ما را نگهدارد خدا از چشم زخم | گو بسی آتش هم از چوب خشکش منبرست
سرکشان یکیک [?] بدیده خاکساران خوشند | خاک بستان عاقبت سجده گه برگ ترست
خواب راحت دیده انجم نه بیند خرد برو ز | شب نمک از موج اشک من بچشم اخترست
در طلب باید وقاری پر بهر جانب مدو | زانکه در سیر و سکون همراه کشتی لنگرست
از شکوه پادشاهی حرمت علمست بیش | آنکه میر کاروان باشد مطیع رهبرست
هیچ کوتاهی ندارد این جدال نفس و عقل | بی میانجی چون نزاع جنگ زن با شوهرست
میروم از سر بدر دایم باندک مایه | خانه ام را آب میباشد دماغم گر ترست
با بلا هر کس که تن در داد از آفت میرهد | هیچکه دیدی که زخمی بر غلاف از خنجرست
سفله گر ممتاز باشد صدر از سینه نیست | قفل زرگر کار استاد دست بیرون درست
پرخطر باکست بحر شعر زنگش مرو | گرچه پیش ناکجا خضر قلم را یاورست
گرچه می‌آید سخن ختم سخن بهتر کلیم | چون ترا در خامشی هم داستان معنیست

حرص محروم از جزا آمد بدیوان عمل | مزد از یکدر نگیرد آنکه صد جا نوکرست
رخت خواب ما ندارد تار و پو در راحتی | سر ز زخمش ما نشست و تن ز خونش بسترست
گرم در رنگ مکان گیرد در آشنای سلوک | لاله از آتشگر با آب امیر سد نیلوفرست
هر که دارد دولتی ناموس خوبان بروست | زنگ آیینه غبار خاطر اسکندرست
کس ز هشتاد و دو ملت این معما حل نکرد | کاین همه مذهب چرا در دین یک پیغمبرست
نفس در پیری مطیع امر و نهی ما نشد | این زمانش نهی منکر همچو زخم منکرست
نفس کافر بسکه در عصیان حریصست و دلیر | معصیتهایش تو پنداری شفیع محشرست
کاتب اعمال را دیگر نمیگردد قلم | نامه ما بسکه از افعال زشت ما ترست
در نظر دارم سواد نامه اعمال خویش | یک پیک از پیش چشمم همچو خط ساغرست
تشنگی محشرم آسان شد از تردامنی | آب از اینجا بر دهم کارم کجا با کوثرست
در جهان گر اهل دل خواهی نشانت میدهم | نام دارد بی‌نشان مانند حرف مضمرست
گر سخنور خوار باشد هست تاثیر سخن | آبرو باشد جهاز آن را که شعرش دخترست
پیشه ام صیدست دام من کمند جستجوست | مرغ معنی در پس زانوی من در آخورست
هیچ نگشاید ز طبع نا شناسا شعر فهم | نکته چون سنجد ترازویی که او را لنگرست
میوه آب از پوست میگیرد چمستان سخن | لفظ اگر بسیار شاداب است معنی پرورست
از کرامات سخن این بس که در بستان شعر | یک نهال خامه هر باری که آرد نوبرست
آب حیوانی که میگویند نبود جز سخن | گاه گاهی لیک از زهر هلاهل بدترست





تحفهٔ دریا و کان مخزون جیب غنچه است / در بغل دارد دکان خویشتن را جوهری
برگ ناخن گشت و اگر دار نقاب غنچه بست / پردهٔ تقوی چو گل باید بیکجا نب افکنند

شمع گلبن هر قدر برگی که بر می آورد
از پی پروانه خود بال و پر می آورد

نالهٔ بلبل زبس در مغز گل جا کرده است / گر کسی گل را ببوید درد سر می آورد
سرو بیچیک را ز گلشن انگشت ابر گفت / هر چه اینجا گفته او باران خبر می آورد
باغبان چشمش ز انوار تجلی پر شده است / یوسف گل را از آن تاب نظر می آورد
سبزه را چون جوهر تیغت سجاده پرآب است / پاک دامن رخت خویش از آب بر می آورد
خار اگر بر روی بلبل میکشد تیغ جفا / در میان گل از وفاداری سپر می آورد
باغبان می پرورد گل را بناز این خوب نیست / طفل را بسیار نازک خوی بر می آورد
چشم بر راه بهار موکب شاهنشهیست / سرو گرد دیوار گلشن سر بدر می آورد

ظل حق صاحبقران ثانی و شاه جهان
راز دان آفرینش کارآگاه جهان

ای بصورت پادشاه پادشاهان آمده / در ره معنی بعالم قطب دوران آمده
گوهر از رشک کلامت میدرد بر خویشتن / زان صدف را جیب دایم بی گریبان آمده
تا نسیمی از قبولت بر گلستان وزید / خار با گل خوشنما چون چشم و مژگان آمده
میتراود از بلندیهای قدرت پیچ و تاب / گر پی اصلاح حال زیردستان آمده

از سرانجامهای خلقت در سیاهگاه دهر / زخم تیغت همچو گل خونریز و خندان آمده
از پی دریوزه کو هر روست و تیغ تو / زخم شمشیرت چو گل واکرده دامان آمده
میشود سویش روان تیغ زبانها همچو موج / بسکه با طبعت سخن با آب حیوان آمده
جوی آب زندگی با عرض فیض دست تو / تنگ میدان تر بسی از جوی شریان آمده
از نثار عالم بالاست مدحت هر چه هست / گر گهر اعلاست و ار دنی زعمان آمده

گر نه تیغت را خدا مفتاح هر در آفرید
میگشایی چون هزاران قلعه را از یک کلید

زآسمانت هر زمان امداد و فتح دیگر است / چون ظفر لشکرکش اقبال تو را لشکر است
کشتهٔ تیغ جهادت و بیر ترجمان میدهد / مرغ روحش چون پر و گر خون پر و بالش تر است
چون نباشد در شکار مملکتها تیز پر / تیغ اقبال تو شهباز ظفر را شهپر است
هر چه از رایت رسد خورشید بر دارد بتن / آینه رو این تن است و عاجز و روشنگر است
ساحل دریای جودت از نو شتشنگان / پایمال آرزو چون ابکاه لشکر است
انتظام کار و بار روزگار از عدل تست / خط اگر کرسی نشین باشد ز سعی مسطر است
هر رقم از جوهر تیغت گواه نصرت است / هست مضمونش یکی صد خط اگر در محضر است
در بدن جانی که کم گردد ست خصم از بلیتیت / جسته اندر کوچهٔ تیغت که این ره ... است
صاحب بحر و بری از روی استحقاق ارث / دشمنت را چشم و لب قسمت از این خشک و تر است
سایه پرورد کاری آفتاب عدل و داد / تا بقای صاحب سایه است عمر سایه باد



پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد
بزم بازش هرچه گفتارست آن کردار باد

هر نفس کز حرف اقبالت بگردد هر منبر
چون م نای مقاشش در پیچ او بار باد

صفحهٔ هر سینه کز مهر تو چون خورشید نیست
نزد اهل دل چو تقویم کهن بیکار باد

خواه روز و خواه شب از بهر پاس دولتت
دیدهٔ اقبال چون چشم زره بیدار باد

هر جراحتها که خصم از ناوکت بر دل نشسته
سبزهٔ تیغت بجای مرهمش زنگار باد

هر که چون گل نشکفد در نوبهار دولتت
گریه‌اش لاینقطع چون خندهٔ سوفار باد

از تف دل شمع گردد گر همه مژگان خصم
از نهیبت همچنان عالم بچشمش تار باد

تا نشان از خار و گل باشد ببستان ثبات
تیغ خورشید سخن خار سر دیوار باد

بر سر هر ماه تا گردون نهد گل از هلال
هر سر سال از گل فتح نوت گلزار باد

عید نهدت باد چون دور جوانی محترم
چون رخ و زلف بتان روز و شبت خوش و خرم

ساقی خبرت نیست که ایام بهار است
این بیخبری مژدهٔ صد بوس و کنار است

در دست خرد چند توان داد عنان را
ساقی بده آن باده که بر عقل سوار است

آن باده که از پرتو او سینهٔ مینا
افروخته مانند انار و گل نار است

آن باده که چون فوج کشد لشکر اندوه
یک کاسهٔ آن از پی یک شهر حصار است

آن آتش افروخته کز گرمی وصفش
چون رشتهٔ کوهر نفسم آبله دار است

از چهرهٔ ساقی بود آشفتگی زلف
سودازده را موسم آشوب بهار است

بی جلوهٔ مینا که برد گرد کدورت
ساغر نگشاید نظر از بسکه غبار است

من کیستم آن مست که ترکیب وجودم
از خاک در میکده و آب خمار است

هر چند که درهم ترم از تار گسسته
شیرازهٔ احوال من از نغمهٔ تار است

در حیرتم از زاری طنبور که این طفل
بدخو شود آندم که در آغوش و کنار است

جان در گرو ساقی و دل رهن مغنی
هوش و خرد باخته خود در چه شمار است

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ساقی بده آن آینهٔ صورت جان را
آن صیقل مرآت دل و تیغ زبان را

زین باده صبوحی شود آنکه بیکجام
خورشید دماند ز جبین باده کشان را

در جام و هنوز چو حباب از سر شوخی
برداشتن از عشرت زجا رطل گران را

سر رتبه ز می یافته و چرخ ز خورشید
بی آینه قدری نبود آینه‌دان را

از پرتو این باده شب از بهر پنهان شد
صد شکر که برچید شب جمعه کتان را

کشمیر و بهارست و سر روزه ندارم
زاهد بمحرم فکنیم این رمضان را

ساقی نیم از حال خود آگاه بمن ده
آن آینهٔ صورت احوال نهان را

کج کج رود از مستی و هر سوی فتد تیر
زین باده اگر آب دهی چوب کمان را

گر حدت این باده بفولاد دهد آب
نشتر چه عجب گر بگشاید رگ کان را

آن بادهٔ پر زور که سر پنجهٔ تابش
از خود بنشاندن برد رنگ خزان را



از ناخن موجش نتوان زنگ حنا شست / زین باده اگر مایه دهی آب روانرا
وقف کم مطرب و ساقیست دو دستم / کو دست که تا بکشم رطل گرانرا

دل بسته سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

در کلبه ما تا بکمر موج شرابست / تا ساغر و تنجاله ما پر می نابست
گر سر بفلک میکشد ایوان منقش / در خاک اگر نیست خمی خانه خرابست
هرجا که می و مطرب و معشوق بدستست / معموره آراسته عالم آبست
می نوش که چشم بد ایام درین فصل / پیوسته بخوابست مگر چشم حبابست
خوش گفت فلاطون بسکندر که درین دور / گر هست غمی هست همین سیل سرابست
غیر از لب کم حرف تو ساقی نشنیدیم / جایی که میان می و ساغر شکرابست
از مدرسه بگریز که تیره درونی / در پهلوی هم تنگ چو اوراق کتابست
محروم ز می زاهد ازین عقل تنک شد / کشتی نتوان راند بهر جا تنک آبست
جز چهره می چشم حباب قدح آیا / در خواب چه دیدست که پیوسته بخوابست
ز آب خضر و ملک سکندر نشکیبد / آن رند که بی مطرب و می داغ و کبابست

دل بسته سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ساقی بده آن گرمی هنگامه جم را / گلدسته رنگین گلستان ارم را
زینسان که رسد محنت ایام بپایی / وای ار رسانی دو سه جام پیاپی ام را
هرگاه بمن دور رسد بوسه حسابست / ساقی بحریفان برسان باده کم را
آن می که نهی حشمت خمش گر بسر خویش / از پای کشد راحت و خار الم را
آن باده که در کام دوات ار بچکانی / از تار رقم بخیه زند چاک قلم را
آن باده که از حدت او محو توان کرد / از لوح دل برهمنان نقش صنم را
آغاز بهاریست که بر سبزه تازه / گر پای نهد پی کند آهوی حرم را
از سبزه شگفتست کنون هر گل جامی / زانسانکه بود تازگی سکه درم را
ترسم که شود سد ره نشو و نمایش / این ابر که بر سبزه نهادست شکم را
داغم ز خط ساقی و از موج قدح هم / بهر چه بر آیینه نگارند رقم را
شوخی که بود ساقی ما مطرب ما اوست / بگذار که قربان شوم آن تیغ دو دم را

دل بسته سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

مستیم و عنان دل خودکام نگیریم / تا جام بود عبرت از ایام نگیریم
بی می بگلستان جهان عزت ما چیست / چون لاله گیاهیم اگر جام نگیریم
هر لحظه ز ساقی طلب باده ضرورست / چه قدر بود هر چه بابرام نگیریم
زینسان که جهان را خبری از غم ما نیست / ما نیز خبری از غم ایام نگیریم
خاکی که ملایم شود از سایه تاکیم / بر سر کمش از روغن بادام نگیریم



موجیم که آسودگی ما عدم ماست | ما زنده بآنیم که آرام نگیریم
ما را که بتدبیر و حیل نیست سر کار | آن صید حلالست که در دام نگیریم
زینسان که زمی آینهٔ طبع جلا یافت | زنگار تری طالع خودکام نگیریم
قرض رمضان نیست که واپس شود از او | از پیر مغان باده چرا وام نگیریم
دیدیم که بر روی نگین نام چه آورد | تا ننگ بود ما طرف نام نگیریم
ما هیچ نداریم بجز از ساقی و مطرب | منت نکشیم از کس و انعام نگیریم

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

زاهد که بود تیره شب صبح نمایی | وز ظاهر پاک آینه روی ریایی
با آنکه شود گرد ز دامان ترش گل | گیرند همه دامنش از بهر دعایی
در بادیهٔ زهد اگر راهنما اوست | مشکل که برد جاده به سر راه بجایی
ما را ز حدیث می و ساقی که بدر برد | مستیم و عجب نیست ز ما لغزش پایی
مشاطهٔ آینه بود روی تو ساقی | آن رو که بود جام میش روی نمایی
خوش گوشهٔ امنیست خرابات که آنجا | صد توبه شکستیم و نشنیدیم صدایی
در میکده هر سبو و پیاله قدحی مست | آراسته هر ذره بخورشید جدایی
عمامه بتدبیر برهمن خم می کن | ای شیخ که در صومعه بی برگ و نوایی
ساقی ز پی نرگس بیمار تو دایم | بر داشته مژگان بخدا دست دعایی
از بخت بجز نغمه و می ملتمسی نیست | گر هیچ نخواهیم کم از آب و هوایی

دل بستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

خون در قدح باده کشان کرد رمضان | عید آمد و در کاسهٔ تقوی چه ازان کرد
ساقی بچنان تن بادا داده که مستان | یکشب بتوانند ادای رمضان کرد
خم گرچه بسی دست نشان همچو سبو داشت | یک یک بسوی محفل احباب روان کرد
با آنکه علاج همه دردی ز شراب است | چون شیشه تهی گشت علاج خفقان کرد
هر چند که پر رفت و تهی باز پس آمد | ساقی بسفر کشتی می باز روان کرد
آن باده که گر شیشهٔ آن در بغل آید | چون غنچه گل جامه از آن تنگ توان کرد
تا باده بود شور و شر از بزم نخیزد | آندم که ز می جام تهی گشت فغان کرد
بگذار که دودی کند آن آتش پنهان | در خرقه چه شد زاهد اگر شیشه نهان کرد
با توبه و پیری سخن از ساقی و می چند | خود را نتوانیم چو افسانه جوان کرد
هر چند غزل گویی و مستی فن ما نیست | چون طرح غزل کرد ظفرخان چه توان کرد
ساقی و می و مطرب ما غیر سخن نیست | این مست همین خواست که مستانه بیان کرد

دل بستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

خدایگانا اسبی که داده بر هی | ز ناتوانی هرگز نرفته ره بنسیم



همیشه در عرق خویش کشتی ایست در آب / شده چو یکجا از لشکر رکاب مقیم
برای رفتن هر کام خوش کند ساعت / ز رگ کشیده بر اندام جدول تقویم
ز بس که کاهل طبعش ز راه برتسید / خیال بار کند جاده را ز غایت بیم
اگر نه اسب مراد دیده بود افلاطون / چنین دلیر نگفتی که عالمست قدیم
سکندری خورد و گه گیر و بد لجام و حرون / کسی ندارد این گونه اسب خوش تعلیم
بکون نشست چو از سکندری برداشت / بچوب ذنگ تو گویی سوار گشته کلیم
چه تازیانه که از صنع ایزدی خورده / بدینقدر که سرش کرده بر دمش تقدیم
پل صراط شده کردنش ز باریکی / چو اهل حشر بر و یال مضطرب ز بیم

پادشاها پایهٔ تخت بود تاج سپهر / دولت گردون نگرش یکسر و چار افسرست
تخت نه خرم گلستانی ز زر و سبز و ش / آبش الماسست و گل لعلست و شبنم گوهرست
آتش خورشید و تابت از یاقوت آن / چشمهٔ مهتاب هم از آب الماسش ترست
گر چراغ وصف لعلش میفروزم در ضمیر / در زمان پروانهٔ اندیشه را بال و پرست
آتش یاقوت روشن کرده و الا گوهری / آب آن هم باعث تر دستی صنعتگرست
زادهٔ دریا و کان زاد و اندر بند خویش / هر کجا آزاده دیدیم در بند زرست
آب در بحر آنقدر نبود که در تخت تو در / هیچ کان را سنگ چندان نیست کانرا گوهرست
حاصل دریا و کان گردیده صرف زینتش / زانکه تخت دولت شاهنشه بحر و برست

باد برادرنگ شاهی جاودان شاهجهان / تا سر رفعت گردون زنشان اخترست

شاه جهان ثانی صاحبقران که چرخ / از خاک درگهش بجهان آبروی داد
آمد بسیر گلشن لاهور چون بهار / گلهای خاطر همه رنگ و بوی داد
ابر کفش که نایب دریای رحمت است / پنجاب را ز مرحمت آبی بجوی داد
بر و بدهای منتظران گرد موکبش / بنشست و قسمت قرها مو بموی داد
تاریخ این عطیهٔ کبری سپهر گفت / پنجاب را سعادت جاوید روی داد

بدستم آمده انگشتری که گردید و / ز دور در شکش عیش و دهان خوبان تنگ
ز بس که انگشت از ذوق او نگنجد بپوست / برون نیاید از دست من بصد نیرنگ
بدست کار قضا میکند ز رنگ نگین / ببین ز پرتو یاقوت پنجه ام گلرنگ
بدست هر که چراغی ازین نگین داند / دگر براه طلب پا نمیزند بر سنگ
بدین خجسته نگین اسم خویش نقش کنم / چو نام خود را خواهم بر آورم از ننگ
چو ما درین جگر گوشه کرده باشد گم / همیشه کان ز فراقش بسینه کوبد سنگ
همیشه بینی از آب و رنگ یاقوتش / روان ز جدول انگشت آب آتش رنگ

چه شد که بی سببی پا کشیدی از مجلس / لوند مشرب آنگاه خویشتن داری



ز شراب بدستت فتاده است یکی / که همه هفته ز مستی غزلی و بداری
ز دستگیری اهل هنر عجب دارم / ز روزگار نمی آید اینقدر یاری
ز شوق در گرو باده کرده دستار / کنون ز بی‌رهنگی سر برون همی آری
ببست بر سر شوریده موی ژولیده / بیا که مفت گران جان بود سبکباری
ز چشم یار تو پیغام وصل آورده / بکشور تنت آمد ست بیماری
همان بخانهٔ خود زود باز میگردد / که قاصد از سمت تیز رفتاری

روزگاری شد که با تب لرز هم همراهم / قسمت من گشته این از گرم و سرد روزگار
وقت رفتن می سپارد خویش تب لرز خویشتن / داد امانت داری ای تو مارا اعتبار
شب که شد از اضطراب پیکر بیطاقتم / تار در پیراهنم چون نبض گردد بیقرار
یار گرمی ها مزد کرد از پی همخوابگی / دیده گرد و ... چون ندارم موسی شبهای تار
فال صحت بهرها بیند مزاج ایدل آمد بس / و مبدم بر هم خورد گر استخوانها فرجه وار
ابر اماسند مشک از بهر دکردن خورم / چون تنور از نان خورم بیرون دهم بی اختیار
پیکر چون موی من از بیقراریهای لرز / نسبتش افزون شود هر دم ز تار زلف یار
گر چه شبها همچو شمعم در میان گیرد عرق / از اثر لیکن چو آتشک بوالهوس دارد کنار
بسکه میسوزد درونم ز آتش جانسوز تب / آب چون بینم ز آسمان موج کردم بیقرار
ملک تن از ترکتاز لرز برهم خورده است / یکسر مو را بجای خود نبینم استوار

زخمهای کهنه را بگسسته از نم بخیه‌ها / داغهای تازه را افتاده مرهم بر کنار

دیدهٔ اهل هنر ای آنکه با صد دیده چرخ / روز و شب حیران بود در دانش و فرهنگ تو
اینکه یاران میکنند از آمدن پهلو تهی / نیست مقصودی بغیر از حفظ نام و ننگ تو
شاعران پرده در را میبهانی خوب نیست / پرده بر می افکند از ساز بی آهنگ تو
هر که یکره ساز ناساز ترا بشنید گفت / عود اگر در آتش افتد به اندر چنگ تو

سپهر منزلتا صاحبا فلک ز شهاب / برای دشمن تو تیر در کمان دارد
زبان بریده چو سوفار باد هر که زبان / نه از برای ثنای تو در دهان دارد
طناب باد در گردنش بجای کمان / ز آستان تو هر کس که سر گران دارد
عجب نباشد اگر پر برآرد از شادی / کمان چو تیر که با دست تو قران دارد
نهاد تیر تو چون برگ جان فرو ریزد / مگر که خاصیت باد مهرگان دارد
شود عقاب اگر سوی صیدش اندازی / همای گردد اگر ز استخوان نشان دارد
اگر چو خط شعاعی رود ز شرق بغرب / عجب نباشد گر ماه نو کمان دارد
مگر ز تیشهٔ فرهاد بود پیکانش / که از شکاف دل خاره ناتوان دارد
برای دیدهٔ ز تیر تو میل میخواهد / عدو که از دل پر درد سرمه دان دارد
بحیرتم که بعهد گره‌گشایی تو / کمان بگوشهٔ ابرو گره چسان دارد



شکفته گر نشود غنچه‌های پیکانت / روا است در دل تنگ عدو مکان دارد
بلند قدر او لسو رشکوه دارم / زچرخ دون که بمن کینه نهان دارد
شکسته است کمانی زمن کجی قوس قزح / رخش زخجلت او رنگ ارغوان دارد
کمان ابروی خوبان سیاه پوش چرا است / اگر نه ماتم آن بوالعجب کمان دارد
جهان چو حلقهٔ زه گیر تنگ شد بر من / مرا مصیبتش از بسکه در میان دارد
کمانی ار دهدم صاحب کریم نهاد / پی تلافی این جور جای آن دارد
که تا سپهر بداند که قبله گاه امید / عنایتی بمن زار ناتوان دارد
همیشه تا قدرانداز چرخ تیر قضا / برای سینهٔ احباب در کمان دارد
نشان تیر تو باد اعدوی بدگهرت / اگر بسان زحل جا در آسمان دارد

ای خداوندی که باشد ثبت انعام تو / راست با حرص و طمع چون نسبت دست و دهان
دست جودت از جهان رسم قناعت برفکند / میکند اکنون بجا پهلو تهی از استخوان
نقطهٔ شک بر سر دریا نهد ابر از حباب / بحر دستت را اگر روزی ببیند در فشان
چون یکی مردود جودت از بهر همین / حامله نارد در ایام تو غیر از توامان
همتت میخواست یک ره از عدم بیرون کند / گشت آخر وحدت واجب شفاعت خواه آن
کامشب از هجوم قرضخواهان میکشم / آن پریشانی که زر از دست حساب خسیسان
قرضخواهان همچو آب از چه برونم میکشند / گر شوم آب از حیا و در زمین گردم نهان

من که چون عیسی مجرد گشته‌ام از مفلسی / میگریزم از کف ایشان کنون بر آسمان
در زمین صدره فرو رفتم زبس شرمندگی / ور تهی دستی بهشتم نیست اکنون ناخنان
بسکه هر دم بر سر راه من آیند این گروه / در گمان افتم که من معشوقم ایشان عاشقان
قافیه گر شایگان افتاد عیب من مکن / شایگان بندم همی بر یاد گنج شایگان
بسکه سنگینم ز بار قرض ایشان بعد مرگ / استخوانم بر هما باریست چون کوه گران
دست از من بر نمیدارند بهر مردمم / تا نمیگیرند از من همچو قارون صد زمان
روزگار از قرض ایشان داشتی مانند من / می نمودندی ز رفتن منع اجرای زمان
کاشکی میداشتی تا روزگار دو نست / می بماندی در جهان چون نام نیکت جاودان
مردمان گویند مفلس در امان حق بود / سایهٔ حق چون توئی ز آن از تو میخواهم امان

فلک قدرا نمی پرسی که گردون / چرا آزرده ما را بی محابا
چرا زد راه بیمار غمی را / که می آمد بدرگاه مسیحا
حدیث طرفه دارم که باشد / برای پیر مغان به ز صهبا
بعزم سیر بیجاپور گشتیم / رهی با اختری خوش دشت بیجا
دو بال طایر شوقیم هر دو / نمی بودیم یک ساعت شکیبا
ولی آخر ز چشم زخم گردون / عجایب سنگ راهی گشت پیدا
بجنگ رهداران او فتادیم / چگوییم تا چها کردند با ما



همه اندر تجسس موشکافان / همه در کنج کاوی ذهن دانا
بسر خود علم کر جای کیرند / نخواهد رفت کس بیرون ز دنیا
یکی کوید که دزدانند باشند / بزندان چند که زنجیر فرسا
دگر کوید که جاسوس فلانند / که از تفتیش ما کشتند رسوا
یکی میکوید اینانرا بکاه و بیل / کر شاید نامه کرده هویدا
زبس تفتیش از بیم میکشودند / اگر در بار ما بودی معما
سواد نامه را میماند شستیم / سیاهی را باشک از چشم بینا
دران غوغا ز ترس خود دریدند / ملایک نامهٔ اعمال ما را
بغیر از سرنوشت بد که کم باد / نوشته همره ما نیست اصلا
خطا پنداشتیم از خاک کاری / نشد ورنه وبالی بود ما را
کنون در چنگ ایشان مبتلاییم / نمیدانیم چاره جز مدارا
چو مژگان پیش چشم ایستاده / سیاهان روز و شب بهر تماشا
ز بهر پاس هندوهای بی باغ / چو مو استاده‌ایم بر سر ما
برای ضبط ما پرسته مرغان / همه سیم پشت همچون موج دریا
عجب دارم که با این منع جادو / چسان بیخواست آید تا باینجا
نباشد عار اگر خاک درت را / ز نقش جبههٔ هر بی سر و پا
اشارت کن چون اقبال کردیم / بخاک آستانت جبهه فرسا

هر زمان زخم دگر ز افلاک و انجم میخوریم / سر بسر داغیم از گردون بگرد امیم ما
رفت صادق خان و همراه آن نور چشم مردمی / در غمش چون مردمک خونابه آشامیم ما
عاشق صادق بیکدم گشت واصل با صبح / شمع را بر وند اکنون تیره چون شامیم ما
قاصدان روز و شب با آستان میبرند / سوی آن عالم مکرر از دهر پیغامیم ما
چون رسید وقت سپردن بی تعلل میرسد / از عدم بر ذمهٔ ایام چون وامیم ما
در چنین حالت ز من تاریخ میخواهد فلک / گرچه داند بی‌دماغ و بی‌سرانجامیم ما
گفتمش ما را بما بگذار تاریخ این بیت / بی وجود صبح صادق تیره ایامیم ما

رفته شمعی ز بزم دهر کز وی / عالمی بود روشنی اندوز
خان قدسی سرشت صادق خان / شد بفردوس انجمن افروز
جان پاکش بعالم علوی / رفت مانند مرغ دهشت آموز
خاکش از آب دیده گل کردم / باورم نیست این قضیه هنوز
میکند پاره جامهٔ طاقت / گرچه تیر اجل بود دلدوز
سال تاریخ اینچنین ماتم / چیست غیر از قضیهٔ جانسوز

حدیث شکوه گردون بلند خواهم کرد / اگر بدر که نواب خان رسند فریاد



پناه اهل هنر شهنواز خان که کند | ز رای روشن او آفتاب استمداد
جهان بذات علیم المثال او نازان | بدان مشابه که اهل هنر با ستعداد
کشد شمار عطاهای بیحدش هر دم | ز صفر حلقه بگوشش مراتب اعداد
خرد ز وسعت میدان همتش گفته | هزار برهان بر لاتناهی ابعاد
بعهد عدلش خنجر کشیده می آید | با نتقام کشیدن چراغ در ره باد
دمی که خامه نگارد حدیث عدلش را | سیاهی شب قدر آورم بجای مداد
قضا بهفته و ایام کرد تعبیرش | چو تیغ تیز کشش پیوندهای دهر گشاد
ز شرم ناخن اندیشه اش همی فکند | سر خجالت در پیش تیشهٔ فرهاد
زهی شکسته اهل هنر درست از تو | چه واقعست که ما را نمیکنی امداد
سزای بیگنهان گر چنین بود چکنیم | بفرض گر گنهی کس بما کند با سناد
بکنج ده من سی روزه مت روا را | زمانه چله نشین کرده است چون زهاد
روا بود که فراموش کرده از من | خصوص از پی صد گونه شکوه و بیداد
گرفتم اینکه رسیم میدنی بخاطر خویش | ز بس که مضطربم زود میروم از یاد
رضای آمدن از نیت رخصت رفتن | کرم نما که درین مه نمیتوان استاد
بدان مشابه ازین آمدن سبک شده ام | که همچو موج بپس میروم ز جنبش باد
هزار کوه غم سنگ راه شد تا کی | ز نوک خامه کنم کار تیشهٔ فرهاد
کلیم کو هزار زنده ایست حیرانم | که از کجا بکف طفل لعل زبون افتاد

از کف شاه جهان آن ثانی صاحبقران | نیزه را بین جلوه گر چون برق لامع از سحاب
نی غلط گفتم کفش خورشید اوج رفعتست | نیزهٔ زرین بود خط شعاع آفتاب
صفحهٔ عمر عدو را خط کشد روز مصاف | نیزه اش را خطی از بهر همین آید خطاب
رمح او شمعست و فرق روبهان پروانه اش | کانچه در شمع آتشست اندر سنان اوست آب
یک نهال و صد ثمر چون دست ارباب هنر | چون عصای موسوی هر مصافی کامیاب
با سنانش هر که آید در مقام طعن و ضرب | دم بدم بر سنگ ناکامی خورد تیر شهاب
گر بدریا افتد از برق سنان او فروغ | در میان آب ماهی توان کردن کباب
در دل و جان عدو خیزی بنجر آتش میان | تا سنانش را بود از چشمه سار فتح آب

پروردهٔ کدام بهارست این چمن | کز بهر دیدنش نگه از چشم کنیم وام
هر خط آن چو خط کشید دلفریب | وز حلقه حروف براه نظاره دام
از دیدنش نظارگیان مست میشوند | آن باده که دایره ها را بود بجام
از بس که دیده خیره شود در نظاره اش | نتوان شناخت نقطه کدامست و خط کدام
یاقوت ثلث این خط اگر میگذاشتی | مستعصمش بدیده نشاندی ز احترام
تذهیب داده شاهد خطرا چه زینتی | آری شفق فزوده بحسن جمال شام
آراسته بهشتی تصویر حور آن | حوری که باشد آنرا غلمان کمین غلام





از کثرت سپاه که یارب زیاده باد — در هیچ کوچه باد نیارد گذر کند
هر خانه چون انار ز خانه نشین پرست — کو جا که شخص پای ز دامن بدر کند
بعد از هزار سعی چو در شهر خانه — آرم بدست هر که از آنجا گذر کند
نقش اینچنین نشسته که چون مهره کشاد — مار ابضرب زور از آنجا بدر کند
از فکر خانه هست امیدم که بنده را — آسوده لطف پادشه بحر و بر کند

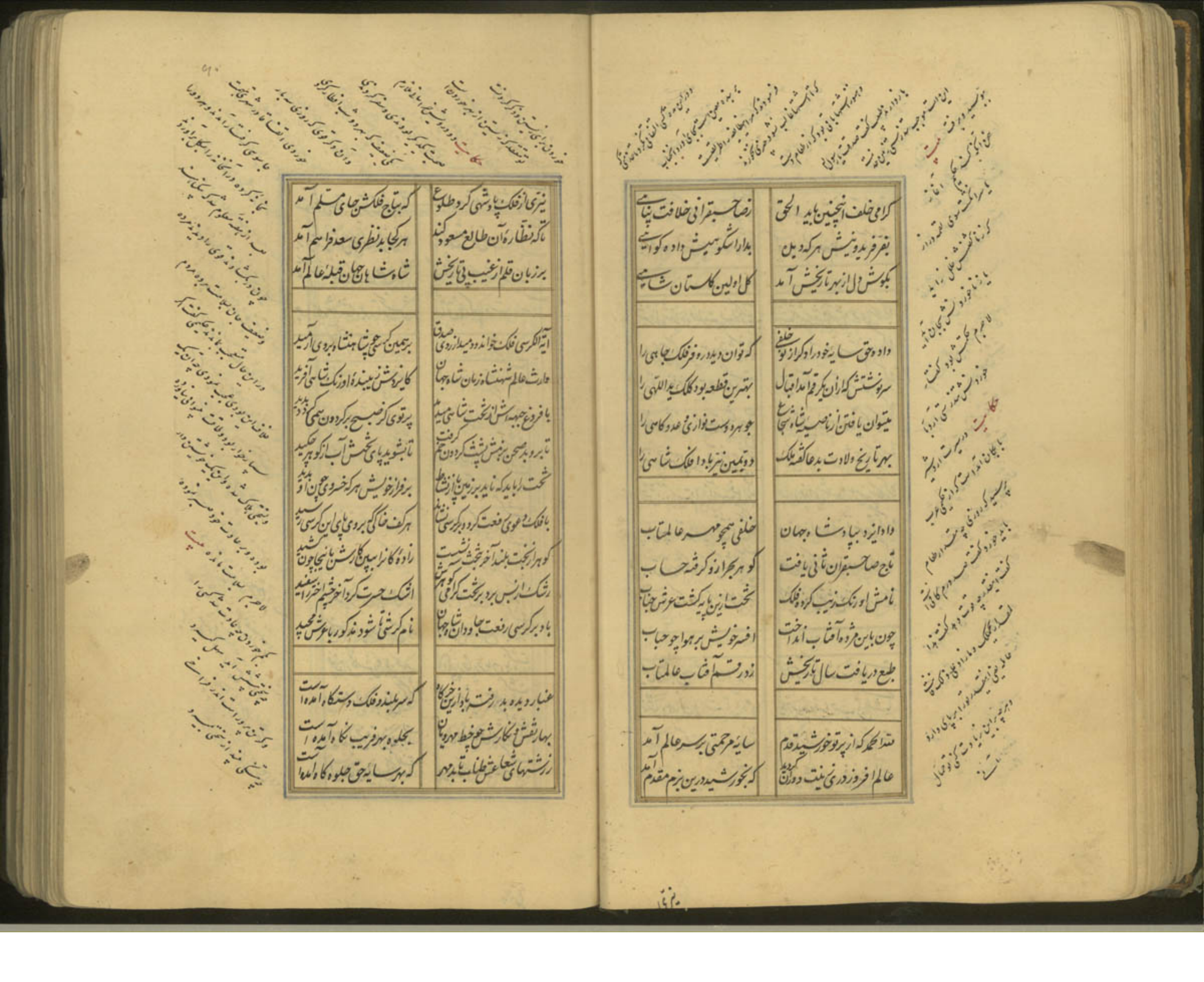
نقشبند کارگاه صنع همچون زلف یار — نقش پرکاری دگر بر روی کار آورده است
از بهار گلشن فردوس رنگین نسخه — کاتب قدرت برای روزگار آورده است
تا رقم این زیبا مرقع را که چون روی بتان — صفحه اش خطی بخون نوبهار آورده است
این مرقع نیست غوصی کرده غواص سخن — یکصدف لبریز در شاهوار آورده است
محضر خوبی بخط جمله استادان رسانده — میرسد فخرش بجا افتخار آورده است
روح مانی عندلیب گلبن تصویر او — این گلستان اینچنین بلبل هزار آورده است
از تحرک خامه نقاش جادوکار او — پنجه تمثالها را رعشه دار آورده است
سحرکاری قلم در گوشه چشم بتان — دلبری را همچو مژگان آشکار آورده است
جلد را شیرازه جمعیت خاطر از او است — کاینچنین زیبا نگاری در کنار آورده است
طرح این گلشن شه جنت مکان کرد از نخست — این همان لیکن گل اتمام بار آورده است
حسن سعی ثانی صاحبقران شاهجهان — آب شادابیش اندر جویبار آورده است

آن شهنشاهی

آن شهنشاهی که این پر مرقع پوشی خرج — نقد انجم بر درش نثار آورده است
باو عهده دولتش پیوسته تا روز شمار — کو بعالم رسم جود بیشمار آورده است

شیردل شهزاده فطرت بلند اورنگ زیب — آب شمشیرش بآتش دعوی پیکار کرد
در هر اقلیمی که صیت جرأتش بگشود بار — کاروان شهرت رستم از آنجا بار کرد
پای تا سر مغز فطرت جوهر مردانگیست — تیغ را آمیزشش آن دست جوهردار کرد
در حضور ثانی صاحبقران شاهجهان — جرأتش با فیل مست آهنگ گیرودار کرد
نیزه اش چون از سر آن فیل جوی خون گشاد — سیل گفتی سوی دشت آهنگ از کهسار کرد
رخش آن رستم دل از آسیب فیل از پا فتاد — جان فدای شهسوار عرصه پیکار کرد
چون سپرد آن باد پا را حتی تشنها بخاک — هر قد او را مطاف آهوی تاتار کرد
برق تا بر خاک او گرید گرفت از ابر اشک — باد بر سر خاک حسرت دور از و بسیار کرد
آسمان سنگ مزارش با بگل از خشت ساخت — زانکه از دل نقش او نتوان برون یکبار کرد

یکی نیّر از برج شاهی دمیده — که نورش گرفته ز مه تا بماهی
ز شاه جهان پادشه تا بآدم — پدر بر پدر صاحب تاج شاهی
ز شاهان کسی این نسب را ندارد — بخوانم نسب نامه هر که خواهی
حسب در خور این نسب گشته تعیین — برایش ز دیوان فیض الهی



گرامی خلف اینچنین باید الحق / ز صاحبقرانی خلافت پناهی
بفر فریدونیش هر که دید این / بدارا شکوهیش داده گواهی
بگوشش دل از بهر تاریخش آمد / گل اولین گلستان شاهی

داد حق سایهٔ خود را که از نو خلفی / که توان دید در و فر فلک جاهی را
سرنوشتش که از آن کلک قلم آمد اقبال / بهترین قطعه بود کلک یداللهی را
میتوان یافتن از ناصیهٔ شاه شجاع / جوهر دست نوازی و عدو کاهی را
بهر تاریخ ولادت بدعا گفته ملک / دو تیمین نیر بادا فلک شاهی را

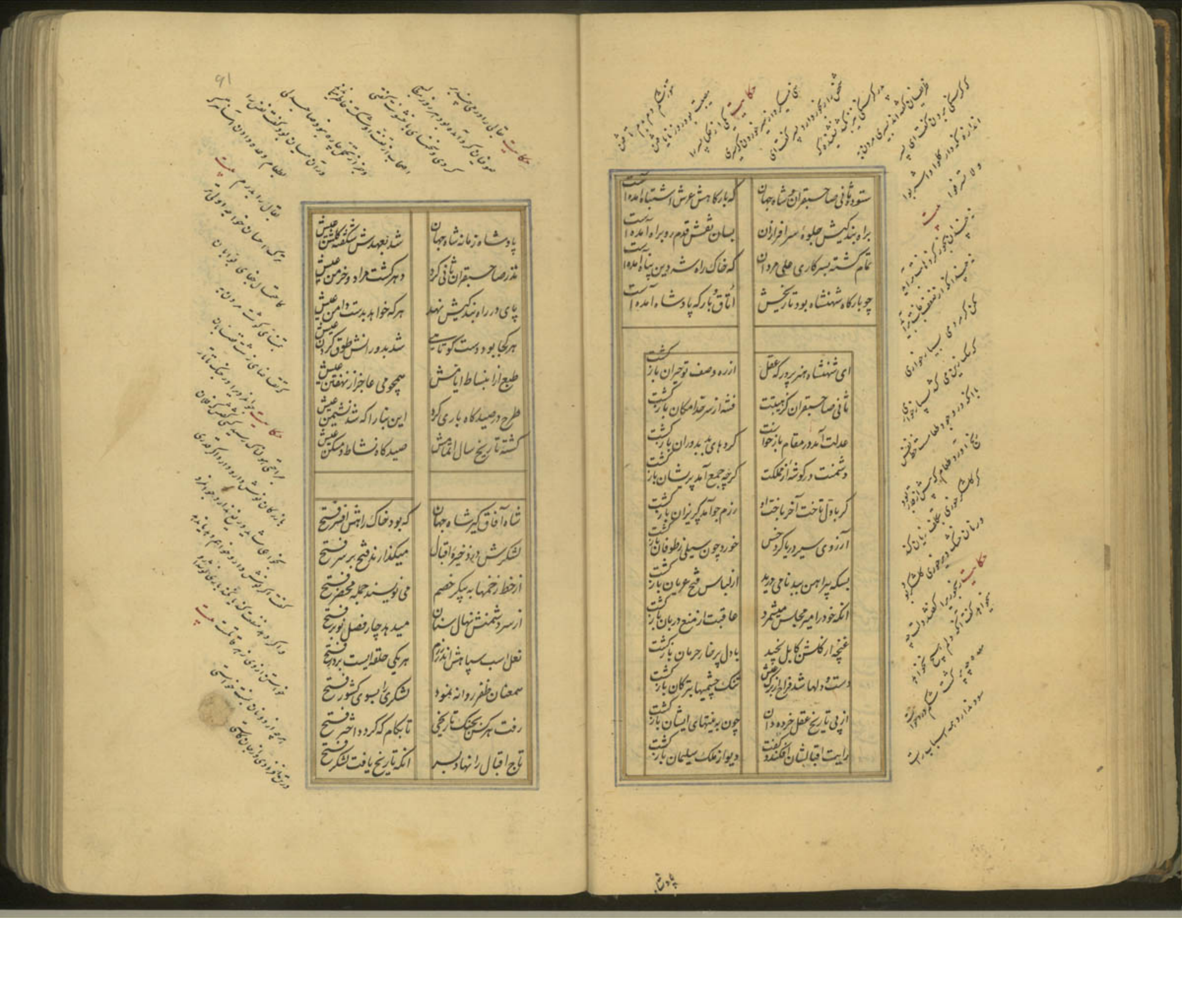
داد ایزد بپادشاه جهان / خلفی همچو مهر عالمتاب
تاج صاحبقران ثانی یافت / گوهری بحر از و گرفته حباب
نامش اورنگ زیب کرده فلک / تخت ازین پایه گشت عرش جناب
چون باین مژده آفتاب انداخت / افسر خویش بر هوا چو حباب
طبع دریافت سال تاریخش / ز دو قسم آفتاب عالمتاب

منت الحمد که از پرتو خورشید قدم / سایهٔ مرحمتی بر سر عالم آمد
عالم افروز دری نیت دوران گردید / که بخورشید درین بزم مقدم آمد

نیری از فلک پادشهی کرد طلوع / که بتاج فلکش جای مسلم آمد
تا که نظارهٔ آن طالع مسعود کنند / هر کجا بد نظری سعد فراهم آمد
بر زبان قلم از غیب پی تاریخش / شاه شاهان جهان قبلهٔ عالم آمد

آیة الکرسی فلک خواند و دمید از روی صدق / بر همین کرسی چو شاهنشاه بروی آرمید
وارث عالم شهنشاه زمان شاه جهان / کاین دوش زیبندهٔ اورنگ شاهی آفرید
با فروغ جبهه اش از تخت شاهی میدمد / پرتوی گر صبح بر گردون همی گردد پدید
تا برو بد صحن بزمش پشت گردون خم گرفت / تا بشوید پای تختش آب از گوهر چکید
تخت را باید که ناید بر زمین پا از نشاط / بر فراز خویش هر که خسروی چون او بدید
با فلک دعوی رفعت کرد و بر کرسی نشاند / هر کف خاکی که بر روی پای این کرسی رسید
گوهر از بخت بلند آخر بتختش سر نشست / زادهٔ کان از پی کارش بانیجا چون کشید
رشک از بس برد بر تخت گرامی گوهرش / اشک حسرت کرد آخر چشم اختر را سفید
باد بر کرسی رفعت جاودان شاه جهان / نام کرسی تا شود مذکور با عرش مجید

غبار و دیده و بد رفته باد از رخ کاو / که سر بلند و فلک دستگاه آمده است
بهار نقش و نگارش چو خط مهرویان / بجلوه بهر فریب نگاه آمده است
ز رشته های شعاعش طناب تا بد مهر / که بهر سایهٔ حق جلوه گاه آمده است



ستوده ثانی صاحبقران شاه جهان	که بارگاهش عرش اشتباه آمده است
براه بندگیش جلوهٔ سرافرازان	بسان نقش قدم روبراه آمده است
تمام گشته بسرکاری علی مردان	که خاک راه شه دین پناه آمده است
چو بارگاه شهنشاه بود تاریخش	اتاق بارگه پادشاه آمده است

ای شهنشاه هنرپرور که عقل	از ره وصف تو حیران بازگشت
ثانی صاحبقران کز هیبتت	فتنه از سرحد امکان بازگشت
عدلت آمد در مقام بازخواست	کرده های بدوران بازگشت
دشمنت در گوشهٔ از مملکت	گرچه جمع آمد پریشان بازگشت
گر باول تاخت آخر با خجالت او	رزم جو آمد گریزان بازگشت
آرزوی سیر دریا کرد خس	خورد چون سیلی ز طوفان بازگشت
بسکه پیراهن بید نامی درید	از لباس شیخ عریان بازگشت
آنکه خود را میر مجلس میشمرد	عاقبت از منع دربان بازگشت
غنچه از گلشن کابل بخنید	با دل پر خار حرمان بازگشت
دست و دلها شد فراخ از برگ عیش	تنگ چشمیها بترکان بازگشت
از پی تاریخ عقل خرده دان	چون بوفتهای ایشان بازگشت
رایت اقبال افکنده گفت	دیو از ملک سلیمان بازگشت

پادشاه زمانه شاه جهان	شد بعهدش شگفته گلشن عیش
قدر صاحبقران ثانی کرد	دهر گشته از او خرمن عیش
پای در راه بندگیش نهد	هر که خواهد بدست دامن عیش
هر کجا بود دست کوتاهی	شد بدورانش طوق گردن عیش
طبع از انبساط ایامش	همچو می عاجز از نهفتن عیش
طرح در صیدگاه باری کرد	این بنا را که شد نشیمن عیش
گشته تاریخ سال اتمامش	صیدگاه نشاط و مسکن عیش

شاه آفاق گیر شاه جهان	که بود خاک راهش افسر فتح
لشکرش در بذخیره اقبال	میگذارند قدم بر سر فتح
از خط زخمها به پیکر خصم	می نویسند جمله محضر فتح
از سر دشمنش نهال سنان	میدهد چار فصل نوبر فتح
نعل اسب سپاهش اندر رزم	هر یکی حلقه ایست بر در فتح
همعنان ظفر روانه نمود	لشکری را بسوی کشور فتح
رفت هر کس بجنگ تاریخی	تا بکام که گردد اختر فتح
تاج اقبال را نهاد بسر	آنکه تاریخ یافت لشکر فتح



عرش سیر اشاه بهادر دولتت / آورد در زیر پر فتح دکن
منهی غیب از همایون نهضتت / آورد هردم خبر فتح دکن
این همه از یاری کوکب دولتت / کاوری اندر نظر فتح دکن
میکند اقبال و دولت برورت / خوش بر عزم یکدگر فتح دکن
انتظار مقدمت را میکشید / گر نشد زین پیشتر فتح دکن
عاقبت از صندل تدبیر تو / میشود پیدا دو سر فتح دکن
هاتف غیب از پی تاریخ گفت / باد مسعود این سفر فتح دکن

جهان کرده سامان بزم نشاطی / که گلبانگ عیشش بگردون رسیده
قران کرده سعدین و نیران بهم / فرح خیز و پر یمن دوران ندیده
ز پیوند این گلبن باغ دولت / زمانه گل عیش جاوید چیده
فلک رتبه او زیب اریکه / سزاوار تا دیده غیبش دیده
بجلگی که اقبال او رو نهاده / ظفر پیش از آوازه انجا رسیده
نهال برومند بستان دولت / که اقبال در سایه اش آرمیده
خرد بهر تاریخ تزویج گفتا / دو گوهر یکعقد دوران کشیده

ازین

ازین دلکشا جشن و افر سرور / همه عید شد سر بسر ماه و سال
زمانرا گرفت امتداد فرح / چو رشته که پنهان شود در لآل
می شادمانی به بزم طرب / فراوان تر از آب در برشکال
نفس کار صیقل بر آیینه کرد / زبس سینها گشت پاک از ملال
ز گوهر فشانی دست کرم / پریشان نشد گل ز باد شمال
زبس گوهر و زر گرفتست اوج / مرصع توان کرد تیغ جبال
طمع انچنان طرف ازین جشن بست / که دیگر لبش وا نشد در سوال
چه سورست دانی که از رقص و شوق / فشانند افلاک در وجد و حال
دو سعد اختر برج شاهنشهی / ببرج شرف کرده اند اتصال
دو گوهر یکعقد دوران کشید / که باشند سیمشان بعالم محال
ز آمیزش زهره و مشتری / سعادت گرفتست اوج کمال
دو چشمند بر چهره سروری / که هستند در وصل بی انفصال
در آمیزش و سازگاری بهم / موافق چو بر روی دولت دو خال
خرد بهر تاریخ تزویج گفت / قران کرده سعدین برج جلال

ای گل از گلشن امید گل عیش تو چید / روزگار طرب و عشرت جاوید آمد



پس از آن دم که ز نوروز چمن عید گشتند / بشام همه بوی گل امید آمد
جشن دامادی سلطان جهان شاه شجاع / عالم افروزتر از کوکب عید آمد
بسراپردهٔ ماه فلک بادهٔ شاهی / از پی ساز طرب موکب ناهید آمد
بهر تاریخ قران کرد رقم کلک کلیم / عهد بلقیس بسر منزل جمشید آمد

مرغ روح خواجهٔ آزادگان / چون شد آزاد از قفس مسرور باد
تربتش ز انوار رحمت تا بحشر / همچو چشم مهر و مه پر نور باد
نیکنامی همچو او عالم نداشت / نام نیکش تا ابد مذکور باد
سعیهای بیحدش در راه دین / یک یک نزد خدا مشکور باد
پیشتر از خود فرستاد آنچه داشت / خانهٔ عقباش از آن معمور باد
روز قتل شاه مردان از جهان / رفت از این همرهی مغفور باد
بهر تاریخش از آن رو عقل گفت / با امیر المؤمنین محشور باد

گوهر ارجمندی از کف شاه / رفت کز دیده خون نمی بندد
حاصل هر دو کون شاه جهان / بد بد گر بسلک پیوندد
رخت گلگون شفق نمی پوشد / که بهر جز سیاه نپسندد
آسمان بر سر از مه و خورشید / چهرهٔ زرد گر نمی بندد

گشت تاریخ این مصیبت عام / صبحدم زین الم نمی خندد

صد شکر که باز اکبرآباد / آماده صد هزار سود است
تا شاه جهانش تکیه گه کرد / آرایش کشور وجود است
از مقدم شه چو شد سرافراز / از خلد بسوی او درود است
از شادی مقدم شهنشاه / بر لب چو رسد نفس سرود است
سررشتهٔ عشرت و رگ دل / نزدیک بهم چو تار و پود است
باز آمد حق بمرکز خود / تاریخ سعادت ورود است

نواب سپهر رتبه کش هست / آصفجاهی کمین کرامت
دامان قبای دولت او / بستست بدامن قیامت
پیش طبعش الف ندارد / چیزی از حرف استقامت
مرآت دلش بپیش بینی / زنگی نگرفته از ندامت
آسوده سپهر برد راه / زانسانکه مسافر از اقامت
چون عازم اگره گشت [illegible] / لاهور بداغ این غرامت

در محفل قدس بهر تاریخ
گفتند بصحت و سلامت



بچشم هوش درین پادشاه نامه نگر / که بزم و رزمش سرمشق پادشاهانست
به پیش روی خرد صفحه‌هاش آینه‌هاست / که عکس صدق از آن همچو مهر تابانست
ز سرو سطرش در گلشن بیان وقوع / نشان راستی گفتگو نمایانست
وقایعش همه ز انشای منشیان عاری / چنانچه آمده از غیب هم بدانسانست
غبار کذب بمیدان ز مکاهش نیست / ز سیل خونها کز ابر تیغ ریزانست
نرفته آب تکلف بگلشن برش / بهشت خرمیش کی ز سعی بارانست
شکست راه نیابد بگوشه ورقش / بصفحه که فتوحات شاه شاهانست
ابوالمظفر شاه جهان که از دانش / بجلد یک سخنش صد کتاب پنهانست
سخن که بر لب صاحبقران ثانی رفت / بمعرفت سبق آموز صد سخندانست
سکندریست که با خضر هم قدم بوده / فواید سخنش بیش از آب حیوانست
زدیم بر لب اوراق نه فلک انگشت / معارفش همه مدح شه جهانبانست
شهنشها چو تو مجموعه کمالاتی / چو جلدت از دو طرف دست حق نگهبانست
همیشه تا که ز پیوند و سعی شیرازه / میان جزو و کتاب اختلاط چسبانست
کتاب هستی شیرازه اش ز جود تو باد / که فیض بخشتر از آفتاب تابانست

خوش آن روشندل صاحب بصیرت / که بیند پشت و رو کار جهان را

چو دنیا را بکام خویش میدید / بقدر سود اندیشد زیان را
فلک بر گشتنی دارد چه حاصل / بسوی خود کشیدن این کمان را
دکان ما و من خواهند برچید / ز تابوت تخته این دکان را
روان آبی بود در گلشن تن / گران رونق بود این گلستان را
بهنگام قضا میراب تقدیر / ز بالا بندد این آب روان را
مآل حال آصف خان بدان / کند روشن وفای آسمان را
عنان اختیارش رفت از دست / که بگرفتی گریبان جهان را
ز کار افتاد آن دستی که لایق / نمیدید آستین کهکشان را
ز دل تاریخ فوتش خواستم گفت / بمن این بیت چون آب روان را
نه آصف جاه نه آن جاه ماند / بقا باد اسلیمان زمان را

ملک آن پادشاه ملک معنی / که خط ملکش از قم تا دکن بود
جهان آفاق گیر از خیل معنی / که نامش سکه نقد سخن بود
زدی از سوز دل در خانه آتش / دوات و کلک او شمع و لگن بود
بصورت گر بگلشن آرمیدی / بمعنی ساکن بیت الحزن بود
بهر جا بگر معنی جلوه کردی / با و نزدیکتر از پیرهن بود
سوی گلزار جنت رفت آخر / که دلگیر از هوای این چمن بود



قلم چون نی اگر نالد عجب نیست که او را در بنان او وطن بود
کسی کانگشت بر حرفش نهادی زغم انگشت حسرت در دهن بود
بجستم سال تاریخش ز ایام بگفتا او سر اهل سخن بود

طالب ز هوا پرستی هند برگشت و سوی مطالب آمد
تاریخ توجه عراقش توفیق رفیق طالب آمد

بیقرینه تفنگ شاه جهان که عدو سوز ریش زیاده شود
چون کشد دشمن شهنشه را گر بسی از دلش گشاده شود

تفنگ عدو سوز شاه جهان گر ز عمر دشمن شود کاسته
رگ تیره ابریست پر رعد و برق ز بحر کف شاه برخاسته

بیقرینه تفنگ شاه جهان همچو تیر قضا خطا نکند
میتواند سیاهی از مو برد گر بدان موی را جدا نکند

دارد آن عزت تفنگ شاه صاحبقران گر شرف خاقان اگر باشد بدو شمس مسرد

همیشه دارد که با آن اختلاطی ما شه میل زد بنحو دو تا سر نگون شمس مسرد

تفنگ شاه جهان دلبریست تنگ دهان که کس دریغ از و جان و سر نمیدارد
بلب قراول زیباش دلنشین خالیست که دیده باش از چشم بر نمیدارد

تفنگ پنجطای شاه جهان نقطه از روی حرف بر دارد
راست رو موشکاف و صید افکن در یک انگشت صد هنر دارد

بلند قدر اسر کشتگان وادی غم مفرحی پی دفع ملال میطلبند
چو باده بی تو حرامست زان نمیخوانند حرام عیشان کیف حلال میطلبند

مردم دیدهٔ اقبال و هنر جعفر خان که مدامش بکف بخت می کام بود
کرم ایزد دیش داد گرامی پسری که بماند بجهان تا ز جهان نام بود
هاتفی از پی تاریخ بگوشش دل گفت آن گل جعفری آرایش ایام بود

خلف سلسلهٔ فضل باقلیم وجود آمد و بدرقه‌اش سابقهٔ لم یزلیست
سرنوشتش بجز اقبال و سعادت نبود میتوان خواند ز پیشانیش از بسکه جلیست



نامش ز غیب سعید آمد از آن بهر تاریخ / صاحب طالع مسعود و سعید از لعبت

شهنشاها دکن یک کف ز مینت / زمین داران او مانند انگشت

اگر با هم شوند انگشتها جمع / بکوه دولتت نتوان زدن مشت

صاحبقران ثانی شاه جهان که تیغش / تا دسته ابلق از خون کارزار کردد

از قبضه خنجر او زان شکل اسب دارد / تا روز جنگ نصرت بروی سوار گردد

شاه جهان و ثانی صاحبقران که چرخ / در دستش اختیار بصد باب میدهد

از شکل قبضه خنجر او اسب ابلقست / این اسب را ز خون عدو آب میدهد

زهی دلنشین قصر آراسته / بباغ جهان سرو نوخاسته

جهان از وجود تو دارد صفا / که فانوس از شمع گیرد ضیا

متانت ز بنیاد تو خاک را / ستونت عصا دست افلاک را

ز جام تو عینک نهد پیر چرخ / چو بیند در احوال عالم بزیر

تجلی چنان داده پیرایه ات / که روشن شود شمع از سایه ات

بدیوارت آن حسن داده خدا / که از نقش ها نی فتد از صفا

تماشایت از بس کرو برده تاب / نخوابد بشب دیده آفتاب

از آن دم که سقای این در بدست / سحاب از سعادت توانگر شدست

ز بس روی دیوارت آراستست / ز نقاش چین بی نما خواستست

زده رفعت خیمه در آن مقام / که ننهد بگردون جواب سلام

ز جام تو پرتو بهر جا که تافت / ازو میتوان فیض خورشید یافت

ز تمثال آیینه کردار تو / عیان راز خلوت ز دیوار تو

چو اندود بام و درت کرده اند / گچ از کوره صبح آورده اند

بدیوار تو چون کسی رو کند / به آیینه و آب یکرو کند

غبار درت ای جهان کمال / همه فیض چون ابر در خشکسال

زمانه چو دیوار تو بر فراشت / به پیش رخ مهر آیینه داشت

بود چار دیوارت از چار سو / ستاده چهار آینه رو برو

مگر شد بگردون زمین در نبرد / که بر خویش چار آینه راست کرد

درت کامده سجده گاه نیاز / سجودی نهشت از برای نماز

بر شوت بهر خور ز رخ و بیشمار / که خواهد برین در شود پرده دار

ولیکن درین کار سنجیده نیست / که گرمی ز دربان پسندیده نیست

صبا سنبل و یاسمن دسته بست / پی خاکروبی برین در نشست

بجیب گل این زر که انباشتست / ازین خاک ره جمله برداشتست



وهر عرش تا از بلندی بنانش — بود فرش تا از جبهه سرکشانش
بود آستانت سلاطین پناه — باقبال شاه جهان پادشاه
شهنشاه اقلیم فرماندهی — سزاوار دیهیم ظل اللهی
نسب تا بآدم همه پادشاه — حسب عالم آراتر از مهر و ماه
زری کو بجود و حرز نامش نبست — نگیرند چون فلس ماهی بدست
شود گرد قارش دمی بار چرخ — ثوابت شود جمله سیار چرخ
چنان هوش او را از ایام دید — که آغاز هر کار انجام دید
بود در فراست بنوعی تمام — که احوال مردم بفهمد ز نام
بشمشیر و تدبیر گیتی ستان — باقبال ثانی صاحبقران
بعهدش چنان دهر در خرمیست — که تقویم پارین بفکر نویست
ز شاهان دیگر بتدبیر و رای — چه ممتاز زانسان که شاه از گدای
قضا و قدر پیش دست ویند — مدد کار او چون دو دست ویند
در آید چو بحر کف او بموج — گهر گیرد از خاتمش راه اوج
بدست وی انگشت دریا نوال — چو پنجاب دارد ببحر اتصال
چو قصر دل افروزش اتمام یافت — ز و آسمان و زمین کام یافت

بتاریخش اندیشه شد رهنما
رقم زد دل افروز راحت فزا

ازین دلگشا قصر عالی بنا — سر اکبرآباد شد عرش سا
بود کنگرش از جبین سپهر — نمایان چو دندان سیمین مهر
شرافت یکی آیه در شان او — سعادت در آغوش ایوان او
سجود در این سرای سرور — کند سرنوشت بد از جبهه دور
ز اطرافش امید حاجت رواست — صدای درش یا الٰه انداست
زمین را ز دیوار او آب و تاب — چو آیینه اندر بر آفتاب
فلک در بر او بنا شد بلند — چو با رفعت ابر دود سپند
بقدرش نیاید بر آن قدر سان — که با طاق کرسیش سنجد زبان
بپایش رخ از صدق هر کس که سود — چو دریای جون آبرویش فزود
چو از سایهٔ قصر شه یافت عون — کند کنگ کسب سعادت ز جون
شهنشاه آفاق شاه جهان — که نازد باو روح صاحبقران
بعهدش ستم از جهان پا کشید — همه ناخن خویش شاهین برید
چنان دستگیری ظالم خطاست — که بهلهٔ نیاید سر پنجه راست
نیابد گر آیینه از دم غبار — نفس را دگر نیست در سینه بار
ره جور از پیش و کم بسته است — بزنجیر عدلش ستم بسته است
بنازم بزنجیر کز عدل شاه — همه چشم شد در ره دادخواه



ز بس عالم آراست از عدل و داد / چراغ ضعیفان فروزد ز باد
خوره کز زر از کفش بحر آب / نریزد بجز در ز مشت سحاب
بسر تا بسر مملکت بی درنگ / روانست حکمش چو دریای گنگ
دل روشنش آگه از کار ملک / عیان نزد وی جمله اسرار ملک
ز احوال مردم چنان سر حساب / که داند چه بینند شبها بخواب
در ایوان شاهی بصد احتشام / چو خورشید بر چرخ بادا مدام
چو ایوان ازو سربلندی گرفت / زمین زین شرف ارجمندی گرفت
بتاریخش اندیشه آورد رو / در فیض بگشاد از چار سو
چنین گفت طبع حقایق شناس / سعادت سرای همایون اساس

خوشا هندوستان با وادی عشرت / سواد اعظم اقلیم راحت
ز خاک پاک او برداشتن کام / چنان آسان که بردارد کسی گام
متاع خاطر جمع و دل شاد / بسی ارزان بود در اکبرآباد
سوادش مشق کرده تخته خاک / وزان تخته سبق خوانده افلاک
هزاران مصر در هر کوچه اش گم / چو نیلش رودهای پر تلاطم
نیاورده دو دانش مساحت / که آخر میشود در وی مساحت
سواد او گرفته صفحه ارض / نه طول از منتهاش پیدا و نه عرض

چو خور بیرون شود از ملک گردون / رود شب در میان این شهر بیرون
بسان باد اگر هر سو شتابی / ره بیرون شدن زانجا نیابی
تعالی الله اگر مصر است اگر شام / بود یک گوشه از این محشر عام
درو گردیده گم خلق دو دنیا / چو بارانی که میبارد بدریا
در انجا گر خبرگیری ز یاری / که یابی در چه فکری در چه کاری
رسد پیغام تا سوی خبرگیر / خبر گردد کهن قاصد شود پیر
نماز شهر دارد چند قبله / که در ملکی فتاده هر محله
درین معمور شهر بیکرانه / مجاور میکند گم راه خانه
اگر صد دشت لشکر زو برآید / خلل در ازدحامش کی درآید
نمیگردد تنک خلقش ز بردن / که دریا کم نمیگردد ز خوردن
چنین شهری بعالم کس ندیدست / که در وی هفت اقلیم آرمیدست
بهر سر منزل از آب طراوت / همه پر برگ و پر چوب عمارت
درین شهر آهن ار بر سنگ آید / بجای آتش از وی آب زاید
ز هر کشور درو خلق آرمیده / تعدی نه دیده نه شنیده
در آن باج دار تمغا خبر نه / ز تکلیفات دیوانی اثر نه
نه خرج از مال و حاصل می ستانند / پریرویان همین دل می ستانند
ز بیرون هر کسی گر رفت پیدا / غریبان را وطن برد از یاد



چه شهری بوستان نو رسیده / بناها سروهای قد کشیده
همه چون خانهای چشم پرکار / بروی هم چو چین طرهٔ یار
عمارتش سر از افلاک برکرد / زمین یکسر سوی بالا سفر کرد
چنان برداشته رفعت بنا را / که آب از ابر پاشد خانها را
بپای اندار باران شد مهیا / برای کوچهایش فرش خارا
عمارتش همه بمقامت هم / همه آیینه دار صورت هم
بناها سر بسر از سنگ خارا / زهر سنگی هنرها آشکارا
زنقش تیشها بر صفحه سنگ / سراسر کوچها پر نقش ارژنگ
رخ صورت بسکه دارد سنگ تزیین / نماید بیستون و نقش شیرین
بپای هر بنای اکبرآباد / بیکپا ایستاده روح فرهاد
خیابانهای بازارش دل افروز / بکسب خویش اهل حرفه هر روز
فتاده در دکان یک جهان جن / همه سرمایهٔ دریا و معدن
برون آید اگر باشد خریدار / زیک دکان دو صد کاروان بار
بدکانها فتاده بر سر هم / متاع شیر مرغ و جان آدم
بدست پر افشند ارزانی / زدکانهاش کالای جوانی
بجای دارو از دکان عطار / توان صحت خریدن بهر بیمار
ببازارش زخوبان گل اندام / شکفته گلبنی هر سو بهر گام

بهر دکان که افتاده است راهت / پی سودا همانجا ماند نگاهت
قماشی دلبر بزاز دارد / که بر دیبای چینی ناز دارد
قماشی کز بر تن نهاده انگشت / همیشه جایش از غیرت پر است
بت صراف با صد عشوه و ناز / بنقد قلب ما کی بنگرد باز
به پیش روی او از خرمن زر / نیاید مشتری اندر برابر
باین مغرور زر عاشق چه سازد / باین پرفن گدا این حیله بازد
بدستش نقد دل از بهر قفاد / درست از دی که نقد خرده بسداد
زتنبولی دلی دارم همه ریش / زغم پیچیده همچون پره بر خویش
منه بر وعدهٔ تنبولیان دل / که جز خون خوردن از وی نیست حاصل
قراری نیست بر اقرار ایشان / ورق گرداندن آمد کار ایشان
مه جوهر فروشش آن آفت هوش / که گوهر گشته او را حلقه در گوش
چه غم دارد اگر عاشق هلاک است / گهر را چه صدف گر سینه چاک است
بت خیاط شوخ جامه زیب است / صنوبر قامتی عاشق فریب است
بتان را خار در پیراهن از اوست / گریبانها همه در دامن از اوست
بت زرگر بآن عاشق گدازی / سراپا راحت و دلنوازی
عرق چون از رخش در بوته ریزد / گل تر از میان شعله خیزد
زحسن شسته دوبی چه گویم / ازان بی پرده محبوبی چه گویم



تر و تازه شکفته اشنار و | بسان سرو دایم بر لب جو
چو آخر میشود سودای بازار | بتان خانگی آیند در کار
بتان راجپوت شیخ زاده | شکیب عاشقان بر باد داده
همه افغان پسر عاشق نظاره | بدستی زلف و در دستی کتاره
غرور حسن با جهل بجا یتیمی | چو گرد جمع شوان زندگانی
قضا روزی که نقش خیر و شر بست | بخوبی راجپوت از لکن بست
بپابد تا کمرشان از انصارت | کند شمشیرشان ز انگشت اشارت
نباشد چون سرین از زانو دران زیر | که بر فرقش همو بندست شمشیر
کمر افزوده بر ترکیبشان زیب | چنین میباید الحق بند از زیب
بخوبی گرچه از گل عار دارند | گلند از تیره و با خود خار دارند
سپاهی زادها در پرده شرم | بسان تیغ هم تندند هم گرم
همه چون شعله خون گرم و مغرور | چه بوی گل همه رسوای مستور
اگر در خلوت و گر در مجمع | بعاشق آشنا چون شعله با شمع
چو گل خوشبوی و خوشروی شکفته | متاع صبر عاشق تا که نهفته
همین نه دلفریبی مردمش راست | در و دیواران محبوب دلهاست
عمارتهاش هر یک دلربا هست | خراج کشوری خرج سرایست
عمارتش که باشد رو بدریا | قوی گردیده زانها پشت دنیا

چنان هر یک برفعت میکشد سر | که آسمان در خراسان می‌نگنجد
ز ثقل هر بنا هند و در آزار | که شد بسیار بر گاو زمین بار
نخستین قلعه آن سرکوب افلاک | که بالا برده نام عالم خاک
بگردون برج او پیوند بسته | چنان چسپان که با آیینه دسته
کسی کوه آنرا چون شمارد | که هر سنگش شکوه کوه دارد
بهندستان نیاید در نظر کوه | که صرف این بنا شد سر بسر کوه
جهات اربع از دروازه‌هایش | گدایی کرده فیض جانفزایش
ز یک دروازه‌اش چون رفت سایل | ازین یک شد قیاس آن حاصل
برفعت سرفراز روزگارست | براه سایلان چشمش چهارست
صفا اندوده دیوارش جلادار | تمامی عکس شهر از وی نمودار
چه دیواری که لب تشنه او | زموی درز خالی صفحه رو
ازان رنگش بسرخی میگراید | که رنگ آتش از وی می‌نماید
بسنگش صحبت آتش اثر کرد | که چون آتش سوی بالا سفر کرد
فلک را هرچه بود از نقد اختر | نثار کنگرا او کرد یکسر
زمین را هرچه بود از گنج مدفون | بپایش ریخت حتی گنج قارون
برعنایی و خوبی آنچنان گشت | که چون خندق بگردش آسمان گشت
بنوعی کنگرش سر پنجه افراشت | که دایم از شفق بر کف حنا داشت



سعادت دستیارش بادو هم بخت / که با کف الخضیب افتاده همدست

برفعت گرچه رشک آسمانست / ولی خاک ره شاه جهانست

شکوهش را نمیدانم چه کم بود / که دولتخانه هم برشانش افزود

چه رویی کرده بختش در بلندی / که قصر شاه دادش سربلندی

شهنشاهی که از اقبال سرمد / چو تاج از پادشاهان برسر آمد

برستش چون خدا کار جهان داد / خطابش ثانی صاحبقران داد

تفاوت درمیان این و آن نیست / کز اول تا دویم ره درمیان نیست

بعالمگیری و کشورستانی / یکی با حضرت صاحبقرانی

همه سیر و حق در همه کار / که سایه تابع ذاتست ناچار

فلک کز طوع و رغبت شد غلامش / بنقد ماه زد سکه بنامش

خراشی کاشکارا از روی ماهست / باین معنی که میگویم گواهست

بود بر فلس ماهی هم بدریا / همین نام مبارک سکه آرا

زهی نامی که از عون الهی / مسخر کرده از مه تا بماهی

یکی برج شرف ماوای شاهست / که زرین قبه اش بر اوج ماهست

زنور قبه اش خورتاب گیرد / ز رشک مرمرش ابر آب گیرد

بدریا جلوه در هایش کشاده / تماشایی در و چشم آب داده

بگردون برجها را داغ پایی / ز رشک این همایون برج آبی

همین برجی که شه را دلپذیرست / چنان دلگشایی بی نظیرست

که نامش گر بغفلت بر زبانی / فتد در پرده اش موج روانی

ستونها جمله مرمر قبا از زر / دمیده وار سپیده مهر انور

ز چینیهای سقفش چشم بد دور / بدر که پیشکش آورده فغفور

ستاند شاه چون باج از سلاطین / رسد چینی خراج از کشور چین

صراحیهای طاق از چینی و زر / فروزان چون بطاق چرخ اختر

به پیش قصر شاهنشاه والا / کمر بستست شهر از بیخ دریا

بر او بندد کی باید چنین بود / که تا بست این کمر را بار نگشود

بجون اندر مهیا مرغ و ماهی / کشیده خوان نعمای الهی

چه خوانی رفته از مشرق تا بمغرب / دو عالم بر کنارش از دو جانب

دو جانب شهر و دریا در میانست / کنار بحر بحر بیکرانه

کدو بر خویش چرخ از مهر و مه بست / مگر بگذشتن از جویش بدست

ز کشتی پل بروی آب بنگر / بسان کهکشان از چرخ اخضر

ز کشتیها که هر جانب روانست / بدریا بیشتر از شهر خانه است

ز کشتیهای گردون سیر بر گاه / بناها بر سر آبست بسیار

گمان جهات ولیکن سیر رفتار / که دید اینسان سبک سیر گرانبار

درین اندیشه حیرانست ادراک / بنا بر آب و سر رفته با فلاک



که سیرش را بود بر تیر تقدیم / بمرغابی پریدن داده تعلیم
هلال عید را ماند بصورت / که در دیدن برد از دل کدورت
بسیر کشتی از دل غم بدر کن / سوی باغ جهان آرا گذر کن
برای رونمای این گلستان / خیال یار را از دیده بستان
نسیم گلشنش تا رفت هر سو / حباب جوش چون غنچه خوشبو
نهالش را که طوبی احترامست / ز سرو باغ جنت صد سلامست
هوایش دلگشا آبش روان بخش / نسیمش مغزها را عطر جان بخش
ز شادابی ازین خرم گلستان / میان شبنم و گل فرق نتوان
درختانش که سر بر ابر بردست / ز راه برگ دایم آب خوردست
زمین در سبزه و در زیر گل / نهان گردیده همچون نشاء در مل
هوا از پرتو گلهای الوان / پی قوس قزح بگرفته سامان
شرابی دارد اندر جام لاله / که در میگیرد از تابش پیاله
گل خورشید کامد عالم افروز / به پیش لاله اش شمعیست در روز
ز نرگسهاش کن اندازه پیش است / سراپا دیده و حیران خویش است
چه نرگس دیده روشن چمن را / از آن گلشن توان کرد انجمن را
ز ساق آن قلم سازد اگر کس / دواتش ناف آهو زیبد و بس
ز شبنم جام زرینش پر از می / صبا در گردشش دارد پیاپی

بباده تا گرا باشد ارادت / همیشه جام بر کف ایستادست
بشکل ناف اما ناف آهو / بیا از سنبلش گردیده خوشبو
مگو نرگس بخوبی چشم باغست / که گر چشمست او چشم چراغست
چه چینه شعله شمعیست بیدود / که آتش میزند در خرمن عود
نهالش تا بگلشن قد برافراشت / ز سر قمری هوای سرو بگذاشت
گلی چون چینه از وی بتوان چید / چه خیزران سروی بر نتوان دید
چراغ خشک اگر زین گل بموید / ز فرقش مو ازین پس چو بید روید
بصورت چون گل خورشید زردست / ولی گل از خجلت سرخ گردست
نشیند گر بشاخ غنچه بلبل / شود موی دماغش نکهت گل
به پیش قامت او سرو کشمیر / ز پا افتاده باشد زمین گیر
بهر باغی که ره دارد نسیمش / درختان را کند صندل شمیمش
ز برگش سایه تا بر خاک افتاد / زمین طومار مدح خویش بگشاد
نهالی را که آتش برگ و بارست / بخاک پای او روی بهارست
ز موزونان نظر دریوزه دارم / که وصف بولسری را می نگارم
نهالش بسکه افتادست موزون / گلی را برده است از ریشه بیرون
نهال بولسری در دور لاله / خیار ده ار میگیرد پیاله
ز بوی خویش چندان میشود مست / که افتد هر دمش پیمانه از دست



بکر و طبع میکردم چو پرکار / که یابم مهر تدویرش بمودار

بسر سبزی سرافرازست چون نیست / که با چتر شهنشاهیش سری هست

بصد گلزار معنی فکر کردم / که یک گل لایق دستار او چیدم

گلش چون چشم نرگس تنگ جایست / برای مرغ نکهت آشیانست

زچشم بد بود این چشم مستور / که بویش رفته چون نور از نظر دور

گلش در رشته فکرت کشیدم / دماغ از نکهت آن مست دیدم

ازین گل رشته چون زینت پذیرد / گهر را بعد ازین در بر نگیرد

چو محبوبان سر و بر را نوازند / ازان که طره گاهی بار سازند

زبویش ناف آهو خاک گلشن / بتاتار منت بارش بگردن

هران رشته که گیرد عطر ازین گل / زبوی خویش بندد پای بلبل

بتحریک نسیم افتد مدام / ازین گل بر عذار سبزه شبنم

نسیمی بر نهالش تا وزیدست / گلستان را ابر برگل کشیدست

گلش از باد چون گردد هواگیر / تو گویی برف میبارد بکشمیر

زمین باغ را تا متن جدول / هزاره گسترانده فرش مخمل

عجب نبود ز شور بلبل زار / که مخمل را کند از خواب بیدار

نگه بر هر نهال این گلستان / به پیچد خویش را چون عشق پیچان

به پیش گلبن او بال طاووس / چو برگ گل کند هردم زمین بوس

همیشه جدول از عکس ریاحین / نماید چون پر طاوس رنگین

چنان رنگی بروی کار آورد / که آبش کاغذ ابری میتوان کرد

همیشه شبنمش از سبزه تر / نگردد دور چون از تیغ جوهر

زگلهایش که صد رنگ آشکارست / صد فهرست نقاش بهارست

نسیمش تا عطرسایی چون کند سر / ز جیبی میستاند با وزن زر

ببالیدن نهال ار کرده تقصیر / کشیده عشق پیچانش بزنجیر

زهر سبزه گلی رستست ناچار / گر ریزی به نیت طوطی از منقار

بخوبی سوسنش برده از آن رنگ / که بر دستار دل تیغ خود زنگ

عروس خوش نظر هر هفت کرده / عجب رنگین برون آمد ز پرده

نهالی را که هر برگش بود گل / دهد آبش ز خون خویش بلبل

رگ سرخی که از برگش عیانست / لب بستان هندو رنگ پانست

ز رنگ آمیزش باغست رنگین / بهارستش نمانده طاوس ریاحین

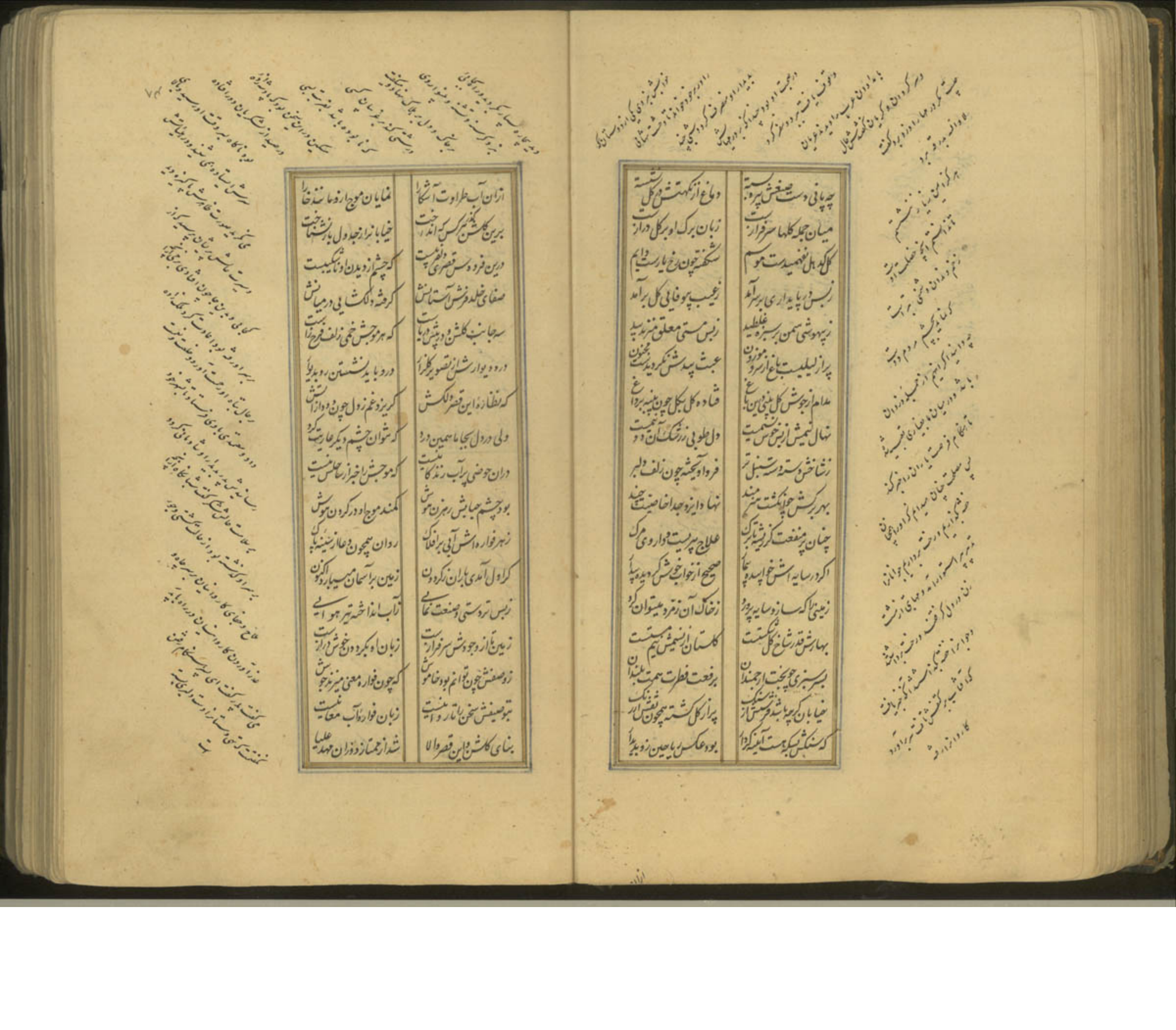
سراپا همچو شعله در گرفتست / چنان آتش ببرگ تر گرفتست

بهم تاج خروس و جعفری یار / نشسته باهم اندر بزم گلزار

چنان باهم سبزیاران بر دند / که آبی در چمن بی هم نخوردند

در آغوشش همند از مهربانی / چو یاقوتی که اندر زرنشانی

برای شاهدان این گلستان / بدست لیوره پیچ بر فوبان



چه پایی دست صنعش پیر و بسته | دماغ از نکهتش در گل نشسته
میان جمله گلها سرفرازست | زبان برگ او بر گل درازست
گل کو هل نفهمیدست موسم | شکفته چون رخ یارست دایم
زبس در پایداری بر سر آمد | زعیب بیوفایی گل برآمد
زبیهوشی سمن بر سبزه غلطید | زبس مستی معلق میزند بید
پر از لیلیست باغ از سرو موزون | عبث پیدش نگردیدست مجنون
مدام از جوش گل بینی درین باغ | فتاده گل بگل چون پنبه بر داغ
نهال نیمش از بس خوش نسیمست | دل طوبی ز رشک آن دو نیمست
ز شاخش دسته دسته سنبل تر | فرو آویخته چون زلف دلبر
بهر برگش چو انگشت هنرمند | نهاد ایزد جدا خاصیتی چند
چنان پر منفعت گر ریشه یا برگ | علاج پیر پیست و داروی مرگ
اگر در سایه‌اش خوابید بیمار | صحیح از خواب خوش گردیده بیدار
زمینی را که سازد سایه پرور | ز خاک آن زمرد میتوان کرد
بهارش قدر شاخ گل شکستست | گلستان از نسیمش نیم مستست
بس سبزی چو بخت ارجمندان | بر رفعت فطرت همت بلندان
خیابان گر چه باشد فرش از سنگ | پر از گل گشته همچون نقش ارژنگ
که سنگش بسکه هست آیینه کردار | بود عکس ریاحین زو پدیدار

از آن آب طراوت آشکارا | نمایان موج از وی مانند خارا
برین گلشن بگو نرگس که انداخت | خیابان را ز جدول بازشناخت
درین فردوس قصری دلفریبست | که چشم از دیدن او ناشکیبست
صفای خلد فرش آستانش | گره واگشایی در میانش
سه جانب گلشن و پیشش دریاست | که هر موجش خمی زلف فرح‌زاست
در و دیوارش از تصویر گلزار | در او باید نشستن رو بدیوار
که نظاره این قصر دلکش | گریزد غم ز دل چون دود از آتش
ولی در دل بجا ماهمین درد | که نتوان چشم دیگر عاریت کرد
در آن حوضی پر آب زندگانیست | که موجش را خبر از ساحل نیست
بود چشم حبابش رهزن هوش | کمند موج او در گردن هوش
ز هر فواره‌اش آبی بر افلاک | روان همچون دعا از سینه پاک
گر اول آمدی باران ز گردون | زمین بر آسمان میبارد اکنون
زبس تردستی و صنعت نمایی | ز آب انداخته تیر هوایی
زمین پا از وجودش سرفرازست | زبان او بگردون خوش درازست
ز وصفش چون توانم بود خاموش | که چون فواره معنی میزند جوش
بتوصیفش سخن را تا روانیست | زبان فواره آب معانیست
بنای گلشن و این قصر والا | شد از جمساز دوران مهد علیا



فرشته عصمت بلقیس سیرت / چو مریم از تقدس پاک طینت

چنانش از اهل عالم برتری بود / که با شاه جهانش همسری بود

چو بانوی جهان بلقیس دوران / بجنت میشد از تخت سلیمان

همین جنت که از وی گشت آباد / بفرزند جهان آرای خود داد

همین دلبند شه ستر معلا / گرامی پایه کار مهد علیا

براوج سروری خورشید دولت / ولی دارم نهان در ابر عصمت

همیشه باد این تا سینه مریم / حریم افروز شاهنشاه عالم

بفرقش سایه باد از ظل [illegible] / نشان تابنده شد از خورشید تابان

بمهمانی گوش ارباب هوش / یکی قصه دارم بمن دار گوش

حدیثی سراسر بیان و توزیع / بگویم بتو از زبان و توزیع

حدیثی دران پیر و برنا یکی / بنقلش زبان قلمها یکی

ز مردم من این نقل نشنیده‌ام / من از دل شنیدم دل از دیده‌ام

چو آراید این قصه هنگامه را / شمار ندارد نه شهنامه را

صباحی شهنشاه گیتی فروز / شه معدلت گستر ظلم سوز

شهنشاه آفاق شاه جهان / فلک رتبه ثانی صاحبقران

درش ملت و ملک را قبله‌گاه / جهان پادشاه و خلافت پناه

بدرسن برآمد چو خور بر سپهر / جهان از درخشش غرق انوار مهر

جهان صورت روز محشر گرفت / لب جوی از امواج لشکر گرفت

سران سپاه و وجوه حشم / فتادند در سجده بر روی هم

که سجده شه از نقش جبین / شود آبله دار روی زمین

خلایق چو بعد از زمین بوس شاه / گرفتند در خورد خود جایگاه

گهی از نظر فوج لشکر گذشت / گهی کوه پیکر نگاور گذشت

بفیلان جنگی چو نوبت رسید / در آن عرصه آمد قیامت پدید

چو سیر جبال آشکارا شود / بعالم قیامت هویدا شود

فتادند فیلان جنگی بهم / پی جنگ خرطومها شد علم

ندیدم چنین جنگ در هیچ کیش / نه صلح از قفا نه کدورت ز پیش

ببین گرمی شعله کینشان / که آتش میانجی شود در میان

زدند آنچنان کله بر یکدگر / که شیر از صدایش ببازد جگر

سری هر دو خوردند از هم چنان / که شد گردن هر دو در تن نهان

دو ابر سیه در هم آویختند / چو باران همی خون هم ریختند

ز دی برق دندانشان دمبدم / بقلب سیاهی اندام هم

زمین خاکمالی دگر بر نتافت / همه گرد شد سوی بالا شتافت

چو شد سد راه تماشا غبار / بفرمود شاهنشه کامگار



که شهزاده‌های سپهر احتشام / برانند بر توسن خوش خرام
ز قصر شرف سوی میدان روند / بنظارهٔ جنگ فیلان روند
دران محشر عام هر یک دلیر / رسیدند زانسان که در بیشه شیر
دران عرصهٔ آسمانی فضا / گرفتند جا چون ثوابت جدا
بفیلان جنگی نظر دوختند / ازان جنگ بس حکمت اندوختند
گرفتند تعلیم از فیل مست / بفوج غنیمان فکندن شکست
دگر پایداری بروز مصاف / اگر رو برو برخورد کوه قاف
چو این جنگ از کینه پر مایه بود / بساط جدل طی نمگشت زود
بر آیینهٔ خاطر شاه تافت / که باید بآن عرصه خود هم شتافت
مبادا که شهزاده‌های دلیر / شمارند شهزادها فیلان جنگی حقیر
دلیرانه تازند بر فیل مست / که با شیر این بیشه این شاه جست
جنیبت طلب کرد و بر پای خاست / زمین و زمان گفتی از جای خاست
درآمد بشهر اشهبی برق سیر / سما کرده از سایهٔ اسپ غیر
سراسر بزرگان و گردنکشان / دوان در رکاب سعادت نشان
سران در رکاب مبارک اثر / ندانسته از شوق پا را ز سر
بآن عرصه چون شاه والا رسید / زمانی عنان تکاور کشید
خبر چون ز مقدم شاه یافت / بآوردن در بدریا شتافت

ز سنگینی سایهٔ پادشاه / بدل شد بآرام جوش سپاه
چو کم گشت آشوب آن رستخیز / بفیلان جنگی اثر کرد تیز
زمانی سر از جنگ برداشتند / ولی چشم بر یکدگر داشتند
درین وقت شطرنجی روزگار / که منصوبه پیچست و بازی شمار
بنوعی دگر فیل این عرصه راند / که از دهشتش عقلها مات ماند
دو دید از قضا آن دو فیل مهیب / یکی سوی شهزاده اورنگ زیب
بخشمی که کوه آید از پیش اگر / دگر تا قیامت نبندد کمر
چه چرخی که چرخ آمدی گرد او / نکرد اندیشش از ره کینه رو
صف چارهٔ عقل در هم درید / بشهزادهٔ شیر صولت رسید
بمردی ز جا یکسر مو نشد / ز راه چنین سیل یکسو نشد
ز پیشش عنان تکاور نتافت / ز بردستی آسمان بر نتافت
بتمکین سر رشتهٔ زیس جوهرش / بجنبید جز نبض از پیکرش
بچشم جهان دهر تاریک شد / بخورشید آن ابر نزدیک شد
چو زین پیشتر صبر را جا نبود / درآویخت مانند آتش بدود
یکی نیزه بر قسان تا مغفر / نظر از رگ غیرتش یافته
ز قدرت چنان زد به پیشانیش / که جست از قفا برق رخشانیش
ز بس نیزه در کلّه‌اش شد نهان / سرش گشت فانوس شمع سنان



ازان رخنه کز نیزه شد در سرش | برون رفت مستی که بد در سرش
دران کوه پیکر نهان شد سنان | دگر باره در رفت آهن بکان
ز برق سنان آتش کین فروز | همه شعله گردید آن تیره دود
ز خرطوم انداخت پیچان کمند | فتاد اسب شهزاده در پیل بند
گرفت اسب شهزاده بردی سوار | ز بیم آب شد زهرهٔ روزگار
بیفشرد بر اسب دندان کین | برآمد خروشش از زمان و زمین
بدندانش شهزادهٔ کامیاب | مقارن چو با صبحدم آفتاب
چو در اسب سامان جولان ندید | چو شهبازی از خانهٔ زین پرید
همانندم که بر خاک پا را فشرد | روان دست جرات بشمشیر برد
علم کرد شمشیر و بر روی دوید | گران سوی پیل غنیمش رسید
چو نبود پسندیدهٔ پردلان | که گیرد یکی را دو تن در میان
ز روی مروت ازو دست داشت | به پیکار پیل غنیمش گذاشت
بتکلیف فطرت دلیری نمود | به ستی که تکلیف بر وی نبود
درین سن اگر بودی افراسیاب | همی گشتی از دیدن پیل آب
نیاورده خلاق بالا و پست | غنیمی درین عرصه چون پیل مست
نیامد بدست قضا و قدر | سلاحی که بر وی شود کارگر
چو از جوش مستی شود خشمگین | فشارد بر افلاک دندان کین

حذر کن ز خرطوم آن پر جدل | دران آستینست دست اجل
جدل با چنین تند خصم درشت | بگردون ستیزست و بر کوه مشت
در آغاز و انجام آن گیر و دار | همی دیدش اهنشه کامکار
ازان شیر دل چون ببین جنگ | بفرقش بیفشاند گنج گهر
سرش را ز عزت بگردون رساند | بر و پیل بالا جواهر فشاند
نظر کردهٔ شاه آفاق شد | بمردانگی در جهان طاق شد
پس انگه سر گنجها را گشاد | تصدق بدرویش و محتاج داد
گدایی که بود از طلب در تعب | بآب گهر شست دست از طلب
چنان چشم از گهر گشت سیر | که مژگانش چون رشته در شد بدر
فقیران ز بس گنج اندوختند | سپند از جواهر برو سوختند
چنان داد همت در آفاق داد | که دست طلب از گرفتن فتاد
نیاید جز این کاری از دست ما | که داریم بهر دعا بر خدا
همیشه بر اورنگ فرماندهی | بماناد بر فرق ظل اللهی
وزین چار شهزادهٔ کامران | مسخر کند چار رکن جهان

چو اقبال از نظام الملک برگشت | بکشت بخت او شبنم شرر گشت
نهال دولت او این بر آورد | که از خود چون چنار آتش برآورد



ز مغروری و مستی و جوانی | نشدی کج کج بر آواز زندگانی
بیکسو می نهاد کلاه و پیکان | قدم از شاهراه خدمت شاه
شهنشاه جهان کامرانی | بهار گلشن صاحبقرانی
ز فرق دولتش انوار تأیید | فروزان همچو نور از تاج خورشید
بدستش خاتم فرمانروایی | چو اختر بر فلک تابنده خدایی
اگر قهرش بکین بحر خیزد | در آغوش صدف دریا گریزد
کسی کز آستانش سرگران کرد | بدان سر گردنش کارستان کرد
چه بخت است اینکه هر کس دشمن اوست | گریبان ذو الفقار گردن اوست
نظام الملک چون از بخت ناساز | نمیشد آستان بوسی سرافراز
عقاب قهر شاه چرخ آورنگ | شکار ملک او را کرد آهنگ
همای عزم آن خورشید پایه | بتسخیر دکن افکند سایه
برآمد رستخیز لشکر از جا | چه لشکر تند سیلی بی محابا
دکن آراسته محیطان بحر خونخوار | کهن زورق بطوفان شد گرفتار
بزرگ و خورد آنجا در غم جان | بسان اهل کشتی گاه طوفان
سلامت زان ولایت روی برتافت | خرابی در روی از هر سوی ره یافت
زیکسو موج لشکرهای شاهی | زدیگر سو فلک در کینه خواهی
فلک چون یاور شاه جهان بود | بکین خواهی چو دیگر بندگان بود

سپهر از بهر خصمی چون کمر بست | ز هر سو راه فتح الباب در بست
نشان از ابر و باران آنچنان رفت | که گویی برج آبی ز آسمان رفت
هوا گر یکه ابری جلوه میداد | بدی بی آب همچون کاغذ باد
بخاک از بس نگشتی فیض نازل | سوی مرکز نمیشد آب مایل
بسهوار قطره ز ابری چکیدی | شرار آسا سوی بالا دویدی
مزاج عالم از خشکی چنان شد | که سیل بادیه ریگ روان شد
اگر ابری ببارید ی قضا را | نظر آسان شمردی قطرها را
بخشکی شد چنان ایام محبوس | که از اهل فسق شد تردامنی دور
دوات از بس ز خشکی مایه دار است | رقم از هر قلم خط غبار است
غبار از بس بر آب جو نشسته | نماید همچو تیغ زنگ بسته
چنان بی آب شد آن ملک دلگیر | که خون میشد برای آب شمشیر
اگر یک قطره آب آتشین بود | چو آب آبله پرده نشین بود
بنوعی آبرا افزود عزت | که بگرفت اشک عاشق قدر و قیمت
چو ارسیمای آب اندک اثر داشت | سرابی صد نگهبان بیشتر داشت
سرشک باغبان و اشک بلبل | بهم رفتی که شستی چهره گل
دهان غنچها بر باغ و بستان | همه خمیازه شد بر آب پیکان
ز بس خشکی که زین ایام دیده | نظر بازی کند با اشک دیده



رطوبت رخت بست از زیر افلاک / سفالین تابه شد عالم خاک

زگشت کار دهقان کس چه گوید / درین تابه که این دانه روید

سحاب از برق اگر صد سیخ میخورد / دم آبی بکشت کس نمیبرد

زمین چون مهربانی از ابر کم دید / تلافی را بگرمی کرد خورشید

زگرمی خاک همچون اخگر افروخت / درو دانه سپند آسا همی سوخت

چنان نشو و نما با تیغ آفات / برون آرد سر از جیب نباتات

درین ویرانه باغ بی سر و بن / نماند از رستنیها غیر ناخن

درین دشت آنقدر تخمی که افتاد / همه یکجا شد و یک نخل برداد

کدامین نخل نخل قحطی عام / که برگ اوست بی برگی ایام

تعالی الله زهی نخل برومند / که بر چندین ولایت سایه افکند

دکن سرتاسر از حکم تقدیر / زقحطی خلقش از جان میشدی سیر

زسختی گر فقیر و گر غنی بود / بخوان رزق او غم خوردنی بود

زبی نانی دهن بر روی مردم / نمی خندید چون لبهای گندم

بشکل نان چنان مشتاق بودند / که نقش پای [illegible] می ربودند

بیاد زاهد از اسمای یزدان / نمی آمد بجز حنان و منان

خورش چون اره گر از چوب بودی / پس از چندین کشاکش رو نمودی

حدیث گوشت نام بی زبانست / دهان گر گوشتی دیده زبانست

دهن گر باقی انگشت حسرت / با یکهفته میکردی قناعت

چنان قصاب را دکان خرابست / که بزم می پرستان بی کبابست

زند پروانه چون بر چراغی / خورد بوی کبابی بر دماغی

بیاد طعمه از بس کرد پرواز / بسینه داغ حسرت سوخت شهباز

هدف گر استخوان گردیدی انداز / هما با تیر گشتی گرم پرواز

نهادی فاخته در رهزن ارزن / برون گر آمدی طوق از گردن

چو میماند بدانه خرمن گل / ازان رو عاشق گل گشته بلبل

چو بر خط نقطه مرغ خامه میدید / خیال دانه اش میکرد و میچید

چنان بیدانگی بربود آرام / که بهر مرغ نعمت خانه شد دام

به تسبیح الفت زاهد از دانه است / حدیث ورد و ذکر او بهانه است

ازان رو در شمارش هر دم آید / که ترسد دانه از وی کم آید

دهان آسیا از دانه بی بهر / تنور از خوردن نان صایم الدهر

چو انبار جهان از غله شد پاک / خمیر نان نشد جز [illegible] خاک

اگر چه خاک بسیار آدمی خورد / بنی آدم تلافی عاقبت کرد

زجنس خوردنی از پخته و خام / همین خشت است در دکان ایام

چو نان اینست بنگر نان خورش چیست / باین برگ و نوا خوش میتوان زیست

چنان شد عام رسم بینوایی / که کس را نیست عاری از گدایی



همه عالم گدای نان و نان کو — بغیر از قرص ماه از نان نشان کو

چو شکل نان ز قرص ماه پیداست — ز تأثیر نظر در آسمان کاست

نظر چون قرص را کرد تاراج — بنان شب فلک هم گشت محتاج

دهن با نان خوردن بی خبر بود — که گفتی او صدف دندان گهر بود

ز بی برگی دهنها رفته از کار — ز جنبش باز مانده همچو سوفار

اگر از خانه برخاستی دود — بسان کعبه در شهری نشان بود

بعسرت جمله نعمتها بدل شد — ز تنگی سفره مردم بغل شد

چو نان پنهان خورند از سایه خویش — گدا باشد غم همسایه خویش

بزانو کاسه سر چون رسیدی — زمانه کاسه همسایه دیدی

عجب نبود ازین تنگی احوال — که مادر شیر بفروشد باطفال

خورش گر خود همه زخم و قسم بود — ز بهر خرج دینار و درم بود

اگر خواهد خورد یکدم هوا را — کسی باید که بفروشد قبا را

نخواهد هرگز این حق قسمش از یاد — اگر سیلی خورد شاگرد از استاد

چو نان باشد عزیز و میهمان خوار — گدا را خود چه باشد قدر و مقدار

بهر در بسکه از حد برد ابرام — گدا از بس لب او پر شد ز دشنام

ز شوق نان درین قحط آنکه میمرد — کفن با خود ز خاک از سفره میبرد

چو کار زندگی شد در جهان تنگ — سوی ملک عدم کردند آهنگ

خوشا ملکی که آنجا هر که پیوست — ز دست انداز هر درد و غمی رست

نه آنجا کس ز قحط آشفته حالست — اگر قحطی بود قحط ملالست

در اقلیم وجود آدم غریبست — غریبان را همین خواری نصیبست

ز یاران وطن پیغام آمد — گدای سرنوشتگان العود احمد

ز بس خواری کزین غربت کشیدند — وطن را باز بر غربت گزیدند

غریبان یار زندگانی — سفر کردند همچون کاروانی

حباب آسا درین بازی پرشور — شد از سرها هوای زندگی دور

چنان جا کرد در دل ذوق مردن — که دشمن هم بسختی مرگ دشمن

بعزت خواب را در دیده جا بود — بآن نسبت که با مرگ آشنا بود

چنان راحت فزا گردید مردن — که شمع کشته شوان کرد روشن

بنوعی رغبت مردن فزون بود — که دیدار طبیبان بد شگون بود

گر تسلیم جان بیمار خوش خو — شکفته همچو گل در دامن او

چنان آسان سوی لب جان تن رفت — که گفتی بر زبان از دل سخن رفت

شراب زندگانی شد چنان تلخ — گر آب زندگی گشتی دهان تلخ

ز شیرینی که دارد در نظر مرگ — نمیپاشد شکر خوابی مگر مرگ

عجب نبود که بی تمهید اسباب — بذوق خویش گردد کشته سیماب

عدم را آبرو جود انکس که نگریخت — چو شمع از زندگی آزاد میریخت



وبا جاروب رفت و روب سر و دشت — درین ماتم سرا یک زنده نگذاشت
بخاک افتاده هر سو مرده چندان — چو کاه برگ ریزان صحن بستان
زبس کوچه فرش از مرده افتاد — نشان از کوچه تا بوت میداد
زمین میدان ز هی کشته یکدست — زپا افتاده در هر قدم هست
بساط خاک شد چون بزم باده — بهر سو کرسنه مستی فتاده
بیابان کهن چون موج سوهان — فتاده در گذرها خشک و عریان
برون نا رفتن منزل چو صحبت — کنون هر کوچه سوهان رو حجت
اگر شهری خدا میشد سرا هم — گرا گور و کفن بودی میسر
کفن را تا کهن در آورد پیش — به پیند پاره رخت هستی خویش
بکار خود بدی مشغول غسال — که دست از زندگی شستی در اینحال
فغانها بندروها نوحه گر بود — که در کوی خموشانش گذر بود
چو گورکنده را آماده دیدی — در آنجا گورکن خود را کشیدی
بجا نا خوانده حافظ تلقین — رساند الحمد هستی را بآمین
دوا در دست چون رفتی بر بیمار — فتاده مرده بر بالای بیمار
چو بر مرده گرستی شخص غمناک — فتادی پیشتر از اشک بر خاک
بمهمانخانه خاک از پی هم — زبس مهمان فرستادی مرگ هر دم
زمین چون میزبان تنگ ماندی — خجالت میکشید از تنگی جا

بگوری

بگوری چند کس روی هم بود — نمودار ی ز نال و از قلم بود
بقبر از بسکه تنگی جا نشسته — عجب کاید پی پرسش فرشته
بسان شیشه ساعت درو دنیا — پسر خالی شد از احیا و موتی
چو خاشاک وجود بی بقا سوخت — و بارا شعله دیگر بر افروخت
مزاج دهر از اخلاط پالود — اجل بخشید دست تنقیه آسود
جهان را خوردن مسهل سر آمد — طبیب مرگ دیگر کمتر آمد
فلک با را چه آزاد دارد — با دم این ستمگر کار دارد
بگلزار دکن از تخم انسان — رها شد جا بجا مشتی پریشان
توان صد سرورا از بیخ افکند — ز بستان دکن کی دل توان کند
فلک بگذاشت در آن باغ و بستان — نهالی چند بهر تخم ریحان
دکن چون عرصه شطرنج گردید — بکنجی نه دو کس کمتر توان دید
چه میگویم دو تن در یکسرا جمعیت — ودو منزل ایک آدم این بلا نیست
ز چندین مهره خاکی مجازی — بمانده یکدو بی پایان بازی
پیکی سر زنده بد روشن بیاری — چو آن شمعی که سوزد بر مزاری
بباقی ماندهای تیغ ایام — بر آمد خشکسالی کام و ناکام
بهاری آمد و گلخن چمن شد — زسال نو همه غمها کهن شد
قدوم عیش را از هر کرانه — زده ابر بهاری شادیانه



زتاثیر هوای برشکالی / اثر باقی نماند از خشکسالی

جهان از خرمی بر خویش بالید / گل قالی ز پامالی نخوابید

بزیر آسمان تا بر کنی سر / حباب آسا شود تر جامه در بر

زبس نرم از رطوبت گشت آهن / جرس خود پنبه شد در منع شیون

فتادی گر کسی را طشت از بام / ز رسوائی خبر نشنیدی ایام

اگر خورشید گاهی رخ نمودی / چو ماه نو پس از یکماه بودی

پر از گل کرد گردون این طبق را / چه خوش گرداند آن روی ورق را

هوا از بس رطوبت میفزاید / بگوش آواز آب از باد آید

بساز ابری گلکار فشاری / هوا در خامه گردد آب جاری

بدرشت از قوت سرپنجه شهباز / شنا میکرد تا مشتش بود پرواز

ز تاثیر رطوبت نیست مشکل / که ریگ شیشه ساعت شود گل

غبار از پای تا بر سر رسیده / شد ابر و از و باران چکیده

چنان گل از هوا شاداب گشته / که از آسیب شبنم آب گشته

چمن چندان نزاکت کار برده / که خار از دست گلچین زخم خورده

بشست و شوی خود چون جیره خیزد / بسر از طاس نرگس آب ریزد

ازین سبزه که رست از هر جاده / بره پیمی سوار از پیاده

نخیزد با همه کشور ستانی / غبار از لشکر صاحبقرانی

از

زبس آبای علوی مهربانند / بکشت ذره یکدانه جانند

چنان باران عنان از کف رها کرد / که روزن چشم نتوانست وا کرد

بهار آن مطرب پرکار رو دست / زباران تار بر چنگ فلک بست

جهان زین ساز پربرگ و نوا شد / نوای عیش از دل غم زدا شد

سه ماه این نغمه تر بود در کار / گذار ساز نشد بگسسته یک تار

چگویم با تو کاین مطرب چه پرداخت / در و دیوار را در وجد انداخت

چو دست قضا نقش این جلد بست / پر و بال طاوس در هم شکست

کتابش چو گوهر بود از شرف / مناسب فتادست جلد از صدف

کند خورده کاریش تا چون نگاه / گذارد فلک عینک از مهر و ماه

چو خود را سزاوار این جلد دید / صدف دامن از دست گوهر کشید

چنین جلد ایام کم دیده است / که بر مغز این پوست چسپیده است

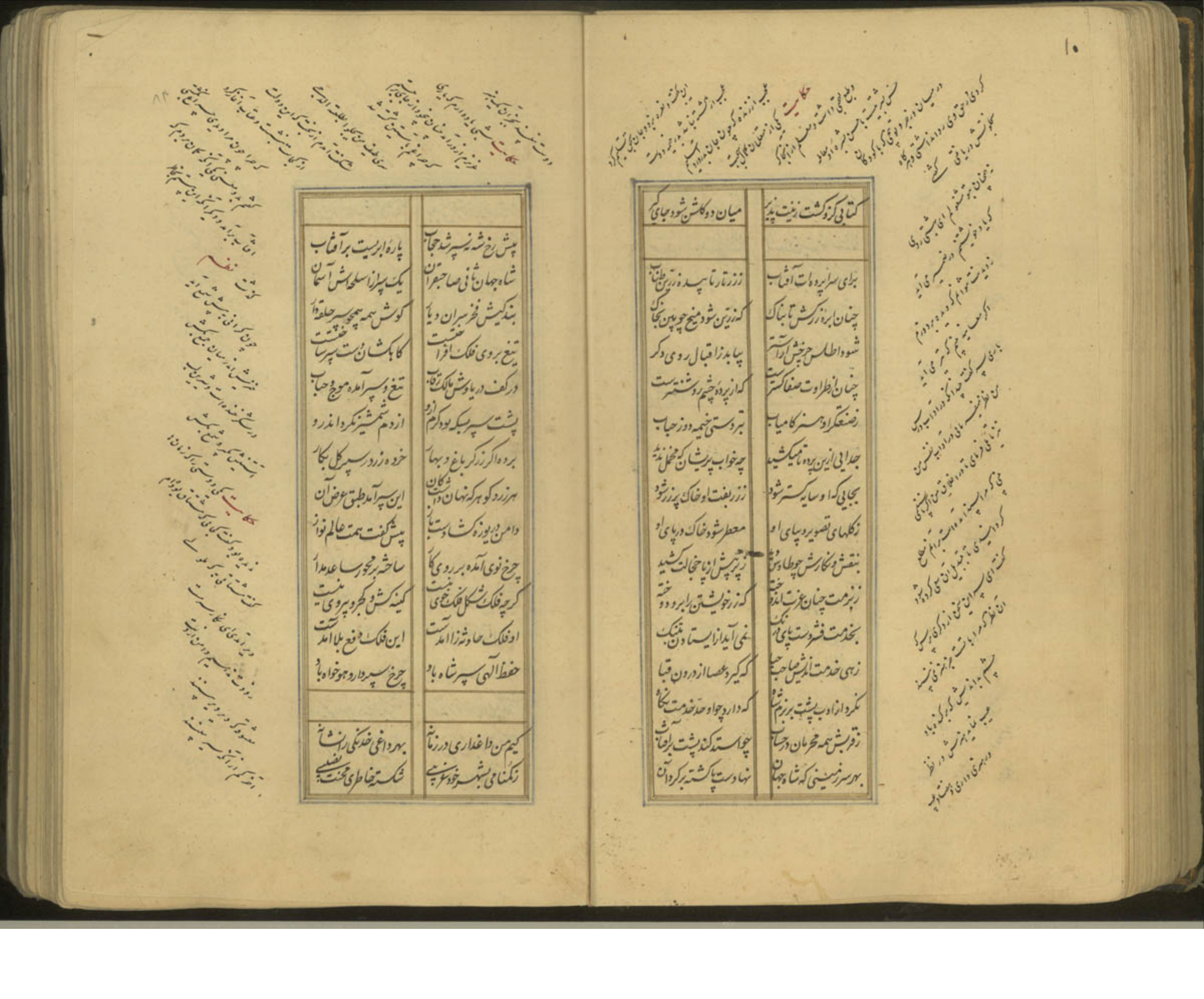
گر آغوش آید کتابی فرو / تواند نشستن به پهلوی او

مگو جلد بستان پر یاسمین / چو رخساره دلبران دلنشین

ازین جلد تا تکیه گه کرده است / صدف آب گوهر بر او داده است

تراوش کند بسکه این آب ازو / گلش را نشسته است شبنم برو

برای تماشای این نوبهار / نگه باز گردانم از روی یار



کتابی که زو گشت زینت پذیر	میان دو گلشن شود جای گیر
برای سراپرده هات آفتاب	ز زر تار تا پود زرین طناب
چنان ابره زرکش تابناک	که زرین شود میخ چون پی بخاک
شود اطلس چرخ خیش ار آستر	بیابد ز اقبال روی دگر
چنان از طراوت صفا گستر است	که از پرده چشم روشنتر است
ز صنعتگر او هنر کامیاب	برو دستی خیمه دوز حباب
جدایی ازین پرده تا میکشید	چه خواب پریشان که مخمل ندید
بجایی که او سایه گستر شود	ز زربفت او خاک پر زر شود
ز گلهای تصویر و سیمای او	معطر شود خاک در پای او
بنقش و نگارش چو طاوس دید	ز پر چیش از پا خجالت کشید
ز بس همت چنان عزت اندوخته	که زر خویشتن را بر او دوخته
بخدمت فشرده پای از تنگ	نمی آید از ایستادن بتنگ
زهی خدمت اندیش صاحب حیا	که گیرد عصا از درون قبا
نکرد از ادب پشت بر بزم شاه	که دارد چو او خدمت نگاه
ز فرش همه محرمان در حساب	چو استند کند پشت بر آفتاب
بهر سرزمینی که شاه جهان	نهادست پا گشته بر گرد آن

پیش رخ شه ز سپر شد حجاب	پاره ابریست بر آفتاب
شاه جهان ثانی صاحبقران	یک سپر از اسلحه اش آسمان
بندگیش فخر سران دیار	گوش همه همچو سپر حلقه دار
تیغ بروی فلک افراخته ست	کاهکشان دست سپر ساخته ست
در کف دریا وشش مالک رکاب	تیغ و سپر آمده موج و حباب
پشت سپر بسکه بود گرم ازو	از دم شمشیر نگردد اندرو
برده اگر زرگر باغ و بهار	خرده زر در سپر گل بکار
هر زر و گوهر که نهان داشت کان	این سپر آمد طبق عرض آن
دامن دریوزه کشاد دست باز	پیش کشش گفت همت عالم نواز
چرخ نوی آمده بر روی کار	ساخته بر محور ساعد مدار
گرچه فلک شکل فلک خوی نیست	کینه کش و کجروی پیروی نیست
او فلک حادثه زا آمده ست	این فلک دفع بلا آمده ست
حفظ الهی سپر شاه باد	چرخ سپردار و هوخواه باد

کیم من داغداری در زمانه	بهر داغی خدنگی را نشانه
زگمنامی بشهر خود غریبی	شکسته خاطری محنت نصیبی





بسان نامه سر تا پا شکستم | شکسته چند جا چون قرعه دستم
دو دستم قرعه آمد تخته سینه | بعلم رمل هستم بیقرینه
پی این فال دایم قرعه انداز | که کی آورستی از سفر باز
نماندم هیچ عضوم ناشکسته | چو شمشیرم سراپا تخته بسته
بهر شهری که ظلم از حد رود بیش | چسان بیرون روند از خانه خویش
بملک پیکرم از جور گردون | زجای خود شده هر عضو بیرون
فتاده دستها چون بازوی افگار | بروی صفحه سینه چو پرکار
خط از خم بتان مسطر همی خواست | باین پرکار مسطر میکنم راست
بتنگ آمد دلم از درد بازو | کنم پهلو تهی زین یار بدخو
بنوعی گشته ام اندر ره بیتاب | که دارم رنگ بر آرام اسحاب
کند چون ناخن آهنگ درازی | من آیم در مقام چاره سازی
که ترسم بسکه ضعفم گشته افزون | کشد دستم از او شانه بیرون
شکست خاطرم خود بود عام | شکسته ظاهرم اکنون چو خاطر
نه پیشم در میان این خلایق | چو من یک باطن و ظاهر موافق
همین چرخم نه دست بسته است | زبان طعن خلقی هم گشاده است
ز هر کس خشم پرسش بیش دارم | جگر از طعنه او ریش دارم
ز هر کس بود امید مومیایی | از او دیدم شکست دلفزایی

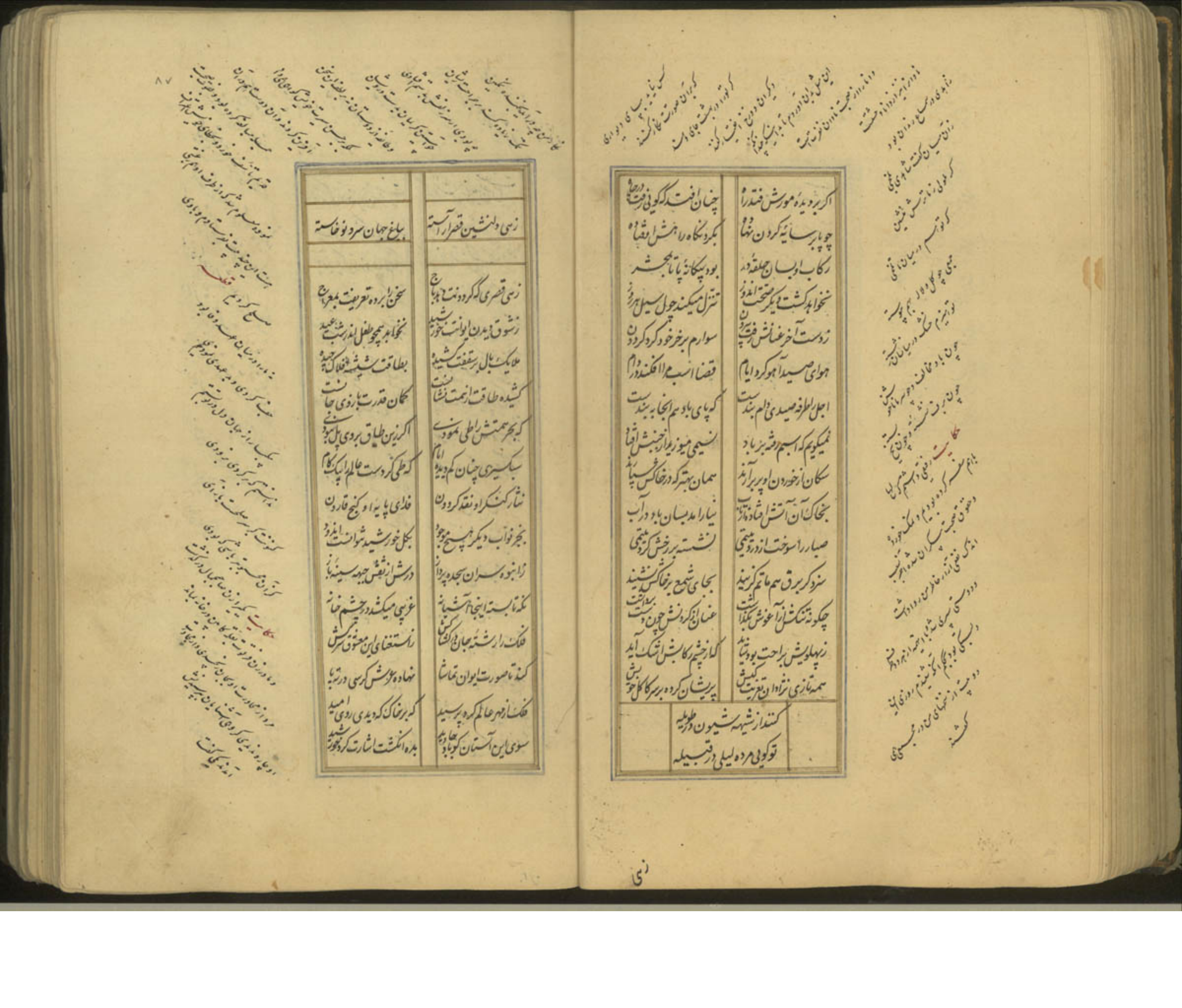
برای جان شمع این شعله بس نیست | دگر این سرزنش هر لحظه از چیست
براطراف من خاطر شکسته | همیشه مهربان یاران نشسته
کشیده بر من رنجور دلگیر | زبان اعتراضی همچو شمشیر
باین جرمم یکی دل میخراشد | چرا باید کسی در بام باشد
یکی گوید چو پایت رفت از جا | زره بایست برگردی ببالا
دگر گوید چو ظاهر شد فتادن | میان راه بایست ایستادن
چه میگوید ببین آن یار دلسوز | نبایستی فتادن تا شود روز
شب تاریک و راه بام بس دور | ازان گردیده زین گونه رنجور
یکی گوید ره نارفته رفتی | بلد بایست همره میگرفتی
باین کلفت مرا از خلق بیوست | سخن باید شنیدن جمله زین دست
ازینها انکه بهتر می‌سراید | زبان در طعن مستی میگشاید
زهی غافل ز بازیهای ایام | نمی افتد مگر هشیار از بام
نمیداند چو آمد وعدهٔ کار | تو خواهی مست باش و خواه هشیار
چو جاری گشت تقدیر الهی | بلا نازل شود خواهی نخواهی
چو شد تقدیر کس می افتد از بام | اگر گیرد درون چاه آرام

مرا تا افکند سر روز جایی | نصیبم گردون بادپایی



بسیر هر دیاری چون کنم میل | بره منزل نفهمیدست چون سیل
ز خوش رفتاری آن برق آیین | مسافر را وطن شد خانهٔ زین
کند کوته نشین هم این تمنا | که اندر دامن زینش کشد پا
ز سر تا پا همه شیرین و مرغوب | سکون و جنبشش چون نبض مطلوب
فشاند نقشبند باغ و بستان | غبار یال او بر سنبلستان
دمش را دلبران آرند در پیش | زنند آن سان گره بر طرهٔ خویش
باو گر آشنا سازند ران را | برد از یاد عاشق دلبران را
ز مویش گر به بندی تار بر چنگ | نوایش میرود فرسنگ فرسنگ
همه اعضاش بر هم سبقت اندیش | کفل وامانده است از پس ماندن خویش
ز نام کاه از غیرت رمیده | که حرف کاهلی در کاه دیده
ز نعلش گر کسی پیکان بسازد | ز گرمی تا کشد جوشن گدازد
درآرد تیر را چون برق رفتار | پرد چون مرغ از دست کماندار
ز مویش گر ببافند دام صیاد | کند چون بال در پرواز امداد
سم بختش ز قید نعل رسته | نباشد کاسهایش بند بسته
قلم چون نسبتی دارد بآن پا | بمیدان سخن گردد سراپا
ز جولانش صفا خیز است میدان | برو پاشیده آب از گرد جولان
بگرد روزی بپایش خورده سوگند | که میل زو صبا را بند از بند

ز یالش بر دل سنبل غباری | دمش کو کفل را آبشاری
سپه کی حمله اش را آورد تاب | کس از لشکر نه بندد راه سیلاب
درون گرد فوج آن برق کردار | نمایان همچو آتش در شب تار
بسیرش چشم اختر گرد تا شیر | در آخر کند شد برنده شمشیر
ز بیماری نماندش آن تگ و تاز | تو گویی بال و پر ریخت شهباز
اگر باشد دمی چون شعله چالاک | دم دیگر چو اخگر خفته بر خاک
بگل تشبیه این گلگون تمامست | که ضعف و قوتش هر صبح و شامست
سبک چون تکسار رو جنبی از جا | کنون رنگ حنا می بنددش پا
سوار او چو گشتی خصم افکن | بمیدان کندی از سم گور دشمن
کنون دیوار راهش گشته کاهست | نشان میخ نعلش چاه راهست
روان گردیده آب ایستاده | درو هر گاه عکسش او فتاده
کنون بر راه سیلش گر بدارم | به پیش سیل دیواری برآرم
براه کاهلی تا پا نهاده | یکی دانسته طول و عرض جاده
ز بس خشکست نی بست تن او | شرار آتش زند در خرمن او
گشتم از سنگلاخش بر کناری | مبادا نعلش انگیزد شراری
گرفته زخم پشتش در بغل تنگ | حنای زین او پیوسته خوش رنگ
بپهلو استخوانش در خزیده | بسان کاغذ مسطر کشیده



اگر بر دیده موریش فتد راه	چنان افتد که گویی زفت در چاه
چو پا بر سایه کردن نهادی	بگرد نگاه راهش اوفتادی
رکاب او بسان حلقه در	بود بیگانه پا تا محشر
نخواهد گشت دیگر متحرک اندوز	تنزل میکند چون سیل هر روز
ز دست آخر عنانش رفت بیرون	سوارم بر خر خود کرد گردون
هوای صید آهو کرد ایام	قضا اسب مرا افکند در دام
اجل را طرفه صیدی دام بند است	که پای باد هم آنجا به بند است
نمیگویم که اسبم رفته بر باد	نسیمی میوزید از جنبش افتاد
سگان از خوردن او بر آیند	همان بهتر که در خاکش سپارند
بخاک آن آتش افتاده از تاب	نیارامد بسان باد در آب
صبا را سوخت از درد یتیمی	نشسته بر رخش گرد یتیمی
سزد گر برق هم ماتم گزیند	بجای شمع بر خاکش نشیند
چگونه تنگش از آغوش بگذاشت	عنان از گردنش چون دست برداشت
ز پهلویش براحت بود تا بند	کما از چشم رکابش اشک آید
همه تازی نژادان تعزیت کیش	پریشان کرده بر سر کاکل خویش

گشتند از شیهه شیون در طویله
تو گویی مرده لیلی در قبیله

زهی دلنشین قصر آراسته	بباغ جهان سرو نوخاسته

زهی قصری که گردون تاج دیباج	سخن را برده تعریفت بمعراج
ز شوق دیدن ایوانت خورشید	نخواهد همچو طفل اندر شب عید
ملایک بال بر سقفت کشیده	بطاقت شیشه افلاک چیده
کشیده طاقت از همت نشانست	کمان قدرت بازوی جانست
که بحر همتش را طی نمودی	اگر زین طاق بر روی پل نبودی
سبکسیری چنان کم دیده ایام	که طی کرد دست عالم را بیک گام
نثار کنگر او نقد گردون	فدای پایه او گنج قارون
بجز تو آب دیگر هیچ موجود	بگل خورشید نتوانست اندود
ز انبوه سران سجده پرداز	درش از نقش جبهه سینه باز
نگه تا بسته اینجا آشیانه	غریبی میکشد در چشم خانه
فلک را رشته جان در کشاکش	ز استغنای این معشوق سرکش
کند تا صورت ایوان تماشا	نهاده عرشش کرسی در ته پا
فلک از مهر عالم کرده پرسید	که بر خاک که دیدی روی امید
سوی این آستان کو باد جاوید	بده انگشت اشارت کرد خورشید



قدم کی در خور این سرزمین است / که فرشش این زمین نقش جبین است
بلندی داده خاک پی سپر را / چو فرزند خلف نام پدر را
باو باید که نازد عالم خاک / که از طاقش شکسته طاق افلاک
ملایک جمله زانجا رخت بسته / که نتوان ماند در طاقی شکسته
تلاشش کهربایی کرده خورشید / کزین دیوار کاهی دارد امید
گل خورشید از خاکش توان چید / فروغ آتش از سنگش توان دید
فلک را پاس کن با چندین عظمت / بیک خورشید چون کرده قناعت
در او از صورت نواب دوران / بهر سو هست صد خورشید تابان
ز بس افراخت او را دست همت / بچین صورتگران حیران صورت
چه خوش کار تماشا گشته آسان / بمحرومان ساکن در خراسان
بعاشق پروری زانسان سر آمد / که در آغوشش هفت اقلیم آمد
محیط حوض را تا ابر دیده / بسان موج از دریا رمیده
کهی کز آب پاکش مایه دارد / بجز برگ گلش جنت نبارد
زلال کوثرست و صاف زمزم / نم او زخم جدول راست مرهم
ز تمثال شه و گلهای چنارش / در ایوان همسری ابراهیم و گلزار
شه عادل خدیو ملک اقبال / کشاد چهره اش امید را فال
بنزد همت او داشتن خاک / خوش است نماید گرش خوانم جهان پاک

بران

بران یوسف لقای مسند آرا / عروس ملک مفتون چون زلیخا
خلیل آسا بنو هی بت شکسته / که نظم ما و تا از هم گسسته
چو گیرد گاه مرگ اعداش را تب / بهم پیوندد آن هم نامرتب
ستم در روزگارش میر عدلست / بزلف بتان زنجیر عدلست
بزیر خاتمش زانسان زمینست / که پنداری زمین نقش نگین است
ز تیغ تیز و از تدبیر نواب / پی تسخیر عالم دارد اسباب
وزیر پیش بین دستور دانا / دلش آیینه احوال فردا
ز حال دشمنان زانسان خبریاب / که میداند چه می بینند در خواب
خبردار از دل بیگانه و خویش / چو صاحب خانه از کاشانه خویش
ز دستش آنچه ناید انتقامست / که تیغ کینه اش عاشق نیامست
کسی کز آستانش رو بتابد / عجب زاینه هم گر رو بیابد
همیشه تا بهر بخشش جوان باد / پناه دوستان و دشمنان باد

زهی دولت سرای عالم افروز / فروغ تو جهان را صبح نوروز
رخ افلاک را آیینه بامست / چراغ اختران روشن ز جامست
زشان تست گر چرخ است بالا / بضبط مغز بالا پوست را جا
نمود از رفعت شانت عیانست / مگر خشتت ز خاک سرکشانست



گلت را خضر کرد است آب پاشی	که تا باشد جهان پاینده باشی
بآن کرسیست از رفعت بنایت	که باشد طاق کسری خاک پایت
سعادت را عجب نقشی نشستست	زخشت بر آستانت نقش بستست
زمین از سایه‌ات فیض سماوی	گدایی بر درت دریای راوی
بتعریفت سخن کوته کمندست	بلندی از تو بر طاق بلندست
فلک در آستانت پرده داری	درت را اطلس او پرده واری
بگردون بسکه کردی آشنایی	زمین را از فلک نبود جدایی
عجب نبود اگر عرشش اشتباهی	محل جلوهٔ ظل الهی
شهنشاه جهان آرای عالم	پناه جمله عالم تا بآدم
شهنشاهی کم از قصر خدایی	بگردون کرده قصرش خودنمایی
سر صاحب شکوهان گرچه در پاست	بپای قصر شاه از سر بهاست
سجود درگهش بر جبهه دینست	بمژگان خاک رفتن فرض عینست
زعدلش دست مظلوم اینچنان چیر	که از سهم هدف ریزد پر تیر
همیشه باد از بخت سرآمد	بتخت شاهی عالم مؤید
نظر سوی این ایوان گذر کرد	ز طاق آسمان قطع نظر کرد
برفعت چون کنم تعریف ایوان	گذارد قافیه افتد بکیوان

زبس بر رفته این ایوان والا	بگل خورشید اندوده ست بنا
مصور چون در و صورت نگارد	ز زلف زهره موی خامه آرد
فراز مهر و مه طاقش کشیده ست	که ابرو را مکان بالای دیده ست
بیابد گر تماشایی در و بار	چو در حیران شود بر روی دیوار
بانداز جلایش صبح و خورشید	یکی آینه دیگر مهره گردید
در اول پایه‌اش از خاک بگذشت	سرش زانسوی از افلاک بگذشت
تواضع مایه اقبال مندیست	بقدر خاکساری سربلندیست
در و شاه جهان مسند نشین است	گدا این سربلندی بیش ازین نیست
شهنشاهی کم از احسان عامش	زمین را چون نگین بگرفته نامش
بعهدش آهو از شاخ گریکر	گره وا کرده از پیشانی شیر
ز بیمش هر که چون شاهین جفا جوست	چو بهله خون ندارد در تن و پوست
ضعیفان را قوی شد اینچنان کار	که باشد کاه پشتیبان دیوار
به نیروی خودش ز موی خویش نخجیر	کشد زه بر کمان ناخن شیر
کبوتر گر ز نهارش در آید	تماغه از سر شاهین برآید
ز دین داریش دست شرع بالاست	ز قلب شرع این معنی هویداست
پناه دین درین ایام هندست	بعهدش قبة الاسلام هندست
چنان اسلام ز او گردید محکم	که هندو زنده میسوزد ازین غم



نه هند و ماند و نی بتخانه در هند
نمیسوزد بجز پروانه در هند

طمع را همت او رای داده است
بلی دریا بسعار و گشاده است

لبش در پاش و دستش گوهر افشان
نه با دریاست این همت نه با کان

همیشه باد درگاهش بتعظیم
چو کعبه قبله گاه هفت اقلیم

ندارد مثل شش جهت چون این مثمن
که باشد هفت چرخش زیر دامن

ملایک چون کبوتر بر رواقش
ثریا کوزه نرگس بطاقش

صفای هشت خلد از وی عیانست
که هر کنگرش زیک جنت نشانست

ندیدم گرچه گردیدم در آفاق
چنین هشتی که باشد در جهان طاق

همای میمنت در آستانش
نیارد یاد هرگز ز آشیانش

چنان کاینه گیرد رنگ از آب
صفایش صبح را افکنده در تاب

بهر کنجیش گنجی از سعادت
بجانش داده خود دست ارادت

ز شوق پادشه در راه امید
دو چشمش چار و چارش هشت گردید

شهنشاه جهانبخش جوان بخت
بفرق فرقدانش مایه تخت

بشوکت ثانی صاحبقرانست
جهانبانی که او شاه جهانست

در امر او نفاذ حکم تقدیر
بفرمانش ببرد طفل از شیر

بتخت پادشاهی احق اوی
حقیقت بین و حق اندیش و حق گوی

چنان اسلام ازو قوت نصیب است
که در هندوستان هندو غریب است

غریق نعمت او دور و نزدیک
غلام همت او ترک و تاجیک

اگر دریاست تر از همت اوست
و گر کان خسته دل از غیرت اوست

همیشه باد درگاهش فلک سای
سران در آستانش بر سر پای

مثمن که وید اینچنین دلپذیر
که در هفت اقلیم شد بی نظیر

بوسعت جهان همسر او نگشت
که ارکان جهان چار و او راست هشت

مسرت فزا دلکشا دلنشین
غبار درش آبروی زمین

قضا ریخت در قالب خشت جان
که حیفست از خاک ترکیب آن

یکی گشت آیینه از پشت و رو
ز بس صحبت شد بدیوار او

بطاقش ز بس رفته صنعت بکار
ز طاق دل افتاده ابروی یار

گر و تی اگر رو نما از سپهر
نماندی بچرخ اختر و ماه و مهر

ز نور و صفا در نظر آیینه ایست
برو نقش چین زنگ بر آیینه ایست

درش همچو محراب حاجت رواست
که او از خدا این ز ظل خداست

پناه زمین پادشاه جهان
جهانبخش ثانی صاحبقران

ز خاک درش ذره عالمیست
ز بستان جاهش فلک شبنمیست

بعهدش چنان عالم آراستست
که خار از چمن رونما خواستست



زعزت بود کوکبش بر فلک	چو بیضه نهان زیر بال ملک
بعهدش ضعیفان جهان سر فراز	که رشته ز گوهر کند احتراز
امید از درش مطلب حاصل است	طلب چیست چون تشنه بر ساحل است
همیشه درش باد عالم مآب	وزو زنده عالم چو ماهی بآب
کلید سخن را چو پیدا کنم	در وصف دولتسرا وا کنم
زبانی ز همت بلندان بوام	بگیرم که گویم ز قدرش کلام
سر رفعت پایه بنیاد او	که عرش آشنا شد بامداد او
سراپا چو طوبیست رحمت فزا	چو زلف سیه پایش دلربا
سپر افکند پیش جامش حباب	که با او نماندست آن آب و تاب
زمانه بسی گر چه آرایدش	ولی مقدم شاه بپیرایدش
شه معدلت کیش شاه جهان	ملاذ سلاطین پناه جهان
که بر درگهش صبحدم سر گذاشت	که شب تاج خورشید بر سر گذاشت
پی راتب شمع کمتر غلام	مقرر کند حاصل ملک شام
تواند دو صد صف شکستن برزم	که یکدل نیارد شکستن ببزم
درش را ز شاه و گدا امنیت	که در پیش و پیاپی چه خس چه نهنگ
زمانش بهاریست پر رنگ و بو	درم چون شکوفه است ریزان ازو

بود یارب از فضل پروردگار	حیات خضر سبزه زین بهار
دگر بخت از دریاری در آمد	بشهرستان عیشم رهبر آمد
ره و رسم جفاجویان دگر شد	کسی کو بود رهزن راهبر شد
بگلزارم ز طالع رهنما گشت	که با خارش بود صد رنگ گلگشت
زبستان جنتست عیشم گلچین	که شهری را ز رنگ گل کرده رنگین
غلط گفتم چه بستان و چه گلزار	بهارستان نگارستان ارم زار
کسی کشمیر را بستان نگوید	بغیر از روضه رضوان نگوید
جهان دلگشایی کشور فیض	که هر روزن درو باشد در فیض
هوایش کرده از جنت حکایت	ز بادش شمع را نبود شکایت
ز امداد هوا در عین گرما	نجنبیدست بال باد زنها
هوایش آنچنان در تب جهانتاب	که باشد چون چراغ روز مهتاب
عمارتش همه از چوب از آن ست	که خاکش همچو آبرو گران ست
درین کشور عزیز است آنچنان خاک	که می آرند از هندوستان خاک
نباید تیره بالا سبزه رنگند	که خاکی را نیابی آب مانند
اگر طوفان باو آید بایجاب	بتعظیمش نخیزد گرد از پا
رجوعش سبزه در این عالم پاک	نیارد ریخت کاتب بر رقم خاک



اگر باشد کف خاکی بجاده — بود چون دست ممسک ناگشاده
همیشه در هوایش ابر سیار — بسان عاشق اندر کوی دلدار
اثر نه از زمین نه ز آسمانست — در ابر و سبزه این هر دو نهانست
ز هر جانب که نخلی قد کشیده — برو عاشق صفت تاکی تنیده
برندان تاکس این تعلیم دادهست — که پای هر درختی جای بادهست
بود زینگونه در آفاق کم شهر — که هم باغست و هم دریا و هم شهر
ز خانه تا بگشتی پا نهادی — میان سبزه و گل اوفتادی
دو دریا دارد این شهر دل افروز — دو عالم زین دو باشد عشرت اندوز
یکی جاری میان شهر چون نیل — بروی خوبی کشمیر ازو نیل
ز آبش تازه میگردد روانها — بهشت جاریست نامش بر زبانها
دگر یک دل که دل شد بیقرارش — ز خوبی شهر دارد در کنارش
عنان سیر را رغبت نداده — چو طبع من روان ایستاده
کشیده از کنار شهر تا کوه — خوشا شهر و خوشا دریا خوشا کوه
بسیر دل بیا گلشن چه باشد — بکشتی گل ببر دامن چه باشد
بنوعی گل بگل تا کوه پیوست — که بر دریا پل از گل میتوان بست
نظر تا کردهام بر صفحهٔ دل — کبابم کرده رشک چشم احول
رسیده موج آبش گر بزانو — گذشته گل ز سر چون سبزه بر جو

گلش در چار موسم جاودانی — چو بحر شعر و گلهای معانی
اگر بر فرق ریزد آب ازین دل — بروید سبزه مو از سر گل
بزیر سبزه آبش نیست پیدا — تو گویی سبز میدانیست دریا
ندادی سبزه آبش گر ره گشتی — ز آبش هیچکس آگه نگشتی
میان سبزه کشتی رو گشاده — کسی ندیدست این دریا و جاده
خیابانها و آب از راه کشتی — نمایان همچو انهار بهشتی
اگر فردوس دیگر تیرماهست — میان سبزه و گل شاهراهست
عجب راهی که چون دیدش مسافر — نمیخواهد که راهش گردد آخر
نسیم روی گل زان چشم بد دور — معطر گشته مغز از وی چو کافور
بجای گلفشانی را رساندهست — که بر تخت سلیمان گل فشاندهست
گل آب پی بکشورهای دیگر — همین نیلوفرستان [illegible]
درین دریا گل افزون از حبابست — ز رنگ هر گلی نقشی بر آبست
بود نیلوفر اینجا شرمساری — چو در بزم عروسی سوگواری
چه ملکست این خدایا خرمش دار — که شاخ موج آبش گل دهد بار
جز این دریا نه بینی جای دیگر — گلستان ارم در بحر اخضر
گلش دریا که امانی چو مهتاب — ز برگ انداخته سجاده بر آب
بروی برگ شبنمها نشسته — چو بر سجاده تسبیح گسسته



گل سرخ کول را چون ستایم / چگونه بر سر این آتش آیم
چگویم کی زمین دارند با وی / که می آید برون از آب اخگر
ز وجد سبزه و این سرخ شیشه / کول را خنده می آید همیشه
دهان غنچه اش گاه تبسم / برد خواهی نخواهی دل ز مردم
لب معشوق مست پان خورده / باین شوخی دل از مردم نبرده
نکه رنگین شود از دیدن آن / حنا بر دست بندد چیدن آن
بود آمیزشش دریا و این گل / بسان آب و آتش کرده در حل
در آب و رنگ چون جام شراب است / چه حاجت اینکه گویم آفتاب است
اگرچه محتسب خمها شکسته / بود در پیش جامش دست بسته
ز منع باده جانم رو بره داشت / می جام کول او را نگهداشت
درین قحط شراب و منع باده / بمستان کاسه داده و رو گشاده
گل زردش که دریا را نقابست / بساطش بهتر از آفتابست
بدریا سر بسر پیرایه گستر / گرفته آب را آیینه در زر
گلستان ارم با آن نکوئی / ز ایزد خواسته این آبروی
بزور نامیه از قعر دریا / دمیده سبزه ترتر ز بالا
وزین گل کافتاب گلستانست / سراسر تر ز نازرین ستانست
در آن گلشن که گل از آب روید / کس از شادابی گلها چگوید

ز باغستان این دریا چگویم / هزاران خلد و من تنها چگویم
بود این بحر اخضر پر جزیره / ز هر یک چشم ادراک خیره
عیان از هر جزیره تازه باغی / ریاض خلد را چشم و چراغی
سراسر پر گل و مطبوع و دلخواه / همه خضر طراوت را قدمگاه
نخست از باغ بحرآرا کنم سر / که گیرد بحر شعرم آب دیگر
عجب باغی نهال گل حصارش / طراوت باغبان ابر آبیارش
درخت گل چو گیرد جای دیوار / سر دیوار را از گل بود خار
درختانش تنومند و برومند / باشجار بهشتی خویش و پیوند
چنان بالیده گل در این گلستان / که شد در گل نهان ساق درختان
شکوفه چون نکه کرد و گلشن آرا / شود این باغ ابر روی دریا
ز بحرآرا سوادش باد دلشاد / طبیعی گلستان عیش آباد
فتاده عکس گلهایش بدریا / کند نظاره کی عیش دم بالا
چنارش آنچنان بالا کشیده است / که بالا دست خود دستی ندیده است
بنوعی از برش گسترده سایه / که شهری را به زیر سایه دارد
بهرجا دست شاخش پنجه یازد / مسلم شد ز دست انداز خود بند
به پیش تیغ خور زانسان حجابست / که هر برگیش ابر آفتابست
طراوت آنچنانش آب داده / که عکسش کرده آب دل زیاده



چنان سرخوش ز جام عشق آفاق / که کف برهم زنان جنبش باق
چو دریا منتهی گردد بکهسار / فرح را ابتدا آید پدیدار
بدامن کوه پهن باغ فرح‌بخش / که از نزهت بهشت میدهد بخش
خیابانش که نظاره نواز است / خوشش آینده تر از عمر دراز است
اگر طول امل کوته نبودی / نشانی ز امتدادش می‌نمودی
ره توصیف آن زاهر که سرکرد / سخن دیگر نیارد مختصر کرد
سخن تا دفتر وصفش گشودست / خیابان هر یکی سطری نمودست
چنار و بید مجنون و سفیده / ز رغم هم بگردون سرکشیده
چنارش آنچنان بر خویش بالید / که یک برگ خزان اوست خورشید
ز ساقش دسته بر آینهٔ چرخ / ز برگش دست رد بر سینهٔ چرخ
ببالا نامیه برده چنانش / که تیغ کوه بسته بر میانش
بنوعی از بلندی کامیابست / که هر شاخیش معراج سحابست
اگر از شاه نهرش حرف گویم / دهن باید بصد دریا بشویم
چه نهری زیب دربار زیور باغ / غلط گفتم روان پیکر باغ
ز آبش آن صدا در باغ پیچید / که بر الحان بلبل غنچه خندید
بگردی سر بسر گر گلشن دهر / نیابی اینچنین باغ و چنین نهر
کنارش از دو سو بینی سراسر / همه خلقی شده چون نهر مسطر

ز بس طول خیابان نهر ناچار / ز ره ترسم که برگردد چو طومار
خیابان را بپایان چون رساند / در آخر آب از رفتار ماند
صدای دلپذیر آبشارش / نوا آموز کبک کوهسارش
عمارت را همین بس وصف شانش / که غلطد اینچنین نهر از میانش
چو سایه افکند بر دامن کوه / بزیر کوه ماند دامن کوه
سرآمد آنچنان در دلکشایی / که آبش نالد از درد جدایی
خروشان نهر چون حوضش در ریزد / نهنگی دان که با دریا ستیزد
چنان آیینهٔ حوضست روشن / که پنهان نیست بر وی راز گلشن
نظر هر کس که بر آبش گمارد / ز رهمیان ماهی را شمارد
نثاری ابر حوضش را فرستاد / علو همت فواره پس داد
کشیده قامت فواره موزون / عصای پیری خود یافته گردون
ز نهرش گر بساحل کشتی آری / در آب سبزه خواهد گشت جاری
رقوم سبزه از اطراف جدول / نمایان چون حواشی بر مطول
ز سجده بید مجنون جبهه فرساست / بشکر اینکه در جنتش جاست
چنین باید طریق حق گذاری / کند با سربلندی خاکساری
بدور هر نهال ابری پرستار / همه روزه هوادار و وفادار
گهی گردد سرش گردیده گریان / گهی در پایش افتاده چو مستان



به روی سبزه هر برگی که افتاد / به زلف بید مجنون رو بدش باد
نقاب از روی یکقلم دور / به زیر سبزه و روی خاک مستور
تیمم مینت مکن در حریمش / ولی نتوان وضو کرد از حریمش
درین کشور فراوانست گلشن / کدامین باغ را بلبل شوم من
ز هر باغی جدا دستان سرایم / وزین گلشن سوی آن گلشن آیم
درین ره بلبل طبع نواساز / هم از پرواز ماند هم ز آواز
دل از باغ نشاط آن رهزن هوش / بجوش آرد هزاران مرغ خاموش
ربوده از طراوت آنقدر بخش / که در خوبی بود بعد از فرح بخش
بدریا روی دارد پشت بر کوه / چه کوهی تیغ آن خونریز انبوه
گرفته جای در آغوش کهسار / عمارتش همه همدوش کهسار
گل اندامی چنین نبود بعالم / که باشد پشت و رویش تا بارم
زمین باغ از ته تا به بالا / بود نه مرتبه افلاک اعلا
بخوبی هر کدام از دیگری پیش / همه جا داده هم را بر سر خویش
ز بس فواره اش بارد بکهسار / گرفتار از سبزه تیغ کوه زنگار
گرفته جدولش چون مطرب مست / ز نه فواره موسیقار در دست
نه جدول بلکه سیل کوهساری / در او چون فیض حق پیوسته جاری
باستحقاق معشوق بهارست / کدامین باغ را نه آبشارست

بجای هر نهالش چشمه هست / که میگردد از آن سیراب هر پوست
بنا شد سار کارش آب دیگر / گر آب خضر در پایش دهی سر
ز بس نازک بود طبع نهالش / دو آب ار خورده بر هم خورده حالش
درختان سرافراز رسیده / ز اطراف خیابان سر کشیده
بسان سرکشان در پهلوی هم / بروز بار شاهنشاه عالم
شهنشاه جهان خورشید دوران / پناه هفت کشور ظل یزدان
سپهرش در ازل شاه جهان خواند / قضا هم ثانی صاحبقران خواند
سرانرا سربلندی ز آستانش / بزرگی خانه زاد خاندانش
کسی را کاسمان افکند از پای / گرفتش دست و دادش بر فلک جای
بهر کشور که محروم از مراد است / بدرگاهش چو آید کیقباد است
کسی گر کام دل در دست طلب شست / بهند آمد ز خاک درگهش جست
چو کوشد در نگال ناتمامان / سر بریده را آرد بسامان
گرفت از عهدش آن زینت زمانه / که خاتمهاست از انگشت شانه
بهر پس جبهه اش صحت دگیر / ز باغ خلق او یکقطعه کشمیر
کسی گر طلعتش در خواب بیند / چو برخیزد گل از بستر بچیند
مصور فروشان یاد شاهی / مجسم معنی عالم پناهی
بقا بر قامت عمرش قبا نیست / که هر روز نشن به از اول صفا نیست



ز کوی دولتش گردیست اکسیر | ز بحر فطرتش موجیست تدبیر
کفش را پنج انگشت پنج آب | وزان پنجاب عالم گشته سیراب
ولش بحری که گوهر بر سر آرد | کفش ابری که بی موسم بیارد
دلش از صیقل الهام روشن | درو احوال هر کس پرتو افکن
همه اسرار غیبش حاضر هوش | نکرده جز گناه کس فراموش
شده دستش از آن بالادست شاهان | که ننهد دست رد بر پر گناهان
ز بس همت که بخششش نیست قادر | که نه بخشد چو گردد گنج آخر
بنوعی شان اقبالش بلند است | که رو سازد گرش پروین سپند است
بدورانش رگ و نشتر بهم یار | چو انگشت طبیب و نبض بیمار
اگر از مهر بیند سوی آتش | شرر شبنم شود بر روی آتش
در اقلیمی که عدلش پاسبانست | ز ضبطش خانه بی در چون کمانست
ببین ز اقبال شاه عدل گستر | بگنج هر دهی صد شهر بیدر
ز بیم قهر شاه معدلت کیش | نیارد برد کس حق کس از پیش
بریگ تشنه آب ار سپرد کس | صدف وارش ز اول دهد پس
ز بند گر بانگ قهرش بر ستمکار | ز صحرا سیل بگریزد بکهسار
چنان کوتاه شد دست ستمکیش | که نتواند زد آسان بر سر خویش
بدستش آلت شر تا نیابند | بدندان شیر ناخنهای خود کند

چو آید بر سر عاجز نوازی | کند با شعله خاری تیغ بازی
ضعیفان را قوی شد انچنان دست | که سیلابی ره خاشاک را بست
ببال قوت او کبک کهسار | ز خون باز آرد رنگ منقار
ترست از خنده کبک انچنان باز | که از بال و پرش رم کرده پرواز
ز بس راغب است از صید او نخجیر | پلنگی می نماید از نظر شیر
شراب از مجلسش تا گشت مهجور | ز بس دل باخت شد پیمانه انگور
شد آگه تا ز منع باده گردون | پریدار ز دو شفق را رنگ میگون
ز ایمانش قوی بازوی اسلام | ز آب تیغش آبروی اسلام
بهند از سنگ بتهای شکسته | عجب سدی براه کفر بسته
برای کسب آداب شریعت | بهند آیند ارباب طریقت
چو شمشیر غزا سازد حمایل | شود خورشید وش سر تا بپا دل
بمیدان دلیری از همه پیش | بوقت کار چون شمشیر در پیش
بجای جرأتش با منقار رود | که شیر از لرزه ناخنها بکاود
تن تنها در آن میدان بکوشد | که خورشید ار ببیند چشم پوشد
ز تیغش سر بجنگ راه هم دوش | ز زخم ناوکش دشمن زره پوش
سر گردنکشان در پای تیغش | ظفر یک گوهر از دریای تیغش
بریدار وصف تیغش رشته حرف | ز گفتگو چه بربندم دگر طرف



برآرم ورد عاشش بعد ازین دم | سخن را عاقبت محمود سازم
بخوبی تا شود کشمیر مذکور | بعالم نام نیکش باد مشهور
کند دریوزه کوه پیر پنجال | ز چتر دولتش رفعت همه سال

کسی را بخت چون بردارد از خاک | ره سیلاب را بندد بخاشاک
در آتش تخم امید ار بکارد | گلش پیش از شرر سر برآرد
همه یاس کسان او را نوید است | بهر در هر چه قفل او را کلید است
بصد زنجیر اگر پیوند دارد | گشادی لاجرم هر بند دارد
اگر در راه او هر گام چاهیست | برای حادثات او را پناهیست
رود هر چه از کفش بهتر آید | کند ره گم که خضرش رهبر آید
ز دنیا اگر گریزد صاحب اقبال | چو سایه آیدش دولت ز دنبال
حباب از بحر اگر پهلو تهی کرد | بسوی خویش دریا یارش آورد
هر آنکس را که باشد بخت یاور | چو گل با زر همی زاید ز مادر
وگر بر روی کس طالع کند پشت | بکف چیزی نمیدارد بجز انگشت
اگر چرخ و فلک در روزگار است | همه یارند تا بخت تو یار است
دمی کاو یار دامن گیر گردد | دم عیسی دم شمشیر گردد
کسی کابست بهر دشمن خویش | شود آتش برای خرمن خویش

نه پسند جز زبان از حسن تدبیر | ببندد اقتدار چو هیچ شمشیر
برفعت گر نماید خود نمائی | فتد در خاک چون تیر هوائی
همه اسباب و جاه و ملک و مالش | وسایل کرد و از بهر زوالش
اگر با بستر راحت شود یار | بپهلویش گل دیبا شود خار
فرو شد آبروی خود همیشه | خرد از بهر پای خویش تیشه
تنک ظرفی که دارد شیشه دربار | زند از ابلهی پهلو بکهسار
تحیفی گر عصا امداد جوید | رود با شیر از سرپنجه گوید
ز حال مدبران تا پند گیری | بیارم بهر این معنی نظیری
بگویم قصه جهیار مردود | که آغازش چه و انجام چون بود
همین مدبر که بختش پشت داده | چو دود از آتش از سنگ زاده
گر آن نخل خبیث این برآورده است | ولی آن آتش این خاکستر اوست
در ایامی که تخت پادشاهی | بلند از فر جهانگیری مباهی
شه جنت مکان شاه جهانگیر | مس بی‌سنگ را کرده اکسیر
نبودش گرچه پیرا اصلی شرفناک | کز غیبان بایدش برداشت از خاک
مگر زو خدمت شایسته دید | باوج منصب و جاهش رسانید
بزرگش کرد و در دولتسرا شد | میان قوم بند یله علم شد
سزاوار غلامی خواجگی یافت | ز کمنامی برآمد خواجگی یافت



ثمان ملکی که جا و مسکنش بود / باو از مرحمت اقطاع فرمود
وطن با پرگنات دیگرش داد / بصید ملکها بال و پرش داد
چو ریشه در وطن محکم فرو کرد / بملک دیگران انگاه رو کرد
گرفتی از زمینداران ولایت / شه جنت مکان کردی حمایت
ز شاه امداد و مهلت از فلک یافت / غنیمها زان سرپنجه بر تافت
بدستش هرچه مال و ملک افتاد / شه جنت مکان آنرا بدو داد
اگر هندوستان را پاک میگرفت / شه جنت مکان چیزی نمیگفت
چنان مشمول لطف پادشه بود / که طول ملک او یکماهه ره بود
بدولت بود تا شاه جهانگیر / ندید او آفت و جاگیر تغییر
ز بس ملکش مسلم بود او را / ز گلزارش نبردی باد بو را
ز هر ده حاصل شهری و محل / ز شهری دخل اقلیمیش حاصل
کسی را کاینچنین نقشی نشنید / زرش در خانه دیگر جا نمیدید
ز بس خرج و دخلش میفزودی / زر او را حوالی چاه بودی
زری کان یوسفش بود از عزیزی / بچاهی داشتش از بی‌تمیزی
کنون در جنگلش انبار گنجست / درختان ریشهاشان مار گنجست
قضا را رفت بر سنگ از میانه / پسر شد صاحب اقطاع و خزانه
همه جاگیر با یکجهان گنج / مسلم گشت بر چهار بی‌رنج

پیکبار از غلط بخشی گردون / گدا گر دید قارون قطره جیحون
شد آن بد اصل دون را کار بالا / بسان خس که سازد دیده را جا
پریشان روزگار بی‌سرانجام / بیکره مست گشت از باده کام
بلندی یافت دود آتش خس / ز سیر دور پیش افتاد واپس
بروی کار خود چون دید آبی / غبار کوی پستی شد سحابی
تراویدی ازو کاهی تربیها / هوای سرکشی و خودسریها
که تا که روزگار دیگر آمد / زمان بی‌تمیزیها سر آمد
ظهور دولت شاه جهان شد / جهان از ثانی صاحبقران شد
شهنشاه جهان دارای عادل / بجای خود نشان حق و باطل
تف قهرش بجان خودپرستان / بجا ماند آتش در زمستان
حقیقت‌دان راز آفرینش / بنزد فطرتش دانش چو بینش
عیار راستان و کج نهادان / چو گیرد پایه بخشد در خور آن
بجز ابرو که بر بالای دیده است / کسی ناراستی بالا ندیده است
بخدمت بندهایش منصف چو بیند / بحد خویشتن پست و بلند
تمیزش هرکرا جایی نموده است / بچشم هیچکس خارج نبوده است
همیشه در مقام خود نشیند / تو پنداری ز موسیقار نابند
بلند آوازه باد این ساز تمیز / که این سازیست بر دلها فرح‌بیز



من ارچه از غلامان کمینم / ز موسیقار نای آخرینم
نیم در فکر بالادستی خویش / بلند آوازه ام از پستی خویش
بعالم پادشاه قدردان اوست / کزو بر آب و آتش حکم [illegible]
بتخت پادشاهی چون برآمد / سران ملک را پا از سر آمد
بدرگاه آمدند اشراف و اعیان / همه با پیشکشهای نمایان
شهنشه را مبارکباد گفتند / بجبهه خاک آن درگاه رفتند
خرد جبهار را هم راهبر شد / سوی درگاه شاهنشه پسر شد
در آغاز جهانداری و [illegible] / نگردد تا شکسته دل سپاهی
بلطفش پادشاه از خاک برداشت / همه اطوار او نادیده انگاشت
همه اوضاع او شاه خطاپوش / نمود از مصلحت عمدا فراموش
بتسخیر دکن افواج منصور / روان میشد بر فتن گشت مامور
همیشه در دکن تا بود پیکار / دران لشکر کمک میبود جبهار
اگر گاهی خودش اندر وطن بود / پسر از جانب او در دکن بود
بدینمقدار خدمت شد مسلم / ز بی لطفی شاهنشاه عالم
مقرر شد برو جاگیر و ماهش / که آمد تا کهان وقت زوالش
در ایامی که سال هشتمین بود / که شه فرمانده روی زمین بود
ز بخت تیره روز خویش [illegible] / پسر را بی سبب زانجا طلب کرد

پسر برگشت و کار او دگر شد / بنای دولتش زیر و زبر شد
پسر گویا که بودش کوکب تخت / گزین رجعت برو شد کار بس سخت
چو شاهنشاه ازین معنی خبر یافت / عقاب انتقامش بال و پر یافت
غضب اول بدینسان مصلحت دید / که باید این بساط فتنه برچید
رهد تا خاطر از اندیشه او / ز بن باید بریدن ریشه او
بکشتن چون نکوداری [illegible] / که میگوید بافسونش نگهدار
چو دل از دیو در اندیشه باشد / بنا شد به که اندر شیشه باشد
چو صیدت وارد آهنگ پریدن / بهست از بال بستن پر بریدن
زبد اصلان چه شوئی گرد فساد / بآب تیغ باید شست و شو داد
دم تیغ غضب گر خون چکان بود / ولی پای ترحم در میان بود
نبودش تا بکشتن شاه همراه / ولی میخواست او را سازد آگاه
ز خواب غفلتش بیدار سازد / ز مستی زرش هشیار سازد
دران گوشی که از پندش ملامت / بجای گوشواره گوشمالست
فزون از منصبش چون داشت جاگیر / محالی چند را فرمود تغییر
بآن بدگوهر برگشته ایام / ز درگاه معلی رفت پیغام
که تقصیرات تو از حد فزونست / بعفو ما یمینت رهنمونست
که از جاگیر بعضی واگذاری / بدرگه پیشکش را هم سپاری



نه این خوی هش طمع در مال او بود | که تدبیر صلاح حال او بود
چو دونان از زر و سامان بود جمع | چو آبی دان که در کشتی شود جمع
نمیباید که در کشتی بود آب | تهی بهتر کف سفله ز اسباب
زبان پسند رفعت آدم خام | نمیباید که باشد طفل بر بام
دنی را پایه بالا نهادن | بدیوانه بود شمشیر دادن
فلک بر کندنش از دست در بر | نه از جا گیر دل کند و نه از شهر
جهالت بین که با آن تجبر بیمار | نکرد از هر دو پرهیز آن ستمکار
چو بر بر خور رفتن گشت روشن | بود پرهیز را وقت شکستن
ز جای محکم و جمعیت خویش | غروری داشت آن مدبر ز حد بیش
سخن کوتاه آن مردود گمراه | بکوه و جنگل خود رفت از راه
ره عصیان شاهنشاه بر کرد | خس آمد شعله را از خود خبر کرد
چو شد معلوم رای عالم افروز | که شد وقت زوال آن سیه روز
سپاهی در رکاب شاهزاده | که از اقبال کشورها گشاده
یگانه گوهر دریای شاهی | سراپا جوهر از فیض الهی
سخن از پردلی در شیر دارد | چو جوهر تکیه بر شمشیر دارد
ز تایید الهی بر نصیب است | ز فر ایزدی اورنگ زیب است
پی تادیب او گردید راهی | که از آب تیغ شوید رو سیاهی

سپاهی یکدل و رزم آزموده | چو نون اندر میان جنگ بوده
نگشته نامشان آلوده ننگ | همه تن روی چون آیینه در جنگ
همه در سخت جانی همچو سندان | بگاه رزم چون سوفار خندان
بسرعت شاهزاده ایلغار راند | که گرد لشکرش از وهم می ماند
برو میکرد چون خورشید شبگیر | که صبح دولتش گردد جهانگیر
درآمد چون بملک آن بد اختر | رهش بر کوه و صحرا بود یکسر
بجنگلها درآمد بی محابا | بلی از بیشه شیر از را چه پروا
کجا در جنگلش راه سوار است | که در هر گام تنگی راهدار است
ز تنگی مار اگر آنجا درآید | نخست از پوست بیناید برآید
گشاید در فضایش مرغ اگر بال | بپیچ خار گردد بند در حال
ز تنگی فضا برگ درختان | بهم چون دسته کاغذ گشته یکسان
ز بس طوطی خلش میدید از خار | شدی سر تا بپا همرنگ منقار
درختان بسکه از هر گونه بوده | سپاهی خیمه او چل ستون بود
بهر گامی ز دست انداز اشجار | سپاهی را ز سر رفتی دستار
درخت جنگلش مانند بهمن | بلا رو در هوا زانجا بد از تن
نه تنها جامه از بس میکند خار | سپه عریان بود پوشیده اشجار
درختان از سواران زره پوش | همه از تنگی ره حلقه در گوش



بچنگ خاره دامان و گریبان | چنان عاجز که لب در زیر دندان

چو دست بازداران جای بازو | اگر پوشند خاری چند با او

چه میدوزد ندانم سوزن خار | که در رخت کسی نگذاشت یک تار

درین جنگل بدست افتد اگر راه | تمام راه یا کوهست یا چاه

بتنگی راه چون دست هنرمند | در و رهرو بسان نبض در بند

ره پست و بلندش همچو نشتر | پی معنی بسختی وضع کرده

بهم پیچیده اشجارش چو شانه | رهی باریک چون مو در میانه

دل لشکر بجا و طبع صافست | که هر کس را که بینی مو شکافست

کمانها از درختان در کشاکش | بشاخی مبتلا هر بند ترکش

دم اسب از قفا در چنگ خاری | عنان پیچیده اندر شاخساری

اگر جنگل و گر کوه و کمر بود | برفتن شاهزاده گرمتر بود

در آن جنگل که خورشید جهانگیر | کف خاکی ازو ناکرده تسخیر

بضرب تیغ جا میکرد و میرفت | چو آتش راه وا میکرد و میرفت

چنان رفت آنچنان رهها بسرعت | که آن مردود مست خواب غفلت

ز برق تیغ او بیدار گردید | چو خواب آلوده از تاب خورشید

دمی آگه شد آن مغرور زر نیست | که فرصت همچو دولت رفته از دست

چو طوفان بلا را موج دید | بخود از بیم همچون موج لرزید

بدریا جنگ کردن حد خس نیست | مصاف باز در شان مگس نیست

سر خود را و دست اهل و فرزند | گرفت و دل بحسرت از وطن کند

خزانه آنچه بتوانست برداشت | دگر زر را بجنگلها همه کاشت

زری کز ضبط آن عاجز شد انبار | کجا گنجد به پشت باربردار

وداع دولت و مال و وطن کرد | زراه جنگل آهنگ دکن کرد

هنوزش بخت اگر همراه میبود | ز عفو پادشاه آگاه میبود

بدریا قطره گر دی التجایی | بحر مملکت میبافت جایی

ز خانان دکن دولت فزون داشت | بضرب تیغ ایشان راز بون داشت

چو پیش آمد کنون رو در سیاهش | دکن خوبست اگر گردد پناهش

چو شکوه باز وطن رفت جهاندار | شکار افکن درون آمد جهاندار

نخستین فوجی از افواج منصور | روان کرد از پی آن اصل مقهور

پس آنگه رو بضبط ملک آورد | ز هر جا مردم او را طلب کرد

فراوان قلعه بودش پر ذخیره | ز هر یک دیده بیننده خیره

بخدمت قلعه داران رو نهادند | کلید قلعها بوسیده دادند

بگردون قلعها افراخته سر | همه چون قلعه افلاک پر زر

بنفرین تو پهایش لب گشاده | بر انگیزش عجب شان دست داده

دل هر ضرب زن مشتاق پیکار | بنعره هر کدام او را طلبکار



همه خمیازه کش از آرزویش / کشیده گردن اندر جستجویش
همه از بر چاه سر کشیده / براه او همه تن گشته دیده
بهر قلعه ز بس بگرفته تا بن / نیابی خانه بی زر چو گلبن
ز خاک هر سرا گاه تیمم / شدی چون مهر زرین دست مردم
بنازم آن کریمی را که پر گنج / کرم کرده بپیک ما را بقدر رنج
ز بس کم رفتن زر بود در بیم / پی حبس اسیران زر و سیم
سیه چالی بهر باغ و سرا داشت / بغیر از قلعه بند بیجا نها داشت
دل زندانیان را شاد کردند / بحکم شاهشان آزاد کردند
شد از قعر چاهستان جواری / باوج فیلها اندر عماری
بپانصد فیل مست کوه بنیاد / ز راه او رفت سوی اکبرآباد
بخاک جنگلش تا پشیده دینار / چو مهر از برج او راق اشجار
ز بس در هر کوی زر کرد پنهان / بلند و پست ملکش گشت یکسان
ز زرهایش کم در خاک است انبار / بود کاو زمین یک بار بر بار
سراپا مرز و بوم آن بداختر / تمامی چاه بود و چاه پر زر
بسی تخم پرستی مبتلا ساخت / بچاه اینچنین هرگز نینداخت
مگر افتد ز حشمت بر چاه ناگاه / سپاهی چشم پوشیده رود راه
بزیر هر بنا زرها زمین گیر / بملکش خانه کندن بود تعمیر

زمین قلعه جمله چاه پر زر / حصارش گرد غربال است چنبر
تهی کردند هر چاهی که زر داشت / که تخم افشاند و بر خاک که برداشت
سپاهی بسکه زر در جنگلش یافت / ز فکر نوکری اندیشه برتافت
که سربازی کند چون دست سامان / کمر ترکش کشد یا بار همیان
ز بس در سرزمینش مال مخفیست / بملکش مشت خاکی بی گنجی نیست
تمام از گنج کاوی گشت طاهر / چه چاره چون گچه گل کرد اخگر
بملکش جای خالی از خزینه / نمیشد یافت جز صندوق سینه
سخن تا کی کنم از خاک و از زر / بگویم قصه آن خاک بر سر
چو لشکر از پی او شد روانه / پس از ده روز فرصت درمیانه
گرفتند از همای فتح پر دام / رمانیدند از خود مرغ آرام
سپاهی از بالاخانهٔ زین / نشد فرصت که آید سوی پایین
همه بر دامن زین بسته دامان / نشسته چون نگین اندر نگین دان
چو مکث آب خوردن اسب کردی / سوار از غصه خون خویش خوردی
وران ره فرصت خفتن همین بود / بوقت تنگ هر کس همنشین بود
ز بس تعجیل مردان ره کین / چو مخمل خوابشان در خانهٔ زین
کسی کو را بغیرت بود پیوند / زره همچون پلنگ از بر نمیکند
بسان استخوان پهلوی مرد / جدایی از بدن ترکش نمیکرد



نکشتی خنجر کین در ار مشت ... زبر دستان شده جمله‌ش انگشت
کمان کاسی بجنگ و که بیازو ... نشد قربان تشین مانند ابرو
دلیرانی که داد سعی دادند ... قدم در عرصهٔ مردی نهادند
یکی زان جمله عبدالله خان بود ... که سردار دلیران جهان بود
فراوان رزم چون شمشیر دیده ... گل فیروزی از هر جنگ چیده
همه تدبیر و حزم از بخت بیدار ... ز بس تمکین بسرداری سزاوار
چنان در جنگ پا را میفشارد ... که طوفان نقش پا پیشش نیارد
دگر خان جهان کز آب شمشیر ... بشست از روی هر حرف جرأت شیر
تن تنها بیک لشکر برابر ... بضرب تیغ بر اعدا مظفر
بدست چه آتش پیوسته شمشیر ... ملازم همچو پیکان با نی تیر
دلیر رزم دیده خان دوران ... چو شمشیر است در هیجا نمایان
ز سیمایش دلیری هست ظاهر ... بلای جنگ را پیوسته صابر
فدایی وار در خدمت کند جست ... شهنشاه جهان را او نصیر است
سپهداران که بردم نام ایشان ... می دیگر بود در جام ایشان
همه از نشئه جام سیادت ... که زر مسند سر گرم جلادت
ازان در جنگ شیر کارزارند ... که از شیر خدا میراث دارند
گریزی نیست شیر را از شمشیر ... که بی چنگال نبود پنجه شیر

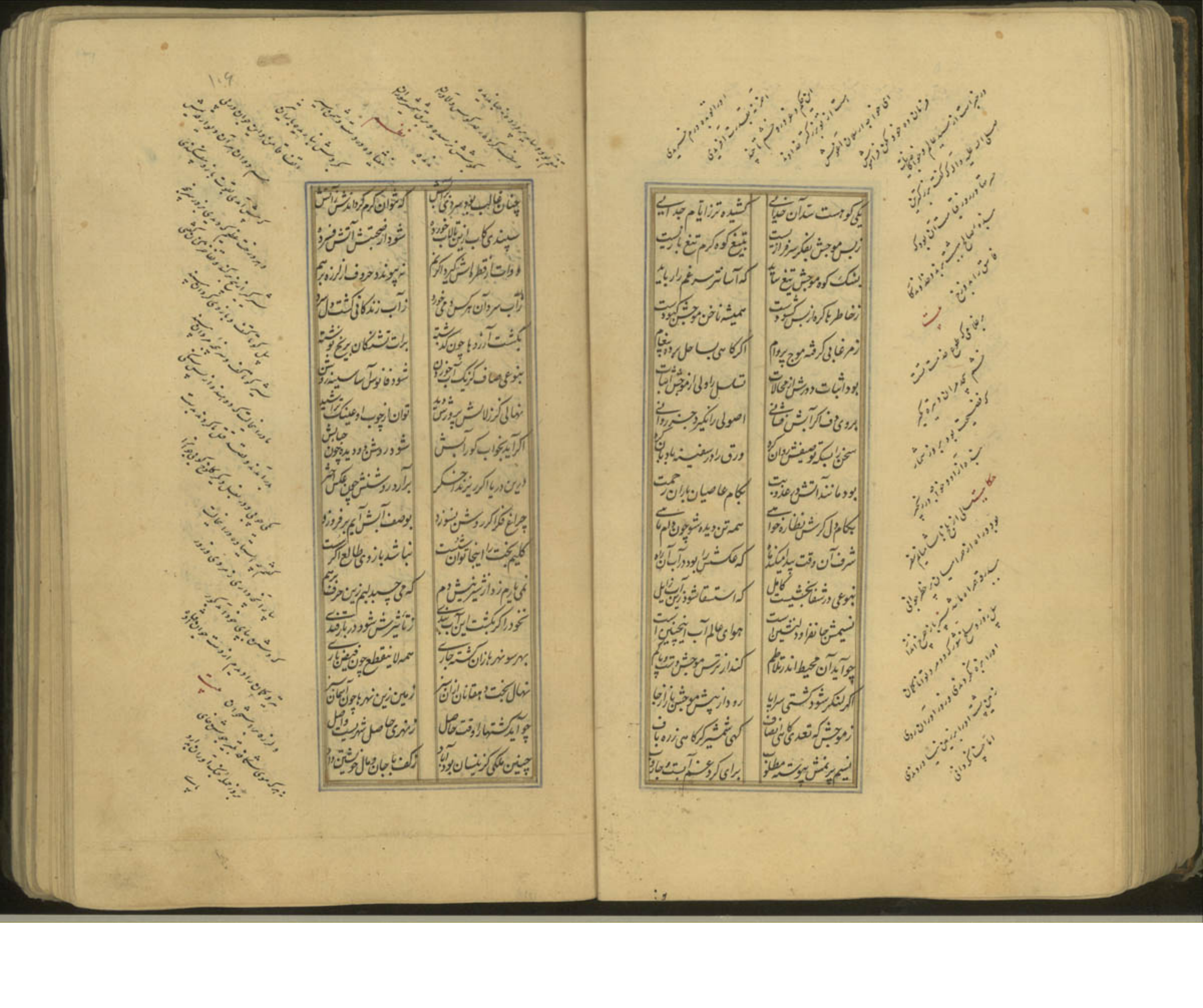
اگر تیغ جهادش آبدار است ... نمش از جوهر پاره ذوالفقار است
غرض کاین نامجویان سرافراز ... که بودند از تعاقب در تک و تاز
نیاسودند همچون برق در راه ... بآن مقهور برخوردند ناگاه
چو آب تیغ گردیدش گلوگیر ... پی جوهر ز جا برداشت شمشیر
میان راجپوتان رسم این است ... که در هیجا چو وقت واپسین است
کشند اهل و عیال خویش یکسر ... بنام این غیرت هیجاست جوهر
چو جوهر خواست کردن آن بداندیش ... گرفت اول کشش از مادر خویش
بجا آورد حق مادری را ... نمود از جوهرش بی جوهری را
چو هنگام حلالی خواستن بود ... بدر نیکو نه حلالی خواست مردود
عجب نبود اگر نیکو نه باشد ... که کار هندوان وارونه باشد
سزای خویش دید آن مادر آخر ... چرا بدهد باین فرزند کس شیر
نشد فرصت بقتل دیگرانش ... که لشکر میگرفتی در کنارش
همین او با پسر زانجا بدر رفت ... دو گامی همچو بسمل پیشتر رفت
زر و اسباب و فیل و اسب و مالش ... بدست لشکر آمد با عیالش
باو چیزی که ماند از بود و نابود ... پشیمانی بد و آن نیز بیسود
سراسیمه بجنگل شد گریزان ... بفرق دولت خود خاک ریزان
بگوی ایمنی محبت رای ... طلب میکرد از هر سو پناهی



ندید از چار سو یک چاره و راهی | که یکدم باشد او را پرده‌گاهی
بفکر قلعه‌های محکم خویش | چو افتادی گرفتی ماتم خویش
برفته دامن تدبیر از دست | نه فکری کز کنونش چاره بست
نه راهی سوی آن چه نه خلاصی | که یکدم وارهد زین پرهراسی
پی پنهان شدن کی بود جایی | شمردی بهر خویش او ابتلایی
ز چندین چاه پر زر آن سیه روز | بیک چاه تهی راضی شد آن روز
بسی مالیده بد بیجا بجا کاست | غرور را چنان آن عجز میخواست
سراسیمه هراسان و پریشان | بجنگلها دو روزی شد گریزان
نه غمخواری نه یاری نه پرستار | پسر همراه با او بود و او بار
که ناگاه از قفاشان دررسیدند | بچشم خود چو مرگ خویش دیدند
نه دست از لرزه جنبیدی بخنجر | نگردی پاره پیکر نخستین سر
چو شانه گر همه تن دست و پایی | گو دهشت بموی بر نیایی
بهم پیچم سر زلف سخن را | سرش بدرود کرد از تیغ تن را
سر بیمغز را بالا کشیدن | چو ناخن در عقب وا در بریدن
مبر بیجا دماغ خود ببالا | که خود را الم کنی پایی سزا را
ز شمع آموز طرز خودپسندی | فروتن زیستن با سربلندی
پسر چون همرهی را خوب میکرد | بآن راهی که رفت او روی آورد

دو سر در یک سنان یکجا بدر شد | حساب هر دو آخر سر بسر شد
بیک نیزه دو سر را شد سرکار | بشمعی شد دو پروانه گرفتار
همه اهل و عیال و مال یکسر | بدرگاه آمد و سر نیز بر سر
پی نظاره لشکر رفت بیرون | تماشایی گرفت کوه و هامون
سر از نیزه شده با کوه همدوش | اسیران جمله با هامون هم آغوش
عجبتر اینکه از بهر تماشا | سر جبار هم بر رفت بالا
بود معذور در این سربلندی | تماشا خوشتر آید در بلندی
تماشایی این ادبار و نکبت | همین تنها نه بینند ارباب صورت
که اکثر اهل معنی محو بینند | ز فکر او بحیرت می‌نشینند
که با آن دولت و اقطاع معمور | بآن سامان در آفاق مشهور
چه پیش آمد که زینسان از وطن رفت | باین خواری بهر دو زین انجمن رفت
شهنشاه زمان با این همه میخواست | که پشت طاقتش از وی همی کاست
اگر یکباره ز اموال و جاگیر | طلب میکرد بهر رفع تقصیر
بده منت بجان کامران باش | بدولت همچو دیگر بندگان باش
اگر ملکست و سامان و جاه هست | چو نیکو بنگری از پادشاه است
اگر خواهد حق خود را شهنشاه | چرا باید بدل ره یابد اکراه
بلی پس دادن مال امانت | بود دشوار بر صاحب خیانت







ز دیوار تو راز پنهان نمود / مگر خاک تو آیینه سوده بود
تماشایت ای بینش افروز چشم / بهار نگاهست و نوروز چشم
ز تو گلشن رنگ و بو خرمست / برای نگاهت دو دیده کمست
برد آب آیینه روزگار / که از آستانت نشوید غبار
نظر گر ز نظارهات مانده دور / بغربت فتادست در روی حور
صفایت بر افلاک پرتو فشان / ز روی تو روشن سواد جهان
ترا تاب خورشید با آب صبح / گچت را فروغ سفیداب صبح
زمین در لباسی ندارد چو تو / فلک آشنایی ندارد چو تو
در آیینه حکمت اگر جا کند / ز دیدار خوبان تبرا کند
گرانست بار تماشا ترا / چه نازک برآورد بنا ترا
گرفتی جهانرا چه بالا چه پست / ترا داد ایام از هر چه هست
زمین از تو بر جای خود ایستاد / جهانرا وقاری فلک را عماد
چو ارباب عرفان بتقلیدگان / بسر برده و سیر در آسمان
بقارون بنیت گرچه همسایه شد / ز وصفت سخن آسمان پایه شد
لب بام تو تشنه در زلال / بهم یافته چون دو لب اتصال
چه خوش کردی آغوش افلاک را / بنیت داد دل عالم خاک را
عجب نیست گر سرکش افتاد هم / فلک رتبه گر زمین زاد هم

بنجر هندوستان عشرت نگر / کجا یابی بدینسان ملک زرخیز
بنازم وسعت هندوستان را / گشاده عرصه دارالامان را
جهان هندست و غیر از هند گوشه / همین خرمن بود باقی خوشه
طرف زان همه گوشه نشینند / ازین خرمن که بینی خوشه چینند
ازینجا دولت شاه جهان بین / شکوه ثانی صاحبقران بین
که کمتر بنده اش را بود تنخواه / چنین ملکی که باشد جای یک شاه
چه می یابند پس ارکان دولت / قیاسی کن ازینجا شان دولت
ازان دریا که خس اندوخت گوهر / نهنگانرا چه خواهد بود بنگر
شهان کز ملک خود را وا گذارند / بخدمت رو باین درگاه آرند
فزون از ملک خود یابند جاگیر / که از کس جا نباید کرد تغییر
ببزم هند اگر عالم نشینند / کس از پهلوی کس تنگی نبینند
چنین باید ولی سامان شاهی / که باشد قدرت عالم پناهی
همیشه تا که از دولت نشان باد / بنای پادشاه این جهان باد

زهی عرش بنیاد دولت اساس / چو خورشید در آسمان روشناس
گل وصف تو تا بگیرد در آب / رود فکر تا چشمه‌سار سحاب
ز توصیف اندیشه رفعت گزین / سر فکر کرسی زانو نشین



بیاز یکدگر جمله اجزای تو | تناسب اسیر سراپای تو
رواقت اگر خواهد از شیشه زیب | ز عشاق بستان [illegible]
فلک را همه سازو پیرایه | زمین از تو دارد همین سایه
زمین فرش راه تمنای تو | فلک یکسری پر ز سودای تو
ز نظاره ات چون شود کامیاب | نگه خانهٔ دیده را پا شد آب
تویی گلبن و خشت برگ گلست | بر آب طراوت ز طاقت پلیست
طراوت چنان داده پیرایه ات | که ابر آب بردارد از سایه ات
چو از دیدنت پیر گردد جوان | بطاقت چرا مانده انجم نشان
چو بنیاد خوبیت ناز دل جوش | کند غنچه خویش از بوسه ریش
صفایت که آیینه را داده تاب | بگلهای تصویر داده است آب
بنقش تو چون کلک تصویر رفت | نه رنگ از گلستان کشمیر رفت
بکان شفق رنگ دیگر نماند | طلا در صدفهای اختر نماند
هنرمند نقاش مانی قلم | نگردد چو تصویر معنی رقم
چو بر صفحه رو کشد دیده را | نماید نگهبانی دزدیده را
ز بس برده در کار دقت بکار | گلی را کشیده است در یک بهار
در آید چو از روزنت آفتاب | نهد بر گلت نقطهٔ آفتاب
کشیده است نقاش ناز که ادا | گشاده دل و تنگی دستها

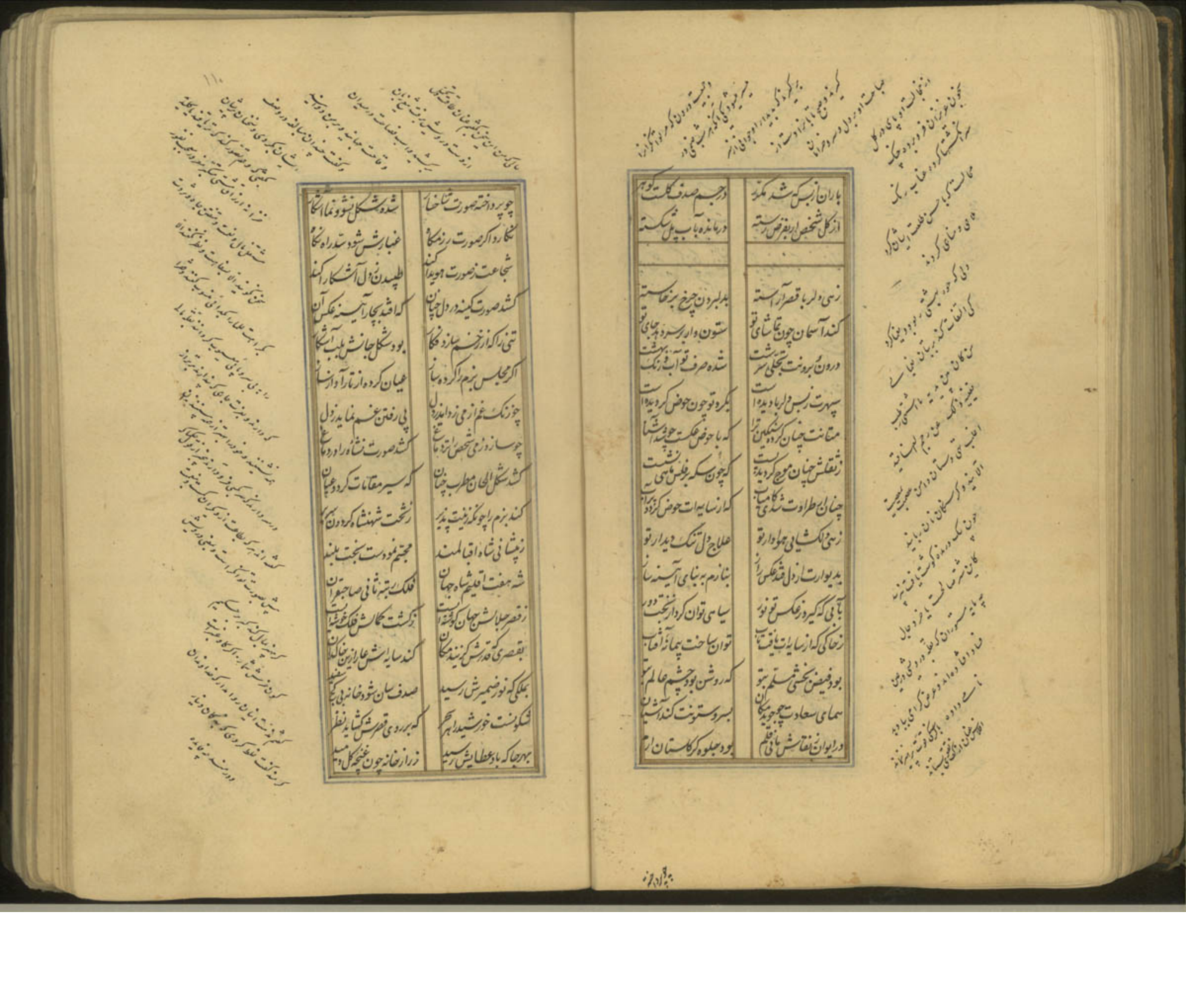
کند نقش گل را ز جزو اشکار | کشد گر گلی مینماید بهار
فلک مانده و یکصدف لاجورد | همه رنگها را نثار تو کرد
بهنگام پرچه طاوس افسانه است | صدف طرز نقاش این خانه است
پر آوازه خوبیت روم و چین | سرای شهنشاه باید چنین
شه کشور عدل شاه جهان | جهانبخش ثانی صاحبقران
شه آسمان قدر خورشید چهر | منور از و خانهٔ چشم مهر
چو نظاره عارض او کند | با سکندر آیینه یکرو کند
ببزمی که شاه هست مجلس فروز | فلک از ثوابت بود عود سوز
می بزم را نیست رنگ صفت | صراحیست الهامی پر معرفت
گل شمع بزمش بهار سپهر | ز دود بخورش فلک سبز چهر
چنان خیزد از عود و عنبر دخان | که اختر شود نافه در آسمان
فتاد سقش در پای قدرش جلال | رکاب از ازل آمده پایمال
سرایش فلک را سعادت فزا | بنه آشیان کرده همای بجا
اگر مور یاد آرد از مجلسش | شود بارگاه سلیمان دلش
بنام ضمیرش نهی گر بنا | شود خاک آن جمله آب و هوا
که از راحت عهدش افسانه خواند | که در خواب خوش چشم روزن بماند
نگردد اگر در دعایش بلند | شود دست در آستین گوهر بند



خور از پاس آداب عهد شاه | از و زن بزمی نکرده نگاه
تمیزش نخواهد زان بحر آب | که باشد صدف زیر دست حباب
گل خلق او چون نماید ز دور | کشد پرده دامن بچشم بخور
نگارد قلم گر ز خلقش سخن | شود نطفهٔ ناف غزال ختن
علو گفتش علو یا برآمدد | سپر چرخ را اختر او خرد
چو گردید دولت سرایش بنا | بتاریخ او رفت فکر قضا
رقم دید آخر بلوح ازل | سرای شهنشاه والا محل

در دامن کوه عیش احباب | کامل آمد چو می بمهتاب
برگ عشرت ببر چو گلبن | پا در گل و گل بسر چو گلبن
بگذشته گل از گل سر جمع | مانند ه دود بر سر شمع
چون خامه سر دستگیر باهم | تا از گل تیره پا بر آید
باران بخت سیاه را شست | آلودگی گناه را شست
شب ابر چو گرید از سر سوز | در کار بود چو شمع تا روز
چون ریزد اشک صبحگاهی | از چهره شب برد سیاهی
از بادهٔ عیش ایاغها خشک | اسباب تر دماغها خشک
هر خیمه حباب وار در آب | با چون موج هم حمله در تاب

و خیمه تر خزیده در هم | گویی بگلی نشسته شبنم
ما را که خلاب زیر پهلوست | چون خاتم خواب بستر اوست
چون خیمه کند چکیدن آهنگ | بگریزیم از و بخانهٔ زین
با کاغذ طبع نازک ما | باران خصمیست بی محابا
گرید بر ما سحاب هر دم | خود گشته و خود گرفته ماتم
ابر از نظرم رسش فتاده است | گویم که گهر حرامزاده است
طفل بدخوی ابر گریان | بر ما کرده است و هر زندان
روزی باشد بماتم او | خور را چشم گشاده گیسو
داریم سه خوردنی فراوان | غصه سرما و آب باران
زین ره که کامد کدورت انگیز | هر اشهبی از گلست شبدیز
ده بحر گل از گرانی تن | شد کشتی فیل لنگر افکن
فیلان ز گل بجان سپاری | گنبد بر از رستان عماری
اسب و فیل و پیاده با هم | غلطیده و آمده فراهم
افتاده بتنگنای در رنج | چون کیسه و مهرهای شطرنج
اسب تازی ز گل نشستن | رفتار وزغ کند ز جستن
هر پالکی که بد منقش | گردید ز گل چو پای گلکش
هر گل که بخاک داشت پیوند | بسرشت بگل بسان گلقند



باران ز بس که شد مکرر / در جسم صدف گلست گوهر
از گل شخص ابر بقرض رسته / در مانده به آب پل شکسته

زهی دلربا قصر آراسته / بدلبردن چرخ برخاسته
کند آسمان چون تماشای تو / ستون وار بر سر دهد جای تو
درون و برونت تجلی سرشت / شده صرف تو آب و رنگ بهشت
سپهرت ز بس دلربا دیده است / بگرد تو چون حوض گردیده است
متانت چنان کرده سنگین ترا / که با حوض عکست چو سنگ آشنا
ز نقشش چنان موج گردیده است / که چون سکه بر فلس ماهی نشست
چنان از طراوت شدی کامیاب / که از سابیات حوض گرداب
زهی دلگشایی هموار تو / علاج دل تنگ دیدار تو
بدیوارت از دل فتد عکس راز / بنازم بر بنای آینه ساز
نیابی که گیرد ز عکس تو نور / سیاهی توان کرد از تخت دور
ز خاکی که از سایه ات یافت آب / توان ساخت پیمانه آفتاب
بود فیض بخشی مسلم بتو / که روشن بود چشم عالم بتو
همای سعادت چو جوید مکان / بسر و ستونت کند آشیان
در ایوان نقاشش مانی قلم / بود جلوه گر گلستان ارم

چو پرداخته صورت شاخسار / شده شکل نشو و نما آشکار
نگارد اگر صورت رزمگاه / غبارش شود سد راه نگاه
شجاعت ز صورت هویدا کند / طپیدن ز دل آشکارا کند
کشد صورت کینه در دل چنان / که افتد بچار آینه عکس آن
تنی را که از زخم سازد فگار / بود شکل جانش بلب آشکار
اگر مجلس بزم را کرده ساز / عیان کرده از تار آواز ساز
چو زنگ غم از می زداید ز دل / پی رفتن غم نماید ز دل
چو سازد ز می شخص تر دماغ / کشد صورت نشئه را در دماغ
کشد شکل الحان مطرب چنان / که سیر مقامات کرده عیان
کند بزم را چون نگه زینت پذیر / ز تخت شهنشاه کرده [illegible]
ز پیشانی شاه اقبالمند / مجسم نمودست بخت بلند
شه هفت اقلیم شاه جهان / فلک رتبه ثانی صاحبقران
ز قصر جلالش جهان گوشه ایست / ز گشت نگاهش فلک خوشه ایست
بقصری که قدرش گزیند مکان / کند سایه اش عار ازین خاکدان
بملکی که نور ضمیرش رسید / صدف سان شود خانه [illegible]
شکوفست خورشید از بهر [illegible] / که بر روی قصرش گشاید نظر
بهر جا که باد عطایش رسید / زر از خانه چون غنچه گل دمید



بدوران حفظش بهر کشوری / چو گل مخزن زر ندارد دری
وزد بر زر گل چو باد بهار / بسوزد در آتش نگهبان خار
ز بسط حراست نه بینی دگر / که قفلی شود چین ابروی در
در ایوان قدرش دو پیر سپهر / که در نیک و بد شد مشیر سپهر
کتابه نویسی کند اختیار / مگر باعثی باید از بهر یار
اساس است تا کرسی زیر بنا / بود قصر اقبال او عرش سا

زهی دلکش بنای چرخ پایه / بهار از آب و رنگت برده مایه
بهار بوستان آفرینش / نظر باز جمالت چشم بینش
فند هکست چو در آینه صبح / نگنجد مهر خور در سینه صبح
صفا پوراز زیب روزگار است / بهار از پهلوی گل نامدار است
بر بام درت کاینه رنگست / مجال دم زدن بر صبح تنگست
ورش کاهی مجال دم زدن هست / ز خورشید آورد پیش نقش و بنت
شکوهت طاق کسری را شکست / ببالای کرسیت رفعت نشست است
ترا خورشید انور شد گرفتار / بسان آینه در بند دیوار
نشسته بر درت عیش با نشاط / مربع همچو شکل آستانت
بسیرت گر بیاید مهر خصلت / شود خط شعاع انگشت حیرت

صدف تا پاشد آب این خاک در را / فشرد از هر دو دست آب گهر را
رود از دیدنت چون موج شش رنگ / هوایت آب چیپا شد بر خارا
نگه در دیده اول پای شوید / پس آنگه سوی گلزار تو پوید
در فیض درت با هم نظر باز / همیشه چون رود لبها بهم باز
ازان منظور فیض آسمانی / که عشرت خانه شاه جهانی
سپهرت گر شرافت جاودان داد / زمین ثانی صاحبقران داد
شه روشندل از انوار تأیید / بفیض عام بخشیدن چو خورشید
ازان روزی کی جان جهان شد / دلش فیض الهی را وطن شد
ازان پرتو کز او غیب درست / بخورشید آینه داری رسیدست
اگر رایش نگردد پرتو افکن / نباشد خانه آینه روشن
ز مهرش هر دلی گیرد سراغی / که اندر کعبه هم باید چراغی
حباب از حفظش ار یابد هوا دار / جدا از بحر می باید صدف وار
دو دیده ذکر خیرش در زمانه / چو اشعار کتابه دور خانه
دلش تعلیم کسبی هست روشن / نخواهد خانه آینه روزن
جهان دایم ازان شاه زمانه / منور باد همچون چشم خانه

دیده نظاره وقف خیر تست / زین بنا کار امکاه دولتست



هست کشمیر از صفا جنت سرشت — باشد این گلشن بنا قصر بهشت
ای گل خاکت بهار رنگ و بو — خشت از خوش طینتی آیینه رو
تا ز دیوار تو گرفت آب و رنگ — صبح را آیینه برنیاید ز زنگ
تا شده دیوار تو افراشته — آیینه بر روی بنا داشته
پرده گچ گر برخسارت کشید — گرد در آیینه روی خود سفید
باشد از تردستی بنای تو — سایه چون ابر سیه در پای تو
روی دیوار تو از بس آبرو — نقش بر آب است نقاشی بر او
پیش نقاشش تو ای رنگ بهار — نامیه رنگ آورد از لاله زار
کار نقاشانت از بس دلبر است — بید را بار صنوبر در بر است
دلربا گلهای سقفت جابجا — نقش طاوس است بر بال هما
تا بنقشت خامهٔ تصویر رفت — آب و رنگ عرصهٔ کشمیر رفت
خامه از نقاش تا گلشن نشد — معنی بستان سرا روشن نشد
ای وجودت در جهان رنگ و بو — بر همه بالانشین چون ابرو
ای بصورت شاهد باغ جنان — نهر در تو راست چون در تن روان
عکس موج نهر بر دیوار و در — همچو ماهی کافتد از دریا بدر
اندرین دار السرور دلپذیر — عالم آبیست هر سو گوشه گیر
خانه هایت در صفا همتای چشم — روبروی هم چو منظرهای چشم

پایه‌ات در غور چون فکر حکیم — سقفت از رفعت بود دست کریم
رفعتت گوید باواز بلند — گر گدا این سرفرازم بهره مند
قامتت را هر که دید افراخته — گوید این را سرفرازی ساخته
پایه شانت که تا کیوان رسید — از علیمردان بهادر خان رسید
محفل اقبال را مسندنشین — بندهٔ شاه جهان باید چنین
آبروی گلشن کون و مکان — ثانی صاحبقران شاه جهان
رای او با شمع اگر یاری کند — خانه را از دود گلکاری کند
گر بتعمیر جهان آرد شتاب — خانها بنا نخواهد چون حباب
حفظ او بر موم اگر خواند فسون — شمع را در خانها سازد ستون
نیست در عالم بجز او شاه کس — خانهٔ فانوس را یک شمع بس
کس بنا بد در جهان آب و گل — تو بهای همچو خلقش معتدل
بهر اقبالش اگر سوزی سپند — دود آن بر چرخ اندازد کمند
رای او شمع سرای کاینات — خانه را در خاطرش آب حیات
چون تمامی یافت این رشک بهار — گوهر تاریخها کردم نثار
لیک تاریخی که صاحب شهرتست — قصر اقبال و محل دولتست

چون ننالم که خزان کرد گلستان سخن — رفت در موسم گل رونق بستان سخن



در بهاری که شود نقش قدم چشمه برآ / رفت در خاک فرو چشمهٔ حیوان سخن
طالب گوهر معنی بکجا روی نهد / رومی در خاک نهان کرد چو عمان سخن
تیره شد مشرق خورشید معانی افسوس / محو شد مطلع برجستهٔ دیوان سخن
سرو سرو قد شیرین سخنان قدسی رفت / تلخ در کام جهان شد شکرستان سخن
شعر را گاه رقم فاصله از مصرع نیست / گشته در ماتم او پاره گریبان سخن
سینه چاک قلم رخت سیاه معنی / ارچه باشد بجز از ماتم حسان سخن
شعر موزون نتوان کرد که از نظم افتاد / کشور معنی از رفتن سلطان سخن
پای تا سر همه چون سلسله آیم بفغان / چون بیاد آیدم آن سلسله جنبان سخن
از سر درد چو بر حال سخن گریه کنم / خون شود گوهر معنی همه در کان سخن
بود باریک ره فکر و کنون شد تاریک / رفت بر باد فنا شمع شبستان سخن

بوی گلزار تقدس بدماغش چو رسید
بلبل قدسی ازین گلشن دلگیر پرید

بلبل قدسی وداع چمن دنیا کرد / بال پرواز سفر بیشتر از گل واکرد
خار گلزار وطن دامن قدسی نکشید / هر که در گلشن بیجا ز فنا ما وا کرد
شیشهٔ زندگی قدسی اگر خورد بسنگ / در عوض نالهٔ ما خون بدل خارا کرد
بر یکی زخم زدن ناخن از صد دل / تازه سحریست که جادوی اجل پیدا کرد
کرد آخر سخن از شوق خموشی کوتاه / آنکه عمری بجهان شعر بلند انشا کرد

خود چرا بحر معانی بسرابی تن داد / آنکه صد دیده توانست زغم دریا کرد
رفت ما همسخنان زانفصالی هوای جنت / اشتیاق چمنش بین که چه بی پروا کرد
غمگسار همه کس بود چو از طینت پاک / عالمی را فلک از فوت تنی تنها کرد
شیشهٔ زندگی از زده ایام بسنگ / که حق از میکدهٔ قدس درآن صهبا کرد
گاه پرواز بریدند همه پیوند و پرید / بال مقراض شد و قطع تعلقها کرد
بمحیطی که فلکها صدف گوهر اوست / رفت غواص معانی و وطن آنجا کرد

معنی در یتیمی که نمی فهمیدم
یافتم رفت چو قدسی و سخن را دیدم

رفت قدسی بمیان ماند بجا شعر ترش / ابر را کاش که میبود بقای گهرش
نیست در باغ جهان غیر سخنور نخلی / که اگر خشک شود تازه بماند ثمرش
باغبانش سزد ار تا ابد خون گرید / خشک گردید نهالی که گهر بود برش
بلبلی از چمن قدس اجل کرد شکار / که شکفتی گل این چمن از باد برش
آن نهالی که نبود آب گهر لایق او / بست دهقان اجل آب بپا از تبرش
چرخ زد زخم جفایی که دلش خالی شد / چه عجب کم شود از خصمی اجل هنرش
آب برداشتن زخم جفای دگر است / تازه شد داغ دل غمزده از شعر ترش
چه عجب گر شود از اشک قلم باز سفید / کاخ معنی که سیه کرد فلک بام و درش
خانه هر که بود هر چه نگارد پس ازین / از غبار دل خود خاک فشاند بسرش



شد بلاهور گران گنج معانی در خاک / رفت تا طوس ولی غلغلهٔ نوحه‌گرش

پی نجر رفت بآن ملک که تا خود نزدم / نتوان یافتن از پیا فتن از نامه و قاصد خبرش

داغ هم‌جنسی ارباب سخن را سوزد / که بران گر نهی انگشت چو شمع افروزد

کی ز دل کلفت این حادثه کمتر گردد / مگر آن روز که قدسی ز سفر برگردد

من گرفتم که فلک فکر تلافی دارد / راحتی کو که باین رنج برابر گردد

هیچ رو نیست ز دوران مدد خاطر خواه / کار بهتر نشود گرچه ورق برگردد

خاک مشهد نشد از مدفن او این حسرت / دارد اجری که باین فیض برابر گردد

آه حسرت که ازین درد کشید ابری شد / که برو سایه فکن در صف محشر گردد

رفت قدسی ز میان بر که سخن خوانم خواند / که نه از لب بدلم باز سخن برگردد

آن گهرسنج معانی که ز فیض سخنش / اشک بر تربت پاکش همه گوهر گردد

گویم اشعار ترش گر بروانی آبست / ماهی از فیض همین رابطه سخنور گردد

عجبی نیست گر از رفتن استاد سخن / سخن افسرده‌تر از پیکر بی سر گردد

معنی اندر وطن غیب بغربت افتاد / جامهٔ لفظ نپوشیده مکرر گردد

اشک گر آب برین آتش جانسوز زند / چشمها خشک‌تر از دیدهٔ مجمر گردد

در چنین واقعه کاقلیم سخن گشت خراب / بحر شعر آبش اگر خون نشود باد سراب

بلبل نه چمن قدس ز الحان افتاد / ملکت معمور سخن حیف که ویران افتاد

خامه‌ها یکقلم از آتش محرومی سوخت / زین سموم اجل آتش به نیستان افتاد

گل همه کف شد و زد دست تأسف بر سر / که چنین بلبلی افسوس ز دستان افتاد

بنظر خاتم افتاده نگین می‌آید / حلقهٔ اهل سخن گر سر و سامان افتاد

بر سیه روزی ارباب سخن چشم دوات / آنچنان اشک‌فشان گشت که [illegible] افتاد

از خزانی که بگلزار سخن روی نهاد / خنده از چشم و دل غنچهٔ خندان افتاد

زین درشتی که فلک با گل این بستان کرد / خار در پیرهن لاله و ریحان افتاد

برگ برگش ورقی بود ز دیوان کمال / آن نهالی که ز بستان خراسان افتاد

گل به پرواز همین بلبل خوش‌الحان بود / این همه خار که گل را بگریبان افتاد

از شراب سخنش مست شد او را چه گناه / شیشهٔ این می اگر از کف دوران افتاد

پیش ازین معنی اگر خاک بسر می‌پاشید / پیش ازین بود همین روز سیه را میعاد

اگر استاد سخن دست ز دل از کار کشید / چون میان سخن و سامعه دیوار کشید

ساز اقسام سخن بود بنوا شد که ز فکر / گشت باریک و بقانون سخن تار کشید

راه اقلیم سخن بسته نمی‌گشت فلک / انتقام آخر ازین قافله‌سالار کشید

هر کجا هست دلی قافله‌گاه الم است / بوی دل می‌شنود هر که ز پا خار کشید

از وطن مرغ چمن گشت بنوعی دلسرد / کاتشش خار و خس خانه بمنقار کشید

گر غبار دل ارباب سخن گل گردد / میتوان در ره هر حادثه دیوار کشید



شد از صورت احوال معنی افکار طبیب | خامه لاغر شد از صورت بیمار کشید

عالم سفلی لفظ و ملکوت معنی | زیر فرمان سخن خسرو اشعار کشید

غیرتی داشت که احسان فلک چشم ازو بست | پشت پا زد بسر از منت دستار کشید

شاهد معنی او روی نهان کرد از بیل | هر کجا غیرت او پرده برخسار کشید

فکرتش از عالم بالا چو کهر جمع آورد | قدرتش جل فلک را بته بار کشید

ننهد کس بسر تربت او بار چراغ
میکند نور معانی همه شب کار چراغ

هر دلی کز غم این حادثه افگار شود | چون جرس آبله هایش بفغان یار شود

بسکه سررشته کارم شده از دست گم | گریه در راه گلو رهبر گفتار شود

محفلی را که کند گرم کلام قدسی | خون دل سر سخن دفتر اشعار شود

ناله آهسته اگر میکشم از صبر مدان | صبر با خاطر ما تا مژه کی یار شود

طفل تسلیم و رضا را چو بفهمید نصیحت | اشک میترسم ازین قصه خبردار شود

اشک خونین نرسید از سر هم عیب مکن | وقت آن نیست که گل زینت دستار شود

هر سرشکی که ز دل رفت بغم جای گرد | غلطست اینکه دل از گریه سبکبار شود

رو بخون شسته ره تربت قدسی گرد | صبحدم گریه ام از خواب چو بیدار شود

خلق او را چو بیاد آورم اشک افشانم | عجبی نیست که تخم گل بیخار شود

شمع گردد بتن از آتش این غم هر مو | لیک آن شمع که عمری نه ازو تار شود

نقش بر سنگ مزارش شود از قطره او | لوح از نقش این قصه چو طومار شود

هر چه را میپسم بر رود و دلم افزاید
شمع اگر شعله کشد ناله بیادم آید

گر بخاک از اثر طبع لطافت بخشد | بنماید نخش از خاک چو در شیشه پری

از دل معنی او یاد ضمیرش نرود | گرد در آینه خورشید کند جلوه گری

آن زبانها که بتحسین کلامش خو داشت | چه ستم شد که ندانند بجز نوحه گری

خبر رفتن قدسی نشنیدن بس نیست | چه بود بهتر ازین فایده بیخبری

تا کجا رفتی اگر بال و پری بود تنش | رفت تا کاوش افلاک به بی بال و پری

قاصد اشک که از دیده پریدن آموخت | نرسید از پی آن یار عزیز سفری

سخنش رفت بسیر همه جا تا او رفت | همچو فرزند که خود سر شود از بی پدری

روشنی زنده خورشید در ایامم نیست | سال عمرم چه بشمسی گذرد چه قمری

گر ازین عالم دلگیر خبردار شود | نقش پا را بنماید ز پی رهگذری

گوهر معنیش از بحر کواکب صدفست | یا قیم از سخنش معنی عالی گهری

بلبلی رفت که گل باید اگر بال و پرش
همچو هدهد کند از روی شرف تاج سرش

دید تا تا که بر احوال سخن گریان شد | نقطه روی سخن اشک سخن فهمان شد

بسکه خون در تن الفاظ ازین غم جوشید | کاسه دایره حرف بخون پنهان شد



بیتوان یافت که در هر دو جهان [illegible] | آنکه ملک عدم از رفتنش آبادان شد

هفته پیش رخ خویش بمردم ننمود | گل ازین شرم که بی بلبل خود خندان شد

جان معنی بتن شعر ازو می آمد | را سلمان نامش از آن روی محل جان شد

برد او گوی سخن را که ازین میدان رفت | قامت ما عبث از فکر سخن چوگان شد

گره رشته کار همه نگشوده بماند | که سر انگشت همه در گرو دندان شد

جبر این دلشکنی کرد گر ایام این بود | گر جهان مشکل دل کندن ما آسان شد

خاک بر روی رقیبانه کسی میپاشد | گرد آنست که بنیاد سخن ویران شد

بچمن گریه کنان رفته ز گل پرسیدم | بهر تاریخ برون قدسی ازین بستان شد

گل ز شبنم همه تن اشک مصیبت شد و گفت

دور از آن بلبل قدسی چمنم زندان شد





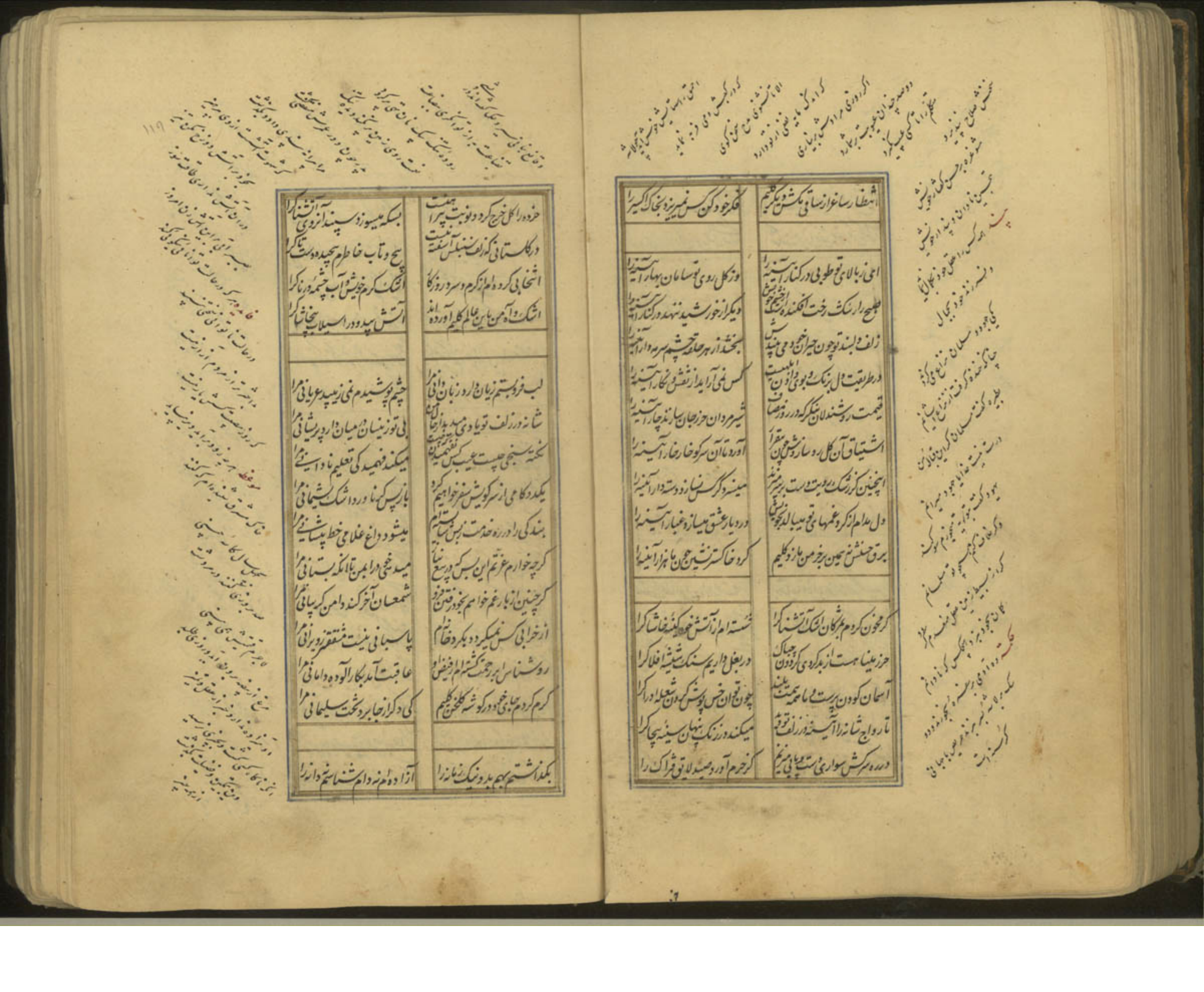
بتر زانکه باشد تنگدل از دست کوتاهی / درازی عیب چون باشد قبای زندگانی را
شدم گر در جوانی شاد و گر از سر حسرت / نخواهم یاد کردن رونق عیش جوانی را
نمیخواهی که زحمت را بمرهم احتیاج افتد / سپر از سینه کن تیر جفای آسمانی را
کنون کز رعشه پیری بجامم نم نمی‌ماند / چه حاصل کرده‌ام دوران شراب ارغوانی را
بسان سایه گر از ناتوانی بر نگیرم / ز همراهان نیم واپس نازم سخت جانی را
ز رویش دیده محروم است و گوش از مژده وصلش / که گردون بسته بر دل چار راه زندگانی را
دلم سیمای جنگ از چهره صلح تو می‌بیند / بآن چشمی که پیوند در تغافل مهربانی را
بود رمزی که می در پرده شب جلوه‌گر گردد / بظلمت گر نشان دادند آب زندگانی را
کلیم الفت بخار این چمن از گل بود بهتر / که دامن گیریش دارد نشان مهربانی را

بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را / گریه گرفت در حنا پنجه آفتاب را
تاب نظر ندارم و ضبط نگه نمیکنم / پیشتر است حرص می زند تنک شراب را
بسکه ز روزگار من مهر گرفته تیرگی / شب پره تنگ در بغل میکشد آفتاب را
سوخته گشت آرزو بسکه ز برق هجر او / سایه گر افکند با وخشک کند سحاب را
دل چو فریب او خورد صبر و خرد چه میکند / بدرقه چاره کی کند رهزنی سراب را
بسکه ز تنگ بخت من گشته بطبعها گران / منع برادری کند مرگ ز عار خواب را
دم شماری چون فتد در دم واپسین مرا / قدر بدانی آن زمان ناله بیحساب را

سلسله تا بسلسله موی بموی میان / دست بدست میدهد زلف تو پیچ و تاب را
گریه بحال دل کلیم این همه از چه میکنی / اشک مریز اینقدر شور مکن کباب را

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما / چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما
گرمی درین چمن نه بهار و خزان ندید / نگرفت آتشی بخس آشیان ما
آرام را ز قافله اشک برده اند / یکجا نشد مقام کند کاروان ما
مشکل که چشم دهر تواند که بنگرد / رنگ شکسته تیز بروی خزان ما
از بار عشق اگرچه دو تا ایم یک دلیم / از راستی دو خانه ندارد کمان ما
از شوق ناوکت همه تن آب میشویم / پیکان چسان بماند در استخوان ما
چون جنبش نسیم تغافل شود کلیم / مانند موج میرود از کف عنان ما

ضعف طالع برده از من قوت تدبیر را / بر نتابد از خرابی خانه ام تعمیر را
گر چنین شاداب از خون شهیدان میشود / آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را
کی دگر از خانه چشم قدم بیرون نهی / ز آستانت بردم آنجا خاک دامنگیر را
ما ز قید او نمیخواهیم پا بیرون نهیم / ورنه در باز است دایم خانه زنجیر را
هر نفس بی اختیار از سینه می آید بلب / ناله گرمی که آتش میزند تأثیر را
چشم مستت شوخی و بیباکی از حد میبرد / گرچه می بیند بفرق خویشتن شمشیر را





سرمای سرو مهری گل بود در چمن / آتش زدیم خار و خس آشیانه را
کنج قفس بایمنی او بهشت نیست / بی دام دیده‌ایم درین گوشه دانه را
از حلقه‌های زلف تو داغم که میدهند / انگشتر سلیمان انگشت شانه را
تیر مراد من بهدف بر نمیخورد / در خانهٔ کمان بنهم گر نشانه را
خواهم اگر ز گوشهٔ عزلت برون روم / گم میکنم ز نابلدی راه خانه را
در کوی یار سر بنه و خود برو کلیم / یا خود مبر امانت این آستانه را

شهید آن قدر عنا وصیت کرده همدم را / که بندد نیزه بالا در عزایش نخل ماتم را
اگر گویم که خاتم چون دهان اوست از شادی / شود نیزه ز خم تا سورش علم سازد قدم خم را
بدانی تا که شهد زندگانی نیست بی تلخی / خدا در سال عمرت داده جا ماه محرم را
در شستند اهل عالم خواه شهری خواه صحرایی / قضا تا پخته گل کرد گویی خاک آدم را
تو هم از فیض خاموشی چو غواصان گهر یابی / نگهداری گر از بیهوده گفتن یکنفس دم را
فلک می آورد ما را برون از کوره محنت / ولی روزی که خود بیرون کند این رخت ماتم را
بنرمی چاره داغ جهانی دوستداران کن / که داخل گر نباشد موم نفعی نیست مرهم را
علاج دین بی آب چشم از خرد گفتارش / مقابل دار با خورشید روی چشم بی نم را
نه چیزی پایه پستی که کس نشود طلبکارش / شر این آرزو دارد که یابد عمر شبنم را
بغیر از خانهٔ ویران یاران نیست رخت سوی / کلیم آخر چه حاصل آتشین اشک دمادم را

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما / گرد آیینهٔ سینه تاب ز خاکستر ما
پیک یا نیم گذاری بسر ما که کنند / مگر از گریه گهی بگذرد آب از سر ما
ای دل افگار که چون تیغ به بند افتادیم / بهتر آنست که ظاهر نشود جوهر ما
نه تذرویم و نه طاوس چه در دام دیدند / که پر دوید دام از پی بال و پر ما
روی گرمی چو نه بینیم نکس واشنویم / نخل مومیم و بجز شعله نخیزد بر ما
نشاء از باده ندیدیم و طرب در مستی / خاک محنت زده بود گل ساغر ما
اشک اختر همه از دیده اختر بچکید / مصلحت نیست که دودی بکشد اختر ما
پیش این جوهریانی که درین بازارند / قیمت رشته فزون تر بود از گوهر ما
نیست دور از اثر طالع پست تو کلیم / که بجا وافتد اگر سیر کند اختر ما

تا یافتم رسایی دست کشیده را / آورده ام بچنگ مراد رمیده را
عریان تنی خوش است ولی ذوق دیگر است / جیب دریده دامن خون شیده را
کاری اگر بصورت بی معنی آمدی / پیسود دلبری خم زلف بریده را
خاری اگر بپای طلب نارسیده ماند / از سر بگیر راه بپایان رسیده را
منکر شدن ز صحبت پنهان چه فایده / نتوان نهفت چون لب لعل گزیده را
جایی که شمع روی تو افروخت باغبان / دامن زند چراغ گل نو دمیده را
آنجا که کار دانه کند قطرهٔ شراب / آرد بدام طبع ز عالم رمیده را



در گردن هزار تمنا فکنده | ای شیخ شهرت ز رونما کشیده
اشک سبک عنان ز رفیقان نایستاد | در ره بجا گذاشته رنگ پریده را
این بخت بی تصرف آرام خود نکرد | یکره کلیم دلبر عاشق ندیده را

چشمت بافسون بسته غزالان ختن را | آموخته نطق از نکهت طرز سخن را
پیداست که احوال شهیدان تو چه باشد | جایی که بشمشیر بزند کفن را
معلوم شد از گریه ابرم که درین باغ | جز باد بکف نیست هوادار چمن را
آب از تیغت چو بخاطر گذرانم | خمیازه کند باز لب زخم کهن را
هر شمع که سرکش گران نیست درین بزم | روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را
میخانه نشینیم نه از باده پرستیست | گر دل نتوان کرد برون حب وطن را
در سیل کشند ار نبود دست کس خون | عشاق تو پیرنگ بپوشند کفن را
بی سینه روشن رخ معنی ننماید | آیینه بمینست عروسان سخن را
زاهد نبرد نام کلیم این ادبش بس | اول اگر از باده نشستست دهن را

منم بگنج قناعت رمیده از درها | بخویش بسته ز نقش حصیر زیورها
غبار خاطر خود کرده ام بسیل سرشک | شود بحسرت گل آلود آب گوهرها
بمن عداوت گردون بجا بود تا کی | نشان ناوک آهم شوند اخترها

مسلمست مرا دعوی وفاداری | خجل ز داغ وفای منند محضرها
ز جام لاله و گل قطره نریزد می | تمام حیرتم از این شکسته ساغرها
ز بد نهادی ابنای این زمان چه عجب | که شیر باز شود خون بطبع مادرها
بهیچ بزم نرفتم که روی دل دیدم | منم سپند و مجالس تمام مجمرها
اگر نه در غم عشقت زنند سر بر سنگ | چرا چنین شده مو دار کاسه سرها
بسست بهر رمیدن ز خویش قوم کلیم | هر آنچه یوسف دیدست از برادرها

دلا بر چشم تر نه آستین را | چه میشویی عبث روی زمین را
ز محراب دو ابروی تو پیداست | که با خود کرده روی کفر و دین را
ز موی پوست تخت فقر تا بند | ملایک رشته حبل المتین را
بغیر از عجب از تحسین ندیدم | بدل کردم بنفرین آفرین را
شکست ایام گوهرهای بی عیب | که سازد سرمه چشم عیب بین را
ز نه خرمن که دارد کشت افلاک | نه بینی بهره و ریک خوشه چین را
بحکاکی چه استادست چشمت | کند از جنبش مژگان نگین را
بار بابی معانی داده ایزد | درین دنیا وصال حور عین را
دوات از کلک فکرم سبز سجل | عجب ربطیست با چشم آستین را
کلیم آن می که کوه غم ز دل برد | نبرد از روی او چین جبین را





شب سمور گر سبک بال آسوده در بستر نیم / میدهد درس خموشی صورت دیبا مرا

هیچ دردی نیست کورا چاره همراه نیست / بهر آتش نشاندست خار پا مرا

همصفیری نیست خاموشم درین گلشن کلیم / بلبل طبع ظفرخان میکند گویا مرا

هیچ دلسوزی نداند چاره کار مرا / شمع بگریزد اگر بیند شب تار مرا

دست هر کس را بسان سبحه بوسیدم چه سود / هیچکس نگشود آخر عقده کار مرا

مانده در قید لباسم زانکه گاهی منع روش / می ستاند در گرو این کهنه دستار مرا

همچو نقش پا ندارد بام و در ویرانه‌ام / روزگار از بسکه کوته ساخت دیوار مرا

خوردنی زحمت و آشامیدنی خون جگر / چون کنم این سان کار افتاده بیمار مرا

گر سیه روزم ولی چون سرمه خوابانم به بیت / روشنی از من بود چشم خریدار مرا

نزد رندان قول و فعل من سند باشد کلیم / سهل باشد زاهدا بد گفت اطوار مرا

در آتش افکنم تخم مهربانی را / دهم به تیر بتیش آب زندگانی را

بدوستی که کرم دست از سخن جان باشد / بمزد کینه دهم دشمنان جانی را

حنای عیش جهان چون شفق نمی‌ماند / دلا ز دست مده اشک ارغوانی را

تعلقم بجیاست و وقت پیری پیش / که مفت باخته‌ام موسم جوانی را

غمی ز کار فرو بسته نیست میترسم / که از بدیهه اشکم برد روانی را

بآن رسیده که آیینه رو بگرداند / چه خوش رسانده آیین سرگرانی را

باختیار جهان دلنشین کس نشود / چنانکه منزل بی آب کاروانی را

بسرو خاکی ار آشنا شود قمری / زبال اره کند سرو بوستانی را

کلیم بخت مرا روز خوش نصیب نکرد / مباد یاد کنم روز شادمانی را

بغیر خانه زنجیر دیلی تر ما / کدام خانه که ویران نکرد بر سر ما

بخیر تم که خبر چون بسنگ حادثه رفت / که صلح کرد می مدعی بساغر ما

زحمی تب ما تا شود طبیب اگر / کفی سپند فشاند بروی بستر ما

بسینه صافی و روی کشاده چون ما نیست / بگیر آینه کو خویش را برابر ما

ازین سراست سرگشتگی توان دانست / که همچو گردش جام است سیر اختر ما

دل از جفای تو نالد شکایت از که کند / بشهر طفلان افتاده مرغ بی پر ما

دگر چه بخیه چه مرهم زهر دو گذشت / که زخم همچو قفس گشت جزو پیکر ما

کدام بزم طرب را جدا ز روی تو دید / که می نه آب سیه شد بچشم ساغر ما

بدست دهر همان تیغ آزموده که هست / ز زنگ طالع بد پیچ و تاب جوهر ما

دماغ در و سر دولت از کجاست کلیم / گرفتم اینکه هما سایه کرد بر سر ما

نمی‌پسند سرم چون شمع شبها روی بالین را / بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را



کدورت بیشتر آنرا که جوهر بیشتر باشد
نمی باشد غبار زنگ هرگز تیغ چوبین را

نیاز و همنشین آنجا خلل در عیش تنهایی
پرستش میتوان کردن ازین بتخانه زرین را

بنا صبح طره او را چرا بیهوده بنمایم
که با این سر به بطلی نیست چشم مصلحت بین را

اگر همرنگ رویت لاله در بیستون روید
بنفشاند چو گرد از دامن مجنون نقش شیرین را

بشیرینی نمیدارند مستان غبغب و ...
گزنستاند بهای غمزه چشمش خاتون چین را

دو دستم هر دو در بند است از ... لب ساقی
ندانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را

اگر بیربالش بر سر ندارم چشم آن دارم
که شبها اشک حسرت نرم سازد خشت بالین را

کلیم افشان کن اول صفحه را از خوی خجلت
که بر هر کاغذی نتوان نوشتن شعر رنگین را

سر بستان چه دهی جلوه یغمایی را
اول از سرو کند جامه رعنایی را

پای سعیم شده از خار رهت بوسیده
چاره زین پس نتوان کرد تهی پایی را

زان شب و روز گریزم ز مه و مهر که گرد
سایه ام تلخ کند عشرت تنهایی را

ما کجا سیرابی مژگان تو یا بر جاییم
ورنه اول نکهت برده توانایی را

چشم جمعیت ز دوری که خوش میبیند
فکر زلف تو دماغ من سودایی را

خاکپای تو قدم گر نگذارد به میان
که بهم صلح دهد دیده و بینایی را

لحظه خسته مژگان دمی بسته زلف
خوش شکار کرده کلیم این دل هرجایی را

اشک کواکب نگر چرخ غم اندود را
گریه فراوان بود خانه پر دود را

صبر گوارا کند هرچه ترا ناخوش است
ساعتی از کف بنه آب گل آلود را

بی تکلفهای دهر کار بجایی رسانم
کاختر طالع کنم داغ نمکسود را

دور جمال تو شد گوشه نظاره رفت
مشکل اگر بشنود نغمه داود را

نیست بگیتی دو چیز جستم و کم یافتم
عاشق بی شکوه و آتش بی دود را

تارک او بار را لایق این گل نبود
بر سر گردون زدیم کوکب مسعود را

نیست در این کار که غیر رخ آدمی
رشته که قیمت دهد گوهر مقصود را

هر که بجوی وفا بر سر دنیا نشست
در ته دامن گرفت مجمر بی عود را

نقد دو عالم کلیم بر سر دل ریخته
شوری بختم ربود داغ نمکسود را

ازان تیغی که آبش شست جرم کشتگانش را
ربودم دلنشین زخمی که میبوسم دهانش را

جنونم میبرد شبها سیر آن بیابانی
گر نبود ایمنی از راهزن ریگ روانش را

چمن یک گل نمی آرد به آب و رنگ رخسارت
اگر مالد بروی لاله خون ارغوانش را

نمود آسان فراق نخل بالایش ندانستم
که این تیر از جدایی بشکند پیکانش را

چو گل رفت از چمن باغبان گفت از وفاداری
که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را

زشوق آن کمر هر کس دلش چاک است حیرانم
که چندین شانه در کارست گیسوی میانش را

کلیم از ناله داری برو بیرون کن کشش
که این گل بر نمی تابد نگاه باغبانش را



بسان شانه ات پر پنجه کردم کریبان را | بچنگ آرم مگر زین دست آن [illegible]
نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر | بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را
مگو از گریه بیجا صلح کاری نمی آید | بدامن رهنمایی میکند چاک گریبان را
بخاک آستانت جبهه ها دارد از آن نسبت | که نه در خدمت انجا نشستن نقش ایوان را
اگر چشم ترم یکروز میراب چمن باشد | بفرق باغبان ویران کنم دیوار بستان را
نماز بی وضوی زاهدان اجر دگر دارد | وضو آبی بود کالای این طاعت فروشان را
نه از خواریست گر قدر سخن را کس نمیداند | ببازار جهان قیمت که داند آب حیوان را
بگوش خویش چون پرسی ای اشک از سخنان یادی کن | بپای آستان او دهی جاروب مژگان را
علایق لازم این نشاه باشد بلکه بی زینت هم | که بی زنجیر نبود رونقی زندان شاهان را

کلیم از غشوه های او چه خوش کردی نمیدانم | تغافلهای سوا یا نوازشهای پنهان را

بر سر خود میکند شیرازه دیوان دیده را | پختگی حاصل نشد اشک جهان گردیده را
کی توانی ترک ما کردن که با هم الفتیست | طالع برگشته و مژگان برگردیده را
دستگاه ها کجا شایسته تاراج اوست | غیر از او نیست سامانی سر شوریده را
کوه محنت سخت میکاهد مرا ساقی بده | باده تندی که یکدا از غم بالیده را
در زمان تیره روزی دوست دشمن میشود | بی تو دامن میزند مژگان چراغ دیده را
حاصل پرهیز زاهد نیست جز آلودگی | کرده پر خار تعلق دامن رنجیده را

در ترازوی صدف گوهر نسنجد از نشاط | با گهر همسر کنم گر نکته سنجیده را
برده را پنهان کند دزد و دلیران میبرند | بر سر بازار شهرت مغنی دزد دیده را
میکنم تدبیر بخت بی مروت با نعمت | سهل باشد چاره کردن دشمن خوابیده را

نامه ات را قاصد آورد و نمیخواند کلیم | از روش پیدا که برد از رو راحت دیده را

دنبال اشک افتاده ام جوییم دل آزرده را | از خون توان برداشت پی نخجیر پیکان خورده را
با این رخ افروخته هر جا خرامان بگذری | از باد دامن میکنی روشن چراغ مرده را
گر ترک چشم رهزنت نشناخت قدر دل چه شد | قیمت چه داند لشکری جنس بغارت برده را
تاریکی زلف آن صنم در کردن ایمان فکن | ای شیخ تا پیدا کنی سررشته گم کرده را
گر جان بجانان نسپرم لعبته آن نیستیم | نتوان بدست پادشه دادن گل پژمرده را
زاهد ز بی سرمایگی گردست در صد جا گرو | دین بدنیا داده و ایمان شیطان برده را
در دشمنی با خویشتن فرصت بخصم خود مده | خود بر فکن همچون حباب از روی کارت پرده را
دوران بیکنم خم جفا کی از سر ما وا شود | صیاد از پی میرود نخجیر پیکان خورده را

آخر بجان آمد کلیم از پاس خاطر داشتن | تا کی بدل وا پس برد حرف بلب آورده را

بهر منزل فرو می آیم ز هجران آن دل را | خوشا حال جرس فهمیده است آرام منزل را
ز شوق هندزانان چشم حسرت بر قفا دارم | که رو هم گر براه آرم نمی بینم مقابل را



با عدو و حسودی از روش یار نسوختم / خورند آری با صید و از هر بال بال را

چمن را غنچه ناشکفته بسیارست میترسم / که در گلزار ایران هم نسیم شاهجهان را

اسیر هندم و زین رفتن بیجا پشیمانم / کجا خواهد رساندن پرفشانی مرغ بسمل را

اگرچه هند گرداب است امان از وی نمیخواهم / نگیرد دست استغنای من و ایمان ساحل را

بایران میرود نالان کلیم از شوق همراهان / بپای دیگران همچون جرس طی کرده منزل را

من نه آن صیدم که آزادی هوس باشد مرا / از قفس گویم نفس تا در قفس باشد مرا

از پی راه فنا سامان ندارم ورنه من / خویش را میسوزم ار یک مشت خس باشد مرا

بر سراپای آل آویزت نمی‌پیچم چو زلف / قانعم زان هر دو لب یک بوسه بس باشد مرا

بسکه محنت بر سر محنت نصیبم میشود / پیچم دام راه در کنج قفس باشد مرا

ترک سر کردم که از مردم نپیچم در ره سر / از نفس بیزارم ار یک هم‌نفس باشد مرا

گر سرم راهست سامانی همین سودای تست / نقد و اغنت ار بچیزی دسترس باشد مرا

کار عالم گر همین آزار من باشد کلیم / ناکسم ناکس اگر کاری بکس باشد مرا

گل درین گلشن کجا دارد سر سودای ما / خار هم از سرکشی کی میرود در پای ما

گر ببستی آرزوی ابر و باران میکنیم / سنگ میبارد ز ابر پنبه بر مینای ما

در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد / پر شکستن مانند مکتوبست سر تا پای ما

دیده و پستان بهای خاک راهت چون دهیم / آب دریا دین کم قیمت بود کالای ما

سرفرازی همچو نقش پا نمیدانیم چیست / خاکساری میتوان فهمیدن از سیمای ما

دامن از دنیا چه برچینیم کی خواهد رسید / آب این دریا به پشت پای استغنای ما

پستی ما بر سر کوی تو خوش اوجی گرفت / نقش پا را عار می‌آید که گیرد جای ما

چند ازین خواری تو خود خجلت نمی‌فهمی کلیم / در زمین خواهد فرو شد سایه از بالای ما

گه خریدی ز غم گردش دوران ما را / دیده گر مفت نمیداد بطوفان ما را

مفلس از جنس خود ار زان نفروشد چکنیم / کم بها کرد تهیدستی دوران ما را

رشک این گرسنه چشمان نه از دو هر چند / دهر بر خوان تهی ساخته مهمان ما را

در چمن دیده ز نظاره گل میپوشیم / تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را

عمر آخر شد و انگاره آدم نشدیم / گرچه زد دست قضا این همه سوهان ما را

ناصحان گر نتوانید که آزاد کنید / بفروشید بآن زلف پریشان ما را

خصمی زشت بآیینه چه نقصان دارد / چه غم از دشمنی مردم نادان ما را

چون که در غربت ما به ز وطن خواهد بود / در بدر کو نفکن گردش دوران ما را

چشم جادوی تو هر چند برد دل ز کلیم / باز دل میدهد آن عشوهٔ پنهان ما را

ای بر و دوش تو آفت دل و دین را / آن نه کمر موی خرمنیست سرین را



کار دلم نیست جز گزیدن آن لب / گرچه بدندان کسی نکنده نگین را

یک شبکی هم چراغ خلوت ما شو / چند توان شمع بود خانهٔ زین را

ناصح از آن غمزه زخم تازه ندارد / قدر چه داند تبسم نمکین را

کیست که مایل بخال کنج لبت نیست / هر که بود راغبست گوشه‌نشین را

هر که فروتن مسلمست ز آفت / نقش سفیدست و روسیاه نگین را

صندل هندوبتان ز خون کلیمست / زین شفق آراستند صبح جبین را

هر کس بقبله کرد روی نیاز خود را / هند صنم پرستد ما سرو ناز خود را

نگذاشت آستانش در جبهه‌ام سجودی / بی سجده میگذارم اکنون نماز خود را

در کنج نامرادی تا کی ز منع دشمن / در زیر سر گذارم دست دراز خود را

از نقش پا پرشکم گرچه همی گذارد / بر آستان جانان روی نیاز خود را

پروانه‌سان نگردد هر لحظه گرد شمعی / خواهد کلیم بیدل عاشق گداز خود را

شمشیر آزمودن بر مرده از تو خوش نیست / ضایع بصید اغیار مپسند ناز خود را

چون شیشه شکسته در شان قدرتم نیست / آن طاقتی که پوشم یکلحظه راز خود را

ترک چشمت میکند آماجگه محراب را / ما طمع داریم از و دلجویی احباب را

باستمکاران گیتی بد نمیکرده سپهر / عید قربانست دایم خانهٔ قصاب را

منزل نزدیکتر دارد خطر هم بیشتر / میدهد دوری ساحل مژدهٔ پایاب را

عاقلانرا باخم زنجیر زلفت هم سریست / یاد میگیرند از دیوانها آداب را

بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم / عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را

از سواد زلف چندی دیرتر روشن شود / مصحف رویت نمیخواهد خط اعراب را

زخم تیغت قبلهٔ دلهاست حسبت تر خوش / ابروان پیوسته میباید بهم محراب را

چون هدف یکطرف تا چند و خلقی یکطرف / کوه از یک تیغ مینالد بنازم تاب را

با همه ناقابلی داریم رنگی از قبول / باشد از باران نشانی گوهر آب را

یک سبب پیدا نگردد از بهر ناکامی خویش / گرچه بر هم زد کلیم این عالم اسباب را

ز آه گرمی آتش زنم سراپا را / ز یک فتیله کنم داغ جملهٔ اعضا را

حدیث بحر فراموش شد که ور از تو / ز بس گریسته‌ام آب برده دریا را

ز آه گرم آتش بخانه افتادست / بکوی عشق کنون گرم میکنم جا را

گشاده رویی دریا بکار ما ناید / ز رشک بر لب ساحل سفینه ما را

اگر بباد یه گردی نمیروم چه عجب / جنون من نشناسد ز شهر صحرا را

دلم گرفته ازین خلق خضر راهی کو / گذشت ان طلبم آشیان عنقا را

کلیم هر سر مویت فتیلهٔ داغیست / ز بس که سوز درون گرم کرده اعضا را



تا پیش پای بند دو راه تو دین ما | نزدیک کرده ره را پشت خمیده ما
از سیل گریه ما آفت رسیده و دید ست | نامد بروی ما باز رنگ پریده ما
زآسایشی که دارد و رفته بخواب راحت | در دامن قناعت پای کشیده ما
پیوند آشنایی از رنگ و بو بریدیم | نه گل نه خار دارد دامان چیده ما
دارد ز اشک مژگان آب روان و سبزه | از دل اگر بتنگی بنشین بدیده ما
تا بر زمین رسیدست باران شکر گرد | در مزرع امید آفت رسیده ما
دارد بسیر گیتی همچون سخن رفیقی | دلگیر از سفر نیست نام دویده ما
وحشی طبیعتی را آخر بسر نبردیم | با عزلت آشنا شد طبع رمیده ما

زلف بپا فتاده تاثیر آن همین است
کافتد کلیم در پا جیب دریده ما

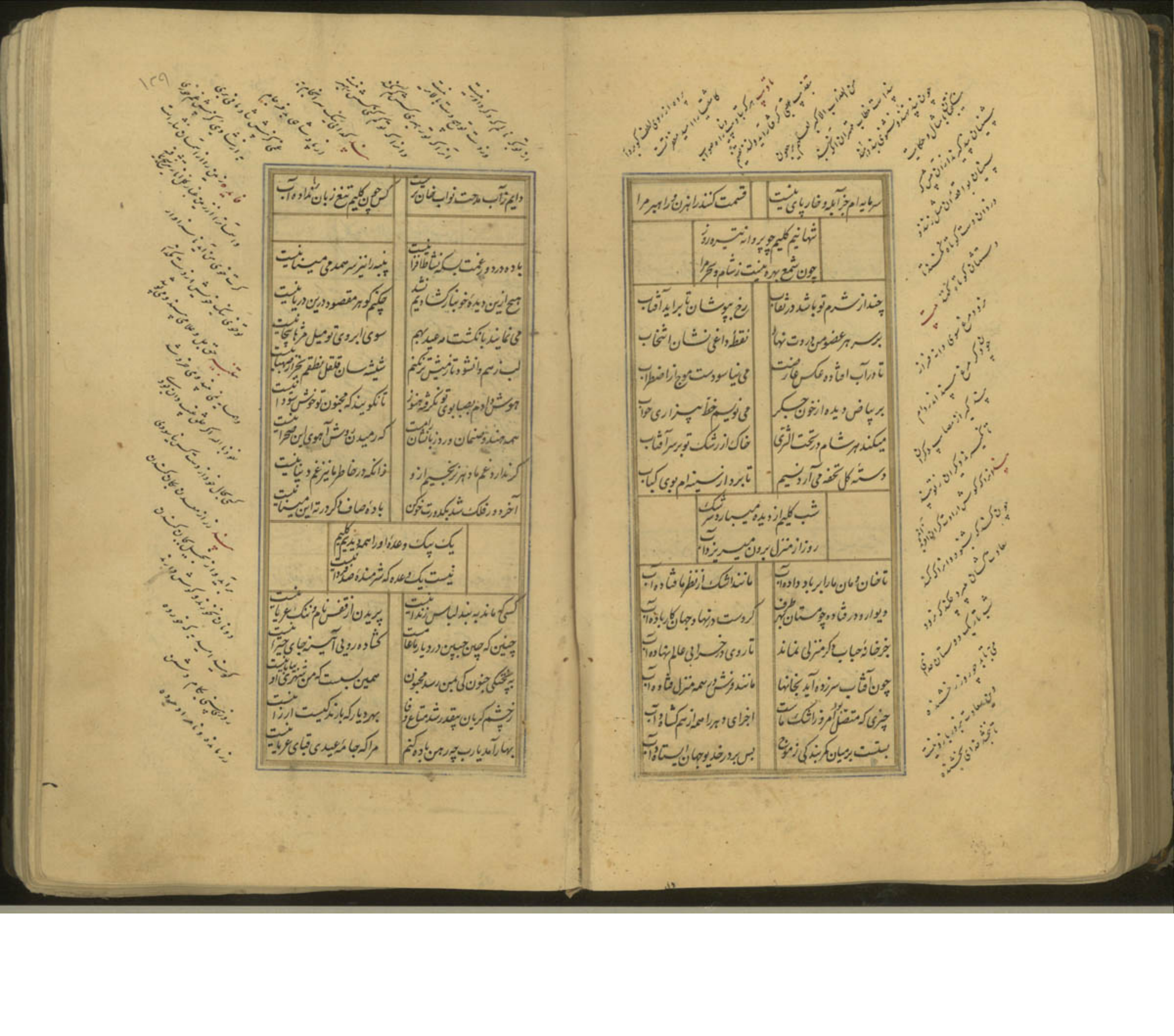
دوش گم کردم ز بیهوشی ره کاشانه را | یافتم باز از نوای جغد آن ویرانه را
من که در دام آمدم نه از فریب دانه بود | غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را
دل در آن کو با زیاد سینه من میکند | کنج گلخن بهتر از گلشن بود دیوانه را
طالع بد بین که بر چاک دلم خندید و رفت | آنکه مرهم می نهاد از رحم زخم شانه را
شوری از من بر نمیخیزد و بزم میکشان | داغ دارم از خموشیها لب پیمانه را
تا کی ای سر در هوا در آسمان جوئی خدا | ذوقی از بالانشستن نیست صاحبخانه را
آرزوی بوسه از ساقی نه تنها چون منیست | مستم و با ترس میبوسم لب پیمانه را

در حریم دل چه شمع ناله افروزی کلیم | حاجت شمع چراغی نیست آتشخانه را

قرار میبرد از خلق آه و زاری ما | باین قرار اگر ماند بیقراری ما
شویم گرد و بدنبال توسن افتیم | دگر برای چه ورزیست خاکساری ما
خمار صحبت تو عقل و هوش از ما برد | چه مستی از قفا داشت میگساری ما
تو چون روی برو انتظار دیده خلق | بهم نیاید چون زخمهای کاری ما
بروی دشت اگر گردباد آید پیش | از او بپرس تو احوال بیقراری ما
کدام بار غم از خاطری بیاد آید | که دهر ننهد بر دوش بردباری ما

نماند جان و دلی تا بیادگار دهیم
کلیم را ببر از ما بیادگاری ما

با هر که بد شوی فکنی از نظر مرا | منظور بودنیست بس است این قدر مرا
بوی گلست موی دماغ ضعیف من | ناصح مده ز صندل خود درد سر مرا
اشکی ز دیده نچکاند حدیث من | شمعم که هست دود و دم بی اثر مرا
هر وقت مست قیمت من نقد میشود | گر میتوان بهیچ زد دران بحر مرا
چون داغ اگر بقدر شناسی شوم دو چار | مشکل اگر ز دست گذارد دگر مرا
طالع نگر که سبز شود هم ز اشک من | خاری که دهر میشکند در جگر مرا
چون شیشه شکسته بمیخانه وجود | لب از شراب کام نگردیده تر مرا



سرمایه‌ام بجز آبله و خار پای نیست / قسمت کنند راهزن و راهبر مرا

تنها نیم کلیم چو پروانه تیره‌روز / چون شمع بهره نیست ز شام و سحر مرا

چندان ز شرم تو باشد در نقاب / رخ بپوشان تا برآید آفتاب

بر سر هر عضو من از روت نهال / نقطهٔ داغی نشان انتخاب

تا در آب افتاده عکس عارضت / می‌نیاسود دست موج از اضطراب

بر بیاض دیده از خون جگر / می‌نویسم خط بیزاری جواب

می‌کند هر شام در تحت الثری / خاک از رشک تو بر سر آفتاب

دستهٔ گل تحفه می‌آرد نسیم / تا برد از سینه‌ام بوی کباب

شب کلیم از دیده می‌بارد سرشک / روز از منزل برون می‌برد آب

تا خان و مان ما را بر باد داده آب / مانند اشک از نظر ما فتاده آب

دیوار و در فتاده چو مستان ز هر طرف / گر دوست در تهی و جهان را کار داده آب

جز خانهٔ حباب دگر منزلی نماند / تا روی در خرابی عالم نهاده آب

چون آفتاب سر زده آید بخانه‌ها / مانند فرش در همه منزل فتاده آب

چیزی که متصل بود امروز اشک ماست / اجزای دهر را همه از هم گشاده آب

بشکست بر میان کمربندگی ز موج / بس بر در خدیو جهان ایستاده آب

دایم ز آب مدحت نواب خان زر / کس چون کلیم تیغ زبان را نداده آب

باده در دور غمت بسکه نشاط‌افزا نیست

هیچ از این دیدهٔ خونبار کشادیم نشد / پنبه را نیز سر همدمی مینا نیست

می‌نمایند بانگشت مه عید بهم / چکنم گوهر مقصود در این دریا نیست

لب ز بسم وانشود تا زبیش ترکنم / سوی ابروی تو میل فرقها پیدا نیست

هوش دادیم بصا بوی تو نگرفته هنوز / شیشه‌سان قلقل نطقم بخرام پیدا نیست

همه هستند و سخنان ورد زبانشان رامیست / تا نگویند که مجنون تو خوش سودا نیست

گر ندارد غم ما دهر زنجیر از و / که رمیدن روش آهوی این صحرا نیست

آخر دور فلک شد بکدورت خوکن / زانکه در خاطر ما نیز غم دنیا نیست

باده صاف اگر در ته این مینا نیست

یک پیک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم / نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست

کسی که ماند به بند لباس زندانیست / پریدن از قفس نام و ننگ عریانیست

چنین که چین جبین در رویار ما عامست / گشاده رویی آیینه جای حیرانیست

به پختگی جنون کی بمن رسد مجنون / همین بس است که من شهری او بیابانیست

ز چشم گریان بیقدر شد متاع وفا / بهر دیار که بازار گیست ارزانیست

بهار آمد یا رب چه رهن باده کنم / مرا که جامهٔ عیدی قبای عریانیست



ولا حقیقت این هر دو نشأه از من پرس / حیات کردنی این مرگ و امتحان افشانیست

کلیم دعوی او را به زلف یار ببخش / دگر مسیح برین عالم پریشان نیست

از پیچ و تاب فکر تنم صد شکن گرفت / آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت

بر تشنگان عقیق لبت را حلال کرد / خطت که آمد و سر چاه ذقن گرفت

با عارض تو چهره شدن خنده شمع نیست / گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت

بر روی آب رخصت سجاده گستریست / اول نداشت موج ز مژگان من گرفت

معشوق خرده سال بود سازگارتر / سروی که قد کشید دلش از چمن گرفت

دارم تبی چنانکه سر انگشت را طبیب / برداشت تا ز نبض من اندر دهن گرفت

بر حرف من کلیم نگفتی که زیب نیست / این چیست کآتش از نفست در سخن گرفت

دل رفیقان خوف و رجا را دیده است / شوق پا بر جا و صبر بیوفا را دیده است

روز محشر بازگشت جان به تن از شوق نیست / ورنه مسکین عمرها این تنگنا را دیده است

گر بماند داغ محبت گر مجنون باشد رواست / روز اول چشم تا واکرده ما را دیده است

چشم مستت را غم برگشته مژگان تو نیست / همچو او صد عاشق رو بر قفا را دیده است

آب حیوان نیست چون خاک قناعت سازگار / از خضر پرسیده ام کاب بقا را دیده است

از سیه روزی رهایی نیست مژگان ترا / گرچه زابرویت بسر بال هما را دیده است

دیده ما شد سفید و خاک پایت زان نیافت / گرچه کاغذ گاه وصل تو توتیا را دیده است

نیل رخت ماتم ما در خم افلاک نیست / طالع ما مرگ چندین مدعا را دیده است

پا ز جیب و دست از دامن همی جوید کلیم / دست و پا گم کرده تا آن دست و پا را دیده است

نوبهار آمد و گر دلها خوش و دنیا خوشست / خانه در رهن شراب اولیست تا صحرا خوشست

درمیان نیک و بد زین بیشتر هم فرق نیست / گل بسر گرمی پسندی خار هم در پا خوشست

سر بسر عمرش بتلخی همچو من از بهر نیست / روز بر پروانه گر بد بگذرد شبها خوشست

حسن مستغنیست اما عشق میگوید بلند / خاطر خورشید از سرگرمی حربا خوشست

پر تنگ ظرفست مینا هرزه خندد تا و جام / بد حریفانند اینها میکشی تنها خوشست

میکند زنجیر کار سبزه و آب روان / ای دل از زندان غم بیرون نیایی جا خوشست

هیچ منظوری به بزم میکشان چون شیشه نیست / عالم آبست اینجا سبزه و مینا خوشست

نام خود را زحمت سیر جهان بهر چه داد / گر ز کنج عزلت خود خاطر عنقا خوشست

تا ازین خوش گرمتر گردند میخواران کلیم / گاه گاه از دوستداران شکوه بیجا خوشست

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت / ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

باریک بینیت چو ز پهلوی عینکست / باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت

وضع زمانه قابل دیدن دو باره نیست / رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت



از دست برد حسن تو بر لشکر بهار / یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت
در راه عشق گریه متاع اثر نداشت / صد بار از کنار من این کاروان گذشت
حب الوطن نگر که ز گل چشم بسته‌ایم / نتوان ولی ز مشت خس آشیان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی / یا همتی که از سر عالم توان گذشت
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست / در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود / کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت
بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا / چشم از جهان چو بستی ازو میتوان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش / گویم کلیم با تو که آن هم چسان گذشت

یکروز صرف بستن دل شد باین و آن / روز دگر بکندن دل از جهان گذشت

مرا ز زلف تو غیر از شکست و محنت نیست / بنای خانهٔ زنجیر بهر راحت نیست
برهنه پای نخواهیم ماند آبله هست / در آن دیار که کفش بپای همت نیست
چنین که قافلهٔ آه میرود بشتاب / بکشور اثرش فرصت اقامت نیست
صفا در آخر بزم شراب اگر نبود / عجب مدار که در شیشه کدورت نیست
اثر اگر نبود یا دعای من سهلست / همین بسست که شرمندهٔ اجابت نیست
دوام روزهٔ زاهد نه از برای خداست / که طفل طبعش قادر بترک عادت نیست
بنزد من که بآزار کس دلیر نیم / اگرچه کشتن شمع است بی شجاعت نیست

دکان شعر ببازار امتیاز کلیم / توان گشود ولیکن ز شرم رخصت نیست

سخن فروشی فرزند خود فروختنست / کسی که لاف سخن زد ز اهل غیرت نیست

آن یار گزین که خشمگین نیست / خوش بوست گلی که آتشین نیست
همچون قلم از سیاه بختی / جز گریه مرا در آستین نیست
بگذر ز قمار بوسه بازی / اینجاست که نقش بدنشین نیست
دل آب ز آهن قفس خورد / دیگر ز بهشت دانه چین نیست
از بس که دلم ز درد شاد است / میسوزم و ناله‌ام حزین نیست
دردسری از خمار دارد / با زاهد اگرچه درد دین نیست
در عالم خاک پای بگذار / پنجار را انجا گل زمین نیست
قدر دونان ز بس بلند است / در خم باده ته نشین نیست
آن لعل و لب نشان بوسه / زین نقش بنام آن نگین نیست

تا چند کلیم شکوه از دل / آتشکده ایست بیش ازین نیست

دل از سر کوی تو اگر پای کشیده است / باز آمدنش زودتر از رنگ پریده است
ناصح بذیان گوید و ما را تب عشقست / ما بسمل و او میطپد این را که شنیده است
حال دل صدپاره که در نامه نوشتیم / دریار اثر کرده که ناخوانده دریده است



درجیب تفکر سر خود کرده فراموش
کس بز جرس سر بگریبان نکشیده است

مرغ دل ما را روشش کاغذ بادست
بی رشته بپا از کف طفلان نپریده است

در پیرهن طاقت گلها زده آتش
آن سبزه که شبنم ز در گوش تو دیده است

خون در جگرم کرده رم طایر معنی
تا بر سر تیر قلم فکر رسیده است

دانی عرق نقطه بروی سخن از چیست
بسیار بدنبال سخن فهم دویده است

آن طفل که پرورده بدامان قناعت
گل را چو شکر خورده و از شیر بریده است

خرسند بصحبت کلیم از سخن حسن
بر سر زده است این گل وصلی که نچیده است

زین چمن عاشق ز نخل عیش هرگز بر نداشت
غیر زخم خونچکان دیگر گلی بر سر نداشت

عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد
تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت

بیقراری بین که بعد از سوختن همچون سپند
یکنفس خاکسترم جا بر سر اخگر نداشت

شب که از شمع جمالش دیده ام روشن نبود
مردمک در دیده من قدر خاکستر نداشت

عشق آن روزی که از داغ وفای گلرخان
سینه ام را کرد روشن آسمان اختر نداشت

عشق میگیرد کمال از پرتو خورشید حسن
شمع تا روشن نشد پروانه بال و پر نداشت

هرگز از دوران کلیم خسته آسایش ندید
در دلش صد نیش بود از خار و در سر نداشت

پیش چشم و مژگانی کز سرشک نمدار است
سیل آب شمشیر است موج تیغ بی آب است

بخت بد تا شد پدیدار ساده لوح پندهاست
درد تلخکامی را چاره در شکر خواب است

باده هر که آخر شد اول سینه روزست
شیشه تا که می دارد خانه پر ز مهتاب است

گر ز خویش میگذری هرچه هست میگذرد
پای چون ز سر کردی بحر عشق پایاب است

گر نشان بسی باشد نیست غیر یک مقصد
قبله جز یکی نبود گر هزار محراب است

حبس و قید با معشوق راحت است و آسایش
بیخطر بود ماهی تا که دام در آب است

حسن لاف استغنا میزند ولی مشتاق
بهره دامن گلچین نوک خار قلاب است

دل اگر بود مخزن نیست بهر سیم و زر
کعبه خانه است اما نه برای اسباب است

سایه افکند کس را بخت چونکه افتادست
خرمن از زما باشد برق کرم شب تاب است

آتش حوادث نیست آفت سرای ما
زانکه اشک ریز از رخت خانه سیلاب است

می ربوده مستان را گر کلیم هشیاری
بوسه بر تو سم بربا تا که یار در خواب است

صبرم حریف طاقت دوری گداز نیست
شام غمست این سر زلف دراز نیست

هر کس که دست پیش بدشمن نداد طرح
گو پس نشین که نقش مرادش بساز نیست

گر کوتهست دست امیدم عجب مدار
در دعوی گزاف زبانم دراز نیست

برخاستن ندارد افتادنم چو اشک
از صد نشیب بخت مرا یک فراز نیست

در دیده که آن بر رو جلوه میکند
یکقطره اشک نیست که آیینه ساز نیست

عادت بشام بخت سیه بسکه کرده ام
چشمم بروز چون پر پروانه باز نیست



باشد پسند اهل جهان تا اهل دل / آب قبول در گهر امتیاز نیست

آب آنقدر که دست بشوییم از سخن / در جویبار خامه معنی طراز نیست

زینسان که در میان حوادث فتاده‌ام / در معرض خطر سپر تیغ باز نیست

هر که کلیم دست دهد بر سر پاش نه / وقت معینی ز پی این نماز نیست

عارف که جا بجز سر کوی فنا نساخت / هر جا که سیل راه ندارد سرا نساخت

افلاک را بفکر من انداخت وصل او / کم بخت را سعادت بال هما نساخت

در ملک زندگی دل بی شور عشق نیست / آری بدرد هر کس حرص بی دوا نساخت

زان کوی پا کشیدم و رفتم ز یاد او / وارونی نگاه صبوری مرا نساخت

عاشق که چشم حسرت او وقف آن لب است / تا داشت دسترس نمکی توتیا نساخت

دانی گران شیر دلان مرد کشته‌اند / زانکه شکستی پی دست و پا نساخت

گفتم که دل بدست من آید ز ترک عشق / دل گر تو شد جدا بمن بینوا نساخت

شمشیر امتیاز جهان زابرش نماند / یک جو ببرد زر و خزف از هم جدا نساخت

در روزگار تنگدلی عام شد کلیم / زانسان که شمع در دل فانوس جا نساخت

ضعفم مدد ز قوت صهبا گرفته است / دستم عصا ز گردن مینا گرفته است

کلک قضا مداد خط سرنوشت ما / گویی ز دود آتش سودا گرفته است

این نو صدف ز گوهر آسودگی تهیست / آسیم خبر ز عالم بالا گرفته است

تخم نهال سرو شود قطره‌های اشک / تا قامتش بچشم و دلم جا گرفته است

چیزی که بار پس طلبد از جهان کلیم / عاقل همین کناره ز دنیا گرفته است

دارم رهی به پیش که انگشت خارها / از من حباب آبله پا گرفته است

صبحیست عارضت که دل از آب و رنگ آن / سامان اشک ریزی شبها گرفته است

زان برق حسن کافت هر گوشه گیر شد / آتش در آشیانه عنقا گرفته است

غیر از زیان ندیده براه طلب کلیم / گر زانکه قطره داده و دریا گرفته است

بعد وارستگیم سوز تو در تن باقیست / آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقیست

پنجه‌ام را بگریبان کفن بند کنید / که هنوزم هوس جامه دریدن باقیست

با قفس ساخته‌ام لیک ز گلریزی اشک / میتوان یافت که ذوق گل و گلشن باقیست

شمع کاشانه ما شد شبی آن یار [illegible] / عمرها شد [illegible] همان حیرت روزن باقیست

کهنه شد ماتم دل آه سیه پوش همان / شد زبان سوده ولی حسرت شیون باقیست

سنگ را رحم ازین سنگدلان بیشتر است / مهربان شد فلک و کینه دشمن باقیست

شمعسان کشته بعشق تو گرفتاریم کلیم / آتش شوق تو تا دم مردن باقیست

چو ساخت چشم تو کارم نهفته [illegible] چیست / بر آتشی که نهی در گرفته دامن چیست



اگر ز صبح سیه بخت کار شام کند / سیاه روزی ما زان بیاض گردن چیست
ولا تو چشم مرا کرده از گریه سفید / ز آه سرمه کشیدن بچشم روزن چیست
نباشد ار دل صیاد داغدار ازمن / بریده چون پر و بالم قفس ز آهن چیست
نبرد بهره بهر که جمع شد نعمت / که باغبان نشناسد که سیر گلشن چیست
ز مرگ این همه اطفال آرزو هرگز / دلم نسوخت که دانم طریق شیون چیست
چه شد اگر نشناسی حق وفای مرا / که هیچ بت نشناسد حق برهمن چیست
بخرمن ار بود کام دل کشت امید / چو عمر باد بود باد از خرمن چیست
شناسد آنکه بپوشد برهنه پایی ما / که نفع آبلهای فراخ دامن چیست

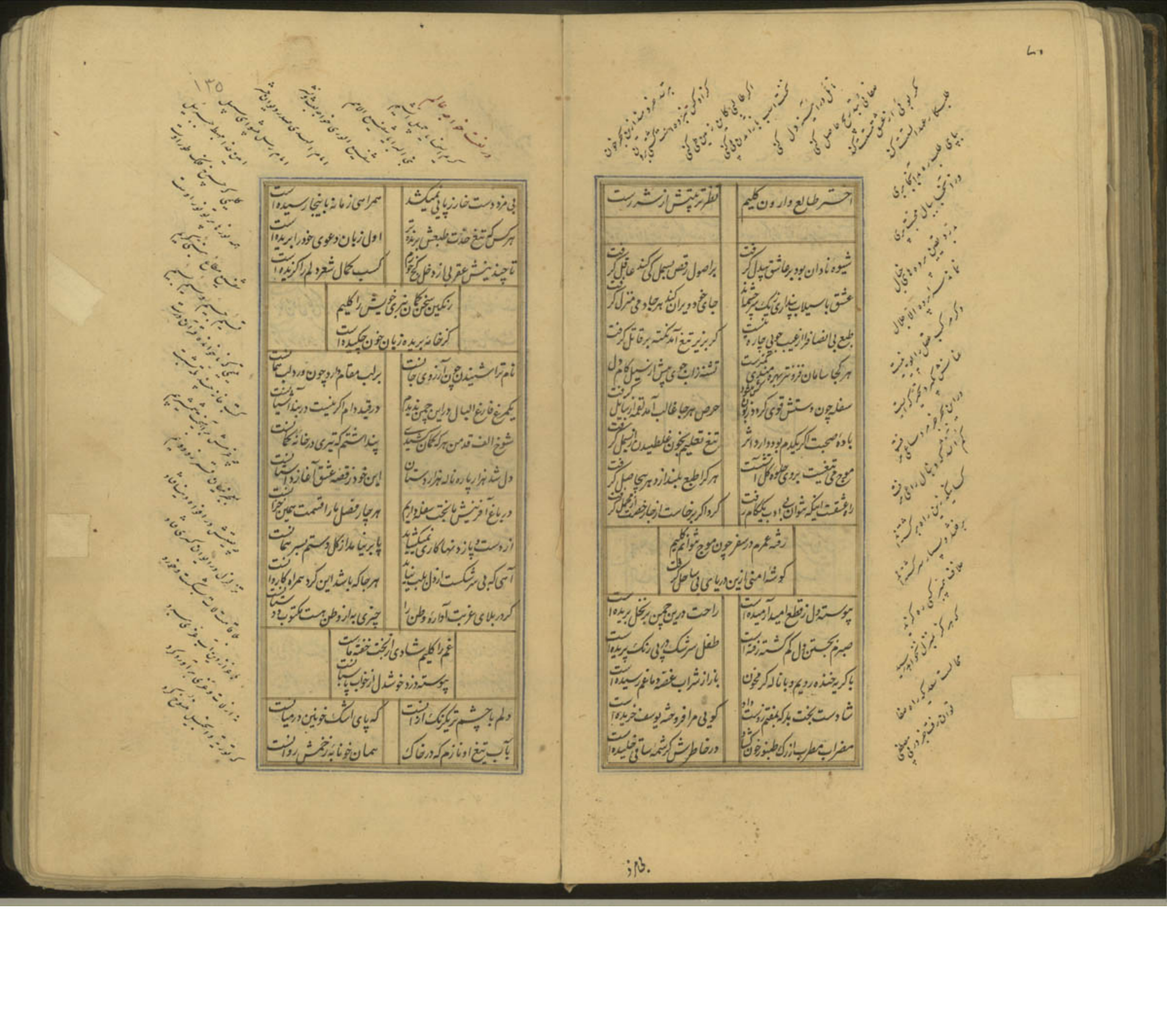
دلت کلیم چو دارد غبار شکوه ز دوست / دگر بر آینه‌ات زنگ کین دشمن چیست

کوهکن تعلیم کار سفتن از فرهاد داشت / هر چه کرد از کاوش مژگان ما یاد داشت
کوه طاقت بود دل اما فراق او نمود / هر سر مویم تو گفتی تیشه فرهاد داشت
تخم اشکی خود برای دیده ما کشته است / اینچنین خواهی دیار دور را آباد داشت
میل هر جانب که کردم سیل اشکم برده است / کی سلیمان اینچنین حکم روان بر باد داشت
از رم وحشی چنین دام از صد دامن غزالان / خنده‌ها بر کوشش بیهوده صیاد داشت
لابه هنگام جفای او ز کار افتاده است / عجز و زاری کی اثر در خاطر جلاد داشت
گر کلیم افتاد مقبول غمش بر در منت / هم سر شوریده بودش هم دل ناشاد داشت

گنج درت که بجز ناله نگهبانش نیست / گوهری بهتر ازین سینه ویرانش نیست
چون نه فال تماشای گلستان رخت / دیده ما که بجز خواب پریشانش نیست
چون رعیت که سر از حاکم ظالم پیچد / مژه برگشته از آن ناز بفرمانش نیست
بسکه در محفل غم صدر نشینند همه / زخم را جای بپهلوی پیراهنش نیست
هر که سیر چمن خاطر ناشاد کرد / لاله‌سان غیر گل داغ بدامانش نیست
دیده تا آرزو که شد اشک فشان دامم / کین تنک روزی من در خور طوفانش نیست

عمر باشد که در اقلیم غم و درد کلیم / پادشاهست ولی ناله بفرمانش نیست

باغ و راغ من خونین جگر است / قفسی گر دل من تنگتر است
زانچه زان صبر نخود می پیچد / پیچش طره و تاب کمر است
پیر بان باشش نه بینی که قلم / تا زبان یافت سرش در خطر است
آب از اشک جگر سوز خورد / نخل آهم که سراسر ثمر است
همت عالی با دست تهی / شاهبازیست که بی بال و پر است
بر نگر دید بچشم تا رفت / خواب با اشک اگر همسفر است
نکهت کو همه دلها سفته / مژه حکاک عقیق جگر است
بیم سر باشد اگر در ره عشق / چون سرت پای شود بی خطر است
آستین هر که بدستش افتاد / در پی کشتن شمع سحر است





چه طفلست اینکه کاه شوق تپیدن / خطش ز رحمت و لوحش نخواندنست
جهدار خاک ما فواره خون / همین شمع مزار کشتگانست
پر و بالم ز رشک سرد مهران / ز سیم پاشیده تر از آشیانست
زبان و دل یکی کردست در عشق / جرس را ناله پر تاثیر ازانست
ز گریه دامن ما گرچه دریاست / ولی آلوده دامانی همانست
درین وادی منم وامانده ورنه / بمنزل رفته گر ریگ روانست
ز بس در زیر بار لخت دل رفت / نگه بر دیده ام بار گرانست
اسیر تست دل گر خاک گردد / غبار طره عنبر فشانست
کلیم از هند و لکیدری ندارد / پس از الفت قفس هم آشیانست

نخل قد ترا چون صورت نگار جان بست / گلدسته سرین از آن رشته میان بست
از بسکه شد بریده پیوند راحت ازما / بر زخم ما ز بخیه مرهم نمیتوان بست
جایی که غنچه شکست بر آشیان بلبل / عاشق چسان تواند خود را بگلرخان بست
دل از شکسته بالی و زسرگشی گلبن / چون نقش پای آخر بر خاک آشیان بست
آب و گل وجودم از رعشه موج دارد / پی می نمیتواند مغزم در استخوان بست
هر بستکی که باشد موج میش کلیدست / پیر مغان گشاید هر در که آسمان بست
گلشن خوش و هوا خوش گشی دگر چه باید / باید نقاب گل را بر روی باغبان بست

تاب تلافی جور نازکدلان ندارند / بر زخم لاله و گل مرهم نمیتوان بست
از وضع ناگوار اهل جهان ولی بر / وارم کلیم و باید از نیک و بد زبان بست

آزادگی ز منت احسان رمیدنست / قطع امید دست طلب را بریدنست
بحر نیست زندگی که نهنگش خوا... / تن کشتیست و مرگ بساحل رسیدنست
امید کام یافتن از روزگار ما / فکر گلاب از گل اخگر کشیدنست
سیر ریاض عالم جان با حجاب تن / گلزار از رخنه دیوار دیدنست
درد و رعاز خستنابای روزگار / دشوارتر ز مرگ گریبان دریدنست
در کوی دوست خاک نشینی ز حد گذشت / ای تیغ جور نوبت در خون طپیدنست
تدبیر تنگدستی جسم ز عقل گفت / دستی که گو تهست علاجش بریدنست
افتاده پیش در سخن آنکس که ایستاد / عیب کمیت خامه درین ره دویدنست
در بند جامه با همه آزادگی کلیم / از اشتیاق پای بدامن کشیدنست

منم که داغ بلا گلشنی بنام منست / گل شکفته من حلقهای دام منست
چنان نمک که توان بست خون ناحق ازان / ملاحتیست که با سرو خوشخرام منست
قلم نمیشکند نامه ات نمیسوزد / زبان کلک تو بیزار چون ز نام منست
مرا بدام حوادث ز حرص دانه کشید / کدام دانه بغیر از گره بدام منست



چنان بحوصله ممتازم از قدح نوشان | که درد نه خم افلاک وقف جام منست
غرض ز اشک فشانی که هر فسوسی نیست | که گریه در غم و ورد صبح و شام منست
چو نیست بهره‌ام از کام دل همان گیرم | که هر چه صید مراد است جمله دام منست
همیشه سلسلهٔ زلف بسته در خاطر | که با کمال جنون ربط با کلام منست
کدورت من از ابنای دهر نیست کلیم | تمام گلهٔ از بخت ناتمام منست

راحتی دارم که با سودای عشقم کار نیست | در جگر سوزی ندارم چشم آتشبار نیست
عندلیبان با امید چه بندد آشیان | شبنم و گل را چو آمیزش درین گلزار نیست
گر وفا پایم نه بندد روی گردان می‌شوم | پشت طاقت بر سر کوی تو بر دیوار نیست
از گلستانی که زاغ و بلبلش هم نغمه‌اند | چشم بستم پیش ازین دیده جای خار نیست
در محبت یکی در عشق تنهایی خوش است | شادمانی بهتر از آن غم که بی غمخوار نیست
بسکه از چشم ترم دیوار کوتی نم کشید | گل بشادابی چو خار آن سر دیوار نیست
هجر تا آمد کلیم خسته جان تسلیم کرد | می‌شناسد طاقت خود را حریف آزار نیست

چشم نرگس گر بیمار ما و بیمار روشنست | ز آتش دل همچو مجمر دیده ما روشنست
برگ گلی گر رشتهٔ گلدسته گرد پای بند | پیچ و تاب عندلیب از رشته بر پا روشنست
عقل دیوانه است هر جا بوی می افسون دمید | روح پروانه است هر جا شمع مینا روشنست

منت زلف تو طوق گردنم باد ای گرو | حال دلها بر تو در شبهای یلدا روشنست
کار ما گر نیست دلخواهش بگیرد کار تنگ | از تغافلها که دارد کار فردا روشنست
اینکه اشکست این بان خواهد شدن خون جگر | پیش پی امروز بر روی حال فردا روشنست
هر گرا ایام پیش آورد و دوش پس نهد | این پشیمانی ز جزر و مد دریا روشنست
نور بی برگی کند در دیده‌ها کار چراغ | عمرها شد کز حباب این نکته بر ما روشنست
شیشهٔ می چون نگه بینا نیست دایم کلیم | تا بدانی دیده‌ها از نور صهبا روشنست

فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت | گیاه خشکم و هجران نو بهارم سوخت
چو من مباد کس آوارهٔ هزار وطن | فلک بداغ جدایی هر دیارم سوخت
زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت | پس از وفات من او در مزارم سوخت
سرشک بدامن نبرد در شب هجر | چو شمع لخت جگر گرچه در کنارم سوخت
طبیب خسته‌دلان بعد مرگ مشفق شد | بوعده کرد وفا چون در انتظارم سوخت
مرا جدایی جانان اگر نکشت کلیم | چه منتست تف آه و شعله بارم سوخت

یکشهر سنگدلان یک تخت جان قسمت | جایی که صد خدنگ بود یک نشان قسمت
زلفت هزار حلقه بکار از چه میکند | گر صید دل مراد بود یک کمان قسمت
دل زان تست بر سر جان گر سخن بود | قسمت کنیم با تو مرا نیم جان قسمت



گمراه آنکه پرواز باب عادتست / خضر ره تو ماندن ازین کاروان بسست
باده هر جنگ شیشه بسنگ آزمودنست / با روزگار صلح کن این امتحان بسست
گر نیک بنگریم غبار وجود ما / از بهر چشم بستن ازین خاکدان بسست
در پیش سر فکندن نرگس اشارتست / یعنی دگر نظاره این بوستان بسست
بند دگر بپای دلت از وطن مخواه / بیرون نرفتن از قفس آشیان بسست
خواهد گسیخت رشته طاقت ز پیچ و تاب / دیگر کلیم آرزوی آن میان بسست

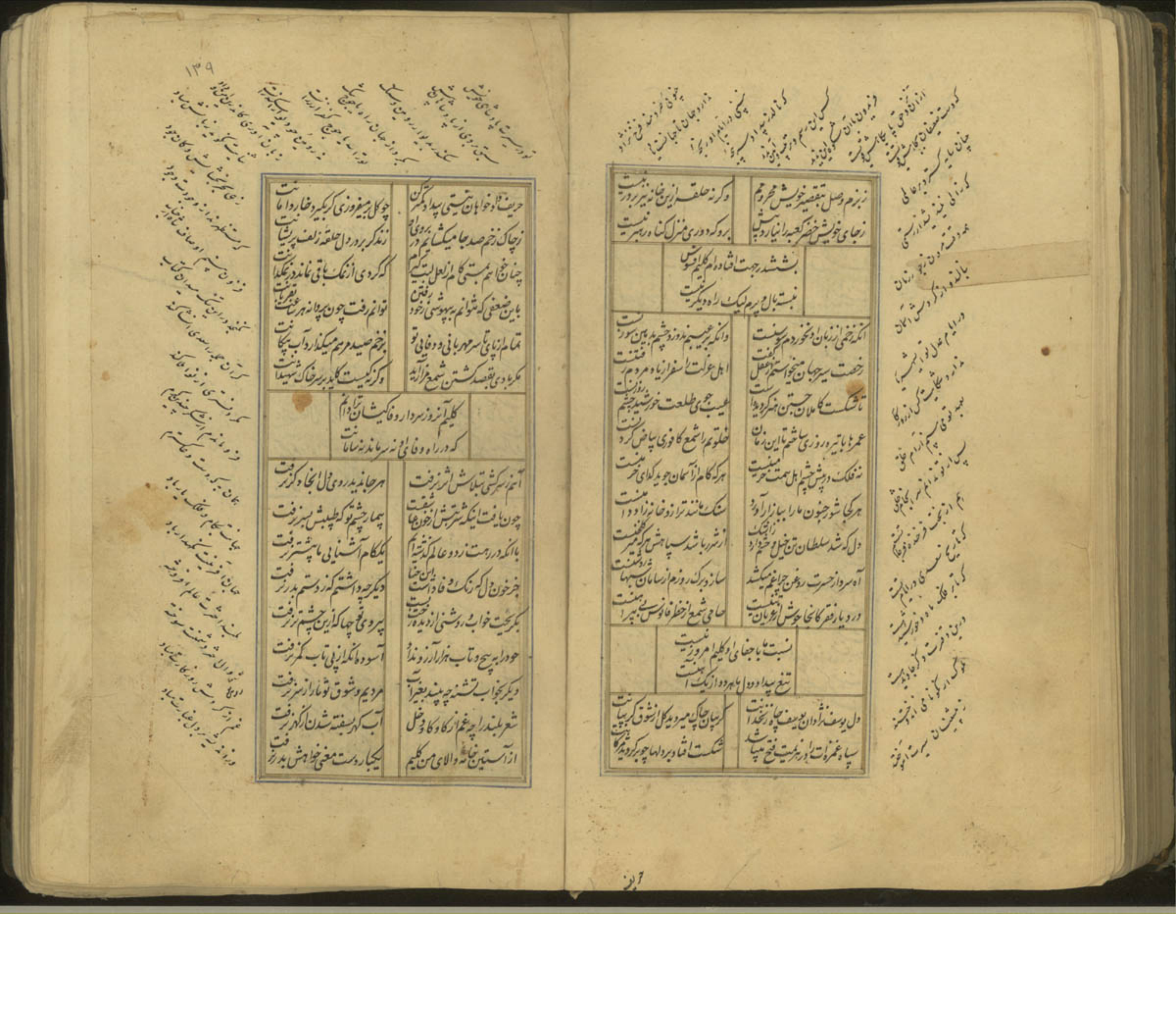
ناله می آید بکویت راه چندان دور نیست / گر تو هم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست
کیست در کویت که شبها ناله‌ام نشنیده است / جمله میدانند کین بلبل ز بستان دور نیست
میکند هجرت مدارا زانکه میداند که من / گر کشد کارم بمردن آب حیوان دور نیست
تا دل و جان بود داویم ای صبا آخر تو هم / بوی گل را قیمت ارزان کن گلستان دور نیست
دست بیتابی بفرقم مشت خاشاکی بریخت / تازه امانت جدا شد از گریبان دور نیست
با بلا هم پیرهن یارب کسی چون من مباد / پای اگر در دامن آرم از مغیلان دور نیست
گرچه ما را میدهی بر باد بفشان دامنت / تا بدانی خاک مشتاقان ز دامان دور نیست
دور از آن در که ندارد خاطر جمعی کلیم / از وطن آواره گر باشد پریشان دور نیست

زاختر طالع که مهر او همه کینست / خیر ندیدیم اگرچه خیر همینست

دوست بهیچم فروخت با همه یاری / یار فروشی درین زمانه همینست
آینه حسن و عشق روی برو بند / شوری بختم ازان لب نمکینست
دیده عزیزست از سرشک جگرگون / قیمت خاتم باعتبار نگینست
در دلها از غبار کلفت گیتی / زخم جفاها چو جاده خاک نشینست
خوبی ظاهر مخر بهیچ که دریا / دشمن جان آمد و گشاده جبینست
صورت حال مرا چو روی نکویان / زلف پریشانی از یسار و یمینست
ریش بقدر عصا گذار که امروز / کوتهی ریش ننگ حرمت دینست

در دل پر کلفت کلیم ز هجران / بسکه غبارست نقد داغ همینست

چو هست قدرت دست و دل توانگر نیست / صدف گشاده کف است آن زمان که گوهر نیست
دل فسرده بحالش واست گریه وی / سپند را چکند مجمری که اخگر نیست
اسیر صید گری او شوم که نخچیرش / چو دست و تیغ بخون سرخ گرد اگر نیست
حلال زاده اخوان نفاق پیشه تر است / اگر بچاه نینداردت برادر نیست
فروتنی کند و سر بر دشمن تند / وگرنه حرز بر بازوی شناور نیست
زرش نیست اگر میفروش دکانست / که خود نمایی آیین کیمیاگر نیست
ز ذره روی دل آفتاب میجویم / دران دیار که خورشید ذره پرور نیست
ندارد هر جا در برابر افتادست / وگرنه آینه بار روی تو برابر نیست



زبزم وصل بتقصیر خویش محرومم / وگرنه حلقه ازین خانه بیرون در نیست
زجای خویش خضر کعبه را نیارد پیش / بروکه دوری منزل گناه رهبر نیست

بشد شد ز جهت افتاده‌ام کلیم از پیش
شکسته بال و پرم لیک راه دیگر نیست

انکه زخمی از زبان نخورده‌ام سوزن است / وانکه بر عیبم ندوزد چشم بد بین سوزن است
رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت / اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتن است
تا شکست کاملان جستن هنر گردیده است / عیب‌جویی طلعت خورشید چشم روزن است
عمرها با تیره‌روزی ساختم تا این زمان / خلوتم را شمع کافوری بیاض گردن است
نه فلک در پیش چشم اهل همت خرمنیست / هر که کام از آسمان جوید گدای خرمن است
هر کجا شور جنون ما را ببازار آورد / سنگ مانند ترازو خانه زاد دامن است
دل که شد سلطان تن خیل و حشم دارد ز اشک / از شرر باشد سپاهش هر که میر گلخن است
آه سرد از حسرت روغن چراغم میکشد / ساز و برگ روزم از سامان شبهای روشن است
در دیار فقر کانجا جوش از عریان تنیست / حامی شمع از خطر فانوس بی پیراهنیست

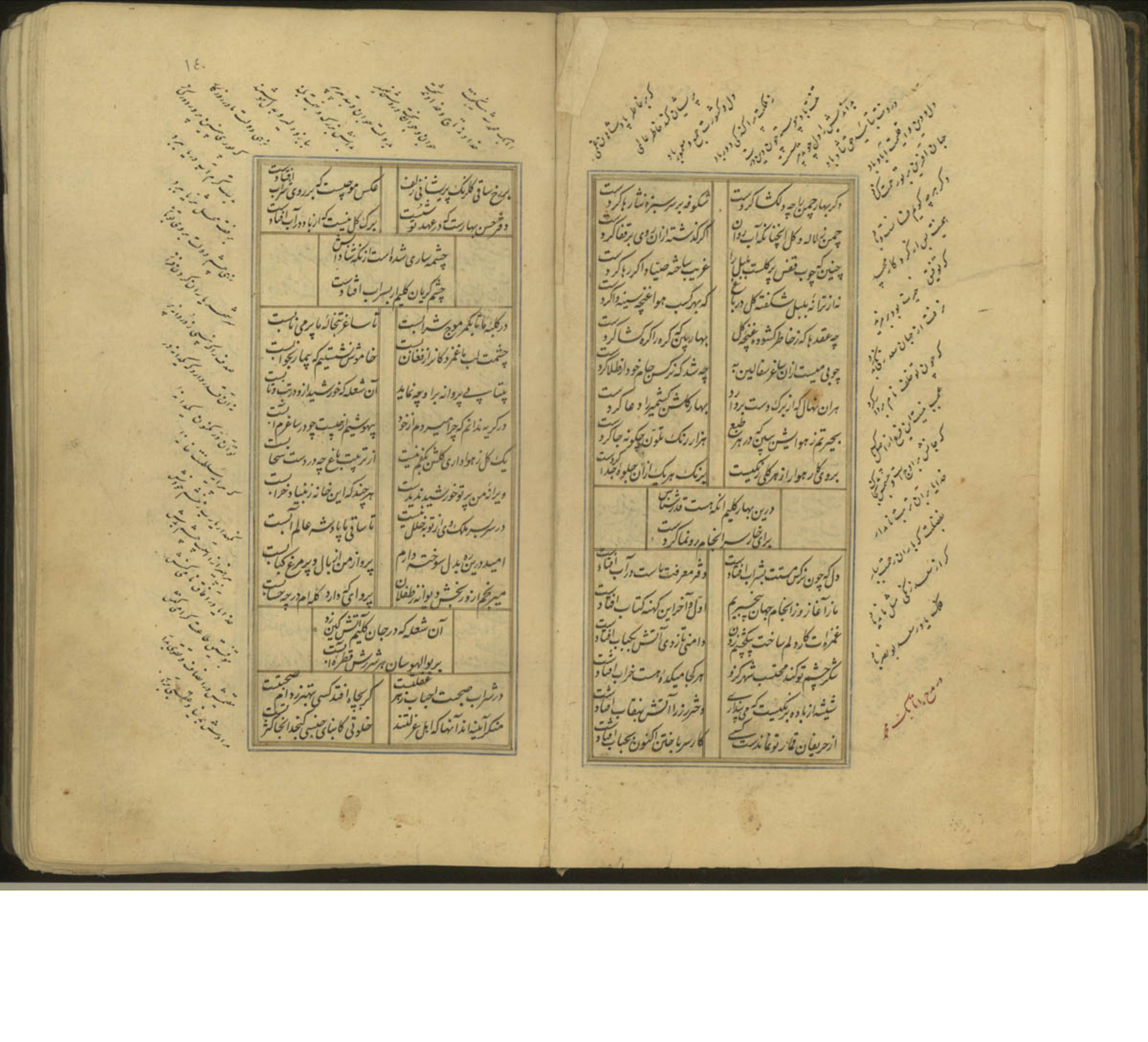
نسبت ما با جفای او کلیم امروز نیست
تیغ پیدا و دل ما هر دو از یک آهن است

دل یوسف ز آزادان یوسف چاه زنخدانت / گریبان چاک میگردید گل از شوق گریبانت
سپاه غمزه‌ات را در هزیمت فتح میباشد / شکست افتاده بر دلها چو بر گردید مژگانت

حریف قاتل خوبان نیستی پیدا مگر گردن / چو گل بر میفروزی گر بگیرد خار دامانت
زچاک زخم صد جا میگشایم بروی او در / زندگر بر در دل حلقه زلف پریشانت
چنان خو کرده‌ام بستن کام از لعل لب گیرم / که گردی از نمک باقی نماند در نمکدانت
باین ضعفی که نتوانم به بیهوشی زخود رفتن / توانم رفت چون پروانه هر شب [illegible]
تمام از پای تا سر مهربانی و وفایی تو / بزخم صید مرهم میگذارد آب پیکانت
مگر یادی بقصد کشتن شمع فرا آید / وگرنه کیست کاید بر سر خاک شهیدانت

کلیم آن روز سر دار وفاکیشان ترا دانم
که در راه وفایی نه سر ماند نه سامانت

آنم ز سرکشی تبلاش اثر رفت / هر جا ندید روی دل آنجا دگر نرفت
چون یافت اینکه شربتش از خون ماست / بیمار چشم تو که طبیبش بسر نرفت
باانکه در رهت ز دو عالم گذشته‌ام / یکگام آشنایی ما پیشتر نرفت
جز خون دل که رنگ و فا داشت این حنا / دیگر چه داشتم که ز دستم بدر نرفت
بکر بخت خواب روشنی از دیده رفت / پیروی قدح چها که ازین چشم تر نرفت
خود را بپیچ و تاب هزار آرزو ندا / آسوده آنکه از پی تاب کمر نرفت
دیگر بخواب تشنه چه بیند بغیر آب / مردیم و شوق تو ما را ز سر نرفت
شعر بلند را چه غم از کاو کاو خلل / آب گهر بسفته شدن از گهر نرفت
از آستین خامه والای من کلیم / یکبار دست معنی خواهش بدر نرفت



دگر بهار چمن را چه رنگها کردست | شکوفه بر سر سبزه نثارها کردست

چمن ز لاله و گل آنچنانکه آب روان | اگر گذشته ازان روی بر قفا کردست

چنین که چوب قفس پر گلست بلبل را | غریب ساخته صیاد اگر رها کردست

نماز ترانهٔ بلبل شکفته گل در باغ | که بهر کسب هوا غنچه سینه وا کردست

چه عقدها که ز خاطر گشوده غنچهٔ گل | بهار پیچ گره را اگر گشا کردست

چو بی میست ازان ساغر سفالین به | چه شد که نرگس جام خود از طلا کردست

هران نهال که از برگ دست بردارد | بهار گلشن کشمیر را دعا کردست

بحیرتم ز هوایش چنین که در هر طبع | هزار رنگ تلون چگونه جا کردست

بروی کار ز هوا از هر گلی رنگیست | برنگ هر یک ازان جلوه جدا کردست

درین بهار کلیم آنکه هست قدرشناس
برای خار سر انجام رونما کردست

دل که چون نرگس مستت بشراب افتادست | وقف معرفت ماست در آب افتادست

ما ز آغاز و ز انجام جهان بیخبریم | اول و آخر این کهنه کتاب افتادست

غمزه‌ات کار دلم ساخت بچشم زدنی | دامنی تا زدی آتش بحباب افتادست

شکر چشم تو کند محتسب شهر که زو | هر کجا میکده هست خراب افتادست

شیشه از باده برنگیست که میپنداری | دختر رز را آتش بنقاب افتادست

از حریفان قمار تو نماندست کسی | کار سر باختن اکنون بحباب افتادست

بر رخ ساقی گلرنگ پریشانی زلف | عکس موجیست که بر روی شراب افتادست

دفتر حسن بهارست که در عهد تو شست | برگ گل نیست که از باد در آب افتادست

چشمه‌ساری شده است از نگه شادابش
چشم گریان کلیم ار بسراب افتادست

در کلبهٔ ما تا بکمر موج شرابست | تا ساغر تبخانهٔ ما پر می نابست

چشمت لب ما غمزده کاز فغان بست | خاموش نشستیم که بیمار بخوابست

پیداست پی پروانه برا و چه نماید | آن شعله که خورشید ازو در تب و تابست

در گریه ندانم که چرا میبردم از خود | بیهوشیم از چیست چو در ساغرم آبست

یک گل ز هواداری گلشن نگرفتست | از تربیت باغ چه در دست سحابست

ویرانهٔ من پرتو خورشید ندیدست | هرچند که این خانه ز بنیاد خرابست

در سر سر ملک وی از تو بخلل نیست | تا ساقی ما پادشه عالم آبست

امید درین به بدل سوخته دارم | پرواز من از بال و پر مرغ کبابست

میبرم از نور بخش و دیوانهٔ طفلان | پروای کی دارد کلیم در چه حسابست

آن شعله که در جان کلیم آتش کین زد
بر بوالهوسان هر شررش قطرهٔ آبست

در شراب صحبت احباب زهر غفلتست | گر بجا افتد کسی تنها نزد ام صحبتست

منکر آینه‌اند آنها که اهل عزلتند | خلوتی کابنای جنسی گنجد آنجا کثرتست



با وجود ناتوانی نرگس بیمار او / شوق خونریزیش بیش از زور [illegible]
میرساند خوشه اش خود را به انبار از شوق برق / مزرع امید ما از بس که عاشق آفت است
و هر را اسم مشرب غربت پسند افتاده است / نیست [illegible] دایم دشمن جمعیت است
در ره عشقت که دارد صد خطر از پیش و پس / پیش رفتن پر ولی پا پس نهادن جرأت است
پیش ساغر شیشه گردن کج کند دانی چرا / یعنی از گیرنده بر بخشنده ها را منت است
زیور آیینه دل روشنی باشد نه عکس / خانه تاریک را شمعی به از صد صورت است
بوی خون باید شنید آنکه قدم در ره گذاشت / نیست سودی سفر در راه اگر [illegible] است

قدت از پیری کمان شد گوشه‌ای خوش کن کلیم
از پی خوبان دویدن با عصا بی نسبت است

سرو مهر [illegible] تربیت / سوزن خار ملامتها ز نیش عقرب است
نه همین با [illegible] از غم بخت سیاه / هر کجا روشندلی دیدیم شمع این شب است
ناله هر جا میرسد زنگ دگر بر می کند / آتش غمخانه و باد چراغ کوکب است
بیدلان از یک نگاه گرم از جا میروند / ظرفهای طاقت ما [illegible] لب است
گفتگوی اهل عالم بر سر دنیا بهم / جمله بی اصلست جنگ طفلهای بی مکتب است
از خدا کامی اگر خواهی به از آرام نیست / در حقیقت یک سوال است و در صد مطلب است
قطع راه کعبه و بتخانه در یک گام کرد / طی ارض عارف از گام فراخ مشرب است
دانه دام ملایک در زمین حسن هست / کس نمیداند که در گوشت یا خال لب است

از طیلسان حال خود پوشیده چون دارم کلیم / جامه ام پیراهن فانوس از تاب تب است

نه همین سودای ابرویت مرا دیوانه ساخت / برهمن از شوق او محراب در بتخانه ساخت
مستی چشم ترا نازم که در دوران او / سبحه را زاهد بی کل کرد و پیمانه ساخت
رخنه در آهن فتد از سایه مژگان تو / یک نفس آیینه را میتواند شانه ساخت
دانه بسیار در کار است بهر صید خلق / حق بدست زاهد از تسبیح را صد دانه ساخت
تا بکی باشم طفیل جغد در ویرانه ها / من که از سنگ حوادث میتوانم خانه ساخت
یک نفس هشیار بودن عمر ضایع کردنست / گر نداری باده باید خویش را دیوانه ساخت
فارغ از دریوزه مینا نها کرده ام / کار عقل و هوش را آن نرگس مستانه ساخت
تا شود روشن که مسکین شسته [illegible] / گنبد از فانوس باید بر سر پروانه ساخت

آن نگاه آشنا سرمشق نگرم شد کلیم
آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

آن سرو روان با گلستان کاری داشت / پروانه صفت کل هوس بال پری داشت
دل از خم زلف تو برون رفت و نگفتی / کاین حلقه ماتمزدگان نوحه گری داشت
گامی بغلط هم سوی مقصود نرفتیم / گویی ره آوارگیم راهبری داشت
پیوسته چو آیینه طفیلی نگاهم / گر سوی من افکند نظر با دگری داشت
تا شد مژه بی اشک شد از نظر من / اکنون چکنم رشته که روزی گهری داشت



بی آب درین بادیه یک گام نرفتیم / هر نقش قدم در ره ما چشم تری داشت

آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد / زین بیشتر این رشته شوریده سری داشت

پرواز کسی در قفس ای شوخ نکرده است / در پای تو افشاند اگر بال و پری داشت

منکر بکلیم از ثمر خواری که درین باغ / این خار بن سوخته برگ و بری داشت

پنبها بر روی داغ از آتش دل در گرفت / وقت مرهم خوش که بازم سوختگی از سر گرفت

سرکشی با خاکساری کی بجایی میرسد / سرو من از خاک نتوان سایه خود بر گرفت

من کجا بد کردی افلاک و انجم از کجا / خاطرم از بزم عیش از گردش ساغر گرفت

گلستان چون باقی مستان ندارد انگبین / تا گل ساغر ز چیدم گل دیگر گرفت

از خشن پوشی برون آورد فیض گلخنم / تن قبای تو نما اکنون خاکستر گرفت

اشک را در چشم از لخت جگر سامان ... / طفل خود سر بود رنگ همنشینان بر گرفت

بستگی در کار عاشق مایه کام دلست / رشته نتواند گهر را بی گره در بر گرفت

بر نمیخیزد کلیم از بستر راحت دگر / پیکر و بستر ز خون دل بیکدیگر گرفت

سیر گل امسال از تنهاییم دلخواه نیست / ز آشنایان غیر بلبل کس بمن همراه نیست

هر مرادی را بهمت میتوان تسخیر کرد / دست کوته سهل باشد همت ار کوتاه نیست

نیست ما را دانه جز کاه در کشت امید / آن هم از بخت زبونم کاه هست کاه نیست

ما و شمع انجمن را یک طبیعت داده اند / از لب ما بر نیاید تا نفس جانکاه نیست

در پناه خاکساری ایمنیم از کبر ... / هر کجا نقش قدم باشد بغیر از جاه نیست

طاعت مقبول درگاه الهی ... / خامشی بهتر از آن گریه دل آگاه نیست

از ریاضت زر و رو مانند زاهد ... / کاب تخمیر وجود من بزیر کاه نیست

این هم از کوتاهی بخت زبون باشد کلیم / گرم اثار رسایی با کمند آه نیست

بجا نیابی اگر ای دل گله هیچ چیست / تو که پروانه بزمی هوس اینها چیست

ساز کار همه طبع از نبود آتش ... / پنبه را آرزوی همدمی مینا چیست

سرو را سایه یکی پیش نباشد بار ... / این همه خاک نشین در پی آن بالا چیست

شعله را سرکشی از سوختن خار و خس ... / غیر افتادگیم باعث استغنا چیست

دو جهان دختر رز روی نما مطلب ... / ما گر از دست کشیدیم گره دنیا چیست

بسکه نا دیدنی از مردم عالم دیدم / روشنم گشت که آسایش نابینا چیست

من چه دانم سبب بخشش آن شوخ کلیم / او که رنجیده و ندانسته گناه ما چیست

ای بهار گل بر سر احباب خاک خواریست / چاره ساز جان کار افتاده زخم کاریست

در کنار نامه اغیار یاد کرده / تا بدانم بعد ازین قدر فراموشکاریست

ای دل از آب حیات نامهای دوستان / بر کناری همچو خس دایم ز بیمقداریست



راه قاصد را بمژگان رفت چشم انتظار / چشم دارم اینقدر دلسوزی از غمخوار است

بخت شورم منفعل دارد که با این بیکسی / بسته مرهم از نمک هردم بزخمم کارست

دیده امید را کردی سفید از انتظار / دوستدار از ابر و این چشم از دلدارست

کشور مهر و وفا بسیار بد آب و هواست / تا درین ملکی دلا لازم بود بیمارست

حاصل شب زنده داریهای تو دانم که چیست / خواب بخت ای دیده بهتر باشد از بیدارست

نالهٔ بلبل درین گلزار بس باشد کلیم / خاطر گل را چه رنجانی تو هم از زاریت

هوای کشمیر از بدخشک اثر نگذاشت / زباده دست کشیدیم ابر اگر نگذاشت

اگرچه کاسهٔ مستان شکست بر سر من / دلم چو لاله هوای قدح ز سر نگذاشت

که دیده است ضعیفی باین توانایی / توان بهیچ تنی تاب آن کمر نگذاشت

که دید روی ترا ای بهار گلشن حسن / که صد هوس را بر روی یکدگر نگذاشت

کسی که گشت فراغت شعار گوشهٔ فقر / نبرد خوابش تا خشت زیر سر نگذاشت

هنروران همه رفتند باغبان قضا / بباغ گیتی یک نخل بارور نگذاشت

کسی گذاشت پس از مرگ نام نیک بجا / که قیمت کفن و مزد نوحه گر نگذاشت

بقای دولت دنیا ز شمع روشن شد / که تاج زر بسرش دهر تا سحر نگذاشت

کلیم ز غیبت یاران همیشه نبود / اثر ز غمکده اش اشک اثر نگذاشت

کدام شب که ز هجر آتشم بجان نگرفت / بسان شمع مرا اشک در میان نگرفت

رمیده ام ز گرفتن چنان بهمت فقر / که خاکم از قدم هیچکس نشان نگرفت

علاقه بدل و جان دوستان را نسبت / خوشست آن رمیده که الفت باین و آن نگرفت

کسی که تلخی منت چشید همت او / مراد جان و جوانی ز آسمان نگرفت

ز خوان نعمت دنیا چه بهره برد آنکو / دلم که غیر انگشت در دهان نگرفت

تو قدر دیدهٔ گریان چه دانی ای ناصح / که هر کز آتش عشقت بجان و جان نگرفت

کسی که تجربهٔ همت زمانه نمود / هر آنچه باز توان داد از جهان نگرفت

سری که خدمت فتراک او نکرد کلیم / برات بوسه از آن خاک آستان نگرفت

آرام در سرشت می آرمیده نیست / آنکس که طبعش از همه عالم رمیده نیست

برروی ما ز آفت سیلی روزگار / امید بازگشتن رنگ پریده نیست

خوش آنکه دل بسلسلهٔ مویان نداده است / از مشک زلف بوی بزخمش رسیده نیست

دنیا شکسته کشتی بحر حوادث است / در کشتی شکسته کسی آرمیده نیست

دست از گشادنیست تماشا که دوستی / فرقی میان بسته پر و پر بریده نیست

هر کس ندیده طرهٔ در پا کشیده را / چاکش ز جیب صبر بدامن رسیده نیست

عمرم تمام صرف ره جستجوی شد / تا یافتم که مهر و وفا آفریده نیست

شب طی کنند راه طلب را مجردان / با سایه چون رفیق شود کس جریده نیست



یا خانهٔ حباب بود یا دل کلیم / جایی که عنکبوت علایق تنیده نیست

چشمت خراج باده ز میخانها گرفت / زلف تو باج مشک ز چین و خطا گرفت

آیینه را ز پرتو خورشید رو نداد / تابی که چهرهٔ تو ز آب حیا گرفت

دل را فریب کام نیفکند در بلا / در دام عشق پیشتر از دانه جا گرفت

در خاک اگر نشسته بخون طپیده است / نقش قدم کجا بر جست جای ما گرفت

چشمی که شد ز حسرت لعل لبت سفید / چون چشم داغ من نمک توتیا گرفت

ای دل نشان فقر و فنا چیز دیگر است / سهلست آن نشان که تن از بوریا گرفت

از الفت قدیم که دارد باین هدف / تیر تو استخوان مرا از هما گرفت

در حیرتم که حال فقیران چه میشود / حرص غنی که کاسه ز دست گدا گرفت

مستی ز چشم تو نبود خوشنما دگر / رونق ز خط چو ماتم اهل وفا گرفت

منت ز دستگیر کشیدن کشنده است / ضعف آنچنان خوش است که نتوان عصا گرفت

هر دل کلیم کاتش سودا در او فتاد / مانند شمع در شب آن زلف جا گرفت

دیده چشم می پرستی دیده است / شکلم از مستی بسر غلطیده است

دل بر او رفت اینجا جا نبود / سینه تنگم ز آرزو بالیده است

زلف در گوشش تو شرح حال گفت / گفته است اما بهم پیچیده است

بسکه می پسندد ز ما دیوانگی / دیده داغ جنون رسیده است

روزگار اندر کمین بخت ماست / دزد دایم در پی خوابیده است

غمزه اش در بند دارد خنده را / زان لب شیرین نمک دزدیده است

خویش و قومی نیست تا رسوا شویم / عیب ما را بیکسی پوشیده است

خار خار آن بر رو داشته / بر فراز هر که گل پاشیده است

کارم از غم رونقی دارد کلیم / دست بر سر آستین بر دیده است

حسن اگر در پرده باشد عشق [illegible] نیست / بی چراغ روز نور افشانی پروانه نیست

تا طبیب خستگان عشق چشم مست اوست / نالهٔ بیمار غیر از نعرهٔ مستانه نیست

نیست سامانی بغیر از خنده ویرانه را / گر بسان دام ماهی آب دارد دانه نیست

با دل روشن کدورت همره و بیگانه است / گرمی او تا شمع سوزد دست این خانه نیست

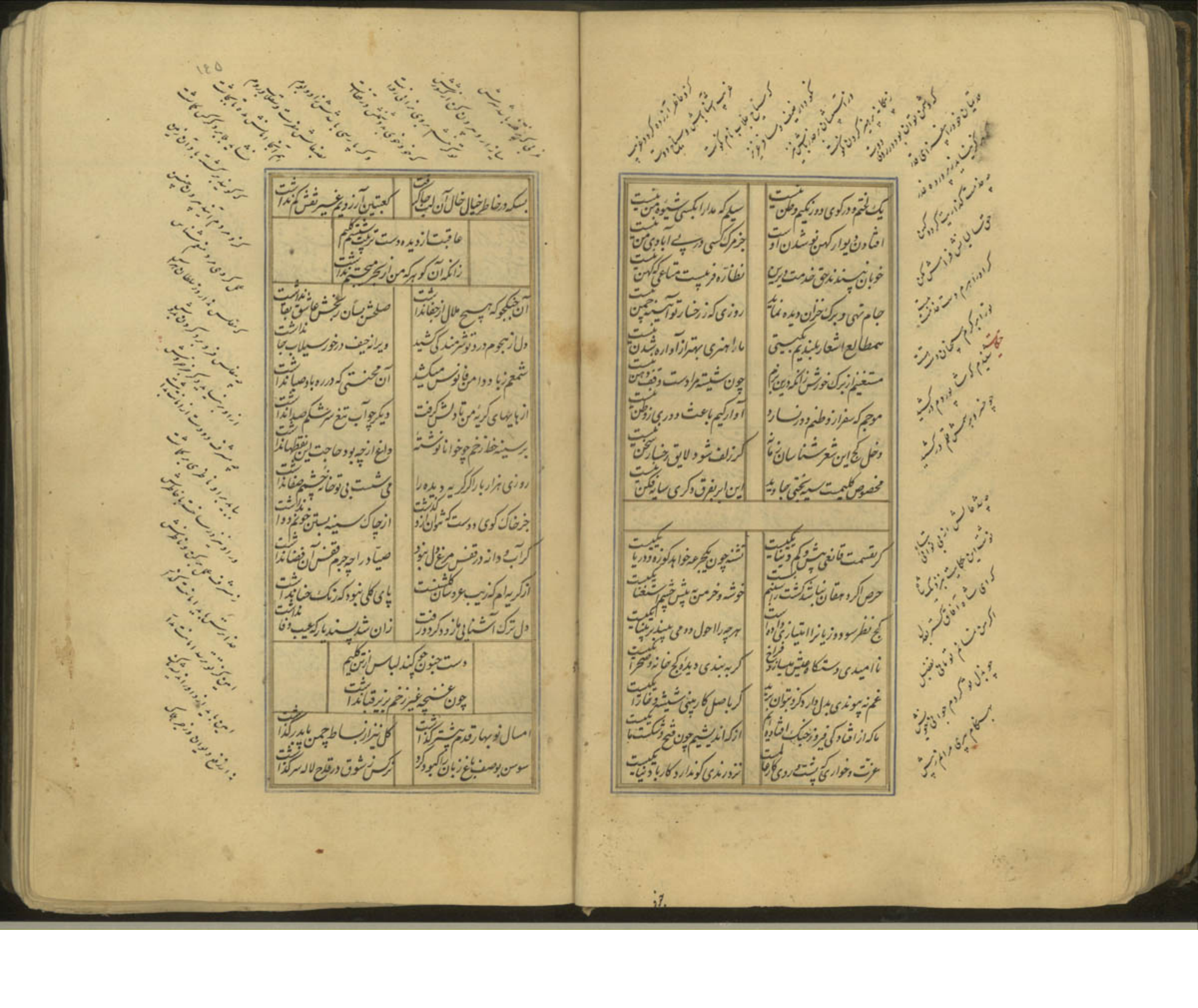
سیل که جاروب منزل گاه فرش خانه است / فقر را زین به متاعی زینت کاشانه نیست

صید معنی را ز بس می بندم و دام میکنم / هر که می بیند مرا گوید بجز دیوانه نیست

مزرع امید را از گریه نتوان سبز کرد / آب شور چشمهٔ ما سازگار دانه نیست

زخمها برداشت تا زلف ترا تسخیر کرد / دست سعی هیچکس بالاتر از دست شانه نیست

هر کس از بیداد گردون شکوه دارد کلیم / گر تو هم داری بگو اینجا کسی بیگانه نیست



یک لحظه‌ام در کوی دو رنگیم وطن نیست
سیلم که مدارا بکسی شیوهٔ من نیست

افتادن دیوار کهن نو شدن اوست
جز مرگ کسی در پی آبادی من نیست

خوبان نپسندند حق خدمت دیرین
نظاره فریبست متاعی که کهن نیست

جام تهی و برگ خزان دیده نمائیم
روزی که ز رخسار تو آیینه چمن نیست

هم مطلع اشعار بلندیم به پستی
ما را هنری بهتر از آواره شدن نیست

مستغنیم از برگ خورش زانکه درین بزم
چون شیشه مرا دست و قفا و دهن نیست

موجیم که سفر از وطنم دور ندارد
آوارگیم باعث دوری ز وطن نیست

دخل کج این شعرشناسان نه ماند
گر زلف شود لایق رخسار سخن نیست

مخصوص کلیمست سیه بختی جاوید
این ابر بفرق دگری سایه فکن نیست

گر بقسمت قانعی بیش و کم دنیا یکیست
تشنه چون یک جرعه خواهد کوزه و دریا یکیست

حرص اگر دهقان نباشد کشت را سنبل یکیست
خوشه و خرمن پیش چشم استغنا یکیست

کج نظر سود و زیان را اعتباری داده است
هر چه را احول دو می بیند بر بینا یکیست

ناامیدی دستگاه عیش میسازد فراخ
گر به بندی دیده کنج خانه و صحرا یکیست

غم نه پیوندی بدل دارد که نتوان برشکست
گر باصل کار بینی شیشه و خارا یکیست

ما که از افتادگی فیروز جنگ افتاده‌ایم
از که اندیشیم چون فتح و شکست ما یکیست

عزت و خواری کی پشت و روی کار عالمست
نزد رندی کو ندارد کار با دنیا یکیست

بسکه در خاطر خیال خال آن لب جا گرفت
کعبتین آرزویم غیر نقش کم نداشت

عاقبت از دیده و دست تر بشستم کلیم
زانکه آن گوهر که من از بحر میجستم نداشت

آن جنگجو که هیچ ملال از جفا نداشت
صلحش بسان رنجش عاشق بقا نداشت

دل از هجوم درد تو شرمندگی کشید
ویرانه حیف در خور سیلاب جا نداشت

شمعم ز باد دامن فانوس میکشید
آن محنتی که در ره باد صبا نداشت

از پایهای گریهٔ من تا دلش گرفت
دیگر چو آب تیغ سرشکم صدا نداشت

بر سینه خط زخم چو خوانا نوشته
داغ از چه بود حاجت این نقطها نداشت

روزی هزار بار اگر گریه دیده را
می شست بی تو خانهٔ چشمم صفا نداشت

جز خاک کوی دوست که نتوان ازو گذشت
از چاک سینه بستن خونم دوا نداشت

گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود
صیاد را چه جرم قفس آن فضا نداشت

از گریه‌ام که زیب عروسان گلشنست
پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت

دل ترک آشنایی ما زود کرد و رفت
زان شد پسند یار که عیب وفا نداشت

دست جنون چو چاک کند لباس از تن کلیم
چون غنچه غیر زخم بزیر قبا نداشت

امسال نوبهار قدم بیشتر گذاشت
گل نیز از بساط چمن پا بدر گذاشت

سوسن بوصف باغ زبان را کبود کرد
نرگس ز شوق در قدح لاله سر گذاشت



برگ شکوفه رقعهٔ معشوق باغ بود | زان بو گرفته نرگس و بر چشم تر گذاشت

شیرینی تبسم هر غنچه را مپرس | در شیر صبح خنده و کامها شکر گذاشت

کلراغ و درشت ز خویش بس نبود | ابر بهار بر سر آن زر که در گذاشت

بگذاشت یادگار بجا خرمن گلی | بر هر گل زمین که شکم ابر تر گذاشت

می آورد بسان گل زرد و سرخ برون | نتوان بخاک گلشن کشمیر زر گذاشت

شد شسته زاب سبزه بی رنگ خون ازو | هر جا که کبک پای بکوه و کمر گذاشت

رمزیست اینکه عاشق و معشوق یکیست | در پای خویش سید موله چو سر گذاشت

کوتاه ماند دست کلیم از گل مراد
هرچند آرزو بسر یکدگر گذاشت

دل ز ناوکهای بیداد تو یکبار اگر | تشنه لب از ابر رحمت آب باران را گرفت

پردلی کاری نسازد گاه استیلای عشق | شیر بگریزد دمی کآتش نیستان را گرفت

سهل باشد مملکت گیری بامداد سپاه | نام من تنها تمام اقلیم نسیان را گرفت

تا نگاه افکنده تسخیر شهری کرده | همچو بوی گل که تا برخاست بستان را گرفت

در کنار آفتاب افتاده دایم تیره روز | دود آه کیست کان زلف پریشان را گرفت

موج ابروی ترا تا دیده از جا رفته است | دیدهٔ من گرچه صد ره روی طوفان را گرفت

چشم ما و دیدهٔ زنجیر را طالع یکیست | خواب اگر سرگشته شد نتواند ایشان را گرفت

کام بخشیهای گردون نیست جز داد و ستد | تا لب نانی عطا فرمود دندان را گرفت

گل بگلشن بسکه از اشکم فراوان شد کلیم | بلبل از گل رخنهٔ دیوار بستان را گرفت

در طریق خودنمایی شیوهٔ دلخواه نیست | غیر دعوی بلند و همت کوتاه نیست

کینه بر وعدهای بخت نتوان داد خلق | خفته گر در خواب حرفی گفت از آن آگاه نیست

از نفاق صحبت مردم زبس رم کرده‌ام | نالهٔ ما نیز با خضر اثر همراه نیست

خاطر آشفته دارم که هر ساعت تفتیش | راه لب را میکند گم گر چراغ آه نیست

هرچه ترس مستیان گردن بدست آورده گیر | غم ز ناکامی نباشد همت ار کوتاه نیست

ربط خس با شعله چسبانتر ازین هم باش گو | یار اگر بد خوست قرب مدعی جانکاه نیست

مرگ تلخ و زندگانی سربسر درد و غمست | پشت و روی کار عالم هیچ دلخواه نیست

کعبهٔ عشق تو پنداری سر کوی فناست | میتوان رفتن ولی در بازگشتن راه نیست

زخم صید مدعی کاری نمیباشد کلیم
لخت دل کاهی کم پیکان خدنگ آه نیست

شیب و شباب راه عدم را مراحلست | عمر تو راه دور و دراز شب و منزلست

وارسته را ز جذبه دهند امتیاز قرب | کی کهربا رباید کاهی که در گلست

چشمت هنوز حلقهٔ تعلیم ساحرست | سحرش بدور چشم تو هر چند باطلست

عشق از هوس جدا کن و زاری تشاس | در گریه فسرده دلان آب داخلست

و در مرگ هست آنچه در آب حیات نیست | آسان نیاید مرگ تو شود آنچه مشکلست



افتاده‌ام بصید که‌ای دیار عشق | کانجا بقید دام و قفس مرغ بسملست

از بستگی کار درین روزگار تنگ | چیزی که رو گشاده بود دست سائلست

در عشق دست و پایی ازین بیش میزدم | آن دست مانده در سر و آن پای در گلست

دوری اگر بود همه یک گام میکشد | ماهی جدا ز آب هلاکش بساحلست

در دعوی وصول تحی شیخ شهر را | ترک نماز و روزه گواهان عادلست

عمر کلیم صرف ببازی شد و هنوز
آن بیخبر ز بازی ایام غافلست

شکفت غنچه ولی موسم خزان منست | فروغ عارض گل برق آشیان منست

چنان نهفته‌ام اسرار عشق را که بیم | خبر نیافته که نام که بر زبان منست

زبان بسته باشک روان گذاشت سخن | چو طفل بسته زبان گریه‌ام بیان منست

عزیز مصر جفاییم گذشت آن جواری | کنون همه قسم و کت بجان منست

سفید رویی ما جگاه جور از دوست | باین نخوار منش کم استخوان منست

بغیر ازین که بنظاره‌ات ز خویش روم | دگر بهر سفری میروم زیان منست

مرا برای تغافل ببزم میخوانند | بداد تا نرسد گوش بر فغان منست

بچاک سینه و فرهاد و پیروا دیم | جرس براه وفا میر کاروان منست

کلیم این همه خون پس ز فیض کاوش کیست
وگرنه آن مژه در چشم خونفشان منست

رفتن ز درت کار من دل نگران نیست | گر کشته شوم خونم ازان کوی روان نیست

با تیر بلا چون هدفم روی گشاده | گر کوه شود درد و غم عشق گران نیست

حال من بی برگ و نوا را چه شناسد | آن سرو که آگاه ز تاراج خزان نیست

رسوایی ما را ز کفن پرده چه پوشید | گر شمع بفانوس رود باز نهان نیست

شمشیر تو خوبست که بی خواست براید | فیضی ترساند بدل آبی که روان نیست

تنها نه ز دل زود برون رفت جفایت | بر پیکرم از اینهمه زخم تو نشان نیست

طالع مددم گر نکند کی بر آیم | بی یاری کس تیر در آغوش کمان نیست

چون روزه خوری جانب میخانه روان شو | بهتر ز سفر چاره برای رمضان نیست

کس واقف حیرانی ما نیست درین بزم | کانجا که تویی دیده بغیر از نگران نیست

در دامن الوند گر غنچه شود گل
زنهار مگویید کلیم از همدان نیست

پیچیده تر از طره او دود آه ماست | سرگشته تر ازان مژه بخت سیاه ماست

در راه ما بخون خود از بسکه تشنه‌ایم | هر کس که چاه میکند آن خضر راه ماست

ما را چو کاه تکیه بدیوار خلق نیست | خاکیم و بردباری پشت و پناه ماست

یک کس بسوی مقصد خود ره نمی‌برد | دنیا ز بسکه تیره ز روز سیاه ماست

ما را که سوختی تو هم افسرده میشوی | ای شعله سرگذشت ز مشت گیاه ماست

کوتاه میشود همه شمعی ز سوختن | شمعی که سر بعرش رسانیده آه ماست



تا دیده‌ایم گلشن رخسار او کلیم — همچون نسیم نکهت گل بانگاه ماست

پای بی کفش از سر کالید باسامان بهتر است — زخم بر سینه‌ام از چاک گریبان بهتر است
از جهان بی بهره بودن تا به عمر خضر — روز کوتاه از برای روزه‌داران بهتر است
آب با جود دار و این جاروب در راه وفا — آستان دوست از رفتن به مژگان بهتر است
دارم از خضر این وصیت را که در راه طلب — جای مژگان دیده را خار مغیلان بهتر است
بر سیه بختان بود داغ جفا زیبنده‌تر — شب چو تاریک است از بهر چراغان بهتر است
سخت پیدا روییست بار خاطر بلبل شدن — سیر گل از رخنه دیوار بستان بهتر است
گر درین میخانه از بیداد دوران چون قدح — دل ز خون لبریز باشد چهره خندان بهتر است
وقت رفتن دل از و برداشتن دشوار نیست — گوشه ویرانه از ملک سلیمان بهتر است
تا توان دلخوش باین بودن که در عالم گنج — خانه ویران بر سر اسباب و سامان بهتر است
نیست جز ترک تکلف زینت روشندلان — گر لباسش اطلس است آیینه عریان بهتر است
از حیات جاودان خضر نزد اهل دل — تشنه مردن در کنار آب حیوان بهتر است

هر کجا نسبت فزونتر ربط پیداتر کلیم — دل گر آشفته است در زلف پریشان بهتر است

تمام کاهش تن جمله آفت جان است — مگوی عشق که این آتش نیستان است
براه شوق که پایی نمی‌رسد بزمین — غمی که هست ز محرومی مغیلان است

بکن

بکن لباس تعلق که خار وادی غربت — گرفته دامن دیوانه که عریان است
ز سود راه فنا قطره میشود دریا — حباب دشمن سر بهر جمع سامان است
رواج شور جنون بین که بی نمک شده شهر — درین دور و روز که دیوانه در بیابان است
ز انقلاب زمان پناه جهل گریز — که آنچه مانده به چنگال عیش نادان است
فروغ عارضت از حلقه‌های زلف سیاه — چو روشنایی ایمان بکافرستان است
تبرک سر شوانم ز سر نوشت برید — وگرنه چون قلم از سر گذشتن آسان است

ملایمت کن اگر طاقت جدل تنگ است — کلیم چربی کاغذ علاج باران است

در آتش عشق مهوشان رفت — آسان پی دل نمیتوان رفت
دل از پی درد او روان شد — منزل و دنبال کاروان رفت
این مهمان نخوانده آه — شد خار زبس بر آسمان رفت
تیر تو گرفت کشور دل — این مژده به خانه کمان رفت
راه سفرت دلا نبسته است — گاهی از خویش میتوان رفت
ای گلبن تازه خار جورت — اول در پای باغبان رفت
با جذبه دام بی پر و بال — نتوان چو صفیر از آشیان رفت
عاشق شمعت قدر او را — وقتی دانند کز میان رفت
آواره کسی کلیم خواهم — کز هند توان به اصفهان رفت



دل ز امن مجاورت چشم تر گرفت / با طفل اشک صحبت دیوانه در گرفت
نقشم زمین قصر با شادکی نشست / نتوان بیان سایه ام از خاک بر گرفت
پیطالع از زلال خضر خون خورد که شمع / جان کاستن وظیفه ز فیض سحر گرفت
در باغ دهر خبر بر ثمر دستی که نداد / گویی نهال بخت من آب از تبر گرفت
آبی ز آبله برخ پای خفته زن / باید ز پیش قدم رفیقان خبر گرفت
زنگ از دلت بصیقل سامان نمی رود / خواهی اگر چو آینه خود را ز بر گرفت
از دل حدیث آرزویت چون بیاد رفت / از اشتیاق مور رقم بال و پر گرفت
صحبت میان صاف دلان هم بسر نرفت / در روزگار ما دل آب از گهر گرفت
چون کشور وجود عدم گرچه تنگ نیست / آسوده تر کسیست که جا بیشتر گرفت

صندل بخامه مال ز خوناب دل کلیم / کز حرف اشتیاق منش درد سر گرفت

براه عشق تو جز اشک و آه با من نیست / از آن متاع چه بهتر که باب رهزن نیست
ز بس که داغ چشم از غم چنان سبک شده ام / که خون ناحق من نیز بار گردن نیست
بغیر دیده و دل گر غمت فروغ برند / دو خانه هر گز از یک چراغ روشن نیست
درین چمن دل ما همچو غنچه پیکان / ز صد بهارش امید یک شکفتن نیست
برای قافله کعبه سبکباری / هزار بدرقه و راهبر چو رهزن نیست
دلم که در کف عشقت ز موم نرم ترست / چو وقت بند شود کم ز سنگ دامن نیست

بجز هستی غیر از حباب نتوان یافت / سری که منت تیغ تواش بگردن نیست
کم از هنر بود عیب چون بجا باشد / که تنگ چشمی نقص است و عیب روزن نیست

کلیم را سر محتاجی بشعله نبود / وگرنه جای بهتر ز کنج گلخن نیست

چمن ز سردی ایام برگ و بار گذاشت / خوش آنکه عاریتی را باختیار گذاشت
خزان رسید و بآزادگی ثمر شد نخل / فشاند برگ بشکر همین که بار گذاشت
بست سردی فصل خزان کنون / هوای زهد خنک پای که کنار گذاشت
تو نیز پنجه زمی رنگ کن که باز خزان / حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت
چو سایه در قدم شاهدان بستان باش / که برگ ریز بپای همه نگار گذاشت
دلم بحلقه زلف نگار خود را بست / باین وسیله سری بر کنار یار گذاشت
ز انقلاب سپهر و دور عجب دارم / که بیقراری ما را یک قرار گذاشت
چنان ممیر که چیزی بماند از تو بجا / بغیر نام نباید نباید کار گذاشت

چه میتوان ز پریشان تیره روز گرفت / کلیم دعوی دل از زلف یار گذاشت

روز طلب مکن تو چه دانی که آن کجاست / غیر از چه افکنی چو نیابی نشان کجاست
در کوی عشق باش و مقید بجا مشو / پروانه را بباغ جهان آشیان کجاست
مسند نشین بزم جهان بی تکلف است / کاکرش که صدر کدام آستان کجاست



صد بار دل بسهر سر زلف تا کمر / رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست
هر کس بحرف و صوت گرفت از تو کام خویش / ای روزگار قسمت این بی‌زبان کجاست
عمری الم که همسفری کو و بار شک / آگه نشد که منزل این کاروان کجاست
در وادیی که سیل فنا پستون کند / از استخوان سوخته ما نشان کجاست
صیاد آرزو بهوای تو پر شد / ای طایر مراد ترا آشیان کجاست
هر کس شناخت قدر مرا قیمتم شکست / گوهر شناس مغرضی جهان کجاست

امشب که یار مست بود و دربرست کلیم / لب بر لبش گذار و سخن گفتن دهان کجاست

تا نمیگریم چراغ دیده‌ام را نور نیست / سیل اگر با زایستد ویرانه‌ام معمور نیست
بسکه در عالم جفا از خوبرویان دیده‌ام / آرزوی جستنم در دل زبیم جور نیست
هست در شرع محبت رسم و آیین دگر / خوردن خون جایز است و نوشیدن دستور نیست
ساغر خالیش از داروی بیهوشی پر است / هیچ دریاکش حریف کاسه طنبور نیست
کار ما در عاشقی مشکل‌تر از پروانه است / شمع سرکش هست اما همچو او مغرور نیست
حسن هم مانند عشق افتادگی میبایدش / لشکر زلف بتان تا نشکند منصور نیست
عاقبت از گریه می‌آید مراد دل بدست / غرق اشکم زانکه گوهر جز در آب شور نیست
سربسر دلهای آگه سبحه یک دانه‌اند / آنچه ما را دور داشت از یکدگر مستور نیست
بر جراحتهای ناسور کلیم از بیکسی / غیر حرف سرد مردم مرهم کافور نیست

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شاد است / زمین ز جور تو اقلیم درد آباد است
اجل ز هر غم آسوده کرد و دادم / که شمع را اگر آسایشی است از باد است
بآن رسید که رامم شود رمش مدامی / دمی بخواب شو ای بخت وقت امداد است
بهشت حق بنی آدمست دل خوش دار / که مانده از پدر این باغ وقف اولاد است
ز شرم قد تو در باغ سرو پا بر جا / چو بندگان بگریزد اگر چه آزاد است
هنوز تیشه سر از پیش بر نمیدارد / ز بسکه منفعل از سعیهای فرهاد است
کسی که زلف بپایت فتاده می‌بیند / گمان برد که ز شمشاد سایه افتاد است
هلاک همت مرغ شکسته بال دلم / که از شکاف قفس در کمین صیاد است

چه حاجتست بقاصد که نامه‌های کلیم / بدست آه روان همچو کاغذ باد است

ابر را دیدیم چون با چشم گریانی نداشت / برق هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت
با مسیحا درد خود گفتیم پر سودی نکرد / زانکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت
سینه با هیچکه بی ناوک جوری نبود / این مصیبت خانه کم دیدم که مهمانی نداشت
لذت رو بر قفا رفتن نمیداند که جست / هر که در دل حسرت برگشتن مژگانی نداشت
از در و دیوار میبارد بلا در راه عشق / یک سرابم پیش ره نامد که طوفانی نداشت
نامه‌ام را میبری قاصد زبانی هم بگو / خامه شد فرسوده ورنه شکوه پایانی نداشت
مایه خرسندی هر چیستم ز سوز دل کلیم / هیچ محنت دیده چون من بیت احزانی نداشت



زان سینه چه حاصل که ره زخم بدر نیست / پاوی نخورد بر دل اگر خانه دو در نیست
با این همه تنگی که نصیب دهن اوست / داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست
چشمت غم آن زلف سیه روز ندارد / از ماتم همسایه درین خانه خبر نیست
از خنجر نگهش منت بیچاره عشق / کز بحر ره قافله موج بدر نیست
زان غمزه بدل میرسدم از ره دیده / صد زخم که در پیش رهش سینه سپر نیست
از چرخ چه مینالی اگر بخت نداری / بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست
این طرفه که در طینت ایام سرشتست / در باغ جهان سایه اگر هست ثمر نیست
گر بار بدوزخ نکشانیم چه سازیم / ما را که متاعی بجز از هیزم تر نیست

در خاک وطن تخم مرادی نشود سبز
بیهوده کلیم این همه سرگرم سفر نیست

یار اگر امروز با ما دوست فردا دشمنست / کاه اگر کشته با کاه برق خرمنست
تا تو در دل جا گرفتی از فروغ عارضت / دیده های داغ روشن شد ز چشم روزنست
در کمین منشین اگر خواهی شکار اقبال ام / خویش را بنما که آن روی نکو صیاد افکنست
آتش میگیرم بمردم بر بیابانی نیم / هم وثاق شعله ام آرامگاهم گلخنست
گرچه بی روزن بود غمخانه ما چون حباب / لیک دایم از صفای سینه ما روشنست
بسکه قدر گلرخان در دور حسن او شکست / گل ز بس خواری تو پنداری غریب گلشنست
چاره سوز درون از من نمی آید کلیم / فکر خود کن کاین آتش پنهان در دامنست

در غریبی هیچکس بی طالع فیروز نیست / حیرتی دارم که چون قدر چراغ روز نیست
از فسون عشق شهبازی بچنگ آورده ام / در بر و بومی که آنجا بهله دست آموز نیست
چون سپند از روی گرم هر کس از جا برده ام / دل نمیسوزد در آن آتش که مجمر سوز نیست
بسکه از ذوق شهادت زندگانی تلخ شد / غیر شمع کشته ما را انجمن افروز نیست
آستین جامه کوته دست و معنی بس بلند / حیف یک خیاط در واسطه موقعا ندوز نیست
از شفق هر شام می در جام گردون میکنند / تا شود روشن که وقت باده خوردن روز نیست
شعله ما را بتیغ موم کشتن میتوان / گر بجنگ شیشه سنگ ما ظفر فیروز نیست
نقش پا بنشسته بود اینجا که نقش اما نشست / نسبت این جبهه با آن خاک در امروز نیست

پار غم تختانه مشرب منه بیرون کلیم
بزم می هر روز هست و روزه ای هر روز نیست

هر قدم لغزیدنی فرش قدمگاه منست / چاه را هم چون قلم پیوسته همراه منست
گشته از افتادگی آن سرفرازی حاصلم / کاسمان در سایه دیوار کوتاه منست
از طریق راست خاشاک خطر یار ها / هر چه در راه منست از طبع گمراه منست
گرچه این ره را بسر طی میکنیم همچون قلم / سرنوشت تازه هر گام در راه منست
روی مقصود نمی بینم هیچگاه از پرتو بینش / سرمه افتاده از چشم اثر آه منست
از شکست کار مومیائی دیده ام / روز بد یارب نبیند هر که بدخواه منست
کاهش تن از غرور خاکساران کم نکرد / همت پرواز عنقا در پرکاه منست



این نفاق جان و دل آخر نمیگردد کلیم
هر چه جانگاهست در این راه همره منست

جز قامتت بچشم و دلم جاگیر نیست
مهمان خانهای کمان غیر تیر نیست

دنیا و آخرت بره او دو نقش پاست
دلبستگی بنقش قدم دلپذیر نیست

دریا دلیم و موجه دریای رحمتست
نقشی که هست بر تن ما از حصیر نیست

جایی که من فتاده ام آنجا که میرسد
از بیکسی مرا آن کرم دستگیر نیست

تا گشته ام ز آمد و رفت نفس ملول
وا دیده و دید هیچکسم در ضمیر نیست

بر دل نهم چو دست کنم گر بهر شود
سهلست تنگدستی اگر دل فقیر نیست

طرز فلک بهیچ دلی جا نمیکند
پیری به بی مریدی این چرخ پیر نیست

عیب از نهاد سخت و لان رفیقی نیست
ای خواجه موی کاسه چو موی خمیر نیست

محروم باد چشم کلیم از جنت اگر
گلدسته بی تو در نظرش دسته تیر نیست

گردون در آتش حسد از جوهر منست
پرواز من بلند تر از اختر منست

شبنم بیال جذبه خورشید میپرد
کس را چه حد بستن بال و پر منست

پامال و خاک روز بر باد بیقرار
نقش قدم براه وفا همسر منست

سهلش مبین که سکه مرد آهنین بود
نقش حصیر فقر که بر پیکر منست

سالک بمقصد از ره تجرید میرسد
در راه عشق رهزن من رهبر منست

گردو غ

گر در غم تو نگذرد از سر چه فایده
خوناب دل که صندل درد سر منست

زان آتشی که در ته پایم نهاده شوق
اشکم بدیده سوخته چون اخگر منست

از سایه میبرد اسم از آئینه میرمم
هر جا دو کس بهم رسد آن محشر منست

بدنام فسق و زاهد میخانه ام کلیم
از باده روزه دار لب ساغر منست

پای طلب بره تو از کار مانده است
اشکم ز بس دویده ز رفتار مانده است

بر دل ز بس غبار کدورت نشسته است
بیچاره ناله در ته دیوار مانده است

مرغ از قفس پرید و بفانوس سوخت شمع
دل همچنان بسینه گرفتار مانده است

دل را تو بردی و غم دل همچنان بجاست
آیینه در میان نه و زنگار مانده است

پرهیز چون نمیکند از خون عاشقان
چشم ترا از آنست که بیمار مانده است

خوش همنشین آن بر روشته آبله
شبنم ور آفتاب چه بسیار مانده است

سر رشته هزار موافق ز هم گسیخت
ربط ردای شیخ بزنار مانده است

از زور رعشه پنجه خورشید میرمم
از باده گرچه دست من از کار مانده است

باشد نشان پختگی افتادگی کلیم
آن میوه نارسست که بر بار مانده است

صبح شگفتگی ز شفق کم بقاترست
خو کن بگریه خنده ز گل بیوفاترست

رسم و رهش ز همت اهل جهان مخوان
طفلند و دوستان بدشمن آشناترست



ما را جز از عبادت ناکرده میبریم / هر طاعتی که فوت شود پربهاتر است
در باغ دهر از خنکیهای روزگار / هر جا سموم پیش وزد خوش هواتر است
بر ساز بخت تار کشیدست عنکبوت / طنبور ما ز دست تهی بینواتر است
بخت سیاه بر سر معراج کوتهیست / از موی زنگیان طرب نارساتر است
لخت جگر بکوی تو نگرفت قدر اشک / آتش ز آب در همه جا کم بهاتر است
آنجا که کار تیغ زبان خموشیست / هر کس لب از سؤال ببندد گداتر است

دیدم کلیم قصر غنی کلبهٔ فقیر
ویرانهٔ جنون ز همه دلکشاتر است

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست / هر یک جدا جدا خط معزولی قواست
دل در جوانی از پی صد کام میدوید / پیری که هست موسم آرام کم بقاست
چشم دگر ز عینک گیرم بعاریت / اکنون که وقت بستن دیده ز ماسواست
ضعفم بجا گذاشته از خرمن وجود / کاهی که در برابر صد کوه غم بپاست
سامان ساز و برگ سرا تا کجا بود / در کلبه‌ام که موجهٔ سیلاب بوریاست
هر بی جگر کجا ز قناعت رسد بکام / آری نهیب فقر برین گنج اژدهاست
کی میدهد بدرهم بر آن پادشاه حسن / این بخت دون که پست تر از همت گداست
دستی که وانشد ز قناعت بنزد خلق / انگشت آن همین به از شهپر هماست
خون حنا بگردن اهل طلب بود / قتل گدا بقصد قصاص حیا رواست

غم میخورم بجای قضا چون کنم کلیم / امنیست آن قضا که نه محتاج اشتهاست

دجلهٔ اشک از بهار شوق طغیان کرده است / رازهای سینه را خاشاک طوفان کرده است
دل گمان دارد که پوشیدست راز عشق را / شمع را فانوس پندارد که پنهان کرده است
زاهد از حسن جهان آرای جانان میکند / آنقدر ذوقی که دیوار گلستان کرده است
منت باران بکشت آرزو بیش منهید / غمزه‌ات گر خسته را تیرباران کرده است
میشود اول ستمگر کشتهٔ بیداد خویش / سیل دایم بر سر خود خانه ویران کرده است
در گلستان وفا بلبل بگل هرگز نکرد / آن نظربازی که چشم با مغیلان کرده است
ربط سرها ماند با زانوی غم دیگر سپهر / هر کجا دیدست پیوندی پریشان کرده است
زلف هندوی تر از دلبری خطا تو به داد / کافری را کافر دیگر مسلمان کرده است

فکر پرواز گلستان دارد اندر سر کلیم
ساز را گلشن کشمیر سامان کرده است

سیل در اقلیم ما پیرایه بند خانه است / رخنه مانند قفس آرایش کاشانه است
کام دنیا را برای اهل دنیا واگذار / جغد را ارزانی آن گنجی که در ویرانه است
بر در و بام دلم غم بر سر هم ریخته / میهمان خانه‌ام دایم زیاد از خانه است
قابل چندین شکایت نیست وضع روزگار / آنچه دارد تلخ و شیرین جمله یک پیمانه است
صرفه را دیوانها دارند در ایام معاش / بوریا که فرش و گاهی جامهٔ دیوانه است



رشک برون لازم عشقست بر هر کس گریست / هر که در بزم است بار خاطر پروانه است
خوشهٔ شمعست بار گشتهٔ امید ما / آب و رنگی دارد اما خوشهٔ بیدانه است
مرهم زخم جفای چند کس خواهد شدن / طرهٔ او را یکی از سینه‌چاکان شانه است
اختیار حل و عقد زلف او دارد دلم / خانهٔ زنجیر را دیوانه صاحبخانه است

میرمم از هر که با آشنای من کلیم
آشنای معنی بکرم که آن بیگانه است

والها به یک نگاه نظارگان گرفت / از یک گشاد تیر بلا صد نشان گرفت
بی اختیار میبرد دلم اشک چون کنم / خاشاک سیل را نتوان عنان گرفت
میخواست روسفیدی آماجگاه تو / گر شعلهٔ فراق تو کم استخوان گرفت
یک کوکبش رعیت تنجیم نمیشود / آنم اگرچه کشور هفت آسمان گرفت
ای مست ناز گر همه باید بخاک ریخت / یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت
از زلفش ای صبا چه سراغ دلم کنی / در شب چه حاجتست ز آتش نشان گرفت
دایم زمانه در پی تفتیش حال ماست / پیوسته راهزن خبر از کاروان گرفت
هر رهرو از حقیقت این ره که آگهست / نتوان سراغ کعبه ز ریگ روان گرفت

حال کلیم و عیش گوارای او مپرس
گر آب خورد در گلویش استخوان گرفت

ما را طپیدن از غم دنیا شعار نیست / صد شکر کاب طینت ما موجدار نیست

بی جذبهٔ جنون نرسد کس بهیچ جا / سالک براه ماند اگر نی سوار نیست
آینه وار روی دلش جانب ربست / آنرا که پشت کار به از روی کار نیست
روشندلان حباب صفت دیده بسته‌اند / روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست
آنرا که دل ز مشرب منصور آب خورد / کشکول فقر او بجز از چوب دار نیست
قطع امید کرده نخواهد نعیم دهر / شاخ بریده را نظری بر بهار نیست
دل را که باشد آتش شوقی بغم چکار / آیینه گداخته جای غبار نیست
مجلس فروز گبر و مسلمان یکی است / در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست
لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم / یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست

در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم
جز آشیان سوخته بر شاخسار نیست

منم که گرد ملال آبروی کار منست / فسردگی خزان حاصل بهار منست
دگر به بیکسی من بگو که گریه کند / که کار شمع همین خنده بر مزار منست
بحیرتم چو در ابر سفید باران نیست / چه دجله‌هاست که در چشم اشکبار منست
بهر چه رو دهد آیینه وار حیرانم / زمانه منفعل از طبع بردبار منست
بسان سرمه و چشمند عشق و بخت سیه / از و چه شکوه کنم زیب روزگار منست
هنوز کلبهٔ من از متاع بی‌برگی / چنان پرست که صد جغد خانه‌دار منست
بسان ناله فغان زاد در آستین دارم / کلیم نوحه‌سرایی همیشه کار منست



زلف تو که طفلان هوس اش شب عید است / شامیست که آبستن صد صبح امید است
تا رقعه باو نامه نوشته فرستم / یعنی که ز هجران توام دیده سفید است
عاقل سر فرمان نکشد از خط ساغر / پیر است شراب کهن و عقل مرید است
من مست بهشیاری چشم تو ندیدم / مدهوش ولی با همه در گفت و شنید است
از بس تنم از فرقت می در رمضان کاست / انگشت نماتر ز هلال شب عید است
ما تشنه یکقطره تو میراب محیطی / ساقی قدح نیمه ز لطف تو بعید است

سهلست کلیم از همه پیوند بریدن / چیزی که بود مشکل ازو قطع امید است

بکامی خواهش ما هست [illegible] / چو ماهی دانه در دام ما نیست
بچشم خاک پای دوست حیفست / که کاغذ قدردان توتیا نیست
بدست ما نیفتد دامن عیش / کف شانه سزاوار حنا نیست
دل آگاه میباید وگرنه / گدا یکلحظه بی نام خدا نیست
بزور گریه خون را آب کردم / بریز اکنون که رنگش از بها نیست
درین محنت سرای تنگ محرم / ازان ننشست نقش ما که جا نیست
خریدار گرانجانی ما هست / که آهن تیز بی آهن‌ربا نیست
سر کاهیده ام از بار سودا / چو مویی کاسه از زانو جدا نیست
شب آدینه گر مهتاب باشد / کلیم از می گذشتن کار ما نیست

دل کار ز جود بطالع ما باز واگذاشت / شمع اختیار خویش بباد صبا گذاشت
با ماندگان بساز که [illegible] / رهرو اگر نشان قدم را بجا گذاشت
گل را شکفته در چمن خلد کس ندید / تا غنچه خنده را بلب یار واگذاشت
خونم ز بس سرشته مهر و وفا شده ست / رنگش نرفت هر که بکف این حنا گذاشت
خاکش بآب سیل سرشتا پی شگون / روزی که دهر غمکده ام را بنا گذاشت
نقش نشست چو خاره سینه ز سوز دل / سرگرم اشتیاق تو هر جا که پا گذاشت

از هر کرانه برق بلا در وزیدنست / باید کلیم بخت سیه را بجا گذاشت

جلوه و پیچ و خم از موی کمر خواهد رفت / تاب ازین رشته باریک بدر خواهد رفت
دل ز سودای سر زلف تو خواهد وا سوخت / از سر مجمره این دود بدر خواهد رفت
یک جهان بار شکایت ز وطن خواهد بست / هر که از کشور هستی بسفر خواهد رفت
خار هم در قدم رهروان در سفرست / گل سر گر نشود تا بجگر خواهد رفت
سفر ملک فنا ای دل اگر میخواهی / وقت شد قافله شمع سحر خواهد رفت
بکمال ار نرسد رابطه ناز و نیاز / دود شمع از سر پروانه بدر خواهد رفت
گر چنین شعله کشد کینه یاران ز وطن / چون شرر در سفرم عمر بسر خواهد رفت
چرخ با صافدلان بسکه بهانه طلبست / رشته گر پاره شود آب گهر خواهد رفت
گوش بر گریه ام افکن که سخن از تف دل / آب خواهد شد و از دیده تر خواهد رفت



گر بشمشیر و به آب تف خون کلیم | جوهر از تیغ برون همچو شرر خواهد رفت

چاره خاموشی بود هر جا سخن درگیر نیست | تیر بر سنگ آزمودن جز زبان تیر نیست
گر بخلق الفت نمیگیرم گناه من مدان | طینت ابنای دهر از خاک دامنگیر نیست
خواری عزت درین محنت‌سرا یکسان بود | آستان و مسند در خانهٔ زنجیر نیست
مادر گیتی که باشد مار پستانش ابار | خون بود گر بهره دارند طفلان شیر نیست
خواب راحت روزی عاشق در آنجا میشود | جای آسایش بغیر از سایهٔ شمشیر نیست
یکسواد از خطش بجا ماند آخر چرا | یک گلستان خار را یک خار دامنگیر نیست
عاشق و معشوق را آمیزش هم ناقصند | شاهد این مدعی غیر از کمان و تیر نیست
کار فردا با کریمی دان که او از شوق عفو | عذرها را نشنود گر بدتر از تقصیر نیست
یا زبان شمع باشد یا زبان من کلیم | آن زبانی کآشنای شکوه و تقریر نیست

روشنی در خانهٔ معمور نیست | نیست یک ویرانه کان پرنور نیست
بسکه بر بزم نشاط ما گریست | قطرهٔ خون در رگ طنبور نیست
دل ز مهر گلرخان پرداختیم | در بهشت خاطر ما حور نیست
عمرها پروانهٔ او بوده‌ایم | در چراغ آشنایی نور نیست
تا تو با ما شی رو بخورشید آورد | اینقدر هم چشم روزن کور نیست

بسکه دیگرگون شد احوال جهان | فکر می در خاطر مخمور نیست
در نظر دارم لبت را روز و شب | چون توانم گفت چشمم شور نیست
میکنم قطع امید از تیغ تو | زخم اگر در تازگی ناسور نیست
پرده بر حالم چه میپوشی کلیم | شمع در فانوس هم مستور نیست

گر آه و ناله داری در ملک عشق باب است | بدیمن شادمانی چون خنده حباب است
چشمت بخون عاشق گر تشنه است سهل است | چیزی که میتوان خواست از دوستان شراب است
دشمن ز شعله خصمی آسوده کی نماند | با بخت دشمن ماست در آرزوی خواب است
چون در سر اندازی سرمایه تعلق نیست | آن شب که آتش افتد در خانه ماهتاب است
گر چرخ بد نگردد بخت کسی بود نیست | روزم اگر سیاه است تقصیر آفتاب است
محنت چو گشت عادت جور فلک چه سنجد | چون تن به بند دادی زنجیر موج آب است
تو پادشاه حسنی مشمار بوسه بر ما | زیرا که عیب شاهان دانستن حساب است
با بار منت خضر آب بقا سبک نیست | آبی که خوشگوار است از چشمهٔ سراب است
نادانی تغافل هنگام پرده‌پوشی | نزد کلیم بهتر از علم صد کتاب است

تا بنام من زبان خامه‌ات گردیده است | از نگینم میرود بیرون بس بالیده است
بر هوا می‌افکند هر دم کلاهی از حباب | قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است



من که باشم گر چو من صد قدر یاد آورده | نامه از ننگ همین معنی بجو بخشیده است
تا کشد جبههٔ خلق ترا دیدست تیغ | بر جهان دستگاه ننگ او خندیده است
سایه‌ام را عار می‌آید که افتد بر زمین | آفتاب التفاتت تا بمن تابیده است
از تفاخر آنچنان سر را بگردون برده‌ام | کاسمان از ناخن ماه نوش خاریده است
دیده را گر خاک پایت خواست گرد توتیا | یک صفاهان سرمه کلک همتت بخشیده است
تا سواد خط مشکینت بچشم جا گرفت | مردمک چون خط باطل رنگ دیده است
کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو | همچو نام خود که پای خامات بوسیده است
در فراقت جان غم فرسوده دارد کلیم | گر بپای قاصدت نقش نداد بوسیده است

دختر رز از کنار میکشان یکسو گرفت | پرده گر کار ما بر داشت خود بر رو گرفت
بزم عشرت روشنایی از کجا پیدا کند | کاتش می رفت جا ... گرفت
سیر گلشن کردی و گل غنچه شد بار دگر | بسکه از شرم خجالت دست پس بر رو گرفت
در بهاران جا بدست کس نمی‌افتد بباغ | پیشتر از سبزه می‌باید کنار جو گرفت
چند و آنرا هیچ جا دلکش‌تر از بتخانه نیست | خال جا در گوشهٔ چشم تو خوش نیکو گرفت
آنکه از زلف سیاه خویشتن رم میکند | با سیه روزی چو من هرگز نخواهد خو گرفت
خسته بسیارست در دار الشفای عشق لیک | آن شفا یابد که کار در دارو گرفت
بسکه کردم گریه دام من شد آن وحشی کلیم | طفل اشکم از دویدن عاقبت آهو گرفت

جز از غبار ندامت علم جلا نگرفت | نگاه تا نفتاد این گهر صفا نگرفت
ز دست تیره حوادث گر بخت یکسر تیر | هدف بدشت بلا نیز جای ما نگرفت
رمیده‌اند چنان از خطت هوا داران | که زلف جانب رخساره ترا نگرفت
شکار نعمت دنیا مگشو و قانع | بلی دانه فشانی کسی هما نگرفت
ز کینه جویی با دشمنان دلیر شدند | ولی حسن تو دل دوستان چرا نگرفت
ز عشق رنگ نداری بدوست رو منما | ز رشک اگر ز حنت رنگ کهربا نگرفت
براه فقر و فنا منت از کسی داریم | که گر ز پای فتادیم دست ما نگرفت
اصول رقص سپند از نهاد او مطلب | کسی که آبله اخگر ز زیر پا نگرفت
کلیم یکره از آن شوخ زود سیر بپرس | وفا چه کرد که در خاطر تو جا نگرفت

عاقل بسر زخم زبان گوش گران یافت | گر عقل بود این سخن از پنبه توان یافت
شیطان چه تمتع برد از اهل تجرد | رهزن چه درین بادیه از ریگ روان یافت
دنیا طلب از مور میانان نشد ازجا | بس دیده که او حسن کمر در همیان یافت
ما را هدف ناوک پیدا نوشتند | آن روز که ابروی بتان شکل کمان یافت
نازم بخرابات که از هر در خانه | آبی که سیاهی برد از بخت توان یافت
عنقا و فنا جفت نبودند ندانم | از بهر چه این هر دو یکجا مکان یافت
از فقر و فنا میبرد آلودهٔ دنیا | فیضی که شکم بنده ز ماه رمضان یافت





آن صید پیشه فکر بدا وا نکرده است | گر سر بریده رشته ز پا وا نکرده است

امروز در بهشتی اگر بی تعلقی | هرگز کریم وعده بفردا نکرده است

در روزگار خاک گل آدمست و بس | خاکی که عشق او بسر ما نکرده است

تا راه برده است خرابی بخانه ام | یک سیل رو بجانب دریا نکرده است

زاهد که بر نداشته دست از عصای شیخ | دارد گمان که تکیه بدنیا نکرده است

عقل این ملامت که بابن برکشان کند | در هیچ دور غیبه بمینا نکرده است

بی برگی نهال محبت ببین که دل | از نخل آه سایه تمنا نکرده است

سالک اگر بکوی تعلق در آمده | چون تیر خانه ساخته و جا نکرده است

دل برده از کلیم در آن زلف رو بر | دزدی که شحنه او را پیدا نکرده است

زبسکه سرزده مژگان او بداهار رفت | حدیث شوخی و بیباکیش بهر جا رفت

چگونه خاطر جمع از فلک طمع دارم | درین زمانه که جمعیت از شب تار رفت

بدامن آمد و آسوده بیقراری اشک | و گرچه شور کند سیل چون بدریا رفت

متاع اشک اگرچه بخاک یکسان شد | بپای قامت او کار ناله بالا رفت

کسی ثبات قدم در محبت دارد | که همچو سایه ات از جلوه تو از جا رفت

دو بال طایر رعشه است هر دو پنجه من | ز کف چو لنگر رطل گران صهبا رفت

زمین اشکم معمور شد بپای بنها | ز سیل گریه من شهرها بصحرا رفت

بحرف تلخ قاصد آهی روانه ساز کلیم | اگر علاج تو از خاطر مسیحا رفت

در صد زخم جفا زان مژه بر دل باز است | غمزه زان ناوک کج سخت درست انداز است

چشم پوشیده ما بر رخ دل دوخته است | که حباب از نظرش بسته بدریا باز است

هر که گردید خود آرا ز هنر بهره ندید | همچو طاوس که پر زینت و کم پرواز است

سر توحید ز زنجیر شود معلوم | صد دهان نغمه سرا باشد و یک آواز است

یکسر و گردن از خاک مذلت بالید | بهنر هر که ز ابنای زمان ممتاز است

دخل بیجا ندهد غیر خجالت اثری | تیر کج باعث رسوایی تیرانداز است

دیده بکشا که همه امروز بود روز جزا | رنگ آیینه سزا یافتن غماز است

در وفا طایر تصویر توان گفت مرا | بسته یک چمنم دایم و بالم باز است

طوطی آنروز که منقار بخون رنگین کرد | گشت روشن که چه روزی سخن پرداز است

چون دل مرده شود زنده ز تاثیر سخن | این گهر گرنه کلیم از صدف اعجاز است

دل بزیب و زینت گیتی هنرپرور نبست | غیر نقش بوریا بر خویشتن زیور نبست

تا دلم در کنج غم بر حال زار خود نسوخت | همنشین بر زخم من مرهم ز خاکستر نبست

کاروانها بار عشرت بست بهر ناکسان | رنگ بر رویم سپهر از گردش ساغر نبست

از علاج چاکهای سینه دل برداشتم | زانکه مرهم هیچکس بر روزن مجمر نبست





دخل بیجا همه جا در سخنم می آید / این مگس لازم شیرینی گفتار منست
شکوه از اختر طالع نتوان کرد کلیم / زینت بخت و گل تارک ادبار منست

دایم گله بخت دلاور ز زبان چیست / گر ناوک جوری سدت جرم کمان چیست
یارب که آن غمزهٔ خونریز از انست / گر تیر نپرسند که تقصیر نشان چیست
گر خاک‌نشینان فلک سیر نباشند / بر چرخ پس این جادهٔ کاهکشان چیست
از خویش جدا ساز غم عشق نهان کن / کاکه نشود لب که ترا در زبان چیست
گر نه اثر ربط اسیرین بکمر اوست / این کوه غم سر دل از آن موی میان چیست
آن خال که در کنج لبت کرده فروکش / گر گوشه‌نشین است سپاه دل و جان چیست
هر ذره اگر گرم طلب نیست درین راه / در بادیه سرگشتگی ریگ روان چیست
در پیری اگر باشد امیدی ز شکفتن / دایم گره قبضه بر ابروی کمان چیست
بیرون نکشم پا ز گل اشک ندامت / تا یافته ام قاعده راهروان چیست
گر هست کلیم آگهی از صرفه کارت / با عقل سبک آرزوی رطل گران چیست

شمیم خلد گدای بهار کشمیرست / شکفتگی گل خار دیار کشمیرست
لب پیاله ز تبخال رنگ میسوزد / که فتنه وقف لب جویبار کشمیرست
اگرچه مایه دلبستگیست قامت سرو / عنان هوش بدست چنار کشمیرست
بزیر پنبه ابر آسمان از آن کم شد / که پای تا بسرش داغدار کشمیرست
بقای سبزه و آتش از آب خضر مگیر / خضر ز چشمهٔ خویش آبیار کشمیرست
بدیده خاصیت توتیا دهد لیکن / بچشم آنچه نیاید غبار کشمیرست
براه جاده توان شناخت از جدول / چه آبهاست که بر روی کار کشمیرست
پیام عالم بالا که گوش نشنوده / ترانه‌ایست که با آبشار کشمیرست
گذشتن از لب ساقی گلعذار کلیم / خنک چو توبه می در بهار کشمیرست

اگر ز هستی با نام نه نشانی هست / در آشیان همه مشت استخوانی هست
وبال اختر بختم نمیشود زایل / چو شمع دایم در طالعم زبانی هست
تو بیزبانی و ما را حریف حرف نشد / بداد ما برس ای دوست تا زبانی هست
تهی ز لخت جگر نیست اشک ما هرگز / همیشه قافله را میر کاروانی هست
کسی که مایل خونریز ماست می‌فهمیم / میانه دل و مژگان او نشانی هست
سجود خاک درت با سر بریده خوشست / که هیچ باک نباشد که پاسبانی هست
رود بسیر چمن برق پیشتر ز سحاب / مگر بشاخ گلی تازه آشیانی هست
برشته‌های فرو زلفش گمان حلقه مبیست / دلا ببین که ببازوی ما کمانی هست
کلیم دل بهمین قرب بی وصال منه / چه شد که در پس دیوار گلستانی هست



آن درد که استخوان شکن نیست — معمار کهن بنای تن نیست
امروز چراغ اهل فقرم — چون فانوسم دو پیرهن نیست
نشنید حدیث آشنایی — هرکس که بخویش در سخن نیست
لعل لب او نگین تنگیست — افسوس که جای نام من نیست
ما را ز کف اختیار رفته — خبر باد بدست باد زن نیست
از جور تو ما جدا نخیزد — اینجاست که زخم را دهن نیست
ایام سیاه توبهٔ ما — زلفیست که کوته از شکن نیست
دودیم بگلخن زمانه — ما را آرام در وطن نیست
در عریانی کلیم دارد — آن آسایش که در کفن نیست

هنوز طرهٔ او تا کمر نیامده است — ز پیچ و تاب که جان خبر نیامده است
باعتماد سرین با آن میان مپیچ — که مور خازن تنگ شکر نیامده است
همه حکایت مردم گیا فسانه نماست — گیاه مردمی از خاک بر نیامده است
بجلوه گاه تو هر دل که رفت از خود رفت — دگر کسی بوطن زین سفر نیامده است
دعا ز عالم بالا همین خبر آورد — که تیر ناله یکی کارگر نیامده است
چرا بگرد بناگوش تو نمیگردد — اگر ز پای گهر رشته بر نیامده است
تمام گشت بعالم ببین که با آن فیض — سحر بشمع مبارک اثر نیامده است
ز جور ما در ایام ترش رو منشین — خیال کن که ز پشت پدر نیامده است
برشوه داد و پر و بال خود خدنگ ترا — بچشم دام تو مرغی که در نیامده است
چگونه عیش برد ره بخاطر تو کلیم — باین خبر که چو بارد گر نیامده است

نخل امید ز بار افتاده است — باغم از چشم بهار افتاده است
پیش ما رست همان درد دلم — نفسم گر ز شمار افتاده است
گریه زین تخم که بر سینه فشاند — نالها آبله دار افتاده است
بود بر سر کشیم سرکوبی — حیف و ستم که ز کار افتاده است
درد را در خور طاقت ندهند — شعله در جان شرار افتاده است
در دکانم ز کسادی چه کنیست — گرد بر روی غبار افتاده است
تخته آخر پی تابوتیست — که ز دریا بکنار افتاده است
اضطراب نکهت از دل ما نیست — بار خشمش بشکار افتاده است
حسن تو با همه بی پروایی — در پی خون بهار افتاده است
همه جا آه کلیم از پی اوست — گرد دنبال سوار افتاده است

از کمی مشتری جنس سخن خوار نیست — تحفهٔ گران قیمتست چون بی خریدار نیست
دست قضا همچو شمع در چمن چون شعله نیست — گل بسری میزند کش غم دستار نیست





منم که تنگدلی باغ دلکشای منست / بدست آبله جام جهان‌نمای منست

رسید همرهی بخت و از کوتهی پایی / که هرکه خاک رسم بود خار پای منست

بدستگیری افلاکم احتیاجی نیست / چنین که شیوهٔ افتادگی عصای منست

بخاک و خون کشدم هرکجا که سرو قدیست / هران نهال که بالا کشد بلای منست

چنین که دیدن وضع زمانه جانکاهست / بدیده هرچه غبارست توتیای منست

طبیب در عرق شرم نسخه‌ها را شست / چنین که منفعل از درد بیدوای منست

بهرکجا که رود دیده میروم چکنم / ز اشک یکسره زنجیر او بپای منست

زبس که موج غمم در میان گرفته کلیم / ز من کناره کند هرکه آشنای منست

دایم اندر آتش خود عاشق دیوانه سوخت / شمع محفل را گناهی نیست گر پروانه سوخت

دیده باعث شد اگر ویرانهٔ ما آب برد / از تف دل بود آن آتش که ما را خانه سوخت

طره‌اش زان آتش رخسار تابی یافته / گر حدیث زلف او گفتن زبان شانه سوخت

لاله داغست از فغان بلبل و گل بیخبر / آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت

نیست از سور و رون ما را صفای باطنی / دل سیه شد بسکه آتش اندرین ویرانه سوخت

من که همچون ساغر لبریزم آب از سر گذشت / از که میترسم که باید لب بپیمانه سوخت

تا نشاند شورش پروانه را شمع از شتاب / لیک آتش تند بود و عاشق دیوانه سوخت

تا ز دل آهی کشیدم شعله افتاد در گرفت / با وجود از آتش یکی ز چندین خانه سوخت

رفته بودم تا از آن بیرحم واسوزم کلیم / بازم آن تاب کمر وان جلوهٔ مستانه سوخت

علاج عاشق دلگیر سیر بستان نیست / بچشم تنگدلان غنچه کم ز پیکان نیست

ز استخوان شهیدان اگر نخیزد دود / دلیل راهروان کس درین بیابان نیست

ز بهر تن زرهی نیست به ز نقش حصیر / برای سر سپری بهتر از گریبان نیست

حدیث تلخ از آن لب برون نمی‌آید / که شور طوفان در طبع آب حیوان نیست

بدور حسن تو گل از نظر چنان افتاد / که چشم رخنهٔ دیوار بر گلستان نیست

ز راه پرخطر عشق زین عجب دارم / که سیل ریگ روانش بفکر طوفان نیست

مرا ز صحبت مینای باده روشن شد / که راز هرکه تنک ظرف گشت پنهان نیست

حیات هم بسر آید چو رزق خورده شود / چه نعمتیست که در کام پیر دندان نیست

ز باد دامن بر هم خورد محبتشان / میان شعله و شمع اختلاط چسپان نیست

یکیست خانهٔ زنجیر و خانهٔ دنیا / درین دو خانه فراغت نصیب مهمان نیست

چگونه پای بدامان عافیت پیچی / کلیم آبله‌ها گر فراخ دامان نیست

در کورهٔ غم سوختنم مایهٔ کامست / آتش به از آبست در آن کوزه که خامست

بی مصلحت ساقی این دور نباشد / گر گریه شیشه است و گر خنده جامست

آسیب جهان پیش سد گوشه‌نشین را / دامی نبود در ره آن صید که رامست



دل را چه تفاوت کند از لطف تو کم شد — کم حوصله خود پیشتر از باده تمام است
در راه وفا قافله‌دار اهل جهان را — وین ماندن دنیا همه یکروزه مقام است
از نور خرد کس نرسیدست بجایی — این عقل چراغیست که در خانه حرام است
مشاطه حسن تو بود بخت سیاهم — محجوبی شمع این همه از پرتو شام است
گر حلقه دام است و گر حلقه زنجیر — سر حلقه بغیر از من دیوانه کدام است
در خیل اسیران تو هرچند بنامیست — خرسند کلیم از تو برسیدن نام است

بزخم تیغ جفا مرهم عتاب چراست — نمک بروی نمک بر دل کباب چراست
فلک بتشنه‌لبان قطره قطره شمرده دهد — بعاشقان کرم اشک بی‌حساب چراست
تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد — ز بحر زاده تنک‌ظرفی حباب چراست
ز ذوق فقر و فنا بی‌خبر چه میدانند — که جغد معتکف خانه خراب چراست
تو در کنار کسی در نیامدی بخیال — کمر همیشه در آغوش پیچ و تاب چراست
شبیست عمر طبیعی چو شمع عاشق را — بقتل سوختگان پس تر اشتاب چراست
براه شوق که پر سم کمست سالک را — شکسته پای تو دایم دلا بخواب چراست
گزک ز نشو و نما شد شراب غفلت را — دلت بر آتش حرص اینقدر کباب چراست
کلیم مرغ دل بال و پر شکسته تو — همیشه در قفس از چنگل عقاب چراست

خالت از تنگی جا غنچه بکنج دهنست — چکند ساخته با گوشه خود چون وطنست
پستی پایه چو غواص شکوهست مرا — پر ز یوسف بود آن چاه که در راه منست
چند در خانه اش آتش فتد از پرتو تو — زین ستم آینه در فکر جلای وطنست
از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید — گم شدن بهتر از آن ره که در آن راهزنست
روز محشر ز شهیدان که نشانها طلبند — کشته تیغ تو آنست که خونش کفنست
بکر معنی را مشاطه سخن فهمانند — ناخن خلق بجا شانه زلف سخنست
حسن و عشق از همشان نیست جدایی هرگز — اینقدر هست که آن یوسف و این پیرهنست
جز نمک باری قافله اشکم نیست — دیده‌ام تاجر کان نمک آن دهنست
گرمی آخر شده در فکر غزل باش کلیم — سخن تازه مگر کم ز شراب کهنست

صبر را از دهنت حوصله تنگ آمده است — ناله‌ها را ز دلت تیر بسنگ آمده است
مژه‌ات آفت جان طرز نگاهت خونریز — بسته آن غمزه دو شمشیر و بجنگ آمده است
بدگمانی دلم زان صف مژگان دارد — که با سلام شکستی ز فرنگ آمده است
دامن ابر دامن صحراست و کی گنجد — در سر کوی تو پایی که بسنگ آمده است
نیست چون جامه ارباب جنون چاک پذیر — تنم از پیرهن پوست بتنگ آمده است
چه قمارست که در کوی بتان میبازند — هر که باز آمده در باخته رنگ آمده است
عیب آن زلف درازیست که در دامن تو — هر که دستی زده آن طره بچنگ آمده است



در دل برخ هرکس نگشاییم کلیم ‌ ‌ ‌ ‌ ای بسا خاکسی که بر آیینه زنگ آمده است

پاس وفا داشتن بی اثر افتاده است ‌ ‌ ‌ ‌ آفت اوقات بود خوب بر افتاده است
شکوه‌ام از دو هر نیست داور انبای او ‌ ‌ ‌ ‌ در همه ملک این پدر با پسر افتاده است
از سر نو قسمتی بار نخواهند کرد ‌ ‌ ‌ ‌ خار بپا میرسد گل بسر افتاده است
بسکه درین تنگنا چشم و دلم تنگ شد ‌ ‌ ‌ ‌ دیده‌ام از گلرخان بر کمر افتاده است
بر سر رحم آمد از ناله فرو خورده‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ تیر نیفکنده‌ام کارگر افتاده است
گرمی احباب را دیده و سنجیده‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ سردی ایام از آن گرمتر افتاده است
رشته گوهر شدست جاده [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ در ره سودای او بسکه سر افتاده است
ظاهر و باطن کلیم همچو حبابم یکیست ‌ ‌ ‌ ‌ صد بار از کار ما پرده بر افتاده است

گر دست تیغت از خصم ابتدای فتح ‌ ‌ ‌ ‌ اینست ابتدا چه بود انتهای فتح
ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت ‌ ‌ ‌ ‌ همچون غلاف آمده چسپان قبای فتح
آمد ز بحر لطف الهی بدرگهت ‌ ‌ ‌ ‌ چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح
بر دوش باد سیر کند همچو بوی گل ‌ ‌ ‌ ‌ در گلشن جهان خبر غم زدای فتح
سرها که همچو غنچه نشگفته چیده‌ای ‌ ‌ ‌ ‌ مشت گلیست از چمن دلگشای فتح
بر آب کس بنا ننهد دست قدرتت ‌ ‌ ‌ ‌ دایم بر آب تیغ گذارد بنای فتح
سوفار را چو غنچه دهان پر زبان شود ‌ ‌ ‌ ‌ در عرصه نبرد ز شوق صلای فتح
مردان کار همچو نی تیر یک بیک ‌ ‌ ‌ ‌ پا کرده سخت و بسته کمر از برای فتح
ابرو مثال موی مدار ز زبان تیغ ‌ ‌ ‌ ‌ از بس کند برای دلیران دعای فتح
تیغ و سنان بحال زره رشک میبرند ‌ ‌ ‌ ‌ کو با هزار دیده به پیوند لقای فتح
گلزار رزم شاه جهان پادشاه را ‌ ‌ ‌ ‌ آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

هر کس بتو دلربا نشیند ‌ ‌ ‌ ‌ بسیار ز خود جدا نشیند
همچون مژه سفید شد چشم ‌ ‌ ‌ ‌ تا ناوک تو بجا نشیند
از بس تنگ است بزم وصلت ‌ ‌ ‌ ‌ جا نیست که نقش ما نشیند
مرغ الفت پرید ازین باغ ‌ ‌ ‌ ‌ شبنم از گل جدا نشیند
باشد بلبت نشان دندان ‌ ‌ ‌ ‌ نقشی که بمدعا نشیند
در دامن من فلک کند سبز ‌ ‌ ‌ ‌ خاری که مرا بپا نشیند
از کوی وفا هر آنکه برخاست ‌ ‌ ‌ ‌ در راه تو بیوفا نشیند
از راه وصال بر نخیزد ‌ ‌ ‌ ‌ گردی که بروی ما نشیند
در بزم جهان کلیم شمعست ‌ ‌ ‌ ‌ میسوزد هر کجا نشیند

دولت بملک عشق بهر سر نمیرسد ‌ ‌ ‌ ‌ تا سر بریده نیست بافسر نمیرسد



جایی که عارض تو بدعوی طرف شود | میراث آینه بسکندر نمیرسد
ناامن گشته میکده کز دست ریزنان | می از حجاب شیشه بساغر نمیرسد
هرجا که تشنه ایست رسد گر بکام خویش | زین بحر قطره نیز بگوهر نمیرسد
زین بخش آب و تاب که روی تو برده است | جز گرد روی کاربا خشک نمیرسد
پیدا نمیکند نمکی شور رستخیز | تا گریه ام بدامن محشر نمیرسد
تا غنچه دهان ترا نقش بسته اند | تنگی دل بعاشق بی زر نمیرسد
چشم اثر کلیم ندارم ز آه خویش | آری ز نخل سوخته نوبر نمیرسد

گاهی از خاک درت مرهم بزخم ما ببند | اینچنین مگذار ما را یار با کین پا ببند
حفظ بی برگی به از سامان کن از آتش | خانه از اسباب چون خالی شود درها ببند
رنگ ما چون مرغ وحشی زود از رو میپرد | ساقی از یکجرعه ما را رنگ بر سیما ببند
در کمین منشین اگر خواهی شکار آید برام | خویش را بنما و پای آهوی صحرا ببند
تار های زلف را ای شوخ بر گردن مپیچ | رشته بر آن دسته گل از رگ جانها ببند
حرف را با صرفه میگو تا کدورت ناورد | باده گر خواهی که صاف آید سر مینا ببند
نشتر دیده است ناشایسته دیدن از خسان | چشم اگر در کار داری دیده از دنیا ببند
تار زلفت را ببید دیگری ضایع مکن | هرچه میماند ز بال ما به پای ما ببند
جز پریشانی دگر سودی نمی بینی کلیم | پند من بشنو بزلفا و ره سودا ببند

از هجوم خط دلی با طره پرفن نماند | مور چندان شد که آخر دانه در خرمن نماند
مرغ گیرایی ز دام زلف و پرواز کرد | ناوک اندازی آن مژگان صیادافکن نماند
بخیه بر زخم دل ما تنگ میگیرد رسی | حیف کاین مروت یکسر سوزن نماند
از خط پرکار این خواندم که از سرگشتگی | راه حیرت پوید آن خاری که در دامن نماند
زین همه باران پیکان زخم را لب تر نشد | خشکسال عافیت شد آب در آهن نماند
بسکه در هر گام راه عشق دارد رهزنی | غیر خار پا ز سامان سفر با من نماند
بعد ازین تاریکی شبها بجو و خوش کن کلیم | شکوه کم کن در چراغ اختران روغن نماند

زین همه صبر و سکون از دل کفی خوناب ماند | کاروان ما بجای آتش از روی آب ماند
آه اگر آتش دل با نیع اشک در کار خود ثبت | گر بسوزد خانه خواهد قسمت سیلاب ماند
چشم بر بهبود و پیری داشتم آنهم نشد | کاروان عمر رفت و بخت ما در خواب ماند
دشمنان از خصمی ما سینه ها پرداختند | کینه ما همچنان در خاطر احباب ماند
نفع دارد نوشدارو چون جهان ناخورد نیش | منفعت زین به که زینها باقی از سهراب ماند
هرچه بود از دل بغیر از نقش ابروی تو رفت | عاقبت زین مسجد ویران همین محراب ماند
شمعهای بزم ما با هم نمیسوزد کلیم | مجلس ما را شراب آخر شد و مهتاب ماند

طره ات گر زد دلم صبر چنین خواهد برد | گریه ام شکوه زلف تو بچین خواهد برد



صاف میخانهٔ ایام بود درد خم / غمی از دل نفس بازپسین خواهد برد
چشم بد دور که از دولت بی‌سامانی / کلبهٔ ما گرو از خانهٔ زین خواهد برد
صد رهم اشک ندامت اگر از سر گذرد / عرق شرم کجا ره بجبین خواهد برد
نامم از صفحهٔ ایام اگر کم نشود / تحفهٔ روسیهی هر نگین خواهد برد
غمزه با عاشق بی برگ و نوا خواهد ساخت / سر و سامان چو نباشد دل و دین
دل به پیکان تو خوش داشت کلیم انجم رفت / کی گمان داشت کس او را و باین خواهد برد

زان خدنگها که تن از ناوک جفا شد / در دشت استخوانم دام ره هما شد
تا دیدهٔ توقع از روزگار بستم / در چشم از غبار بی‌شست توتیا شد
یکباره عشق کس را زیر و زبر نسازد / دستم بسر ز محنت پایم اگر ز جا شد
بر خاطر شکسته یارست مومیایی / آسوده از کشاکش دردی که بی‌دوا شد
عریانی جنون را نتوان لباس پوشید / پنهان نمیتوان کرد رازی که بر ملا شد
در باغ آفرینش آسایشی نمانده است / ناسازگاری گل بدتر ز خار باشد
از کوی میفروشان دریوزه گر گردیم / هر کاسهٔ گدایی جام جهان نما شد
تا دل طپیده اشکم بنیاد شور گردد / زنجیر میخروشد دیوانه چون ز جا شد
دارم کلیم امید از تیره روزی خویش / تا چشم نیم مستش با سرمه آشنا شد

عمر سرکش کو تهمت از جور زمان گردد / چند گامی از ضرورت صید بسمل میرود
خواب غفلت بسکه چشم کاروان عمر بست / بانگ باید بر جرس هارزد که محمل میرود
کینه‌ای کاوش باعث بیشتری بر قتل ما / خون ناحق کشته زود از یاد قاتل میرود
دهر اگر بحر پر آشوبست مستان را چه غم / کشتی می بی‌خطر دایم بساحل میرود
چون زبان کلک باید در سخن خود را گرفت / راه باریکست کار از طبع کامل میرود
بر زبان دارد حدیث چشم طوفان بار من / خامه معذورست اگر با سینه در گل میرود
جذب شوقم میبرد رهبر نمیخواهم کلیم / هر که سیلابش برد بیخود بمنزل میرود

مرا همیشه مربی چو طالع دون بود / ز رفتنم چه عجب گر چو شمع وارون بود
همیشه اهل هنر از زمانه عریان داشت / فسانه ایست که خم جامهٔ فلاطون بود
پسند ماتمیان با هزار غم نشدم / بجرم اینکه لباسم ز گریه گلگون بود
فلک بعیب تهی کاسگی مثل چون شد / که کاسهای کواکب همیشه پر خون بود
مدام از آن نم باران خاک آدم داشت / متاع خانهٔ ما نزد سیل مرهون بود
همیشه عقدهٔ خاطر ز داغ کرم داد / چو بسکی که پر و بال صید مضمون بود
نشان شیفتگان دیار عشق مجو / بچشم لیلی هر گرد باد مجنون بود
خوش آن گذشته که تا رشتهٔ تعلق داشت / لباس طنبور آن هم ز خانه بیرون بود
کلیم دل بقناعت نهاد و چاره نداشت / ز دخل خون جگر خرج گریه افزون بود



بوقت گرسنگی نفس دون گدایی کرد / چو یافت یک لب نان دعوی خدایی کرد

گره‌گشا در نگارم که سخت بربندد / جز این نبود فلک گر گره‌گشایی کرد

شهید تیغ تو خون را حلال چون نکند / بمحشر از کفن سرخ خودنمایی کرد

نکرد همرهی تن بسیر باغ و بهار / بخار راه تو پایی که آشنایی کرد

قدم براه تجرد چو آشنا گردد / ز کفش آبله پاپایدش جدایی کرد

کسی که دل بغم روزگار گرد کرد / گرفت جام جم و کاسه گدایی کرد

طمع نتیجهٔ حرمان بود اگرچه کسی / ز آفتاب تمنای روشنایی کرد

چو قدردان هنر نیست خوار شد آن بود / ضرور شد که هنرمند خودستایی کرد

برهنه پایی دیوانگیست می‌بایید / سلوک راه طلب در شکسته پایی کرد

زیاده رغبت آن تندخو بخونریزی / کلیم خون سپیل مرا بهایی کرد

دل که لبریز الم شد ز نوا می‌افتد / جام هر چند که پر شد ز صدا می‌افتد

سوخت اسباب تعلق و دل آسوده نشست / قدم برق بسر منزل ما می‌افتد

جامه در خون شهیدان کش و بخرام بناز / بتو ای شاخ گل این رنگ قبا می‌افتد

دوستداری مراد هر شکون بگرفته / گر بمن سایه کند بال هما می‌افتد

شوان یافت صبح عریانی ما را پوشید / راز پنهان نشود چون بملا می‌افتد

زلف پرکار تو چون تن بشکستن ندهد / هر که از روی توقع برخاست بجا می‌افتد

نیست کس در ره افتادگی از ما در پیش / هر که از پای فتد بر سر ما می‌افتد

چه بگوییم که شبم بی‌تو چسان میگذرد / صبحم از تیرگی شب ز صفا می‌افتد

شب آدینه بدریوزهٔ میخانه رویم / زانکه از هفته همین شب بگدا می‌افتد

هر که عاجزتر از او خواسته امداد کلیم / دستگیرش بود آنکس که ز پا می‌افتد

خاک غربت در مذاقم آب حیوان میشود / صبح خاطر روشن از شام غریبان میشود

گرچه ننگ از نام داری چه شکایت بی‌کسی / قابل یاد ار نباشد خرج نسیان میشود

دیده‌ام تا گوشه‌های خطت در حیرتم / مور چون بر هم زند ملک سلیمان میشود

میجهد بر روی موج میرود چشم حباب / نیست خیر ابدال و کردار و دیده طوفان میشود

پشت طاقت خم گرفت از منت پیراهنم / از تن آسانیست گر دیوانه عریان میشود

باغ دنیا از کجا و میوهٔ راحت کجا / گر نهالش خشک گردد چوب دربان میشود

بخت وارون هر چه آسانست مشکل میکند / توبه را باید شکست این شیشه سندان میشود

کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است / اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود

پای در دامن چو قفل بی‌کلید آورده‌ام / بر نخیزم گر ز نقش خانه ویران میشود

غیرت همت بترک سر نمی‌آرد فرو / ما همان خواریم اگر عالم گلستان میشود

دست بر سر سنگ بر دل خاره‌ای پنهان کلیم / میتوان آنست کار ربا مان میشود



خوش آنکه لاف هنر پیش هنر زند | اگر چه برق بود طعنه بر شرر زند
بچاره دست نزن بلا نشست قضا | نشان غلط نکند تیر بر سپر زند
مکن سؤال که ابواب فیض اهل سخا | کشاده است بروی کسی در نزند
چراغ عقل دهد روشنی ز پرتو عشق | نظر ز پیشتر آفتاب سر زند
خراج حوصله کز خار [illegible] دهد | چو موج دست تاسف بیکدگر زند
بجز تو کز دل بیچاره صبر مطلب | کسی که نکته بر بسمل که بال و پر زند
دلم ز جانب آن چشم فتنه جو صعب است | که مست سنگ بدکان شیشه گر زند
درین بهار چنان روزگار [illegible] | که غیر شمع کلی هیچکس بسر نزند
کلیم خوار تر از خود کسی نمی پسند | چرا ز حلقه اهل وفا بدر نزند

عمر ها رفت که تا قانون طرب ساز زند | دل بخود دیده [illegible]
این جهان [illegible] که یک [illegible] | همدمی غیر تغافل ز پرستار ندید
هر که نعمت طلب از فیض اهل کرم | خار را سبز کسی بر سر دیوار ندید
مرد آزاده که رسم کار [illegible] | قسم او سبزی بود که دستار ندید
دست رد که شناسی [illegible] | از بازار سپندی که خریدار ندید
شیشه با آنکه سر حرف مکرر دارد | دوش در بزم ترا بر سر گفتار ندید
دو قدم [illegible] سخن گشت | که بغیر از مکس نقطه خریدار ندید

حضر توفیق که از [illegible] دست | آن طلسمیست که پرهیز بیمار ندید
دهر خود مجلس [illegible] نیست | کس در آن آگهی از کار خبر دار ندید

بی تکلفی آن عارض که خود رو است | نظر چو پیشتر از آن گل که رنگ [illegible]
بیان بیخود به نسبت [illegible] | همیشه الفت با خانه دور [illegible] دارد
کسی که بسته حقیقت بی نشان [illegible] | ز موج گریه خود طوق بر گلو دارد
دلم ز تیغ تو چون شانه شد تمام | حباب حلقه آن زلف مو بمو دارد
برای یکجهتی سالکی که روی نهد | ز پیشه آینه [illegible] پشت [illegible] دارد
قسم بذوق محبت که [illegible] | علاج سینه که با کینه عدو دارد
ز زرد سفیدی میخوار گان [illegible] | گلی که در چمن جستجو دارد
بمحفل غم و شادی بود [illegible] | بجگر گداز [illegible] آبرو دارد
زبان هر قدر چشم نکته پرداز | کلیم با من هم قسم گفتگو دارد

تا بخت بد هم سر ما جدا شود | خواهم که جاده در ره وصل آشنا شود
چشم [illegible] از فلکم نیست | در کار [illegible] که وا شود
با خویشتن بخاک [illegible] وصال | چندان بهر که توشه راه فنا شود
ناسازی زمانه بهر کس که رو نهد | گر بر گل ز پای گذرد خار پا شود



شد وقت آنکه در چمن از مقدم بهار / مانند غنچه شیشه سربسته وا شود

شرط رهست تشنه‌لبی در طریق عشق / گر نقش پای چشمهٔ آب بقا شود

شکر بحر و ناری من گر ندیده / آن آتشی که طرح کشش بوریا شود

نفس و نی که عاشق جاهست خود شکست / در کشتی شکسته اگر ناخدا شود

اشکم زیاد و شعلهٔ بالای او کلیم / از دیده‌ام بزنگ شرر بر هوا شود

جور تو ز پی فغان ندارد / زخم ستمت دهان ندارد

جان گرچه بچشم در نیاید / کمنامی آن میان ندارد

از بس دهن تو تنگدستست / نام از بود و نشان ندارد

دلرا گله ز کوی او نیست / خار و خس آشیان ندارد

دل بی آب است و دیده ویران / بی مایهٔ غم دکان ندارد

در باغ جهان دهان خندان / دیدم گل زعفران ندارد

او را هم از آن میان خبر نیست / زان کم شده کس نشان ندارد

افسانهٔ وصل چیست دانی / بالیست که نردبان ندارد

در حشر ز ما که را چه خواهند / غارت زده ارمغان ندارد

راحت مطلب کلیم از چرخ / چیزیست که آسمان ندارد

نشود آنکه ز دل اشک جگرگون نرود / طفل آراسته از خانه بدر چون نرود

کام دل رم کند اما بطلب رام شود / راه اگر گم شود از بادیه بیرون نرود

رخصت بادیه گردی ز کجا خواهد یافت / اشک ما گر بسر تربت مجنون نرود

شب خیال تو چنان بر سر دل می آید / که کسی بر سر دشمن بشبیخون نرود

ما بر آیینهٔ دشمن ننشینیم غبار / آه ما صاف دلان جانب گردون نرود

گریه در اول عشقت نشان خامی است / زخم ما نشود کهنه از او خون نرود

آه سرشته که در سینهٔ ما می پیچد / گردبادیست که از خانه بهامون نرود

راز دار آمده با همه بی پروایی / که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود

میرود از سر مخمور برون فکر شراب / ولی از یاد کلیم آن لب میگون نرود

مطربی کو که بخورشید خشن ناز کند / چون کند گرم دف از شعله آواز کند

در تن نای چو جان از لب شیرین بدمد / سفر بیخودیم را بدمی ساز کند

مرغ دل در قفس سینه بمیرد باران / که ببال نفس سوخته پرواز کند

یکدم ار زخم اگر در شود پیکان زنت / همچو سوفار بخمیازه دهان باز کند

کام دل را که بخشم از بر ناکامان رفت / غلغل شیشهٔ می کی بود آواز کند

دل بچو صله را بیخودی وصل نهشت / که دمی گوش بآن چشم سخن ساز کند

خار پیداد گل از بس دل بلبل خون کرد / عشقبازی بگل چنگل شهباز کند



عقده چون کار من از خویش برون می آرد
تا بداند که جفا در خور طاقت باید
مرد عشق تو کلیمست که از دست غمت

شانه هر چند گران زلف گره بار کند
یکنفس آینه خواهم که به او ناز کند
می خورد خون و خیال می شیراز کند

چشم بدمست تو چون عربده بنیاد کند
رحم در عالم اگر هست اجل دارد و بس
خاک ارباب هنر از رواج باطل
صاحب حوصله لسوختگان میباشند
دختر که فلک داد بخوش مهوی
گرد این مخزن گنجینه است که مردم دارند
سوی شمع آن بت خود کام نبیند هرگز
دست مشاطه برخسار عروسان نکند
پیش خواری وطن دیده نباشید بجا
چکند کاوش او با دل چون موم کلیم

بدلم هر مژه را خنجر جلاد کند
کاین همه طایر روح از قفس آزاد کند
روزگار آورد و سبحه ز بنیاد کند
کس ندیدست که شمعی گل از باد کند
پیش از این نیست گناهش که دلی شاد کند
هر که یکدل شکند کعبه آباد کند
که مبادا ز جگر سوختگان یاد کند
آنچه با چهره کس سیلی استاد کند
و جلا گر سعی بویرانی بغداد کند
مژه ات کاینه را شانه فولاد کند

کم بختی هنرمند نقص هنر نباشد
آزاد از تعلق چون نخل در خزان باش

گر رشته نارسا شد عیب گهر نباشد
در زر افشاندن سایل اگر نباشد

شیرازه بند الفت نبود بغیر نسبت
دستی که بخت دارد در جمع کردن غم
خود را چنانچه هستی بنما بعیب جویان
در چار باغ گیتی گردیدم و ندیدم
خود را بهر چه سنجی چیزی ز خویش کم گیر
نقش و نگار خانه در شهر ما همین است
چشمت الهی ز هر چه گل اتش گردد
نتوان کلیم تنها رفتن براه غربت

گر سر سبک نباشد بالش ز پر نباشد
کاه گرفتن کام جز زیر سر نباشد
چون پرده نداری کس پرده در نباشد
نخلی که سایه او به از ثمر نباشد
خواهی که از تو افزون کس در هنر نباشد
گر سیل جا و آتش دیوار و در نباشد
او را خبر نباشد گر نوحه گر نباشد
آوارگی بلا نیست گر همسفر نباشد

حسنی که با و عشق سر و کار ندارد
حرفی که دل غمزده زو بکشاید
ضعفم نکند تکیه به نیروی بزرگان
از بخت سیه نازم یا قبت روی
از روی تنگ تن یکبدو رت
خار ست به پیراهن فانوس گل شمع
در جستن من آبله زد پای کسا
شوریدگی از خاطر ما دور نگردد

مانند طبیبیست که بیمار ندارد
غیر از لب پرخنده سوفار ندارد
کاه تن من پشت بدیوار ندارد
شب تا نشود شمع خریدار ندارد
آیینه سر صحبت زنگار ندارد
گر رنگی از آن گلشن رخسار ندارد
یک جنس نیابی که خریدار ندارد
دیوانه ز ویرانه خود عار ندارد



بهتر ز گلی کو دل بلبل بخراشد | خاری که بدامان کسی کار ندارد
در مشرب رندان بنسب نیست بزرگی | در بزم سر آنست که دستار ندارد
در چشم کلیم از اثر گریه گل افتاد | دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

هرگز بر شکایت من وا نمیشود | این در گرفته شد بزدن وا نمیشود
روی تو بر بهار ز بس کار تنگ ساخت | یک غنچه در فضای چمن وا نمیشود
بستم بسی ببال هما بهر امتحان | یکبار بخت نامه من وا نمیشود
خمیازه در خمار گشاید مگر لبم | ور نه بحرف و صوت دهن وا نمیشود
مجلس تهی ز غیر شد و ما همچنان خموش | رهزن نماند و راه سخن وا نمیشود
عریان نیم لباس دگر گشت چون کنم | ترک علایق از تن من وا نمیشود
خاک وطن کلیم ز بس غم فزا است | گل تا بود مقیم چمن وا نمیشود

غبار کوی تو گر توتیای دیده شود | بهر چه چشم گشاییم بهشت دیده شود
بغیر من که ببزم وصال راهم نیست | کسی ندیده که پروانه پر بریده شود
بسر مزن که تنت را چو شمع بگدازد | گلی که از چمن روزگار چیده شود
خلاف گفته او تا عمل کنم باید | که پند ناصح مشفق گهی شنیده شود
بصبر کوش که گر خار جور گردون را | ز پا برآری در دیده‌ات خلیده شود

ز آه و ناله طمع بسته‌ام که رام شود | چنان شکاری که از دم زدن رمیده شود
برای گردن جان کم ز طوق لعنت نیست | ز بار منت کس گر قدت خمیده شود
ز جوش خون شهیدان اگر دران سر کوی | کسی بخاک نشیند بخون طپیده شود
رسید هر که بجد کمال خواری دید | بلی بخاک فتد میوه چون رسیده شود
کلیم پیر شدی وقت آن هنوز نشد | که طفل طبع ز شیر هوس بریده شود

عیش در کلبه هر گوشه نشین پیدا شد | دیده و داد مکن عید همین پیدا شد
سر و سامانم چون شیشه می از خود نیست | روش اهل خرابات همین پیدا شد
هر که حرصش نکند هر دری در بدر جایی | همه جا صدر نشین همچو نگین پیدا شد
گر نیاید نگهش از پس مژگان بیرون | چه عجب شیوه صیاد کمین پیدا شد
رفتنی نیست غبار دل آزرده ما | همچو گردیست که بر روی زمین پیدا شد
آب در دیده آیینه چو خورشید آرد | آب و تابی که دران صبح جبین پیدا شد
رو بمحراب چو زهاد نشستن ز چه رو است | چشم جادوی تو چون آفت دین پیدا شد
کلبه فقر همه اسباب تجمل دارد | بوریا سند ویرانه نشین پیدا شد
خانه صبر من از دیدن او سوخت کلیم | این چه شمعیست که در خانه زین پیدا شد

دل ز جا رفت از پی آن سرو قامت میرود | بسکه چشم باستقبال حسرت میرود



کس بذوق خویش ترک خان و مان خود نکرد | خونم از پیدا دم مرهم ز جراحت میرود
تهنیت نو بر نگردد کرد خوشحالی گذشت | عید ما وا ایم بقربان مصیبت میرود
گر بحشر از جور مه رویان شکایت سر کنم | رنگ از رخسار خورشید قیامت میرود
زندگی چون تلخ گردد پیدلان را پیش نیست | مرگ چون راحت شود قدر شجاعت میرود
در ره عشقت که آتش خون و خاکستر است | میروم سر در هوا تا پای جرأت میرود
هیچ چیز از من پسند خاطر خوبان نبود | حیرتی دارم که چون هوشم بغارت میرود
معصیت کز خاکیان خیزد غباری بیش نیست | گر رود گردی چه از باران رحمت میرود

توشهٔ تحسین یاران همره او کن کلیم
این غزل اینجا نمی ماند بغربت میرود

عشقت کمی از چاره و تدبیر ندارد | در گرمی تب مروحه تاثیر ندارد
گفتی قفس عقل حصاریست ز آهن | دیوانه مگر خانهٔ زنجیر ندارد
مانند صدف رجعت معموری ما رفت | ویرانهٔ ما طالع تعمیر ندارد
بر طفل مزاجان جهان چون گذرد حال | امروز که پستان امل شیر ندارد
تسکین ده عاشق نه فراق است و نه وصل است | پر زیست غم عشق که تدبیر ندارد
پرهیز از آن کار که افتد به تأخیر | زان ناله بیندیش که تاثیر ندارد
ایمن ترم از چشم تو تا رنجه مژگان | من بندهٔ آن ترک که شمشیر ندارد
راه فتادگی از عرش گذشته است پیاده | تقدیم سرافرازی تاخیر ندارد

آسایش هر کام ز شیرینی مرگ است | جائی که شکر غیر نی تیر ندارد

گر صید شدم بار کلیم این نه ز جمعیت
صیاد بدل کینهٔ نخجیر ندارد

ابر تا برجاست یاران باده در ساغر کشید | چشم اختر تا نمی بیند دماغی تر کنید
پنجهٔ گل بین که از سر ما نمی آید بهم | زیر هر گلبن زمینای می آتش بر کنید
تا دماغم گرم از می نیست از مو بر سرم | گر بگویم سنگ میبارد ز من باور کنید
ما نمی فهمیم آهنگی خدا را مطربان | هر رهی نزدیکتر باشد بمستی سر کنید
تکیه چون زنجیر در مستی بدوش هم خوش است | تا بپای خم رسیدن فکر یکدیگر کنید
نامهٔ اعمال چون از زلف ساقی در هم است | بزم را از شور مستان عرصهٔ محشر کنید
وقف بی سوز دلست آبی بروی آتش زنید | ساعتی پیراهن فانوس را ماتم بر کنید
رخصت میخوار کی پیر مغان را چو داد | گفت بدمستیست که غم را ز خاطر در کنید

از می و مطرب مکدر میشود طبع کلیم
دوستان بهر دماغش چارهٔ دیگر کنید

گر حق نگری لایق منصور نباشد | داری که ز چوب شجر طور نباشد
سهلست بغمخانهٔ یکی نظر افکن | این مهر و وفا نیست که منظور نباشد
کی پنبه کند کار نمک بر سر داغم | بخت من سودازده گر شور نباشد
یارب نمک لعل لبت باد حرامش | هر زخم جفای تو که ناسور نباشد



در خویش توان دید چو پیش نگاهست — آن کعبهٔ مقصد که ز رهش دور نباشد

دست هوسم از لب ساغر نشود دور — تا پای امیدم بلب گور نباشد

کوریست که با دستکش خویش نسازد — گر عقل ترا نفس تو مأمور نباشد

گر اهل رضا را بفردوس نیابند — در دوزخ اگر شعله کم از حور نباشد

قسمت بکلیم از اثر بخت بد افتاد
کامی که میسر بزر و زور نباشد

نه مرا خاطر غمگین نه دل شاد رسد — بمن آخر چه ازین عالم ایجاد رسد

ای جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی — کس درین بادیه دیدی که بفریاد رسد

ای خوش آن صید که کس گر بزند تیر او — از پر تیر تواند بصیاد رسد

تیشه با سخت دلی مینهد انگشت بگوش — نتواند که بدرد دل فرهاد رسد

بسکه از دود دلم راه جهان مسدودست — شورش دجله نیارد که ببغداد رسد

لذت کشته شدن شمع اگر دریابد — پر پروانه بگیرد بره باد رسد

شانه از زلف تو خوش کامروا شد ستمست — که دگر آب درین باغ بشمشاد رسد

بعد مردن نشود نقد سخن از دگری — این نه مالیست که میراث باولاد رسد

حیف باشد ره میخانه نمودن بکلیم
میپسندید که این ننگ بارشاد رسد

شکر گویم هرچه غم با جان سنگینم کند — در مذاقم مرگ را دور از تو شیرین میکند

خاک کوی خاکساری افسر گردنکشند — دارد ار بستر ز دیبا خشت بالین میکند

گر حدیث بیوفاییهای خوبان بشنود — بی ستون پهلو تهی از نقش شیرین میکند

گل درین گلشن ز بس آسیب دارد در کمین — بال بلبل را خیال دست گلچین میکند

طفل اشکم از تلون خانهای دیده را — گاه میسازد سفید و گاه رنگین میکند

صوفیان از سینهٔ روشن بعجب افتاده اند — آری آری مرد را آیینه خودبین میکند

تسبیح شهر از باد و خاک سبحه را گل ساختند — فرصتش باد اعلاج رخنهٔ دین میکنند

ناله را از دل بلب هرگز نمی آرد کلیم
شعله را از ابلهی تعلیم تمکین میکند

اسیر عشقم و هر کس مرا غلام کند — بگوش حلقه ام از حلقهای دام کند

چه بخت بی اثرست اینکه خرد نای من — دمی که شعله کشد کار پخته خام کند

چرا ننالد بلبل ز بیوفایی دهر — امان نداد که گل خنده را تمام کند

ز خلق کنده دماغی چگونه بر نایم — بدین دماغ که از بوی گل زکام کند

باسم و رسم چه مردانه پشت پا زده ام — نگین بدستم پهلو تهی ز نام کند

هر آنکه سر ز گریبان چو نال بیرون کرد — بطاق ابروی شمشیر او سلام کند

اگرچه از تو می را حلال میدانم — خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند

ندیده ایم بجز جان مانده بر لب خویش — مسافری که در اول قدم مقام کند

خوش آنکه نام تو موزون نهند بنسبت شعر — کلیم شاهجهان چون ترا غلام کند



از هستی من عشق تو چون نام و نشان برد / پی بر سر شوریدهٔ من داغ چسان برد
کس دعوی ویرانه بسیلاب نگفتست / از عشق دل باخته واپس نتوان برد
از تاب در گوش تو در آتش رشکم / کان گوشه‌نشین عیش دو عالم ز میان برد
هرگز به بتان نقش قمارم ننشسته / با هر که نظر باختم از من دل و جان برد
آن چیست در این دور که سرجوش بهارست / رنگیست برین چهره که ناموس خزان برد
از بسکه گرفتار بخون خوردن خویشم / انگشت ندامت نتوانم بدهان برد
با موی میانی سر و کارست دلم را / کو خرمن آرام سلیمان ز میان برد
تاب سفر دور ندارد ز نزاکت / از دل نتوان حرف میانش بزبان برد

نام تو کلیم از نبرد یار نرنجی / از ننگ تو آن نام نداری که توان برد

بخت بد جایی که پای کینه محکم میکند / سنگ باران گشت راحت را ز شبنم میکند
کام دل گر آرزو داری مباش مرد / تا تو از پی میروی آن صید هم رم میکند
گرد غم را پاک از روی غبارآلود ما / سیلی ایام یا اشک دمادم میکند
جهل را در جنگ دانش لشکری در کار نیست / صد فلاطون را یک کج بحث ملزم میکند
سازکاریهای تیغت چو می آرد بیاد / زخم ما خون گریه از بیداد مرهم میکند
زلف دلبندت گره بر روی هم می‌افکند / تا برای ما پریشانی فراهم میکند
بر نشاط هر که افزاید فلک کاهد ز ما / پسته گر خندان شود از غنچه‌ها کم میکند

شب شکار صید معنی میتوان کردن کلیم / این غزال از سایهٔ خود هم رمان میکند
خواجه هرجا قصهٔ پیراهن یوسف شنید / پیش چشمش جلوهٔ همیان درهم میکند
در کمین راحت مرگیم پندارند خلق / عهد پیری قامت فرسوده را خم

اقتضا و اتحاد حسن و عشقست این کلیم / شهرت او کرد مرا رسوای عالم میکند

فلک اسباب دولت را برای ناکسان دارد / هما گر سایه دارد بر ای استخوان دارد
ز مهر و مه نیست دل گر زار می‌رود داد / بقدر دوری منزل جرس دایم فغان دارد
ز رشک طالع تر دامنان داغم درین گلشن / که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد
خموشی پیشه کن کز نطق آفتهاست سالک را / جرس دایم زبان با رهزنان کاروان دارد
بعاشق ناز معشوقان بیک نسبت نمیماند / که تیر رفته آخر بازگشتی با کمان دارد
اگر راحت هوس داری نکوئی با امید / که دایم باغبان آسودگی فصل خزان دارد
هواداران گروه دیگرند و عاشقان دیگر / نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد
میان ابدان خشک کمتر اهل دل بینی / نه هر جا استخوانی هست مغزی در میان دارد

صراحی چون دلی خالی کند دیگر نمیگیرد / کلیمست اینکه دایم دیده‌های خون‌فشان دارد

از غمی شکوه مکن تا غم دیگر ندهند / از لب خشک مگو تا مژه تر ندهند
خوبرویان چو نشینند در ایوان غرور / منصب آینه‌داری بسکندر ندهند



در دیاری که رهایی ز اسیران گسست / صید تا لایق کشتن نشود سر ندهند

خط آزادی ما از غم دوران که دهد / ساقیان باده اگر تا خط ساغر ندهند

حاجت از فقر طلب روی طلب گردان / که ز یکدر دو برات آنچه ز صد در ندهند

گرچه خود گشته ز حرص و طمع میکوند / معتنی شهر که یک نان بتو بی شوهر ندهند

جامه عرض نکویان چو دوختن نتوان / زانکه پیراهن گل را بر قو گر ندهند

از سخن غیر زیان نفع سخن‌ساز نبود / بصدف جز هر بیان قیمت گوهر ندهند

در دیاری که بود گردش چشم انجم کلیم / نسبت فتنه بیدگردی اختر ندهند

گر همت تو کناره ز دنیا نمیکند / تقلید گوشه‌گیری عنقا نمیکند

تا ناخن از پلنگ نگیرد بعاریت / ایام از دلم گرهی وا نمیکند

از جور آشنا نرهد هر که آشناست / ساحل ز تیغ موج محابا نمیکند

گر پی برد که گوشه‌نشینی چه راحت است / سیلاب سیر دامن صحرا نمیکند

دلرا بآرزوی لبت نیست دسترس / مسکین نمک بدیک تمنا نمیکند

رغبت اگر بچشم حسرت ما وقف گریه بود / امروز غیر خنده بدریا نمیکند

نخوت نمیخرد ز کسی تنگدست فقر / سرمایه چون ندارد سودا نمیکند

عزت کل ملایمت از ریشه را / ایام تاج تارک مینا نمیکند

در تنگنای خلوت غم میکنید کلیم / وجدی که گردباد بصحرا نمیکند

بحال بد دل از چشم تر افتاد / سیه گردد چو در آب اخگر افتاد

تو گر با این لب شیرین بخندی / بشیر صبح خواهد شکر افتاد

چه خواری کز وفاداری ندیدم / کنم صد شکر گر عالم بر افتاد

گزیدم بند بند نی شکر را / سر انگشت ندامت خوشتر افتاد

حدیث عقل و عشق از من چه پرسی / چراغی بود با صرصر در افتاد

چه چسبانست با دل صحبت اشک / بدست طفل مرغ بی پر افتاد

ز کوکب جز سیه روزی ندیدیم / خوشا بختی که او بی اختر افتاد

هنر کم در زکیستی با غنیمت / که خواهان نهال بی بر افتاد

کلیم آخر ز پیدا دکه نالیم / بکشت ما گذار شکر افتاد

چشم عارف جز غبار کلفت از دنیا ندید / عزم بالا کرد چون از گرد پیش پا ندید

بر محک زد نقد شهری پیابانی خرد / عاقل خوش مشرب و مجنون بد سودا ندید

نیست از وضع جهان بینایی دنیا ز لال / هیچ صورت را کسی و الکیر از دیبا ندید

عافیت را اهل دل در دیده و بستن دیده اند / بهره زین گلشن بغیر چشم نابینا ندید

از بزرگان بیشتر و نان تمتع میبرند / قرب ساحل جز خس و خاشاک از دریا ندید

نخل این بستان با زجو شستن با بد شکست / هیچکس از زاده خود خیر در دنیا ندید

بال بر گردد سرش گشتن ندارد فاخته / هیچکس سروی درین بستان با بن بالا ندید



راه عشقت اینکه خارش را بود از دیده تنگ / دل بایش شاد دست کاسه پی خار پاینده

عیش تنگ ما کلیم از تنگدستیهای ماست
دست خالی را کسی در گردن مینا نهد

گنند گر از روی بدنت آینه جا دارد / که از خورشید رویت در برابر رونما دارد
ندارد بزم میخواران بغیر از ما تنگ ظرفی / صراحی بر رخ هر کس میخندد بجا دارد
نویسم نامه و از بسکه خون میگریم از هجرت / تو گویی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد
نشد پیروی او چشم سفید از توتیا روشن / نه بیند بهره هر چند کاغذ توتیا دارد
زهم ربط نیاز و ناز را نتوان گسست آری / کششها باقی بود تا کاه رنگ کهربا دارد
چه سرگردان شوی از بهر روزی پای همت کش / که آب و دانه این سرگشتگی را آسیا دارد
زکویت چون کلیم آید چو مستان هر طرف افتد / نه بیند پیش پا بیچاره چون رو در قفا دارد

ساقی از تاب می آن لحظه که در میگیرد / عرق از عارض او رنگ شرر میگیرد
می پذیرند بدان را به طفیل نیکان / رشته را پس نه بهر که گهر میگیرد
صافدل ترک حق از بهر خوش آمد نکند / زشت رو آینه بیهوده بزر میگیرد
هر دمی را اثری هست که از صحبت خلق / هر نفس آینه ام زنگ دگر میگیرد
چشم بند و زجهان تا نگشاید دل تنگ / مرغ دلگیر که سر در ته پر میگیرد
منم آن نخل برومند که دهقان قضا / میفروشد ثمرم را و تبر میگیرد

اشک آگاه بود از دل شوریده کلیم / پیشتر طفل ز دیوانه خبر میگیرد

رود آرام ز عمری که بهجران گذرد / کاروان از ره نا امن شتابان گذرد
بر گرفتاری دل خنده زنان میگذرم / همچو دیوانه که از پیش دبستان گذرد
بخت شاد است ز ویرانی در غم عشق / عید جغد است بویرانه چو طوفان گذرد
قسمت این بود که چون موج بدریای جنون / هر کجا رو نهم احوال پریشان گذرد
حسن بی پرده او پشت رم میسوزد / چون تهی دست که بر نعمت ارزان گذرد
چشم بر راه خضر سالک و عارف نبود / در پی راهزن افتد ز بیابان گذرد
اگر از عیش جوانی نشدم در غم عشق / همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد
هر کجا مور قناعت پر همت وا کرد / میتواند ز سر ملک سلیمان گذرد

دست و پا بیهده زد در غم عشق تو کلیم
بشنا کس نتواند که ز عمان گذرد

سیل را درس روانی گریه ما میدهد / شور بختی اشک ما تعلیم دریا میدهد
روزگارم سر بسر از تیره روزی یکشبست / وعده وصلم چه حاصل گر بفردا میدهد
صرفه را هر کس پسند زجای طبع است / دین ناقص اگر زاهد بدنیا میدهد
وسعت ملک جنون بنگر که هر ویرانه ای / صد بیابان و دو بیابان کوه و صحرا میدهد
کاو پیری میکنم موی سفید از باده رنگ / رنگ می رنگ جوانی را بسیما میدهد



دل اگر دارد فروغی ز آتش عشقت بود | شیشه را گر آبرویی هست صهبا میدهد
دستش از دامان استغنای شیرین کوته است | کوهکن گر بیستون را در ته پا میدهد

داغ جورش تا فراوان در نظر باید کلیم
جمله را چون برگ گل بر روی هم جا میدهد

بدور دیده مژگان ز دود سوخته جگر دارد | چراغان بر لب آب روان فیض دگر دارد
ندارم زینتی همچون صدف جز عقده خاطر | همیشه رشته کارم گره جای گهر دارد
مگر یاد لبت در خاطر پیمانه میگردد | که در بزم نشاط باده چشم از گریه تر دارد
بجز سرگشتگی گرد کلفت حاصلش نبود | بسان گردباد آنرا که دهر از خاک بر دارد
نشان اهل غفلت جستم از پیر خرد گفتا | نشان آنکه در فصل بهار از خود خبر دارد
جنون شهر دشمن از بیابان دوستی دارم | که چون سیلاب اشکم جنگ با دیوار و در دارد
اگر برگ و بری دارنی خود بنشان که پیوسته | تبر پیوند اینجا با نهال بارور دارد
چرا پیوسته شمع انجمن صندل بسر مالد | ز بال افشانی پروانه گر نه درد سر دارد
اگر مردن نبودی زندگی با ما چها کردی | درین دریا اگر نشکست کشتی صد خطر دارد

کلیم از جور گل خون شد دل بلبل چنین باشد
گرفتاری آن معشوق بی پروا که زر دارد

مرنج از کس بهر کلفت که بینی کز آسمان آید | همه تیر حوادث از کمان کهکشان آید
بلا هم پای بفشارد چو جا تنگ است بیش آید | که پیکان بر نیاید زود چون بر استخوان آید

ز دل تا لب ره گفتار را از گریه می بندم | که می‌ترسم حدیث عشق از دل بر زبان آید
چراغ از حرف رخسار تو افروزند در مجلس | حدیث زلف شبرنگ تو هر جا در میان آید
نخواهد سوخت عالم ز آتش مژگان او آخر | چه خواهد شد اگر تیر مرادی بر نشان آید
در آن گلزار مینالم که اشک عندلیبانش | اگر شبنم شود بر خاطر گلشن گران آید
سراپایم ز درد آنچنان لبریز شیون شد | که از مضراب اشکم تار مژگان در فغان آید
دماغ عالمی از بوی زلف او چنان پر شد | که در صحن چمن خون از دماغ ارغوان آید

کلیم از حرف تیغ او جراحت آب شد برد
که از بس زخمها را آب حسرت در دهان آید

بملک عشق دلی شادمان نمیماند | گل شکفته درین بوستان نمیماند
نمیخورد غم روزی کسی که قانع شد | همای هرگز بی استخوان نمیماند
چرا چو موج همیشه است بیقراری ما | یک قرار چو وضع جهان نمیماند
سیاه روزی ما همچنین نخواهد ماند | شب دراز بود جاودان نمیماند
باین روش اگر از دیدها نهان گردد | بغیر نام کمر در میان نمیماند
ولا مکش همه شب آه جانگداز چو شمع | که وقت صبح بکامت زبان نمیماند
ازین رمی که ترا از منست پیکان نیز | ز تیر جور تو در استخوان نمیماند
شمار زخم ستمهای دوست نتوان کرد | که از خدنگ جفایت نشان نمیماند
براه پرخطری میروم که نقش قدم | ز ترس در عقب کاروان نمیماند



کلیم ناوک آهش گشاد خواهد یافت / همیشه تیر کسی در کمان نمی‌ماند

بلب از شوق پابوس تو جان ناتوان آمد / چنان آسان که گفتی حرفی از دل بر زبان آمد
تو بی پروا ندیدی تا بیمار استخوان ها / ندانستی که گاهی بر سر ما میتوان آمد
بکجرفتاری و ناراستی عالم چنین مایل / چسان تیر مراد ما تواند بر نشان آمد
بخون خوردن چنان دل عادتی دارد که بی جام می / بدست هر که دید از شوق آتش دره بان آمد
پیاده میدهد شیرینی گنج قناعت را / بخاطر هر که آن گنج لب شکرفشان آمد
میان شاهدان باغ هم رشک و حسد دیدم / بجوش از غیرت گل خون ارغوان آمد
نداند کس که راه گلستان از در کدام است / بگلشن از صدای خنده گل میتوان آمد
بامید خلاصی دست و پایی میزند تعلیم / دران دریا که نتوانست ساحل بر کران آمد

کلیم از عندلیب دل زدام آمد سوی گلشن / نه بهر گل که از بهر وداع دوستان آمد

وصلت غبار غم ز دل ما نمیبرد / می صیقلست و زنگ ز مینا نمیبرد
سرگشتگی بچرخ مرا تا نیاورد / یک گردباد راه بصحرا نمیبرد
آخر ز دست شوخی طفلان گریختیم / جایی که اشک پی بسر ما نمیبرد
شهرت بهر چه یار شد آفت باو رسید / رشکی دلم بعزلت عنقا نمیبرد
زینسان که از وطن همه طبعی رمیده است / صورت عجب که رخت ز دنیا نمیبرد

ایمن نمیشود ز شبیخون گریه‌ام / سیلاب تا پناه بدریا نمیبرد
بهر عصای راه عدم ناتوان عشق / جز آرزوی آن قد و بالا نمیبرد
مکتوب زرد دل از بس گران کنم / گر سیل نامه بر شود از جا نمیبرد
قانون کرده باد بود روزگار را / جز خار و خس زمانه ببالا نمیبرد

هرگز کلیم آرزوی کام هم نکرد / ناموس فقر را ز تمنا نمیبرد

نفاق چشم گران بر دل کسی کم شد / نگفت حرف حق و دلنشین عالم شد
کسی که موم صفت چرب و نرم شد ز نفاق / بمجلس غم و شادی چو شمع محرم شد
بدانش انکه سر آمد بکس طرف نشود / وگر طرف شده ناکرده بحث ملزم شد
گر همچو آینه در رو هر حق نمایی کرد / که او نه منتظر گلفت دماده شد
ز خلق غیر تری سر زد نمیدانم / چه آب بود که داخل بخاک آدم شد
غرور حسن چه پروای قتل ما دارد / که آفتاب گرم از برای شبنم شد
نمیتوان چو قفس یافت در سر ایام / ز تیغ جور تو زخمی که به ز مرهم شد
جهان چو تنگ شود کسب نیکنامی کن / که هر که از سر فلسی گذشت حاتم شد

زبان که تیشه دشمن تراشیست کلیم / چو ترک آن نتوانست کرد ابکم شد

چشم از جهان که بست که او دیده ور نشد / قطع نظر که کرد که صاحب نظر نشد



گرد از رخ گهر شوان شست از آب او — رفع ملال خاطر کس از هنر نشد

بگریز هیچو در روز و مان روزگار — گو صندلی که مایهٔ صد درد سر نشد

یکجا مرا ترقی طالع نگه نداشت — حالم کدام روز که از بد بتر نشد

در حیرتم که تفرقه سازی روزگار — چون در پی جدایی شیر و شکر نشد

در راه شوق خود قدم از سر نهاده‌ایم — ورنه کسی ز عشق تو زیر و زبر نشد

عمرم بسر شد و شب هجران بسر نرفت — آب از سرم گذشت و لب خشک تر نشد

سرگشته هر که نیست بجایی نمیرسد — تا راه گم نگشت خضر راهبر نشد

از کار خود دعا و زبان سوده شد کلیم
دیگر بگو کلیم دعا کارگر نشد

دست خشک بخت من هرجا که تخم افکن شود — وقت حاصل چون شود خاکستر خرمن شود

بر چراغم منت روغن ندارد روزگار — خانه را آتش زنم تا کلبه‌ام روشن شود

با جرس گو یاد ازین ماتمسرا سطا لعیم — خنده هر که بر لب ما جا کند شیون شود

چون شکاف شانه منزل میکند در سینه‌ام — کو چنان قوت که چاک از جیب تا دامن شود

چون نسوزم گر فسون سازی بخت — خاک اگر بر سر کنیم بر آتشم روغن شود

در شکم نافش بنام من برد دست قضا — چون بطفل فتنه ایام آبستن شود

قدرتم را جمله صرف خصمی خود میکنم — دست بر سر میزنم آندم که دست از من شود

ساز و برکت حاجت افزاید بمن فانوس — چون بیاید شمع را محتاج پیراهن شود

ناگوار است ارچه زاهد با کرشمه کلیم — بر نمی آید ز خشکی گریه تر دامن شود

شب که جوش گریهٔ من مایهٔ سیلاب بود — بخت بدرا آب مسرد و همان در خواب بود

تیغت آرام شهیدان داد اما دور از او — زخمها را اضطراب ماهی بی آب بود

عالمی را بی سبب گرگشت آن مغرور حسن — نه ز بیرحمی بر غم عالم اسباب بود

موی سر زنجیر پا بهتر که در راه جنون — بر طرف شد گرچه تکلیف از میان آداب بود

نه بره آرام میکردند در منزل قرار — هر که او پیتاب ما در راه چون سیماب بود

خاکساران پیشتر از وصل قسمت میبرند — کلبه دیوار گو تا بان پر از مهتاب بود

توی بر تو تیره و از پا تا سر گره — طره او نسخه از خاطر احباب بود

رحم ازان بیباک میخواهیم که از بی حسن — هایهای گریه در گوشش صدای آب بود

شب که ساغر میزدی آنکه شوان حرف زد — کشتی می بسکه می پیچید در گرداب بود

سالک این ره کلیم از برق منت کی کشید
گرمرو آن بود کو خود آتش اسباب بود

وداع ما شد دل کار صبر در سیم دید — عنان گسستگی گریه دمادم دید

چنین که رو بقفا میروم ز خاک درت — گرفتم آنکه بجنت روم چه خواهم دید

بهر آن نگاه که از گریه پاک دامن شد — اگر بگل نظر افکند روی شبنم دید

دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم — گزین کتاب کسی فال عافیت کم دید



کسی که دید باحوال من غم و دل را / چو داغ و مرهمم پیوسته روی در هم دید
بحال دیدهٔ گریان نمیکنم رحمی / دلم سیاه شد از بسکه این ستم دید
ندوخت غنچهٔ گل کیسه بر وفای بهار / بچشم بسته همه کار و بار عالم دید
نداشتیم به از خون گرم دلسوزی / گذشت از طرف زخم و روی مرهم دید

اگرچه سینه ز پیکان چو آهن شد
کلیم خود را در کار خویش محکم دید

خوبان که روی بر من بیدل نهاده اند / دام از پی شکاری بسمل نهاده اند
باشد نشان پا همه خونین بکوی دوست / انجا ز بسکه پا بسر دل نهاده اند
مستان ز بحر پرخطر عشق همچو پل / تا برگرفته کام بساحل نهاده اند
خود را شهید دیده ام ایدل که در کفم / آیینه ز خنجر قاتل نهاده اند
جیبی ز شوق پاره نکردند زاهدان / بر دستشان ز سبحه سلاسل نهاده اند
مقصد طلب مباش که سرگشته ماندهاند / آنها که رخت خویش بمنزل نهاده اند

در بزم او کلیم ز آه شرر فشان
شمعیست در کناره محفل نهاده اند

شیخ از مسواک دندان طمع را تیز کرد / سبحه را هم بهر تخم شید دستاویز کرد
اهل عالم طفل طبعانند بیمار هوس / کی تواند طفل چون بیمار شد پرهیز کرد
خونم از ذوق شهادت جنگ با [illegible] / هر که تیغی بر فسان زد شوق او را تیز کرد

حیرتی دارم که گردون چون بپایان بدست / اوکه نتواند میان نیک و بد تمییز کرد
هر کجا زهریست باید ریخت در کام حیات / ناتوان پیمانه یک عمر را لبریز کرد
صوت بلبل جای قلقل گشت از مینا بلند / چون تاب باده ساقی چهره گلریز کرد
سربلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر / باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد
گر نبردی سیل اشکم میشدم فرسوده پا / گریه در راه طلب سعی مرا ناچیز کرد

دیده و سامان یک شبنم کلیم اول نبود
این تر دامانش موج حسن یار طوفان خیز کرد

در زنگبار خاطر من کار میکند / هر صیقلی که آینه را تار میکند
گر در بضاعت هنر آتش زند سپهر / آز احتساب گرمی بازار میکند
دارم بدل ز پرتو غمهای روزگار / عکسی که جانشینی زنگار میکند
اعضا که چنین تحفه در دست بهم دهند / آزار خار پا جگر کار میکند
در دل بپاسبانی نقد وفای تو / هر داغ کار دیدهٔ بیدار میکند
یوسف بنسیه کس نخرد در زمان ما / دل آرزوی جوش خریدار میکند
در سنگ خاره نیز اثر میکند سخن / کوه از صدا همین سخن اظهار میکند
برداشت بخت اگر ز میان سنگ راه وصل / اندیشهٔ کشیدن دیوار میکند

اینجا کلیم دعوی خون را گواه نیست
کی پادشه ز قتل کس انکار میکند



چو تاب زلف وی از بنفشه تاب رود | زنی چو خنده گل از بس عرق در آب رود
چنین که روی جهانی بسوی خود کردی | عجب که سایه ز دنبال آفتاب رود
چه جای شادی غم عار دارد از دل کن | بنا ر جعد باین منزل خراب رود
ز سوز آهم نم در نهاد دریا نیست | مگر سحاب بسر چشمه سراب رود
تو همچو لاله ز تب گرم گشته و کلیم | چو شمع از تن زارش توان و تاب رود
دعای صحت تو هر زمان بجای نفس | بسوی لب ز دل گرم شیخ و شاب رود
فرشته راه نیابد که بر زمین آید | بچرخ بسکه دعاهای مستجاب رود

گلاب باز گل خورشید میکشد عیسی
پی علاجت اگر حرفی از گلاب رود

دل نه از دست نه ز ما یار چو بی نقاب شد | رفت ز دست کس چو آن آینه که آب شد
گر ز غمت شکست دل باز تو فاش کی کند | گنج نهفته تر شود خانه اگر خراب شد
بند سکوت هیچ کم از لب بی هنر مجو | قابل مهر کی بود شیشه که بی شراب شد
لایق حسن بی زوال آینه نداشت او | شکر که شمع هستیم ز آتش عشق آب شد
مست رسید یار چون گل تر ز تاب می | چشمم از آب و رنگ او چشمه آفتاب شد
تاب نگه نداشتم پای کشیدم از درش | توبه بود سرای او هر که تنگ شراب شد
در چمن جلالت ای گلبن باغ رنگ و بو | شبنم گوشوار را آب گهر گلاب شد
ابر بهار عهد ما عام نکرده فیض را | ریزش قطرهای او نقطه انتخاب شد

چون گل شمع بی نقاب آمده حسن او کلیم | از طرف تو دیده را گریه چرا حجاب شد

نیست مو کز فرق ما برگشته بختان بر کشید | بر سر شوریدگان سودای او لشکر کشید
ای دل از گرمی خورشید قیامت باک نیست | آه سردی میتوان در عرصه محشر کشید
من که یکدستم بجیب و دست دیگر بر سر است | چون توانم شاهد مقصود را در بر کشید
تا نگردد خیره هنگام تماشای رخت | دود آهم سرمه در چشم مه و خور کشید
خوش مستانه میگوید کلیم امشب مگر | از شراب مدحت روح الامین ساغر کشید
ای خداوندی که از نیروی اقبال بلند | چرخ را از کهکشان قدر تو خط بر سر کشید
چرخ را سر تنگ جاهت تنگ بر دوری گرفت | تا سحر از مطبخ جود تو خاکستر کشید
بهر تحریر ثنایت دهر در هر سرزمین | صفحهای خاک را از جادها مسطر کشید
فاخته کوکو نگوید زانکه از امداد تو | داشت هر کس آرزوی تنگ اندر بر کشید
بر زمین زد شمع در [illegible] کلاه از [illegible] | دود آهی پس ز جان [illegible] بر سر کشید

سوخت بادا ز آتش قهر تو نامش شد بموم
انتقام شمع را عدل تو از صرصر کشید

دست تا ز ساغر امید کشیدن دارد | لب پیمانه خالی چه مکیدن دارد
تا کی از غیرت او بر سر آتش باشیم | ای حریفان پر پروانه بریدن دارد
سخنم می شنود با همه بی پروایی | حرف بی ربط ز دیوانه شنیدن دارد



پستی بخت بلندم ز سپهر دون نیست / زیر سقفی که نگونست خمیدن دارد

دل بخون تا نطپید اشک فراغت نگرفت / از پی طایر بسمل چه دویدن دارد

عاقبت زاهد سر در قدح باده نهفت / بسکه عادت بدهن آب کشیدن دارد

کارم از ضعف چنان شد که ز جا بر میرود / دیده هر گاه که آهنگ پریدن دارد

در بر عاشق دیوانه بفتوی جنون / گر همه جامه کعبه است دریدن دارد

پر کر از ناوک بیداد بود عار مکن / در ره عشق به پروانه رسیدن دارد

رایگان منت آزارم ز چرخ نکش / نمک زخم ازین سفله خریدن دارد

میبرد آینه همراه بکوی تو کلیم / که چنان میرود از کار که دیدن دارد

نگه چو گرم بر آن پرحجاب میگذرد / گلاب آن گل رو از نقاب میگذرد

اگر ز دل بتغافل گذشته مژگانت / چنان گذشته که سیخ از کباب میگذرد

سپند آتش شوقیم کار ما سهلست / بیک طپیدن دل اضطراب میگذرد

ندیده محنت سرگشتگی چه میدانم / درین محیط چها بر حباب میگذرد

بغم زمانه چرا نگذرد بآسانی / چنین که عمر ز غفلت بخواب میگذرد

حنا به توسن آن شهسوار می بندد / گهی که اشک منش از رکاب میگذرد

بغیر زخم جفاهای بیشمار تو نیست / بملک عشق اگر بی حساب میگذرد

نمیرود قدم عقل در ره جرأت / شناورست که کشتی ز آب میگذرد

کلیم را تو اگر رخصت سوال دهی / باین نشاط ز فکر جواب میگذرد

گر فلک هر چه عطا کرد ز ما میگیرد / گوشه فقر و فنا را که ز ما میگیرد

زان سعادت که بود لازم ویرانه فقر / خویش را جغد برابر بهما میگیرد

جغد به حرص بطبعی که برد پنجه غرور / از گدا کاسه و از کور عصا میگیرد

گل ببازار چمن خرده خود را همه روز / بصبا میدهد و بوی ترا میگیرد

چون سوی غنچه بیاد دهنت مینگرم / نمک لعل لبت چشم مرا میگیرد

در غم آباد جهان طبع شرارم هوسست / که دلش زود ازین آب و هوا میگیرد

طره در غارت این و مژه در دزدی دل / زین میان عاشق دلخسته کرا میگیرد

بسکه آمیخته خاکستر دل با نفسم / از دم گرم من آینه جلا میگیرد

تیغ نازش بستم جان بستاند کلیم / زخم او جان ز پیش روی نما میگیرد

برای زخم تو بر دل توان و تاب نشد / دگر خراج باین کشور خراب نشد

بپیش هر الف زخم صفر داغ نهاد / ستمکشان چو جفای ترا حساب نشد

همیشه دجله و جیحون ز دوستان قدیمی / ز موج نامه باین دیده بر آب نشد

جفاکشان بی آرام دل بصفحه سینه / ز زخم تیغ تو تعوید اضطراب نشد

کلیم را تو سگ خویش خوانده عجبی / گرش سر آمد اهل هنر خطاب نشد



باآنکه هیچ دریا غیر از خطر ندارد / عاشق چو شیشه می پروای سر ندارد
غرق وصال اگه ز آسیب چشم بد نیست / تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد
تا نغمه نباشد نتوان ز هوش رفتن / مسکین مسافری کو ساز سفر ندارد
دل را خراب دارم تا بستگی نبیند / از قفل بی نیازست چون خانه در ندارد
دارد فلک ز انجم تخم هزار آفت / اما چو گریه ما تخم ثمر ندارد
دل را جز آن بر رو عشرت نگهی نباشد / آیینه جز جمالت باغ دگر ندارد
نشو و نمای رفعت در آب و خاک ما نیست / در ملک خاکساری سیمرغ پر ندارد
برداشت گر ز خاکم خواهد بخون نشاندن / چون تیغ روزگارم بیهوده بر ندارد
بی آفت است دیده تا جوش خون دل هست / آب از تنک نباشد کشتی خطر ندارد

چون دین جهنده در خانه‌ام مسافر
سیرم کلیم منت از راهبر ندارد

زاهد ار تر دامنی دامن چو بر اخگر زند / سبزه جای دود از آتش تا ندم سر بر زند
دود آه عندلیبان آتش صد خرمنست / خویش را از پا در آرد هر که گل بر سر زند
رنگ خجلت از رخ گل تا قیامت ظاهرست / غنچه نوکیسه گر چندی گره بر زر زند
هر کرا باید نوشتن نسخه آداب فقر / صفحه تن را ز نقش بوریا مسطر زند
خون عاشق از حجاب حسن پنهان میخورد / شوخ بیباکی که ساغر در صف محشر زند
خون ما را چون شفق بر صبح گردن میبندد / صبر کن چندانکه عاشق سینه بر خنجر زند

نقش بغداد از سواد دهر نتوانست شست / دجله را کی میرسد پهلو بچشم تر زند
خونبهای مرغ دل دانی بر صیاد چیست / اینکه بگذارد بخون خویش بال و پر زند

گو گدایی چون کلیم امروز در اقلیم فقر
غیر نومیدی بود کفر ار در دیگر زند

دل که چندین آه از جان میکشد / نقش آن زلف پریشان میکشد
دیده‌ام پست و بلند روزگار / دل بآن چاه زنخدان میکشد
شیشه ناموس را خوش جذبه ایست / سنگ را از دست طفلان میکشد
تا تواند بر سر من خاک بخت / بخت دست از آب حیوان میکشد
مور خط لعل لبت را خوش گرفت / خاتم از دست سلیمان میکشد
تیغ بیداد تو هر جا شد علم / شعله هم سر در گریبان میکشد
اشک رسوا کرد ما را ورنه دل / ناله را از سینه پنهان میکشد
کاش بگذارد گریبان مرا / یار از دستم چو دامان میکشد
مزرع امید دل آبی نخورد / انتظار تیر باران میکشد

در کشاکش تا بکی باشد کلیم
دل بدرد و جان بدرمان میکشد

بجز سکوت ز روشندلان نمی‌آید / زبان شعله بکار بیان نمی‌آید
ز سیل حادثه چشمم چنین که ترسیده است / ز دیده دیدن ریگ روان نمی‌آید



خدنگ آه شکار افکنم ولیک چه سود | که از هزار یکی بر نشان نمی آید
بر لف او نیم آگه ز حال دل چکنم | خبر همیشه ز هندوستان نمی آید
سری که افسر شاهی باو قسم نخورد | بکار سجدهٔ آن آستان نمی آید
جرس براه طلب غیر ازین نمیگوید | که هیچ کار ز آه و فغان نمی آید
ازان دیار که سود سفر خطر باشد | چو راه امن شود کاروان نمی آید
ز مور لاف سلیمانی ار چه بر تابم | ز من فروتنی از آسمان نمی آید
هلاک چشم ادا فهمیم که دریابد | هران سخن که ز دل بر زبان نمی آید

ز غمزه اش مطلب رخصت نظاره کلیم
صلای سیر گل از باغبان نمی آید

دود آهم زنگ از خورشید عالمتاب برد | دست مژگان ترم سر پنجهٔ سیماب برد
خواستم هر جا که زنجیر علایق بگسلم | سستی بخیم گره از رشتهٔ بیتاب برد
در بدر نتوان بدنبال خریداران دوید | خوب شد کاسباب ما را یکقلم سیلاب برد
دیده خود را باخت تا دلخواه کار اشک ساخت | آخر از شتابی گوهر صدف را آب برد
دیده ام سرمایه اندوختن از سودای دل | هر قدر کاورد حیرت در عوض خوناب برد
راه عشق آسایشی دارد که جان می برود | بر سر هر خار پای رهرو از خواب برد
ما ز خرج ارباب دنیا بسکه بر جود بسته اند | باده نتواند غبار از خاطر احباب برد
عدل و داد عشق را نازم که در اقلیم او | بر تاوان میدهد گر خانه را سیلاب برد

صحبت دوشین یار دیده بهم زد کلیم | آری آری برده‌ایم رونق مهتاب برد

گر شبی دیده خونفشان نبود | آب در جوی کهکشان نبود
از دل من نرفت آبلها | ریگ صحرای غم روان نبود
هر کسی سالک ره دل نیست | راه دل راه کاروان نبود
تا سحر آرزو نبرد از دل | کمری را که در میان نبود
تا زبان بسته‌ایم می‌فهمیم | سخنی را که بر زبان نبود
پس زانوی فکر ملکتیست | که ز اقلیم این جهان نبود
طبق رزق صاحبان سخن | زیر سرپوش آسمان نبود
غیر حرف سبک نمی شنوم | وای بر گوش اگر گران نبود
رزقیم هیچو دام ماهی نیست | لقمه گش صد استخوان نبود
در گلستان دهر غیر کلیم | بلبل موسم خزان نبود
بحر این شعر سنگ میدان نیست | بجای غواص اندران نبود

خویشتن را سبک ز بحر خفیف
نکنم طرح گر زخان نبود

سرفراز آن سر که فارغ از غم سامان شود | بر سرت گل زن گر از دستار رو گردان شود
هر که چون سوزن ز تجریدش بود سر رشته | صد رهش گر جامه پوشانی دگر عریان شود



عاشق بیچاره از یکدیده در پاس رقیب / از دو گر چشمی بحال خویشتن حیران شود

هیچ جا بهر وطن همچون دل عاشق نیست / خانه در آن ملک از سیلاب آبادان شود

شوق زخم ما چو سازد جلوه خویش آشکار / تیرها در ترکش او جمله بی پیکان شود

در چمنها لاله نبود اینکه ایام حسود / میزند آتش بباغ ار غنچه خندان شود

همچو برق آن آفت صد خرمن هوش و خرد / خویش را زان می نماید کز نظر پنهان شود

در تماشای پریرویان اقلیم خیال / دیده گر بر هم نهی چشمت نگارستان شود

غیر غم گر حال دل غافل نمی باشد کلیم / کس ندیدم پاسبان خانه ویران شود

چند نومید ز کوی تو دل زار آید / چون تهی دست که از میکده هشیار آید

خار پا در ره او باز ز دامن روید / سر سودازده در جیب بدیوار آید

فقر اگر زخم زند مرهمش از غفلت غنی / که تهی دست خورد خون چو بیمار آید

عشق تا قابل زخم ستمم میداند / تیغ از موج نفس بر دل افکار آید

میکند نرگس بیمار تو غمخواری دل / همچو مستی که به پرسیدن بیمار آید

کس ندیدیم که مردود رود از در عشق / آتش آن نیست که از خار و خسش عار آید

نیتوان یافت سرشکی که ز دل متحیر / بی نشان نیست اگر طفل ز گلزار آید

شب آدینه بدریوزه میخانه شهر / شیخ پنهان رود و وازره باز آید

گر متاع سخن امروز کساد است کلیم / تازه کن طرز که در چشم خریدار آید

بلی

کسی کم از گل داغ تو گلستان دارد / از و مرنج چو بلبل اگر فغان دارد

خدنگ خویش بغیری مزن که سینه من / برای تیر تو از داغ صد نشان دارد

پی نظاره گل از چشم حیرت امنیت / نه رخنه است که دیوار گلستان دارد

تو گرچه غافلی از حال دل ولی صد شکر / که ناوکت خبر از مغز استخوان دارد

چنان ز خویش بتنگم که هر سر مویم / ز بهر قتلم با تیغ او زبان دارد

کلیم سکه داغ ار بنام خویش زند / شه ولایت درد است جای آن دارد

دل بجذب خواری غم و جور دشمن میکشد / شیشه با سنگ از دست فلاخن میکشد

نشنود گر بوی خار از دامن صد پاره اش / سالک راه طلب کی پا بدامن میکشد

تا لبم را بسته شرم عشق میسوزم ز رشک / هر کجا پشم کم دودی سر ز روزن میکشد

از مغیلان کار سوزن گیر در راه طلب / نیست سالک انکه خار از پا بسوزن میکشد

کشته ما را اگر ننواخت برق حادثات / نیست غافل انتظار وقف خرمن میکشد

در بیابان طلب لب تشنگی بردم بخاک / بر مزار من چراغ مرده روغن میکشد

گر بهجران شاد مانم از امید وصل اوست / در قفس بلبل صفیر از شوق گلشن میکشد

بخت ما هر جا که بزم عشرتی سامان کند / شیشه را ره سنگ می پیچد چو گردن میکشد

در کنار خویشتن پروردمش عمری کلیم / اشک کم فرصت که لشکر بر سر من میکشد



ای دل ز تحمل ناله و آهت ثمر چه شد / نور چشم اشک ریزی پیوسته بر چه شد

ای همنشین بگوی تو خود هیچ من شده / گردید نقش ز هوش هیچ رقم و گر چه شد

پیوسته در کنار منت و ز اضطراب / فرصت نمیشود که بپرسم کمر چه شد

تا از صدف جدا شده در زر نشسته است / گر از وطن بریده زیان گهر چه شد

صد ره سفر ملک جنون کردی و هنوز / ای دل بجاست عقل تو سود سفر چه شد

چیزی بهای خصمی این ناکسان مده / گردون که هست دشمن اهل هنر چه شد

چون روشنست بر تو چگویم ز حال دل / گفتن چه احتیاج که شمع سحر چه شد

نگرفت کس ز سینه صد چاک ما خبر / آری کرا غمست که شمع سحر چه شد

آمیزشش چو شیر و شکر با مراد دل / موی چو شیر مانده ندانم شکر چه شد

داریم ای کلیم دل و دین و صبر و هوش / گر در بهای بوسه نداریم زر چه شد

مشکل اهل محبت ز تو آسان نشود / لب امید در ایام تو خندان نشود

ناله بی اثرم گر به نسیم آمیزد / سر زلفش دگر از باد پریشان نشود

می جهد تیر ز ره رد و کمان ابروی او / هدف ناوک او هیچ مسلمان نشود

گر چنین جوش زند لخت جگر بر سر او / از خیال لبت ار دیده نمکدان نشود

گر بگویم که چها میکشم از قامت او / سایه هم از پی آن سرو خرامان نشود

گر نداری سر دیوانگی ما سهلست / زلف را گو که دگر سلسله جنبان نشود

تیره بختی همه جا پرده روی هنرست / جوهر تیغ سیه تاب نمایان نشود

دعوی شیردلی نیست مسلم ز کسی / گر نی تیر تو اش سینه نیستان نشود

هر که بر روح این شعر نخواند ز کلیم / گر همه روح امینست سخندان نشود

گر سرو قدت جلوه به بستان نفروشد / گل هم بکسی چاک گریبان نفروشد

کالای دل از مشتری قدرشناسست / عشق آتش خود جز بنیستان نفروشد

از عربده چشم تو هر سوی [illegible] / در شهر که کس باده به ترکان نفروشد

در بوم و بر ملک تجرد نتوان یافت / آن مور که همت بسلیمان نفروشد

آن جنس کسادم که بهیچ ار خرد کس / مشکل که مرا باز بنقصان نفروشد

مهلت مطلب بوسه بجان گر دهد دوست / گر نسیه دهد جنس بارزان نفروشد

سنگ ار کف طفلان نخریدن نتوان خورد / دیوانه چرا ملک سلیمان نفروشد

در صحبت افسرده دلان شعر نخوانیم / کس مروحه در فصل زمستان نفروشد

افزون طلبی نیست کلیم از روش عشق / دانا سر خود در ره سامان نفروشد

بغیر از می کسی از عهده غم بر نمی آید / زمان غصه بی ایام مستی سر نمی آید

تغافل بر شراب از توبه هر کس پشیمان شد / باستغنا کسی با دختر رز بر نمی آید

زمین دل اگر از آب حیوان پرورش یابد / گیاه عیش از آنجا بی نم می بر نمی آید



مگر در سینه پرورد مهمانست نگاهش — که امشب پارهای دل بچشم تر نمی آید
منم آن بیکس و بی آشنای کنج تنهایی — که غیر از پرتو مهر از درم کس در نمی آید
فریب مهربانی میخورد از دشمنان لیکن — حدیث دوستیش از دوستان باور نمی آید

کلیم از بسکه از نرگس مستانه ات نوشد
شراب از سر گرانی جانب ساغر نمی آید

خیال کاکلش کو بیت بدل گذار نکرد — که مو بموی تنم ناله هنر از نکرد
اگرچه شانه ز سر تا بپای شد انگشت — حساب حلقه آن زلف تابدار نکرد
پیاده وادی دیوانگی بسر زنیم — کسی که شور جنونش بنی سوار نکرد
چو کوه در ته تیغست سربلندی او — کسی که شیوه افتادگی شعار نکرد
ز بسکه گرد کدورت نشست بر سر هم — بدل خدنگ جفای بهانه کار نکرد
بخاکساری بطینت سرفراز نزار — سوار تنگ ز همراهی غبار نکرد
کمال اجر شهادت بآن شهید دهند — که غیر شمع کشتش گریه بر مزار نکرد
نبرد هم ز سخن خویش بهره که صدف — بگوش از گهر خویش گوشوار نکرد

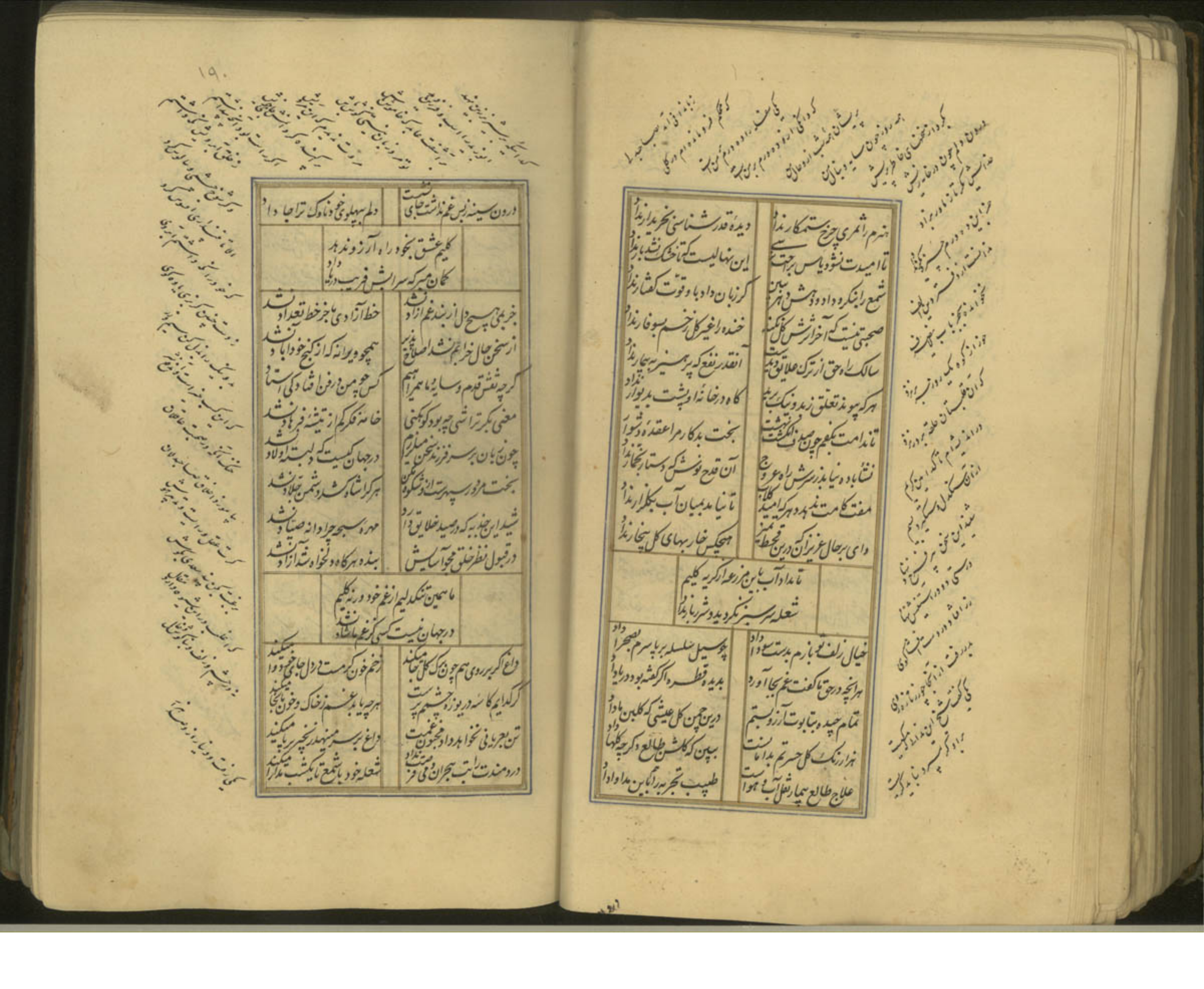
کلیم باده خون سپیل یک اقلیم
وفا بگردش آن چشم پرخمار نکرد

دل خبر کجی ز زلف تو نامهربان ندید — ز دو چشم بست که روی ترا درمیان ندید
هر چند خرمی جهانرا سبب منم — مانند ابر هیچکسم شادمان ندید

دامان من که قافله گاه سرشک بود — چیزی بغیر آتش ازین کاروان ندید
آنکس که مایه دار بود خودنمای نیست — هرگز کسی گلی بسر باغبان ندید
با آنکه بی نقاب ترا آفتاب بود — چون صبح از تبسم او کس نشان ندید
کامی بغیر دانه بی آب اختران — صیدا اسیر در قفس آسمان ندید
میکاهم از شکفتگی خویشتن مدام — شمعم که کس بهار مرا بی خزان ندید
خامند سر بسر همه ابنای روزگار — کس میوه رسیده ازین بوستان ندید

تا کی کلیم گریه کنی گاه دیدنش
کس ماه را همیشه در آب روان ندید

تا دل دیوانه بود از عافیت دلگیر بود — همچو شیون خانه زاد حلقه زنجیر بود
گریه چون سیلاب از یک خانه دل ندید — ناله هرجا رفت فی در ناخن تاثیر بود
تیره روزی نیست امروزی که تدبیری کنیم — این سیه بختی مداد خامه تقدیر بود
در کنار مادر دهریم طفل روزه دار — رفت ایامی که پستان امل را شیر بود
از سرم بیرون نخواهد رفت سودای عشق — بر سر من بخت هر خاکی که دامنگیر بود
در دیار آشنایی روی خندان از چه خواست — ابروی بی چین اگر دیدیم با شمشیر بود
آتش دوزخ ز ما تردامنان ننگ داشت — آنچه آنجا سوخت ما را خجلت تقصیر بود
هر که قانع شد ببوی خانه همسایه ساخت — تا بدل بوی کبابی بود چشمم سیر بود
از هدف باید کلیم آموختن طرز وفا — صد ستم دید و همان در سینه اش تیر بود





تیغت اول عضوها را میکند از هم جدا | بعد از آن زخم ترا قسمت بر اعضا میکنند
ناوکش در کوچهای زخم چندین خار را | شوخ بی پروای ما تعمیر دلها میکنند
دست گلچین قضا تا چید بر خاکم فکند | چون گل شمع نه بوید نه تماشا میکنند

طفل بدخو را کسی روا به تسکین نداد
اشک از دامن کلیم آهنگ صحرا میکند

خصم کو امین نشین کز دست ما بالا شود | تیشه بر پا میزنیم آندم که دست از پا شود
غنچه دلتنگیم یارب که هرگز نشکفد | جای غم پیدا شود هر که گره وا شود
صبر را خاصیت عمر است کو بی این متاع | چون کس کم شد نمی‌باید دگر پیدا شود
بخت تسکین دل طلسمی کز تاثیر آن بی | باده وا ایم و رشک شیشه ام خارا شود
گنج مطلب نیست گر دیوانه شد و راز چه | بهر کامی نیست گر دل مایل دنیا شود
دیده ام چیزی نمی بیند بغیر از نقش دوست | گر بطوبی بنگرد حیران آن بالا شود
رشته طول امل را گر تو کوته میکنی | جهد کن تا نارسا اندیشه فردا شود
این نمک دارد که خون از دل گدایی میکنید | دیده ام کو خارش از بیچشمی دریا شود
چشم پوشیدن ز نیک و بد کمال بینش است | دیده تا بینا شود باید که نابینا شود

کسب خاموشی کلیم ار کاملی کن زینهار
باید استادت درین فن صورت دیبا شود

به پرسشش آمد و عاشق همین دو دم دارد | شکسته پایی و بمقصود یکقدم دارد

ز راز خاطر سیم آگهیم سینه ما | رگ کاوش مژه چون سبحه و بهم دارد
ز نقش پای بیابان نورد غم پیداست | نشان هر سر خاری که در قدم دارد
سخن ز من نتراود چو سینه چاک کنیم | همیشه نال تنم عادت قلم دارد
جدا ز کوی تو خونم سبیل شد چکنم | که مرغ ایمنی از پر تو حرم دارد
روان چو کاغذ باد شکنم نه پیچید | ز بسکه نامه ام از خون دیده نم دارد

بغیر خون نتراود ز نامه‌های کلیم
بکف مگر ز نی تیر او قلم دارد

نه طرّهات غم شبهای تار من دارد | نه چشم مست تو فکر خمار من دارد
ز گریه چشم چو شد سفید دانستم | که صبحی از پی شبهای تار من دارد
ز ضبط خنده چو گل عاجز است بیداری | خبر ز گریه بی اختیار من دارد
دو چشم گم نکهت کاشکی بمن پیداست | سری که زلف تو با روزگار من دارد
ز داغ کهنه گل تازه ام فسرده تر است | بروی کار چه آبی بهار من دارد
بهر که صلح کنم با زمانه تا نفسیست | جهان سر آیینه دل غبار من دارد
عجب مدار که آتش نکو رم اندازد | همان شرار که سنگ مزار من دارد
درین بهار گل چاک انچنان نابید | که یک گلست که جیب و کنار من دارد

گل شکایت نشکفته و شکفته کلیم
دل پر آبله داغدار من دارد



ازان بچشم ترم بحجاب می آید | که کار آیینه گاهی ز آب می آید
اگرچه دیده بپایت نمیتوانم سود | خوشم که اشک منت تا رکاب می آید
چو بیمنت نتوانم که ضبط گریه کنم | ز دود زلف بچشم من آب می آید
بملک حسن کسی تا بتو برو نشود | سخن در آیینه آفتاب می آید
حیا بگوشه آن چشم مست جا کرده | چو زاهدی که به بزم شراب می آید
ز کشت سوخته ام بسکه دود میخیزد | سرشک رحم بچشم سحاب می آید
بکار و بار جهان دیده را دگر مکشا | چه فال عافیت از این کتاب می آید
کدام خرمن گل را کشیده در آغوش | که آب آیینه بوی گلاب می آید

جواب نامه همین پاره کردنست کلیم
مگو که قاصد ما بی جواب می آید

چند در وصل تو دل حسرت دیدار کشد | در چمن ناله مرغان گرفتار کشد
دل که غیر از دم آخر نفس خوش نکشید | در ته تیغ نشیند که زبان خار کشد
گرچه دست هوسم یک گل از این باغ نچید | جذب پای طلبم خار ز دیوار کشد
منم آن عاشق قانع که بکنج گلخن | شعله در بر بهوای قد دلدار کشد
شمع یکباخت سراپا و شد از رشک خلاص | تا بکی خجلت از آن قامت و رخسار کشد
هر سری را که بود مغز خرد یکسر مو | تا بود خاک چرا منت دستار کشد
آنکه گوید که بروی تو بود گل مانند | روکشی بر رخ آیینه زنگار کشد
آب در کوزه بهم از گرد کسادی شد گل | کی بابن مهره گل طبع خریدار کشد

همدم آورد طپیدن بس از بسکه کلیم
یاد آن چشم کند ناله بیمار کشد

پا بنه در عجز ما پیدا و دست زور بود | آنچه کرد اصلاح عیش تلخ بخت شور بود
دوش از بزم نشاط ما نوایی بر نخاست | تار کهنگی پیکر تو موی کاسه طنبور بود
با گرانان بر نمی آید سبکروحی عشق | آشنای آتش او چون سینه منصور بود
عمر کم بر تن گوارا کرد بار زندگی | روز کوته باعث آسایش مزدور بود
در پناه بد نهادی میتوان ایمن نشست | نیش دایم پاسبان خانه زنبور بود
طاعت زاهد چو آه بوالهوس بالا نرفت | زانکه معراج امید او وصال حور بود
رهنمایان زمان ما همه ره میزنند | زان میان گر راستی دیدم عصای کور بود
کعبه سالک بود آنجا که از پا اوفتاد | گر قدم در ره نمیفرسود منزل دور بود

دارم اقبالی که با هر کس در افتادم کلیم
بخت سست افتاده تر از بستر رنجور بود

خوش آنکه کنج غم خود بگلستان ندهد | سرشک سرخ بعصیان باغ ارغوان ندهد
کدام کنج که در کنج خاکساری نیست | رواز زمین بطلب آنچه آسمان ندهد
ز فیض باطنی پیر جام محرومست | کسی که دست ارادت بمیکشان ندهد
من از جفای تو رسوا شدم که تیر ستم | نمیشود هدف خویش را نشان ندهد



مجاوران چه خبر از مسافران دارند / خبر ز حال دل گم شده بیابان ندهد
ز راه پرخطر عشق هیچ نیست عجب / که جاده مار شود راه کاروان ندهد
بنای دوستی دهر سست شد چندان / که گاه پشت بدیوار این زمان ندهد
ز رنج گرسنگی چونکه تشنگی بترست / خوش آنکه آب رخ خویش را بنان ندهد

کلیم بوسه چه خواهی ازین تهی دستی / ازان حریف که دشنام ایگان ندهد

گر سیل فتنه خیزد دلرا چه مشکل افتد / خوار است منت ما را باری گر در گل افتد
عاقل بکار دنیا بسیار لاابالیست / همسایه جنون است عقلی که کامل افتد
سیلاب اشک مجنون تا دشت دامن است / کی گرد میتواند دنبال محمل افتد
از لرز بیقراری عکس افتد از کنارش / آیینه گر برویت روزی مقابل افتد
یکدست و تیغ و شهری سرگرم سرخ رویی / یک رخنه زخم شاید در دست صد دل افتد
گرد وز کار خواهی از تو حساب گیرد / آسان شمار برخود کاری که مشکل افتد
دریادلان گریزند از آنچه خود نخواهند / تا خس بموجکی از بحر گوهر بساحل افتد
راه گریز را سیم چالاکی ضرورست / چون میسیکر ز دار کار طبعی که کاهل افتد

کار کلیم باشد انجا مگس پرانی / هر جا که دلربایی شیرین شمایل افتد

زان چشم ندیدم نگاهی من فتنه / بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد

١٩٣

نزدیک بآسیب چنانم که پریشان زلف / از شمع فزون آتشم اندر کفن افتد
دل رنگ نداد روز تو چون داغ ز لاله / داغ غمت آن به که بتو هم پیرهن افتد
حاشا که دل از تو بپشیمان بود اما / هر کس دم آبی خورد آتش بمن افتد
ای حسب کناره کن از گل و یاسمن / ناساز تر از خار که در پیرهن افتد
یوسف چو ز آسیب محبت بچه افتد / یعقوب چه نالد چو ببیت الحزن افتد
غافل نشوی از نکه باریک بینش / بیمار غمت را چو زبان از سخن افتد

در دل بدل حب وطن جوهر غربت / خوش وقت کلیم ار بهشت و کفن افتد

بهره نگرفت اگر کامی دل بیتاب دید / بخت ما دایم رخ مقصود در خواب دید
خاطر روشندلان از گرد کلفتها دژم / تیره شد چندانکه نتوانیم در آب دید
کلبه ویران ما از رخنه سنگ ستم / پای تا سر چشم گردید و ره سیلاب دید
من درین دریا بذوق سستی اشنا ام / کشتیم در رقص آمد هر کجا گرداب دید
هر که در راه عبادت دیده اش بینا نیست / قبله مقصود را در دار محراب دید
رهرو راه فنا در طی راه زندگی / آب چون بگذشت از سر آن زمان پایاب دید
زاهد از بس در متاع تقوی خود آب کرد / در دکان افتاد فسق و دامن تر باب دید
گر نشانی سینه ام پیکان نیز دل همچو ان / رنگ اخگر دارد آن آهن که آتش آب دید
آب داد یار الحوی تیغ بیدادت مبند / بسکه سیراب است شمشیر تو زخمم آب دید



لابه بی نفعت در بدگوی گردون کلیم / چرخ بی پروا چه زار بیها که آزرده و لابه

نیست یکشب که سرشکم گل بستر نشود / تار در پیرهنم رشته گوهر نشود
خشکی بخت فرومایه طلسمی سست است / کابم از سر گذرد لیک لبم تر نشود
مدعی گر طرف ما نشود صرفه اوست / زشت آن به که با آینه برابر نشود
بسکه از گردش ایام بتنگ آمده‌ام / در خمارم هوس گردش ساغر نشود
سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف / رشته پرقیمت از آمیزش گوهر نشود
ستم ظاهر او لطف نهانی دارد / صید رامیکشد آن شوخ که لاغر نشود

با اسیران وفا دلبر بدخوی کلیم / نکند صلح که تا جنگ مکرر نشود

عاشق از حیرت درین وادی بجایی میرسد / تا نگردد راه گم کی رهنمایی میرسد
خون خود بر گلرخان شهر قسمت میکنم / هر که می‌آید بدستاو حنایی میرسد
رشک بر سنگ فلاخن برده‌ام سرگرده‌ام / کو پس از سرگشتگی آخر بجایی میرسد
گرچه سیلم برنمیدارد ز راه اشتیاق / میروم از جا اگر آواز پایی میرسد
بار رخت افسانه گلشن بس کوتاه شد / نه ز گل بویی نه از بلبل نوایی میرسد
وعده وصلت بمل گر میدهم بر من مخند / هر که بیند خسته را گوید شفایی میرسد
در سر کوی تغافل نیستم بیکس کلیم / گر نه یادم نگاه آشنایی میرسد

زیکقطره سرشکم تن جا شد / بلی اشک از رخ من کهربا شد
بمن نوبت نداد آن چشم پرحرف / پس از عمری که گم راه حرف ما شد
حنای پنجه قاتل نشد حیف / که خونم آب از شرم بها شد
همیشه در طریق حق شناسی / اگر گم گشت راه از رهنما شد
بیکتایی علم گردید نقش / بزیر بار دلها تا دوتا شد
ندیدم جز غبار خاطر از چرخ / نصیبم گرد ازین نه آسیا شد
بافسر گر رسد رفعت بنا بال / سری کز کرسی زانو جدا شد
چو ندهد فرصت برخوردن از کام / بگیر آن کام کز گردون روا شد

کلیم از ننگ عریانی برآمد / تنش را جامه نقش بوریا شد

کسی تا کی بسامان موج دایم در سفر باشد / دری نشناسد و چون باد دایم دربدر باشد
بخضرم احتیاجی نیست گر امیست گمراهی / که کور از عصایم میتواند راهبر باشد
ز بس بر خویشتن میبالد از ذوق گرفتاری / قفس هر لحظه بر مرغ دل ما تنگتر باشد
چنان شادی ز دنیا را بغم میوند محکم شد / که نبود بدنما گر در عروسی نوحه‌گر باشد
پیک بی قاصدی باید که چون غمنامه ما را / بدست او دهد قاصد هنوز از گریه تر باشد
درین وحشت سرایم کوته امنی نشد روزی / که همچون شمع هر جا میروم سر در خطر باشد
کلیم از دل بدر کن آرزوی آن کمر ورنه / مدام از اشک حسرت موج خون تا کمر باشد



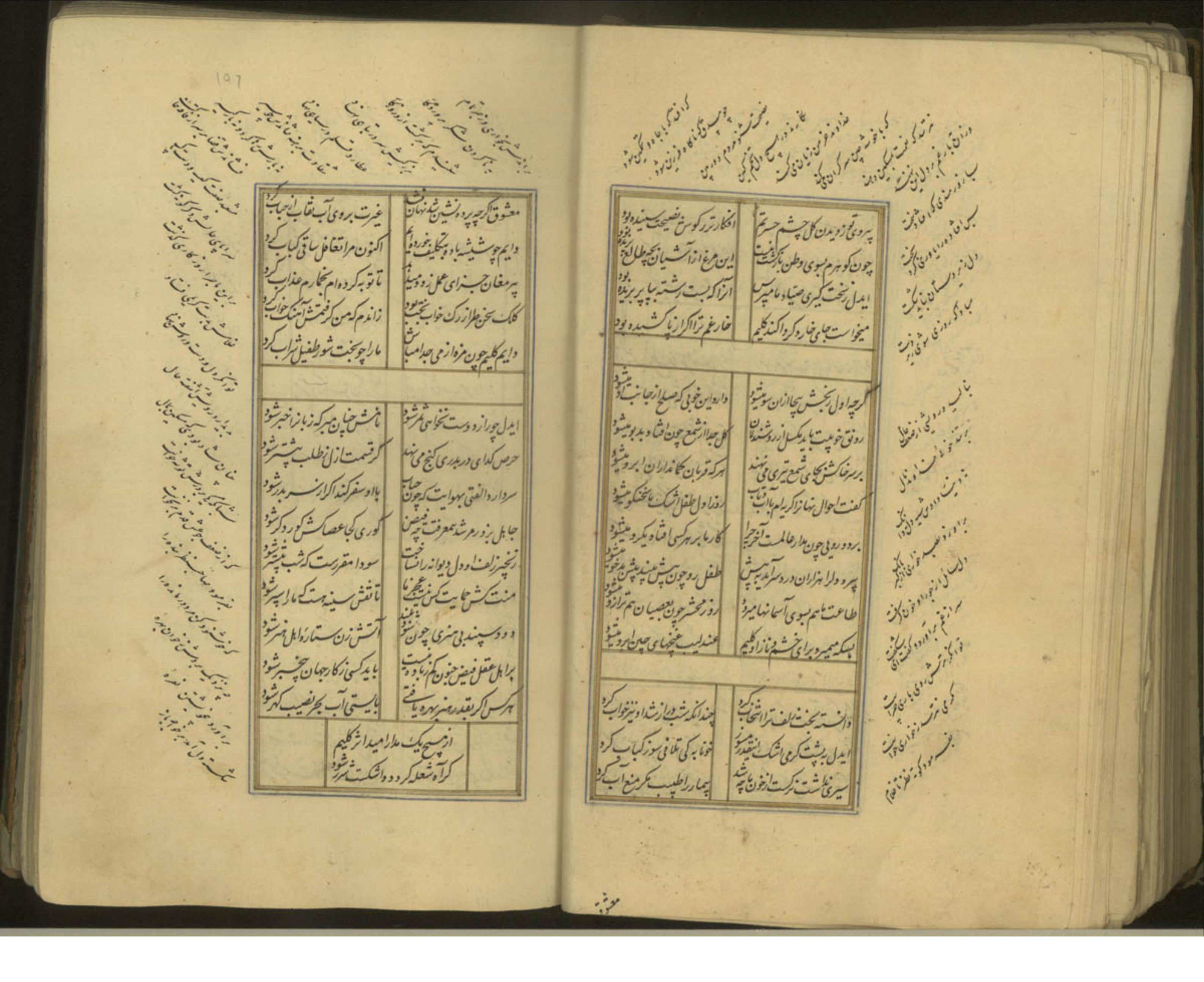
ز پایم گر ز هر خاری بر نیارد | که تخم صد بلا بر سر نیارد
هزاران خنجر زمانه بر بام | ولی یک یوسف از چه بر نیاورد
اجل از شیر مردان هر که را برد | بجایش هر خر و خر نیاورد
درین عهد از رواج تیره روزی | کس آینه بروشنگر نیاورد
قدم افشرد هر جا غیرت عشق | جگرها پی کم از خنجر نیاورد
ز حسن عافیت این بس که دوران | به پیش ما ز بد بدتر نیاورد
ز آب دیده و خاک مذلت | فلک ما را چها بر سر نیاورد
چه دلسوزی کنی چون شمع از دست | کسی از رشته پیکان بر نیاورد
سرم چون دولت فتراک دریافت | کلیم از او بما سر در نیاورد

چون وقت شد که کام امیدم برآورد | از خوشه برق حادثه سر برآورد
صد گونه انقلاب درین بحر اگر شود | خس را نمیبرد که گهر بر سر آورد
صد گلبن امید من از ریشه کند چرخ | وز پای من نکرد که خاری برآورد
شد پیر زال دهر و ز زادن نمی فتد | این فتنه زای چند ز بد بدتر آورد
سربازی آن حریف تواند که همچو شمع | تا سر بباد داده سر دیگر آورد
در آب و خاک زاهد دلمرده فیض نیست | آب گل وجود دگر از کوثر آورد
ور اینجا نه گر نگرفت آتشی | بیهوده چون پیاله بچشم تر آورد

از دستگیر امید بریدم چو آن نهال | کش باغبان ز بی بری از پا در آورد
تیغت که هست تشنه بخونم عجب بلا | از شوق مور جوهرش از پر برآورد
گر میرود کلیم بمیخانه نیست عیب | آیینه ضمیر بروشنگر آورد

آشوب طمع خاطر فرزانه ندارد | زنبور هوس در دل ما خانه ندارد
اندازه مستی نتوانیم نگهداشت | زان باده خرابیم که پیمانه ندارد
در مزرعه طاعت ما تخم ریا نیست | اینجاست که تسبیح عمل دانه ندارد
دیدم چو پریشانی زلفت جگرم سوخت | غیر از دل صد رخنه من شانه ندارد
جایی ننشستیم کز آنجا نرمیدیم | جغدیم در آن شهر که ویرانه ندارد
در کشور این زهد فروشان نتوان یافت | یک صومعه کان راه به بتخانه ندارد
عاشق همه جا شیفته ناز و عتاب است | شمعی که نیفروخته پروانه ندارد
آن گرد کدورت که بود همره یک خویش | هرگز قدم لشکر بیگانه ندارد
با دست که غارتگر سامان کلیم است | کاندوخته جز گرد بکاشانه ندارد

آن گرمخو بسوز دل ما رسیده بود | خوناب این کباب بر آتش چکیده بود
در گلستان پیاده هان تو غنچه را | امسال باغبان همه نشکفته چیده بود
همچون چراغ روز براه تو سوختیم | لخت دلی که انجمن افروز دیده بود



پیروی تم ز دیدن گل چشم حسرتم | انکار تر ز گوش نصیحت شنیده بود
چون گوهرم بسوی وطن بازگشت نیست | این مرغ از آشیان بچه طفلی پریده بود
ایدل ز سخت گیری صیاد ما مپرس | از آنکه بست رشته بپا پر بریده بود
میخواست جای خار دگر واکند کلیم | خار غم ترا اگر از پا کشیده بود

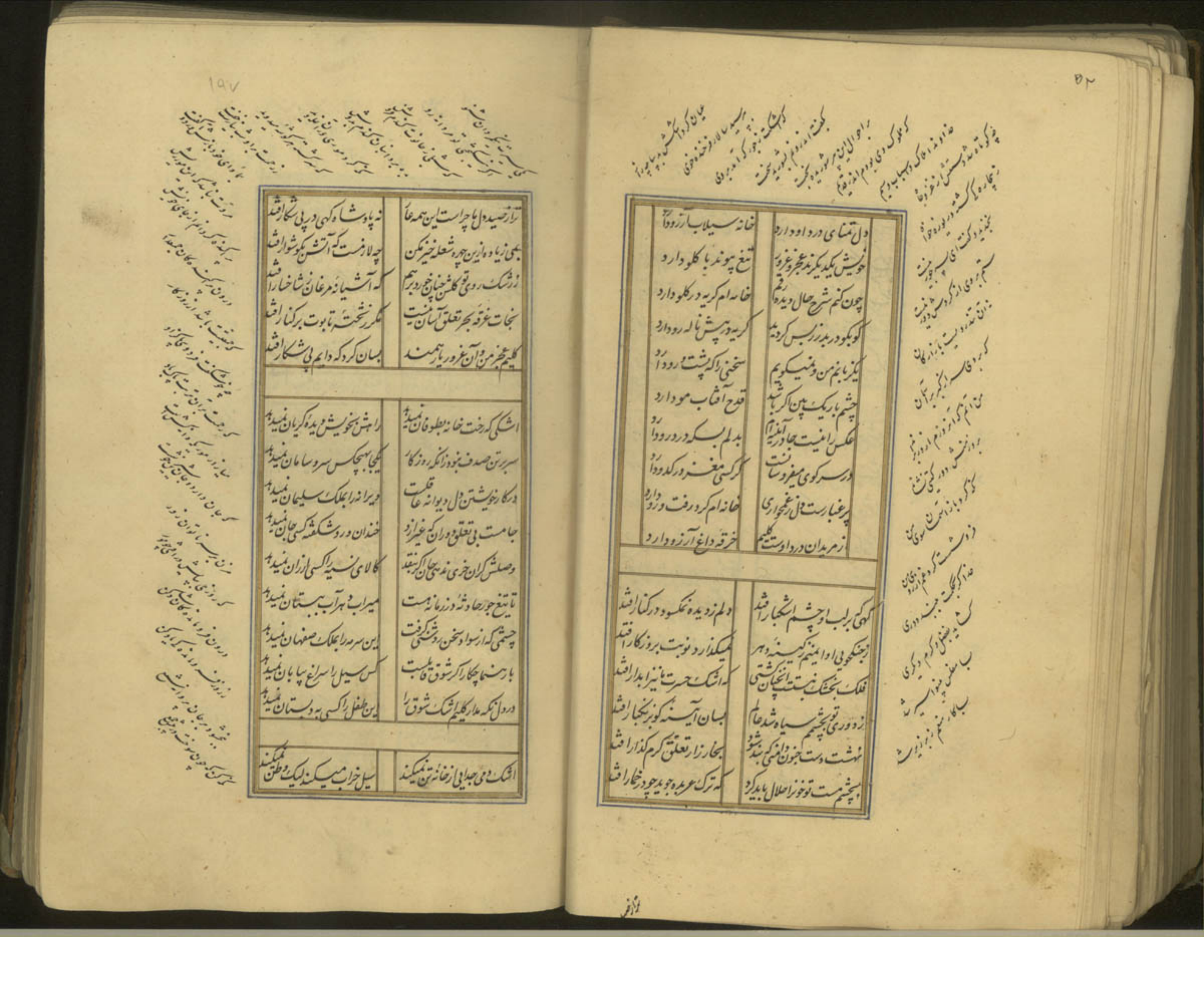
گرچه اول رنجش بیجا از آن سو میشود | وا رو این خوبی که صلح از جانب او میشود
رونق خوبیت باید یکسل از روشندلان | گل جدا از شمع چون افتاد بدبو میشود
بر سر خاکش بجای شمع تیری می‌نهند | هر که قربان نگهداران ابرو میشود
گفت احوال نهان زا گریه‌ام بی آب و تاب | روز اول طفل اشک ما سخنگو میشود
برد و رویی چون مدار عالمست آخر چرا | کار ما بر هر کسی افتاد یکرو میشود
پیر و دل را هزاران درد سر آید به پیش | طفل رو چون پیش بیند پیش بدخو میشود
طاعت ما هم بسوی آسمانها میرود | روز محشر چون بعصیان هم ترازو میشود
بسکه میمیرد برای خشم و ناز او کلیم | عندلیب غنچه‌های چین ابرو میشود

دانسته بخت الفت ترا انتخاب کرد | چندانکه شب دراز شد او نیز خواب کرد
ایدل به پشت گرمی اشک انقدر مسوز | تو تا به کی تلافی سوز کباب کرد
سیری نداشت تشنه از خون ما چه شد | بیمار را طبیب مگر منع آب کرد

معشوق اگرچه پرده نشین شد نهان نشد | غیرت بروی آب نقاب از حباب کرد
دایم چو شیشه باده بتکلیف خورده‌ایم | اکنون مرا تغافل ساقی کباب کرد
پیر مغان جزای عمل زود میدهد | تا توبه کرده‌ام بخمارم عذاب کرد
کلک سخن طراز رگ خواب بخت بود | زاندم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد
دایم کلیم چون مژه از می جدا مباش | ما را چو بخت شور طفیل شراب کرد

ایدل چو راز دوست نخواهی سمر شود | تا نشنود خیال مبر که زبان را خبر شود
حرص گدای دربدری گنج می‌نهد | گر قسمت از طلب بیشتر شود
سردار دانقتی بهوایت که چون حباب | با او سفر کند اگر از سر بدر شود
جاهل بزور رهرو شد بمعرفت چه فیض | کوری کجا عصاکش کور دگر شود
زنجیر زلف او دل دیوانه را افسانه بخت | سودا مقررست که شب بیشتر شود
منت کش حمایت کس نیستیم ما | تا نقش سینه هست که ما را سپر شود
دود سپند بی‌هنری چون شود بلند | آتش زن ستاره اهل هنر شود
بر اهل عقل فیض جنون کم زباده نیست | باید کسی ز کار جهان بیخبر شود
هر کس اگر بقدر هنر بهره یافتی | بایستی آب بحر نصیب گهر شود

از هیچ یک مدار امید اثر کلیم
گر آه شعله گردد و اشک شرر شود



دل تمنای درد او دارد / خانه سیلاب آرزو دارد
خویش یکدیگرند عجز و غرور / تیغ پیوند با گلو دارد
چون کنم شرح حال دیده رقم / خانه ام گریه در گلو دارد
کو بکو در بدر ز بس گردید / گریه در پیش ناله رو دارد
یکزبانیم من و مینکویم / سخنی را که پشت و رو دارد
چشم باریک بین اگر باشد / قدح آفتاب مو دارد
عکس را نیست جا در آینه ام / بدلم بسکه درد رو دارد
در سر کوی میفروشان نیست / گر کسی مغز در کدو دارد
پر غبار است دل ز غمخواری / خانه ام گرد رفت و رو دارد
ز مریدان درد اوست کلیم / خرقه داغ آرزو دارد

گهی که بر لب او چشم اشکبار افتد / دلم ز دیده نمکسود در کنار افتد
ز جنگجویی او ایمنم ز کینه دهر / نمیگذارد نوبت بروزگار افتد
فلک بخشک نبستست بادبان کشتی / که اشک حسرت ما نیز ابدار افتد
ز دوری تو بچشم سیاه شد عالم / بسان آینه کو بر بخار افتد
نهشت دست جنون دامنی که بند شود / بخار زار تعلق کرم گذار افتد
بچشم مست تو خون را حلال باید کرد / که ترک عربده جوید چو در خمار افتد

ترا ز صید دل ما چراست این همه عار / نه پادشاه گهی در پی شکار افتد
بمی زیاد و ازین چهره شعله خیز مکن / چه لازمست که آتش بکوهسار افتد
ز رشک روی تو گلشن چنان خجل رود برهم / که آشیانه مرغان ز شاخسار افتد
نجات غرقه بحر تعلق آسان نیست / مگر ز تخته تابوت بر کنار افتد
کلیم عجز من و آن غرور یار همند / بسان گرد که دایم پی شکار افتد

اشکی که رخت خانه بطوفان نمیدهد / راهش بخویش دیده گریان نمیدهد
سر بر تن صدف نبود زانکه روزگار / گنجی بهیچکس سر و سامان نمیدهد
در کار خویشتن دل دیوانه عاقلست / ویرانه را بملک سلیمان نمیدهد
جامست بی تعلق و زانکه غیر از او / خندان و روشکفته کسی جان نمیدهد
وصلش گران خری نه بجان گر بنقد / کالای نسیه را کسی ارزان نمیدهد
تا تیغ جور حادثه در زمانه هست / میراب دهر آب بستان نمیدهد
چشمی که از سواد سخن روشنی گرفت / این سرمه را بملک صفاهان نمیدهد
بار هنر چکار اگر شوق قابلست / کس سیل را سراغ بیابان نمیدهد
در دل نگه مدار کلیم اشک شوق را / این طفل را کسی به دبستان نمیدهد

اشک دمی جدایی از خانه تن نمیکند / سیل خراب میکند لیک وطن نمیکند



باغم فراق بسکه شکسته پیکرم / داغ سینه ام کنون تکیه بتن نمیکند

آه ز شرح حال ما بسته زبان خویش را / مانده باشک طفل و خود هیچ سخن نمیکند

کرد ملال رشک تو بسکه گرفته روی گل / ابر وفا بشستن روی چمن نمیکند

روی شناس دو غم ساخته خویش را / زانکه تنم ز داغ نو جامه کهن نمیکند

چشم سخنور ترا تا بنظر نیاورد / طبع کلیم هیچگه فکر سخن نمیکند

یاد تو از ضمیر بنسیان نمیرود / نقش رخت ز دیده بطوفان نمیرود

با بخت تیره چون بتماشای او روم / در شب کسی بسیر گلستان نمیرود

عاشق بسان شمع بود از غرور عشق / در زندگی سرش بگریبان نمیرود

شمع قلم زبانه گرم بسته رسید / شوقم هنوز بر سر عنوان نمیرود

تن سرد گشت و داغ جنون گرم سوختن / سر در ره تو رفته و سامان نمیرود

ساقی زمی کدورت دل کم نمیشود / بنشین که داغ لاله زباران نمیرود

چندانکه میرویم بجایی نمیرسیم / ریگ اروان بود ز بیابان نمیرود

افتم بفکر زلف تو هنگام بیخودی / مستش مدان کسی که پریشان نمیرود

دیگر کلیم اگر ز لگدکوب حادثه / چون سرمه میشود ز صفاهان نمیرود

ناخلف را بکسی فخر آبا نرسد / نسب گوهری آب بدریا نرسد

رشته طول امل عارف ز دل بگسلد را / راست چون رشته شمعت بخود ار نسلد

بخت چون تیره کام شود عاشق را / اثر گرمی خورشید بخر با بر نسلد

اینقدر کار رشک صافدلان شده جمع / که دگر دشمنی شیشه بخار از نسلد

حالت شمع دلیلست که در کشور عشق / سر بسامان بجز از آتش سودا نسلد

ظاهر و باطنم از بسکه بود دور از هم / رنگ خونم ز ته پوست بسیما نسلد

ما درین غمکده بمطالع زخم آمده ایم / خنده بی گریه خونین بلب ما نسلد

همتم هست رسا بخت اگر کوتاهست / پشت پایم رسد ار دست بدنیا نسلد

کس چه داند که کلیم ار که امین واد ست (?) / قاصد سیل گر از جانب صحرا نسلد (?)

نه رحم کرد که خون دل خراب نخورد / غرور او ز سفال شکسته آب نخورد

بقتلگاه وفا تا شهید او نشدیم / دهان تیر نخندید و تیغ آب نخورد

تن ضعیف مرا کم مبین که این رشته / بدست حادثه صد ره فتاد و تاب نخورد

بروز باده مخور میکشی ز چرخ آموز / که روز تا نگذشت از شفق شراب نخورد

ز چشم حسرت عاشق نهان تمیز (?) / کدام غنچه که بادیش بر نقاب نخورد

کباب حسن تو ام قدر خط نکو دانم / ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد

ز تیغ کوچه آن ترک لشکری نگذشت / که موج خون شهیدانش بر رکاب نخورد

کلیم لطف از و دیده که میخواهی / ز شعله شکوه مکن گر غم کباب نخورد



گل اگر با لب لعل تو برابر میشد / شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد
آب فولاد بخونابه بدل میگردید / گر غم عشق در آیینه مصور میشد
دیده ام خشک تر از ساغر مخمور است / یاد از آن روز که از گریه لبی تر میشد
سرد مهری گل این چمن افسرده مرا / قفس آهنم ای کاش که مجمر میشد
چشم مست نظری جانب ما گر میداشت / در کف بخت سیه آبله ساغر میشد
مهر اخوان همه کینست چه میبود اگر / در رحم نطفه آبا همه دختر میشد
با وفا خاصیتی هست که گل گر میداشت / همه جا قدرش با خاک برابر میشد
اشک چون طفل پدر مرده که خود گردد / بتمنای تو هر روز بهر در میشد
هر زمان حوصله درخور غم شوان ساخت / کاش قدر خورش غصه مقرر میشد
کشت امید چنین خشک نمیماند کلیم / اگر از دود دلم چشم فلک تر میشد

ز مژگان تیغ لوح سینه ها از خون رقم دارد / رقم سرخست با چندین سیاهی کین قلم دارد
بجز دل خلوتی خواهم که پنهان باشد از منت / که از مژگان تو چون سبحه دلها را بهم دارد
ز بار منت احسان اگر آگه شوی دانی / که هر کس دست بخشش بسته تر دارد کرم دارد
ز دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی هم / که تیغ همت مردان این میدان دو دم دارد
ز مژگان بیشتر خار رهست در دیده جا دادم / هنوز از تنگ چشمی رشک بر جا قدم دارد
بفرقم گل گران بودی کلیم آن سر که شد / کنون سنگ حوادث منتی هم بر سرم دارد

چه دلم اینهمه پیکان ستم بار نبود / گره غنچه گران بر دل گلزار نبود
دل و جان صبر و شکیب از شب هجر چه کشید / داغ آسایش بختیم که بیدار نبود
شرح هجران تو میکرد و ندامت چو سپید / خامه را با دو زبان قوت گفتار نبود
از ازل دشمن سامان شده ویرانه ما / در اگر بود درین غمکده دیوار نبود
عشق جایی که صف آراست بخونریزی من / خنده از بیم بلا بر لب سوفار نبود
کس ندانست که چشم تو چه بیماری داشت / که دوایش بجز از مستی سرشار نبود
بر سرم بخت ز گلزار جهان چون گل شمع / نزد آن گل که وبال سر دستار نبود
ثمر نخل وجودم همه اشکست کلیم / چکنم شعله بغیر از شررش بار نبود

تا در ره تو چشم امیدم چهار شد / طوفان چار موجه بدهر آشکار شد
بر خاک آدم این همه باران غم که ریخت / سیلش روان ازین مژه اشکبار شد
شمع ار بود چه باک ز تاریکی شبت / گو بخت تیره باش اگر عشق یار شد
راه نفس بسینه ام از گریه گشت تنگ / شادم از آنکه آینه ام بی‌غبار شد
یک خلعت عنایت گردون به من نبود / من تشنه ماندم و مژه ام اشکبار شد
تن نیز به تیغ جور کرت شهرت آرزوست / کاندم که زخم خورد نگین نامدار شد
نامم نشان ز عشق بغیر از هوس نماند / از سیل رفته خار و خسی یادگار شد
صید مگس مکن دل اهل هوس مبند / در دام طره که ملایک شکار شد





خیال روی تو هرگاه بسینه تاب شود — بسینه آینه داغم آفتاب شود
تو گل بسر زدی و شمع گل ز سر برداشت — ز بیم آنکه مبادا ز شرم آب شود
در آتشم ز تغافل نشانده باری — تبسمی که نمک پاش این کباب شود
ز شوق سوختم و تاب یک نگاهم نیست — حریص باده مبادا آنکه شراب شود
فروغ دیده ز می جسته ام مرا خیست — که چون حباب قدح روشن از شراب شود
امید کام ز مغرور سرکشی دارم — کز و نگاه بوصل ابد حساب شود
بهم نگاهی خیتیش کلیم میسازم — امید هست که آن مست بیحجاب شود

می آشام غمت پیمانه و ساغر نمیدارد — بجز تبخاله بر لب ساغر دیگر نمیدارد
ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد — که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد
تو بی پروا درون دل و لی از حال دل غافل — که آتش آگهی از سوزش مجمر نمیدارد
کنیم از هر نگاهت مستی دیگر چه پیرست این — کسی صد رنگ می ای شوخ در ساغر نمیدارد
چو نقش پا ندارم بستر و بالین بکنج غم — که از سر و ر کرسیانی تن جا سر نمیدارد
متاع صبر و آرام از دلم جویی عجب از تو — نمیدانی که گلخن غیر خاکستر نمیدارد
سرت گردم مگردان اینچنین یکباره محرومم — که دارد سایه سرو سهی گر بر نمیدارد
من بیکس هلاک گرمی داغ جنون گردم — که تا شد پاسبانم خیمه از من بر نمیدارد
کلیم از شعر رنگین نیست بیت ساده ای ما را — عروس گلستان پیش این زیور نمیدارد

سر سودا زدگان جنگ بافسر دارد — سپر داغ از آنست که بر سر دارد
فرش ره کرده رخ زرد مرا خواری عشق — این زری نیست که از خاک کشش بر دارد
دامنش تند سکندر بره وصل شود — عاشق بی زر اگر بخت سکندر دارد
هر که از داغ حسد بر دل او مهری هست — محضر ریختن خون برادر دارد
چاره نیست به از گردش ساغر دارا — تلخ عیشی که غم از گردش اختر دارد
پنبهای صدف گوش من تمیز — نزد ابنای زمان عزت گوهر دارد
دعوی داغ برازی بود ش با تن ما — پر طاوس که صد داغ بمحضر دارد
دل ز همصحبتی دیده ز خون گشت تهی — می در آن شیشه نماند که دو ساغر دارد
باطن هر که منور بود از آتش عشق — میتوان یافت که چون شمع چه در سر دارد
خضر این بادیه را چند نشانست کلیم — اول این کو قدم آبله پرور دارد

دل فسرده نه دستی ز کار و بار کشید — که در ره تو تواند ز پای خار کشید
بهوش خویش نیامد دل و دمید خطش — دوا اندیشه جنونی که تا بهار کشید
بچار موج حوادث فتاده ام بکنم — نمیتوانم خود را بیک کنار کشید
برای دیدهٔ بیچاره دگر میخواست — اگر ز پای کسی روزگار خار کشید
چه صیدها که بدام فریب می آرد — بدست خویش خدنگی که از نگار کشید
کسی که سر انا الحق نخواست فاش شود — درید پرده چو منصور را بدار کشید



لبم ز ذوق خموشی ز هم جدا نشود / نمیتوانم خمیازه در خمار کشید
بدور شهر وجود از غبار خاطر من / اگر مجال بود میتوان حصار کشید
کلیم گوشه چشمی ز یار میخواهد / که انتقام تواند ز روزگار کشید

زخمهای شانه از زلف فراهم میشود / بخت اگر یاری نماید مشک مرهم میشود
عیش هم گر رود هر بی غمی اندوه غنیمت / همچو نوروزی که واقع در محرم میشود
قتل ما هرگاه باشد میتوان تعجیل جست / کشتن شمع حیات ما یکدم میشود
تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام / خامه ام هر دم ز بار درد دل خم میشود
هست با خونین دلانم الفتی کز بعد مرگ / خاک من بر زخم اگر پاشند مرهم میشود
بسکه شاداب است گلشن از سرشک عندلیب / آتش ار بر روی گل ریزند شبنم میشود
در دیار ما صحبت دوستی علامت عام / گر چراغی مرد در یکشهر ماتم میشود
همچو مجنونی که در شهر غریب آید درون / خواب در چشمم بمردم آشنا کم میشود
تا کلیم از آدمیت لاف زد بیغم نبود / غم بود تخمی که سبز از خاک آدم میشود

بمن پیچ صبوری حسرت دیدار می آرد / چو میرد باغبان این نخل برگ و بار می آرد
کدورت میفزاید جام خالی حیرتی دارم / گر این آیینه چون خالی شود زنگار می آرد
دلی دارم چنان بیگانه از عشرت که در گلشن / پی نظاره گل روی در دیوار می آرد

دیاری

دیاری کش تو بی پروا طبیب درد مندانی / اجل از رحم شربت بر سر بیمار می آرد
نصیبم چیست شهد راحتی اندوه بی زهر / صبا بوی گلم گر آورد با خار می آرد
بهار عشرتم را خرمی بنگر که بخت اکنون / پی آرایش باغ غم گل از بازار می آرد
کلیم از گریه کشتم آبروی رود هر مارا / چه دانستم که اشک آتش بروی کار می آرد

ایام خوشدلی بستمکار میدهد / گریه بر زخم و خنده بسوفار میدهد
نه صورت پریست بخلوتسرای تو / شوق تو پر بصورت دیوار میدهد
پیچاصلان ز محنت ایام فارغند / دوران شکست نخل گرانبار میدهد
وارسته لی که یاری اطفال اشک را / خاک از غبار خاطر افکار میدهد
دوران برغم خاطر آیینه طلعتان / آب بقا بسبزه زنگار میدهد
فهمیده است معنی خط پیاله را / آن ساقی که ساغر سرشار میدهد
پشتی که کاه داده بدیوار عافیت / ما را خبر ز حال سبکبار میدهد
خیری بنام گلشن روی تو میکنند / هر باغبان که آب بگلزار میدهد
ظاهر پرست کی بحقیقت رسد کلیم / گو سر همیشه در ره دستار میدهد

دست مشاطه اگر زلف ترا تاب دهد / خون لبها گل رخسار ترا آب دهد
کاش بخت سیه از دیده شب بیدارم / روشنی را بستاند بعوض خواب دهد





گریه خاکستر دلرا همه آورد بچشم / پر خست آیینه دیده جلا میخواهد
اینقدر میرو و از راه برون مرشد شهر / که گر از هوش رود راهنما میخواهد
زین تلون که فلک راست بنهاد دست کلیم / نتوان یافت که روست و کرا میخواهد

دلم بملک قناعت نشان نمیداند / فغان که این سگ نفس استخوان نمیداند
شتاب عمر دلم را بشکوه آورده / جرس بجز گله کاروان نمیداند
یکیست انجمن و خلوتم ز شور جنون / که گرد باد کنار و میان نمیداند
بسان شعله زبانم بعجز راه نبرد / لبم چو جام لبالب فغان نمیداند
چه برگ شادی ازین روزگار میخواهی / که رسم خنده گل زعفران نمیداند
سری که قطع تعلق نکرده از تن خویش / طریق سجده آن آستان نمیداند
هوای زلف تو دارد دلم چو آن مفلس / که غیر هند بعالم مکان نمیداند
حریف باشه بی صرفه باز میباشد / ز هر که دل ببری قدر جان نمیداند
خدنگ ناله ما همچو شعله شمعست / مسافرست و ز مقصد نشان نمیداند
بعرض حال دل آن چشم مست و از سیلی / ز ترک نیست عجب گر زبان نمیداند
درین زمانه ز چشم حسن و عشق بیخبرند / چمن گر آب خورد باغبان نمیداند
کلیم ناله من سر راه نه فلکست / ولی ز دل ره کام و زبان نمیداند

بجان

۲۰۷

چنان ز عکس رخ یار دیده پر گل شد / که شاخ هر مژه آرامگاه بلبل شد
چه لازمست چنان مشق سرکشی کردن / که یکنفس نتوان غافل از تغافل شد
چو مار بر سر گنجش اگر بود مسکن / گداست مرد اگر عاری از توکل شد
که همچو تیر هوایی بخویش رفعت نیست / که نه ترقی او مایه تنزل شد
گلی که بوی وفایی درین چمن بدهد / بقدر کم ز خس آشیان بلبل شد
غلط بود که کند صبر کارها هموار / بمن که دشمن غالب شد از تحمل شد
خطاب یافته دیوانه ز زنجیره / شکستی که هوادار زلف و کاکل شد
بلا بچاره گران شد و تیغ پشت بیست / که زور سیل همه صرف کندن پل شد
کلیم توبه اگر میکنی بیا وقتست / ز توبه توبه کن اکنون که موسم گل شد

سالک نه ره بگم شده از جستجو برد / باید بخود فرو شود و ره باو برد
تن پروری که راحت زخم از خنجر خست / بی آب تیغ لقمه نیارد فرو برد
خونابه اش گلاب فشاند بر پیرهن / زخم کسی که از گل روی تو بو برد
هر کس ازین گنج قناعت نمیشود / این فیض خاص را دل بی آرزو برد
صبرم چو آبروی عزیزان چو رفت رو / جایی نرفته است که کس پی باو برد
گلدسته ز شعله به بندد بسان شمع / گر تحفه کسی بر آن تندخو برد
تنگست از بس سبک شو که مرد عشق / سر را بجا گذاشت که نام نکو برد


جایی که ترک چشم تو گرد و بهانه جو / سر را بتر و ریختن آبرو برو
از کوه غم ببست بخود لنگری کلیم / تا چند سیل اشک ترا کو بکو برد

کاهی اندیشه از روز جزا باید کرد / گذری بر سر خاک شهدا باید کرد
تو که ضبط نگه خود نتوانی کردن / منع رسوایی احباب چرا باید کرد
با همه سرکشی افتادگی از دست مده / گر همه شعله شوی کار گیا باید کرد
طلب شاهد مقصود ز هر سو شرط است / هر قدم در ره او رو بقفا باید کرد
بدلم حسرت در خاک طپیدن مگذار / بسملم کرده‌ای از دست رها باید کرد
شب شود روز وصال و نرود حسرت وصل / ما چنان روزه نگیریم که وا باید کرد
طرفه حالیست که در خون دل خویش کلیم / دست و پایی نزده چون موج شنا باید کرد

عیب را کی به پناه هنرم جا باشد / درد میخانه من بر سر مینا باشد
چون کشی خنجر کین بخت نگین میخواهم / که ز زخم تو نشان بر همه اعضا باشد
از همان بزم که جز من دگری راه نداشت / بایدم رفت که بهر دگران جا باشد
کرده‌ام شرط که پا را نکشم جانب شهر / سرم آن روز که در دامن صحرا باشد
اغنیا بهره ز اندوخته خود نبرند / که همین خشک لبی قسمت دریا باشد
همچو رگ در قدم راهروان نبض شود / خار سیراب گر از آبله پا باشد

هر بد از پرتو نیکان نبرد بهره که زهر / میکشد گر همه از دست مسیحا باشد
ما که باشیم که کس جانب ما گیرد / اینقدر بس که شکستی ز طرف ما باشد
ز آتش داغ گر افروخته دستم چه عجب / که کلیم من و اینم ید بیضا باشد

دارم آن سر که اگر در ره دشمن باشد / چون سر رشته می عاریه بر تن باشد
حرص از طول امل تا بکمندت نکشد / باید این رشته بکوتاهی سوزن باشد
هر کسی حاصلی از مزرع امید برد / عشق دهقان چو بود آبله خرمن باشد
دیده را آبلها گر مژه از خار نیافت / نفس سالک بود ار پای بدامن باشد
مرد هر چند سرافراز بود همچون شمع / آخر کار همان به که فروتن باشد
کار بر اهل هنر دهر بس تنگ گرفت / قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد
با تو دشمن نکند آنچه کند کینه او / زنگ آیینه دل کینه دشمن باشد
ز خمها سینه [illegible] تاب بود چرخ دو رنگ / کلبه ما چو قفس گر همه از آهن باشد
سخن این است کلیم از من دیوانه شنو / عاجز نفس زنست ار چه تهمتن باشد

بهار آمد و جانی بجسم مینا شد / پیاله چشم تو روشن که باده پیدا شد
عرق فشانیت از تاب می [illegible] / چه قطره بود که سیلاب طاقت ما شد
هنوز رنج تب از آفتاب بجاست / چه فیض برد که همخانه مسیحا شد



نگرد چاره لب تشنگی وادی شوق / دلم خوشست که چشمم ز گریه پیدا شد
ز دیده رفتی و تاریک شد سراچهٔ چشم / بدل درآمدی و چشم داغ بینا شد
بغیر خار که در پای رهروان ماند / دگر همه سر و سرمایه صرف یغما شد
کلیم چاک شد از تیغ او سراپایت / بسینه سنگ چه کوبی کنون که در وا شد

کی آن صیاد بی پروا پی نخچیر میگردد / که دایم در رهش صد صید از جان سیر میگردد
صبوری چون ز حد بگذشت کار زخم نمی‌آید / که دارو کهنه چون گردید بی تاثیر میگردد
خط سبزت عنان اختیار از دست ما برد / بهارست و گر دیوانه بی زنجیر میگردد
همین پند از زبان حال گوید شیشهٔ ساعت / که فرصت دان غنیمت دست بالا زیر میگردد
سراپای وجودم باده شد از حرص خوناری / ولی همچون حبابم چشم دل کی سیر میگردد
شراب کهنه مینوشم ببزم او خوشنودم / بمن تا نوبت آید دختر رز پیر میگردد
کلیم آن گردش چشم نگاه دمبدم کم شد / چو ساقی سرگران افتاد ساغر دیر میگردد

مرغ دلم که خانه خرابی بجان خرید / بهر شکون ز سیل خس آشیان خرید
آن غمزه خونبهای شهیدان عشق داد / اما نه آنقدر که کفن را توان خرید
ارزان فروخت اشک متاع شکیب ما / کالا ز دست طفل توان رایگان خرید
هر عارفی که صرفه شناست در جهان / عقل سبک فروخته رطل گران خرید

باشد بزر علاقهٔ معشوق بیشتر / زان رو که گلفروش گل از باغبان خرید
یکمرد همچو دختر رز در زمانه کو / خون هزار غمزده را از جهان خرید
روزی که گرد حسن تو سامان دلبری / صد حلقه پیچ و تاب برای میان خرید
دشنام اگر خرم به تبسم نمیرسد / خواهم کدام کام دل از نقد جان خرید
از تنگی زمانه همای من سایه را / ارزان همی بهر که توان استخوان خرید
ما کم نصیب سنگ ترازوی چرخ کم / نتوان کلیم کام دل از آسمان خرید

نه زمی هرجا شکرفی که بود از پا فتاد / آنکه لاف پهلوانی زد هم از صهبا فتاد
گردباد از سیر صحرا پای در دامن کشید / نوبت هامون نوردی تا باشک من فتاد
گریه بی‌تو دیده‌ام گرد جلا افشانی کند / کآب در چشمم زد و در آتش سودا فتاد
تا دم آخر بود سر در هوا مانند شمع / دیدهٔ هر کس که بر آن قامت رعنا فتاد
چون عصا هر کس که باشد بهره‌مند از راستی / زیر دست خلق شد محکوم نابینا فتاد
میبرد آشفتگی گرد سیه روزی ز ما / زلف او با این پریشانی چه خوش سودا فتاد
عندلیب آن گلستانم که بندد باغبان / دیده‌ها هر که نقاب از چهرهٔ گلها فتاد
هر که در راه طلب خو کرد با آوارگی / گر بسان شمع یکجا شد مقیم از پا فتاد

از کمال اتحاد حسن و عشق آخر کلیم / هر گره کز زلف او وا شد بکار ما فتاد



کی بود سرگشته‌ای کز ما دل از سر وا کند / خویش را دیوانهٔ یک شهر و یک صحرا کند
پا اگر فرسود شاید دستگیر تن شود / همچو نقش بوریا در یک آستان ما وا کند
سود سودای نمک ما را سوی کشمیر برد / اعتباری بخت شو آنجا مگر پیدا کند
دوستان نازک‌مزاج ما بسی نازک‌دماغ / چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند
در دلی گر ره نداریم این هم از تقصیر ماست / کس با این سرگشتگی در خاطری چون جا کند
در قدم گلزار دارد ره‌نورد راه عشق / می‌زند بر سر اگر خاری برون از پا کند
هرچه از عمر سفر کوتاه شد یارب که بخت / مایهٔ افزونی شبهای وصل ما کند
گر به زینت دیر می‌آید کلیم از صبر نیست / موسمی باید که کس آهنگ این دریا کند
سیل را در ره مقام از اختیار خویش نیست / مهلتی باید که سد راه را صحرا کند

ریاض ملک را دیگر بهار دلگشا آمد / بفرق دولت از نو سایهٔ بال هما آمد
بروی ترکش اقبال تیر رفته برگشته / دعای مستجاب از آسمان حاجت‌روا آمد
ز گرد موکب اقبال چشم بخت روشن شد / بباغ خاطر افسرده کان آب بقا آمد
بهای سرمه با خاک سیه خواهد برابر شد / چنین گر گرد راحت کاروان توتیا آمد
ازین کحل الجواهر قسمت من بیشتر باید / که شد در راه او چشم امیدم جای [illegible] آمد
مبارک رجعت مستلزم صد گونه عشرت / ببین تا آمدی نوروز چون در قفا آمد
کلیم از باغ امیدت گل شادی بدامن کن / نهال خوشدلی را موسم نشو و نما آمد

مرا مسوز که نازت ز کبریا افتد / چو خس تمام شود شعله هم ز پا افتد
غم زمانه ز ما پیدلان ندارد ننگ / بسان دزد که در خانهٔ گدا افتد
لباس فقر ز زاری نصیب هر کس نیست / خوشا تنی که با نقش بوریا افتد
بچوب تاک بزن دست باده گر نبود / چو کار ضعف بپا مزدی عصا افتد
دلم ز همرهی اشک دائمی ماند / نه آتشیست که از کاروان جدا افتد
تلافی ار نکند روزگار عقده‌کشاست / گره ز هر چه گشاید بکار ما افتد
بغیر دیده که از گریه آب و تابش رفت / که دیده زآب روان خانه از صفا افتد
چو قرعه در بدنم استخوان شکسته شود / ز ضعف اگر بسرم سایهٔ هما افتد
کشنده‌تر ز مرض منت طبیب است / خوش است درد بشرطی که بی‌دوا افتد
حریص چشم طمع دارد از کریم و لئیم / مگس بخوان شه و کاسهٔ گدا افتد
اگر حمایت فقرش کند سپرداری / نمی‌گذارد کآتش به بوریا افتد
سیاه‌روزی ما رنگ بست خواهد شد / کلیم اگر بمن آن چشم سرمه‌سا افتد

براه فقر مرا این و آن نمی‌باید / چو راه امن بود کاروان نمی‌باید
کمال کسب کن اما هنرفروش مباش / دکان خوشست کسی را دکان نمی‌باید
درون خلوت فانوس نیست جای دو شمع / چو دل بعشق بود زنده جان نمی‌باید
ز رونق کار قناعت بهیچ شو [illegible] / مگر برای هما استخوان نمی‌باید



به راه فقر طلبی چو جمع سامان نیست | اگر به نام رسیدی نشان نمی‌باید
مرا که روزهٔ مهر و میم همه سال است | به روز عید دل شادمان نمی‌باید
کریم بر سر کان نمک چرا لرزد | حساب بوسه دگر در میان نمی‌باید
سخن که مبتذل افتاد آسمانی نیست | چو شمع حرف کسی بر زبان نمی‌باید
کبوتران معانی به برج خویش آیند | برای دزد سخن پاسبان نمی‌باید
کلیم طایر همت گر آشیان طلبد | جز آستانهٔ شاه جهان نمی‌باید

همه محروم و از دوست کسی دور نبود | کس ندیدیم درین میکده مخمور نبود
فقر در روشندلی آینهٔ رخسار همند | هیچ ویرانه ندیدیم که پرنور نبود
دلم از کاوش مژگان تو از سینه گریخت | جای آسایش در خانهٔ زنبور نبود
من درین میکده پیش قدحی ننشستم | که سرش بسته‌تر از کاسهٔ طنبور نبود
خطا اگر سر کشد از خسرو حسن تو مرنج | که بفرمان سلیمان همه این مور نبود
شعلهٔ داغ برونم بدرون نور نداد | شمع تربت سبب روشنی گور نبود
تا تبسم به لبم مشت نمک میپاشید | چشم داغم به ره مرهم کافور نبود
حال سوز دل ما یار ندانست کلیم | از سیه‌بختی در آتش ما نور نبود

گلشن کشمیر خارش گل بدامان میدهد | سایه در خاک چمن‌ها بوی ریحان میدهد

زاهدان خشک را نبود هوایش سازگار | زهد و تقوی را هوای تر به طوفان میدهد
بخت کم سرمایهٔ ما رایگان از دست داد | مفلس آب خضر اگر بفروشد ارزان میدهد
گرچه بد سودایش یکدل اکس واپس نداد | هرکه دارد دل بآن زلف پریشان میدهد
هر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا | یک لبش جان می‌ستاند یک لبش جان میدهد
سر بجیب خود بغواصی فرو کر میبری | خاک ره دانی گهرهایی که عمان میدهد
میدهد هر کاسه بری نخل امید مالی | تخم گل گر میفشانم برگ مغیلان میدهد
تب بکام دل ز وصل استخوان من رسید | آری آری داد آتش را نیستان میدهد
پیش چشم مست او ای دیده خونباری مکن | زانکه خونریزی بپاداش خوی مژگان میدهد
همره سامان او سرگشتگی چون آسیا | تا نباشد گر سری دهر سامان میدهد
خوش دبستانیست چشم فتنه‌خیز او کلیم | غمزهٔ او دلبری تعلیم مژگان میدهد

دلی دارم کزو دلها بسوزد | تر و خشک تعلقها بسوزد
چو اختر بر سپهر خاکساری | بمیرد روزها شبها بسوزد
میان غمگساران سوزم از غم | چو آن کشتی که در دریا بسوزد
ز دودش اشک اختر بار ریزد | چو خاشاک وجود ما بسوزد
هنر ما را چنین ناکام دارد | چراغ خانهٔ رستم را بسوزد
ز دودش سرو بندد بر هوا نقش | چو دل از شوق آن بالا بسوزد

زاهدان



بناوان کار روا نا مهربان نیست — دل اینجا بنا پیش تا بسوزد
فلک از سرد مهری سوخت ما را — چو آن نخلی که از سر ما بسوزد
کجا دارد کلیم آن پیش بینی — که امروز از غم فردا بسوزد

ز خوان غیب یک نعمت نصیب ما و ساغر شد — ز خون خوردن چرا نالیم کاین روزی مقدر شد
دل از آمیزش بیگانه و خویشان به تنگ آمد — بیابان جنونی کو که صحبتها مکرر شد
درحرص از بر رویت ببسته گر زدو یابی — توانگر گشت محتاجی که او نومید از ان در شد
نگه در نیمه ره ماند بس کز گریه نم دارد — چه پرواز آید از مرغی که او را بال و پر تر شد
چه تکلیف نشستن میکنی آشفته حالی را — که بیرون رفتنی از بزم همچون دود مجمر شد
نیم نومید کوته گشت اگر از وصل او دستم — بته خواهد رسیدن شمع اگر پروانه بی پر شد
کلیم انگشت زنهر بر گذشت دست ما چندین — درین آب تنک از نیسان نبایدش شناور

وقتی ز بار هستی چیزی بجا نماند — گر تو بره نشانی از نقش پا نماند
دینار سخت گیری هرگز بکس نپاید — هر چند افشری دست رنگ حنا نماند
در راه بی ثباتی شادی و غم رفیقند — بر سر گلی نپاید خاری بپا نماند
صبر و خرد پکدل با شوق او نگنجد — چون سیل میهمان شد کس در سرا نماند
اکسیر چشمی خاک سیه کند زر — غیرت چو کامل افتد کس بینوا نماند

نقش قمار طالع کرا چنین نشنید — غیر از نشان دندان دست ما نماند
آن غمزه جهانسوز پروای کس ندارد — آتش چه باک دارد گر بوریا نماند
ناداری قناعت هم بر ملک دارا — این جوی آب یکبار از سیل وا نماند
باشد کلیم خاموش پیوسته با دل ما — جامی که گشت لبریز بالا و صدا نماند

مگو کسی بمن خاکسار میماند — بروی آب ز عکسم غبار میماند
محیط عشق همه آب زندگیست مترس — کسیست غرقه که او بر کنار میماند
براه عشق که افتاد کیست همراه — پیاده میرود اما سوار میماند
چه حالتست که چشمی که میرود از شوق — چو نقش پا بره انتظار میماند
بنای عهد همین بر شکستنت تا را — غنیمتست که بر یک قرار میماند
هر آنچه ما بکف آریم وقف تاراجیست — همین بدام دل داغدار میماند
کسی نرفت که بر جای او ستم نشود — همیشه خار ز گل یادگار میماند
ز هر طرف نگرم در کمین او شکست — دلم بتوبه فصل بهار میماند
اگر فراخور تقصیر عذر باید گفت — زبان ز خامشی ما ز کار میماند
نشانه ایست کلیم از پی گشایش کار — کهی که دست و دل از کار و بار میماند

زیوری از داغ مرد عشق را بهتر نبود — کعبه دل را به از این حلقه بر در نبود



فیض بخشی سربلندی آورد بنگر که شمع / تا دم آخر سرش بر زیور افسر بود
با همه حیرانی و سرگشتگی با جذب شوق / رفته ام راهی که خضرش تیرگی رهبر بود
بعد مردن خاکم از آغوش خود بیرون فکند / مهربانی هیچگه در طبع این مادر بود
درد یار عشقبازان وی سامان کش هست / سکهٔ این ملک هرگز روشناس زر نبود
جلوه گاهی حسن خواهد این همه برهم زدن / رخ مپوش از دیدهٔ ما باده بی ساغر نبود
نیک و بد یکسان نمود در پیش طبع ما کلیم / هیچ عکس آینه را از دیگری بهتر نبود

دلرا کی آن طاقت بود کز فکر جانان بگذرد / تا یکجهان لب تشنگی از آب حیوان بگذرد
من کاه هجرانرا بجود هرگز نمیدادم ولی / آتش ره خود وا کند چون از نیستان بگذرد
هرکس که پند حال من داند که هجران دیده ام / آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان بگذرد
پیش تو سرشکم در کنار از بسکه ریزد چشم تر / دامان من گر بفشری آب از گریبان بگذرد
هر موی بر اعضای من گوئی زند چون فاخته / هرگاه در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد
خواهم شب و روز نوی خورشید و ماه روشنی / کاین تیره روزی بس شود شبهای هجران بگذرد
خاک ره شاهجهان تاج سر خود میکنم / تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان بگذرد

نمی گرد کدورت از دل ما میرود / غم ازین ویرانه هم از تنگی جا میرود
بر میان نازکش اندیشه نتواند گذشت / راه باریکست پایش تا که از جا میرود

اینقدر بلبل نمیداند که شکست رنگ / تا دهد یکقطره خون از چشم بینا میرود
دلو پر خار و تهی بام شست شوق را / ابله کفشست و آنهم کی بپا میرود
دل بامید مداوای کی دیگر خوش کند / خسته چون نومید از پیش مسیحا میرود
گرچه محتاجیم چشم اغنیا بر دست ماست / هر کجا دیدیم آب از جو بدریا میرود
شمع آخر بر سر پروانه خواهد آمدن / مهربان خواهی شدن این کشته تنها میرود
بسکه عشرت میرمد از من درین محفل کلیم / باده در دور من از ساغر بمینا میرود

دل سپرده افغان ز تو تا ساز ندارد / چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد
این عیب بگیرایی مژگان تو ماند / از رفتن اگر اشک مرا باز ندارد
در خلوت دل پرده نشین گشت نگه تو / در سینه صدف غیر گهر راز ندارد
هر راز که دل داشت نهان اشک بگفت / پیکان تو رازیست که غماز ندارد
چون دام در و سر زده نتوان برون رفت / عیبیست قفس را که در باز ندارد
تا نشکند از زلف و مژه روی نیازش / امید ظفر از سپه ناز ندارد
من لب اگر از ناله و فریاد ببندم / پروانه درین بزم هم آواز ندارد
در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت / گر شمع سخن شعله انداز ندارد

شمع از آن جو صلا بر همه کس روشن کرد / که تواند همه شب گریهٔ بی شیون کرد



زود رفت آنکه ز اسرار جهان آگه شد — از دبستان برود آنکه سبق تکرار کرد
ناله گفتم دل صیاد مرا نرم کند — این اثر داد که آخر قفسم ز آهن کرد
دیده اشک پاکی دامان مرا خواب نمود — زاهد خشک که عیب من تردامن کرد
مار در پیرهنت بیکه رگ اندر گردن — که بافسون نتوان چاره این دشمن کرد
ناله گر برق شود با دل سنگیش چه کند — راهزن را چه براز این که جرس شیون کرد
خانه دیده سیه باد بمرگ بینش — خلوت دل را تاریک همین روزن کرد
سینه را از غم فقرا گر نیمایم — میتوان شمع ز آیینه من روشن کرد

چاک را همچو قفس خرد بدن ساز کلیم
تا بکی خواهی از آن زینت پیراهن کرد

پر پیچ و تاب تیره و بی امتداد بود — این زندگی که نسخه اگر دیده باد بود
دل از سر امید اگر بر نخاستی — جا تنگ بر نشستن نقش مراد بود
هر صید کام کز پی او میدوید دل — هر که بدام آرزو افتاد باد بود
خوش وقت بیغمی و جوانی که داشتیم — صد باعث طرب یکی طبع شاد بود
از آسمان گشایش کاری که دیده ام — در شست او خدنگ بلا را گشاد بود
هر عقده غمی که بکارم فلک فکند — مشکل گشا تر از گره اعتقاد بود
از عشق در زمان تو بیگانه گشت حسن — ورنه میان شعله و شمع اتحاد بود
در جام لاله و گل این باغ کرده اند — خونابه غمی که ز دلها زیاد بود

در زیر زنگ حادثه گم شد ز من کلیم — آن دل که همچو جاده ره روشن نهاد بود

کرم ز لطف سیه روز خود خطاب کند — سیاه روزی من کار آفتاب کند
در آب و خاکم سرشته اند بمهری — ز رحم آتش من گریه بر کباب کند
به بوی سبوی کم ظرفان بسر بردم — برای آنکه زو کسب پیچ و تاب کند
سراغ چشمه حیوان نمیکنم که مرا — قناعتیست که سیرابم از سراب کند
کسی نمیخورد از وی فریب مستوری — بسر چو دختر رز چادر حباب کند
فسردگی بجهان خوب نیست عاشق را — چو نبض باید پیوسته اضطراب کند
چو شمع خانه زین میشوی ز غایت رشک — حنای پای تو خون دل رکاب کند
فلک خرابه ما را از آن کند تعمیر — که آشیانه صد جغد را خراب کند

کلیم بخت تو آنگاه میشود بیدار
که یار سر بکنارت نهاده خواب کند

عاشق آنست که چون داغ تمنا سوزد — همچو خورشید بیک داغ سراپا سوزد
شعله اش سرد شود فاخته کرده ز تپش — هر که در آرزوی آن قد رعنا سوزد
خبر از گرمی این راه قدم کاه بود — سالکی را که سر از آبله پا سوزد
گاه در جانه فانوس هم آتش گیرد — عجبی نیست اگر شیشه ز صهبا سوزد
دل ز تردامنی نفس شود اهل جحیم — روشن هیزم تر نیست که تنها سوزد



شواند چو گذشت از سر یک قطره چه سود
که بلب تشنگی ما دل دریا سوزد

بسکه پستست و زبون جای تعجب نبود
کرم شب تاب اگر اختر ما را سوزد

هیزم گلخن خست بود آن دل نبود
که مدام از غم ناکامی دنیا سوزد

کرم ایزد پیش باز نسوزد در حشر
هر که امروز کلیم از غم فردا سوزد

ای که دلتنگی ز غم از گریه دل وا میشود
دلگشایی بیش ازین غمخانه صحرا میشود

هر کرا توفیق عیب خویش بینی داده اند
بعد مردن مزارش کور بینا میشود

بستر من برداشت موج را استخوان پهلوم
میکنم بر بوریا گر تکیه خارا میشود

از تنم نتوان کشیدن ناوک جور ترا
زانکه همچون استخوانم جزو اعضا میشود

بستگی در کار هر کس هست بگشاید ز صبر
یک کلید است و هزاران قفل ازین وا میشود

در بیابان کی مرا از تشنگی باشد خطر
تا ام چشم گر بری صد چشمه پیدا میشود

خرمن خورشید باید شعله حسن ترا
حیف ازین آتش که برق هستی ما میشود

شوق هر کس را که سامان ترسکی داده است
خاک در چشمش اگر همچشم دریا میشود

سنگ طفلان گر چنین خواهد شدن بر تن
در صف تیحی کشتانم تن ز خارا میشود

چون صدف گر قطره زین بحر گردد قسمتم
از برایم عقده خاطر مهیا میشود

در سواد زلف او تا دل وطن دارد کلیم
تیره شد چون روزگار من خاطرم وا میشود

تا تو رفتی جان دگر آمیزشی با تن نکرد
عکس در آیینه بی صورت دمی مسکن نکرد

پاک طینت با گرانان سازگاری میکند
آب آهنگ جدایی هرگز از آهن نکرد

مفلسان را گر نمیخواهد زمین غنا کن قبا
تا تهی شد دیگر شکی دست در گردن نکرد

توده خاکستر دلها بگردون تا نرفت
روزگار آیینه خورشید را روشن نکرد

بسکه بی آرامیم در عشق او تاثیر داشت
کینه ام یکلحظه جا در خاطر دشمن نکرد

سبزه و گل را که مبنی آتش و خاکستر است
چشم یک بین اعتبار گلشن از گلخن نکرد

در گلستان هم دل خرم نباید داشتن
غنچه تا نشکفت کس بیرون ز گلشن نکرد

بسکه با تاریکی شبها کلیم الفت گرفت
خانه روشن از چراغ وادی ایمن نکرد

بیا که دل ز تو غیر از جفا نمیخواهد
سپند از آتش مهر و وفا نمیخواهد

چو من بیزم درآیم برای جان دادن
تو بر مخیز که پروانه جا نمیخواهد

بدام حادثه افتاده را ز عقل چه سود
فتاده کور چو در چه عصا نمیخواهد

عجب که جوهر من زنگ عجز بر تابد
زبان تیغ امان از بلا نمیخواهد

فسردگی را بازار آنچنان گرم است
که کاه روی دل از کهربا نمیخواهد

کرم ز بخل بود اما بخیل به ز کریم
بخیل هرگز کس را گدا نمیخواهد

قبول عامه ازین بیشتر نمی باشد
که استخوان مرا هم هما نمیخواهد

کلیم سوخته عریان بی سر و پاییست
بسان شمع کلاه و قبا نمیخواهد



دل زغمخواران خبر این ستمکاری ندید / همچو گوش کر زکس در دهر همواری ندید
آبروی اعتبارم رفت در راز دوستان / رشته کز گوهر جدا افتاد این خواری ندید
چون شرر زاییدن و مردن بیک رو افکنند / هر که خود را بستهٔ قید گرانباری ندید
با وجود آنکه چون ما سور دارد دوستی / زخم ما یکبار از مرهم سپرداری ندید
دیدهٔ ما چشم آهو چشم جادو دیده است / هیچ چشمی را باین سامان پرکاری ندید
در دیار عشق کانجا جغد افرشته است / بدشگون‌تر آن سرا کز سیل معماری ندید
گر جفا بس کرد دوران مهربان ما نشد / پیش ازین در خویش سامان دل آزاری ندید
دیده نابیناست تا در بند خواب مستی است / کور گویم بخت را چون روی بیداری ندید

غیر ازین کان دلبر بی‌مهر را دل سخت کرد / حاصل دیگر کلیم از ناله و زاری ندید

اگرچه نخل هنر را ثمر نمی‌باشد / ز سنگ بدگهران بیخطر نمی‌باشد
لباس عافیتی بهر دل نمی‌دوزم / که پاره در گرو آستر نمی‌باشد
ز آه خلق حذر کن که آینه است گواه / که در زمانه دم بی اثر نمی‌باشد
درین محیط که از سود چشم می‌پوشی / سفینه را ز شکستن خطر نمی‌باشد
بهر که سینهٔ صد چاک را نمودم گفت / برو که مرهم زخم سپر نمی‌باشد
سپهر تا پدری می‌کند نمی‌ترسم / پسر که تشنهٔ خون پدر نمی‌باشد
دل آن بود که بجوید ز تیغ جور پناه / دمی که سینه سپر شد جگر نمی‌باشد

تمیز دانهٔ پرشناسان بلند پرواز / بغیر ریختن بال و پر نمی‌باشد
بتیغ خط بهزار شهید خویش کشد / ستیزه خویی ازین بیشتر نمی‌باشد
ز هوش رفته دل ما بجو نیاید باز / باین درازی عمر سفر نمی‌باشد

سرم ز پنبهٔ مینا سبکتر است کلیم / که مغز در سرم از درد سر نمی‌باشد

پیش ازین دوران ستم پرور نبود / آسمان زینگونه بداختر نبود
عمر چون ایام بیماری مرگ / هیچ امروزش ز دی بهتر نبود
اینقدر پیکان که در پیکر خم ماست / درد کان هیچ پیکانگر نبود
هر کجا رفتیم بدنبال مراد / غیر سرگردانیم رهبر نبود
سیر بستان تمنا کرده‌ام / یک نهال آرزو را بر نبود
از تف دل مردمک را سوختم / دسترس بر سرمهٔ دیگر نبود
بسترم چون نقش پا بالین نداشت / کلبه‌ام را نقش بام و در نبود
تن اگر بگداخت از غم خوش شدیم / اشک ما را رشته گوهر نبود
خواب در چشمم نمی‌آید چو شمع / بسترم روزی که خاکستر نبود
خانهٔ دلها اگرچه کعبه است / ایمن از آن چشم غارتگر نبود
در دم آخر همین می‌گفت شمع / کافسر زر غیر درد سر نبود
کار رونق دشمنی دارم کلیم / گرمی آوردم بکف ساغر نبود



بزمت شب خوش آن عاشق که سرگرم فغان افتد / شود چون صبح روشن راست چون شمع از زبان افتد

چمن از بسکه تاریکست بی شمع جمال او / فروزم گر چراغ ناله مرغ از آشیان افتد

بخلوت هم نقاب از چهره هرگز بر نمیدارد / مبادا شمع را زین شیر آتش بجان افتد

قبول عشق اگر داری طمع از خرمی بگذر / گر چون گل بشکفد اینجا ز چشم باغبان افتد

اگر بر هم خورد عالم همان بر جای خود باشم / نخواهد بر دلش گر سایه در آب روان افتد

بسوز سینه پرناوکم گاهی نگاهی کن / تماشا دارد آن آتش که اندر نیستان افتد

کلیم از چشم یار افکند این بخت سیه ما را / الهی کوکب بختم ز چشم آسمان افتد

دل چون ز خاک راه طلب توتیا کشد / از بهر میل خار مغیلان ز پا کشد

ما را نه زور جذبه بشوقی بود که مرگ / دامان آرزوی تو از دست ما کشد

یکرو بروی جان بلب آمده بخند / تا باده در [ساغر] تنگنا کشد

آشفتگی ز صحبت ما چون شود ملول / آید دمی بسایه زلف تو وا کشد

چون جنگ سنگ و شیشه ما آن ستیزه جو / جنگی نمیکند که بصلح و صفا کشد

میداشت کاش قوت دندان لقمه خای / حرصم که طعمه از دهن اژدها کشد

سجده مرا بمهر و وفا چون بمدعی / ای کاش از ترازوی تیر جفا کشد

غافل بود ز سایه دیوار کنج فقر / آنرا که دل بسایه بال هما کشد

سوزن درین ره آفت تجرید ما [نگشت] / از خار تازه خار کهن را ز پا کشد

کاهیده ام چنین که من از غم عجب مدار / از تن گر استخوان مرا کهربا کشد

خونم که از در تو بشستن نمیرود / خواهد ترا بجانب اهل وفا کشد

آنرا که هست رایحه مردمی هوس / این بوی را کلیم ز مردم گیا کشد

آن رهروان که درس ز زانو سفر کنند / پوشیده دیده وره نادیده سر کنند

هر جا غبار کوی تو باشد عبیر چیست / خاکیست آن که عطر فروشان بسر کنند

اهل کرم که عزت مهمان شناختند / خجلت کشند گر غمی از دل بدر کنند

یکبار عیشهای جوانی وداع کرد / هنگام کوچ قافله هم را خبر کنند

دوران برات رزق عزیزان تو [نوشته است] / هر کشته که سبز ز آب گهر کنند

نازم بتوتیای قناعت که میدهد / بینایی که از همه قطع نظر کنند

حرف تب فراق ترا عاشقان چو شمع / گر شام سر کنند سحر مختصر کنند

تاب و توان کرسی زانو چه کم شود / باید خیال پهلو از دل بدر کنند

فرزند ماست شعر و بآن فخر میکنیم / زان ابلهان نه ایم که فخر از پدر کنند

از لذت تبسم شیرین لبان تو / ارباب ذوق جمله نمک در شکر کنند

بسمل ز تیغ او بطپیدن نمیرسد / ور کشتگان کفن ببریدن نمیرسد

چون خنده گلست درین ضعف ناله ام / گر لب چو بگذرد بشنیدن نمیرسد



گر پاشکسته نیستی این راه سر مکن | رهرو بکام دل بدویدن نمی‌رسد
از بسکه برق تشنه لب آب و خاک اوست | کشت امید ما بدمیدن نمی‌رسد
جایی که نرگس تو بود نوبهار را | در چشم لاله سرمه کشیدن نمی‌رسد
ما را که تلخکام نخست آفریده اند | غیر از لب پیاله مکیدن نمی‌رسد
گوش گران بگیرد هر یم نزد ما | پیغام آشنا برسیدن نمی‌رسد

امنیت اگر زمانه و ابنای او کلیم
هیچ آرمیدنی برمیدن نمی‌رسد

شعله آتش حسن تو چو بالا گیرد | فلک انگشت بدندان ثریا گیرد
کاهش عشق رسن جسم نزارم بگداخت | رنگ در چهره من پرده سیما گیرد
خلوت وصل ترا محرم و محروم دلست | چند از بزم تو پهلو دزدد و جا گیرد
خود اگر گوشه نشین نام جهانگرد چو نیست | طرز باید که کسی یاد ز عنقا گیرد
بوی می مرهم کافور بود کاسه کیست | پنبه داغ مرا از سر مینا گیرد
اشک تا هست بخوناب جگر پرورد ست | این نه طفلیست که از شیر کشش وا گیرد
بطپیدن پر و بالی نتوان بست شکست | دل مرغان قفس زود ز صحرا گیرد
بسکه بستست بمعراج تو گویی همت | بخت من آبله گر بسته پا گیرد

با چنین طالع وارون چه توان کرد کلیم
زهر تا چند کس از دست مسیحا گیرد

گاهی که سنگ تفرقه از آسمان رسد | اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد
ای باغبان ز بستن در پیش می‌رود | خار تنگر خزان چو باین گلستان رسد
حرف شب وصال که عمرش دراز باد | کوته ترست آنکه ز دل بر زبان رسد
آخر همه کدورت گلچین و باغبان | گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد
مرهم بداغ غربت ما کی نهد وطن | گوهر نه دیده ایم که دیگر بکان رسد
من چند این خرابه ام آخر بمانیم | از خوان رزق تا بکیم استخوان رسد
رقصم فرو بخاک ز سرکوب دوستان | نوبت کجا بسرزنش دشمنان رسد
بی بال و پر چو رنگ ز رخسار میپرم | روزی که وقت رفتن ازین آشیان رسد

پیغام عیش دیر بما میرسد کلیم
می در بهار اگر بکشم در خزان رسد

بت پیمان شکن دم از وفا زد | اثر نقشی بر آب گرهها زد
خوشا آسایش دردی که ما را | چنان گیرد که نتوان دست و پا زد
ز درد رشک همکاران کبابم | بمجلس اشک شمع آتش بما زد
ز بخت تیره روز هر که شب شد | بجای شمع آتش در سرا زد
چرا آب بقا نبود سیه روز | که راه راحت آباد فنا زد
قمار پاکبازان خوش نشین شد | دو ششش فقر تم ز نقش بوریا زد
تنکر خنده گل ساغر صدا داشت | حریفان صبوحی را صلا زد



خدنگ آه چون تیر هوائیست / کزو نتوان شکار مدعا زد
سموم عشق رخت هستیم سوخت / دران وادی که مجنون هوا زد

کلیم از مطلب نایاب بگذشت
بدست آورده را هم پشت پا زد

ابر سرمایه گر از چشم تر ما ببرد / لوث آلودگی از دامن دنیا ببرد
طالع دون چو قوی گشت حریفش نشوم / کو هما سایه دولت ز سر ما ببرد
تیغ بیداد تو چون کشور دل بگشاید / ناوکت مژده این فتح باعضا ببرد
خانه صبر و خرد رفتی و بس نیست که باز / مژه ات نقب بگنجینه دلها ببرد
چشم مست تو حریفیست که گر یابد دست / عکس را از دل آیینه بیغما ببرد
قدر کالای هر اسیل نکو میداند / که اگر نیک و گر بد همه یکجا ببرد
کم مبین خواری ما را که باین بیقدری / سیل از خار و خس تحفه بدریا ببرد
روغن از مغز قلم میکشد اندیشه من / گر دماغ خردم خشکی سودا ببرد

خاک بادا بسر طاقت و صبر تو کلیم
درد سر چند کسی پیش مسیحا ببرد

نه درین گلشن گلی از آشنایی بو دهد / نه نسیمی غنچه دلهای ما را وا دهد
بیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب / گر درین آب و هوایم خنده گاهی رو دهد
چرخ دیگرگون نخواهد شد بدل شکلی بسان / پستی این سقف سر را تکیه بر زانو دهد

دامنم از می اگر آلایشی دارد چه شد / کس که پا نزد نمی باید بدست باده داد
در پناه عارضت خط ملک خوبی را گرفت / دشمن خود را چرا کس اینقدر پهلو دهد
ناله بشنو ز بلبل چون بگلشن آمدی / اینقدر زنشستن که گل زخمی ازان ابرو دهد
گردش چشمت چو پیمانه بهر کس دور خویش / سر نه تواند بخورد هر نصیحت گو دهد
پاره مومم بدست انقلاب روزگار / رو نخواهم تافت هر صورت که خواهد رو دهد

در علاج درد دل ساقی طبیبت بس کلیم
بوسه فرماید غذا و بوسه ات دارو دهد

شگفت غنچه و این عقده ام ز دل وا کرد / که دهر چون گره از کار بسته وا کرد
پسند خاطر یک تن نیم چه چاره کنم / که بی نفاق بیکدل نمیتوان گرد
بکشوری که سر زلفها پریشانست / نمیتوان سر شوریده مداوا کرد
ز دشمنم برقیبان چرا بمن نرسید / فلک وصال ترا گر نصیب اعدا کرد
کسی که مشق مدارای او کمال گرفت / ز هیچ خصم نمی بایدش مدارا کرد
که دید دیده گریان من که رحم نکرد / بغیر دوست که پنداشت بسر دریا کرد
بضبط دامنم اکنون سرشک تن ندهد / که طفل خود سر عادت بسیر صحرا کرد
ز طره تو بهر عقده که شانه گشود / بیاد کاری آن زلف در دلم جا داد

بجور دوست که تن همچو ما نهاده کلیم
بکل حساب شد از خاک بر سر ما کرد



چو شمع گرمی آن بیوفا زبانی بود / شکفتگیش گل کینهٔ نهانی بود
ز زهر فرقت احباب کم نشد تلخی / اگرچه عمری در شهد زندگانی بود
بگرد میکده‌ها گردم و نمی‌یابم / ازان شراب که در ساغر جوانی بود
مرا ز کار جهان بیخبر که میگوید / گذشتن از همه کاری کاردانی بود
ز گلستان تمنا نداشتم رنگی / بغیر ازین که گل اشک ارغوانی بود
خیال آن لب خندان بخاطر غمگین / بسان آب بقا در سرای فانی بود
دل این جفا که ز بیداد روزگار کشید / ستم نبود مکافات سخت جانی بود
بکیش هر که در افتادگی سرآمد شد / فتادن از همه کس شرط پهلوانی بود

کلیم رنجش یار بهانه‌جوی از ما / عبث نبود تلافی سرگرانی کرد

اجتناب از ستم آن مغرور خودسر میکند / پادشاه هست احتراز از گرد لشکر میکند
بر تن غم‌پرور عاشق نشان بوریا / از برای خط زخمش کار مسطر میکند
ترک آسایش اگر لذت ندارد پس چرا / گل بآن نازک‌تنی از خار بستر میکند
دل ز بس قسمتم خون شد که در یک بوستان / این بسر گل میزند آن خاک بر سر میکند
عقل اگر داری بچشم کم مبین دیوانه را / یک تن اقلیم جهان را مسخر میکند
مقصد نایاب را در پیش دارد زلف او / از کنار عارضش راه کم سر میکند
گر بخورشید سخنم زین تلافی میرود / مدعی را در وفا با من برابر میکند
گر ندامت دارم از شیرین سخن بودن بجاست / این شکر منقار طوطی را بخون تر میکند
دیدهٔ بی آب ما دارد کلیم از دل غبار / مفلس آری شکوه دایم از توانگر میکند

کجاست بخت که تنگش کسی ببر گیرد / نگین لعل لبش نقش بوسه برگیرد
چنین که صحبت ما با زمانه در نگرفت / عجب که بر سر خاکم چراغ در گیرد
بغیر اشک کسی حال دل نمیداند / همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد
همای تربیت عشق جانور کند بیشش / اگرچه بیضهٔ فولاد زیر پر گیرد
نه آن دهان بشکایت گشوده زخم ستم / که سعی بخیه لبش را بیکدگر گیرد
من آن نیم که کند یار اجتناب از من / همیشه صحبت آتش بشمع در گیرد

بنای خانهٔ آسودگی کلیم نهاد / گزین خرابه همین خشت زیر سر گیرد

چو قرعه در تن زارم بجز استخوان نبود / که پشت و روز خدنگ جفاش نبود
چو چشم فتنه‌گر خویش نگذرد نفسی / که آن جفاجو در خانهٔ کمان نبود
ز فیض دیدهٔ پاکم ز آب محترم‌تر / گلشنی که در او باغبان نبود
نشان گر هروان ره طلب منت / که گرد ... بدنبال کاروان نبود
ز بخت پست من آن بلبلم که پرواز / اگر بلند شود تا با آشیان نبود
بهیچ جا سخن از بیوفاییش نگذشت / که خون ز دیده روان و فراوان نبود



اگر ز خلق نهفتیم راز عشق چه سود / گر آتشست نهان سوختن نهان نبود
سرا تهی چو ز سامان شود ز امن پر است / برای خانه به از فقر پاسبان نبود
بصرفه باده خریدن زیان خویشتن است / که می بکس ندهد نشأه تا گران نبود
بشکر بایدهٔ فقر تر زبان باشم / بغیر خاک مرا گرچه در دهان نبود
کلیم سبحه از زلف اگر بدست آید / بغیر شکر فلک ورد بر زبان نبود

مرغ دلم که روشن از و چشم دام بود / گشتی باین گناه که بیدانه رام بود
دیدم ز بیقراری خود در ره طلب / آسایشی که قافله را از مقام بود
بگذر ز ننگ و نام که رسوایی آورد / پیوسته روسیاه نگین بهر نام بود
تا دل نظر بحال تو افکند شد اسیر / مسکین خبر نداشت که این دانه دام بود
در هند تیره بختی وارونه است کار / زان شهد لب همیشه دلم تلخکام بود
هرگز نگشت قابل زخمم تو مدعی / پیوسته آب تیغ تو بر وی حرام بود
ز آب سبیل تیغ تو قسمت نیافتیم / گر تشنگان بر آن لب چاه ازدحام بود
امید بوسه ات چه تمک داشت ای کلیم / زان لب که منفعل ز جواب سلام بود

گل در چمن بجز خار در پیرهن ندارد / آب و هوای راحت خاک وطن ندارد
ترک کلاه تجرید بر هیچ سر نچسبید / بتخانهٔ تعلق یک بت شکن ندارد
باشد برای طفلان بینا ز باده بهتر / در چشم اهل دنیا جان قدر تن ندارد
پیوند اهل ظاهر تن طفیل جامه / فانوس رو بزمی بی پیرهن ندارد
در سرنوشت بختم حکم مسلمی نیست / گم میکنم رهی را کان راهزن ندارد
در برگ ریز تجرید باشد بهار ارواح / خوش وقت مرده کو برگ کفن ندارد
تا کار تیشه آید از ناخن تفکر / گوهر بکان معنی آخر شدن ندارد
از بحر فیض کردند قانع بقطره خلق / سرمایه تردستی دزد سخن ندارد
از پاره چوب یک کلک سر کرد چارپا را / گرچه کلیم دستی در هیچ فن ندارد

دست حسنت پنجهٔ خورشید تابان میبرد / ترک چشمت تاخت بر ملک سلیمان میبرد
خوش قماری عشق از این نبود که در اقلیم عشق / هر که بپبازد دلی آن چشم فتان میبرد
هر تنگظرفی که نقد صبر او کم میشود / بدگمانی پی بآن زلف پریشان میبرد
از مغیلان بخت پا انداز بیابان میکند / هر که هم شور جنون سوی بیابان میبرد
ای که آب خضر را با می برابر میکنی / کی غمی از خاطر کس آب حیوان میبرد
می شمارد داخل ز رقش سپهر خرقه پوش / گر کس انگشت ندامت را بدندان میبرد
دست ما از کار اگر افتاد بر بیکار نیست / تحفهٔ چاک گریبانی بدامان میبرد
سالک راه فنا را سوخت درد رنگ شمع / کوچک شب را و هستی را بپایان میبرد
بر ندارد کس شهید از قربانگاه عشق / کشته را سیلاب خون اینجا ز میدان میبرد



چون طمع غالب شود و تمیز برخیزد کلیم | نیک و بد از حرص چون سیلاب یکسان می‌برد

ای خوش آن دم کز دلت از سر کین برخیزد | بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد
تا بکنج دل من جای نه پسندد او | نیست ممکن که غباری ز زمین برخیزد
هر که صیاد تو آن وقت بدامش آید | که ز پیری نتواند ز کمین برخیزد
کار مژگان سیه مست شد که جز وشی | هر که برخاست ز میخانه چنین برخیزد
سرم از زانوی اندوه جدا خواهد شد | سرنوشتم اگر از لوح جبین برخیزد
آخر ای شوخ جهانسوز سواری تا چند | تا بکی آتشی از خانهٔ زین برخیزد
تا تو رفتی ز کنارم نظرها خوارم | بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد

این زمان را نیم از بزم و ندانی که کلیم
آید آن روز که گویی بنشین برخیزد

بخیه‌های زخم تا شیرازهٔ اعضا نشد | در غمت جمعیت خاطر نصیب ما نشد
حسن و عشق از اتحاد آیینه روی همند | غنچه تا نگشود لب منقار بلبل وا نشد
حلهٔ فردوس اگر پوشد نباشد چاره‌اش | غیر داغ او لباس کعبهٔ دلها نشد
جنس نایابی بدین خواری بعالم کس ندید | در چنین قحط وفا نرخ وفا بالا نشد
در حقیقت توبه می‌است از جان شستن است | دل گذشت از باده اما منکر صهبا نشد
پنبه چون شبنم ز روی پنبه مینا رفت | آفتاب روی ساقی تا جهان آرا نشد

صورت

صورت و پاست که چه غرق است جامه | هیچ عیب اغنیا پوشیده از دیبا نشد
دیده گر طوفان خورد دل را درین بحر خطر | نا خدای هیچ کشتی ضامن دریا نشد
سرمه‌های تیره‌روزی هیچ تاثیری نداشت | دیدهٔ بختم بعیب خویشتن بینا نشد
آخر از اشکم حنا شد سبز در راه طلب | دست بوسش گر نجست بد نصیب ما نشد
از مقیم کعبهٔ دلها سر آزادگان | تا نشد طرح غزل طرح سخن پیدا نشد

همچو شبنم محرمم از پاکدامانی کلیم
در گلستانی که آنجا گل به بلبل وا نشد

کی تماشای تو از خاطر ناشاد رود | داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود
نرود حسرت آن چاه زنخدان از دل | تشنه را آب محالست که از یاد رود
گر بشستن برود نقش الف از شانه | فکر بالای تو هم از دل شمشاد رود
نتوان از سر او برد هوای شیرین | لشکر خسرو اگر بر سر فرهاد رود
در ره عشق جهانسوز چه شاه و چه گدا | حکم سیلاب بویرانه و آباد رود
میکشد هرچه بد از یار سزا از چشم ترم | ناز شاگرد هنرمند باستاد رود
اگر آیینه نیاید ز قبولت نظری | زلف چو جوهر همه از چهرهٔ فولاد رود
اشک سودی نکند عاشق دل باخته را | چکند دانه چو دام از پی صیاد رود

کاش چون شمع همه سر شود اعضای کلیم
تا سراسر به ره عشق تو بر باد رود



از عدم دیر آمدیم این قسمت ما میرسد / کم نصیب است آنکه آخر بر سر یغما میرسد

بخت ما گر نارسا افتاد زلف او رساست / طره‌اش آخر بدست کوته ما میرسد

در پناه باده از آسیب دوران ایمنست / صد شکست از شیشه مستان بخارا

وا غلط از افسون نخواهد تو بزادی مرا / یا نخواهیم خورد تا دو ستم بمینا میرسد

عشق اگر مهلت دهد بهم تا بکی خواهد کشید / شمع اگر بسیار امان یابد بفردا

مردمی میزیبد الحق چشم بیمار ترا / خود باین حال و بحال خستگان وا میرسد

چشمت از مستی چو واند حال دل اظهار / کنج کاویهای مژگانت بپنهان میرسد

خرمی در طالعت چون بیت اسعدی / خس نخواهد سبز گردید ار بدریا میرسد

بر نخل آرزو هر گز نمی بینی کلیم / در چه فصل این میوه خام تمنا میرسد

گردون بشیشه تهیم سنگ کین زند / طالع بشمع کشته من آستین زند

مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم / ما را که بر نداشته چون بر زمین زند

چاک دلم نه بخیه نه مرهم کند قبول / بر هر دو پشت دست چو نقش نگین زند

همچون حباب ذوق خموشی کسی که یافت / گردم ز ند نخست دم واپسین زند

در محفلی که تازه در آیی گرفته باش / اول بباغ غنچه گره بر جبین زند

تا رفته‌ام ز بزم تو بر در نشسته‌ام / بیتاب شوق بر در صلح اینچنین زند

امروز آرزوی جهانی کنار اوست / خوش وقت آنکه دست بدامان زین زند

شاید که حال دل قدری به شود کلیم / گر بار شیشه دل ما بر زمین زند

چو سایه گمرهی از ما جدا نخواهد شد / هوا پرستی غفلت قضا نخواهد شد

پیاده طی ره کعبه گر کند زاهد / ازین بر اه خدا آشنا نخواهد شد

ز سخت گیری دوران چو اک قانع را / ز قحط سال همای بینوا نخواهد شد

نه هر که صدر نشین شد عزیز شد که غبار / اگر بدیده فتد توتیا نخواهد شد

درین زمانه چنان شهد زندگی تلخست / که حق خنجر قاتل ادا نخواهد شد

سؤال ما نبود غیر آرزوی محال / نشسته‌ایم بر آن در که وا نخواهد شد

سری که دولتش از سایه کریمانست / بزیر سایه بال هما نخواهد شد

سعادتیست سر و پا برهنگی که کلیم / که کفش آبله از پا جدا نخواهد شد

کلیم منع دل از ناله در طریق طلب / عبث مکن که جرس بی صدا نخواهد شد

بیم ز بستگی دل اگر چه وا نشود / چو لاله خون جگر خوردیم قضا نشود

بیک لباس مقید مشو که شایستگیست / چرا گهی بتنت پیرهن قبا نشود

دل ضعیف چنان خطی بقوی دارد / که تیر هیچ بلایی از و خطا نشود

کلید چاره و تدبیر نگردد کم / دری که بسته بروی امید وا نشود

گرفته دامن غم میکشم بخانه دل / که جز بمهمان آرایش سرا نشود



حدیث عشق تو با هیچکس نمیگویم / شرر ز آتش سودای ما جدا نشود

کمند طرهٔ باریک جهان دلرا / نمیتواند برداشت گرد و تا نشود

سعادت ازلی را که سبب شان یافت / که زاغ از خورش استخوان هما نشود

چنان مکن که کلیم از در تو پا بکشد
شکسته دل شده باری شکسته پا نشود

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد / در کشور ما آینه از زنگ نگیرد

در ساغر امید ز بس تلخی عشقت / خونی که لب از خوردن آن تنگ نگیرد

روزی دل از تیغ جفای تو فراخست / زخمی که خورد بخیه بر و تنگ نگیرد

از خاک نشینی فقیران خبرش نیست / زان رو که دل شاه ز او رنگ نگیرد

گر ترک جفا میکند از مهر و وفا نیست / که صلح کند تا دلش از جنگ نگیرد

ننگست بر آن سالک مغرور که چون سیل / در ره خبر از منزل و فرسنگ نگیرد

عهدیست که با صبح صفا نیست بدانم / کاینه خور چون ز روش زنگ نگیرد

زر در کف غیرت ترازوی تمیزش / خود را چکند گر طرف سنگ نگیرد

از باده کلیم آینهٔ طبع شود صاف
بگذار که زاهد می گلرنگ نگیرد

خشکاند از آتش آرام جانی میشود / سینه را پیکان او راز نهانی میشود

بسکه از سوز درون نم در نهادم کم نماند / در گلو هر قطره اشکم استخوانی میشود

شمع اگر همقامتت شد گو میان لاغرش / جلوه اش کی آفت هوش جهانی میشود

بسکه دارم در نظر روز و شب آن حسن ساقی / دیده ام آخر که چشم سرمه‌دانی میشود

پیک اشکم گر رود ز بیتابی / در سر کویش قاصد کاروانی میشود

چند بینی روی ما بر خاک عجز و بکلدری / از رهش بردار فرش آستانی میشود

در خس و خار وجودم آتش هجران زدن / از برای مرغ غیرت آشیانی میشود

آرزوی زخم تیغت بسکه با خود برده ام / بی سبب چون موج بر خاکم نشانی میشود

نه همین از چرخ می آید ستم بر من کلیم
بر سرم هر ذرهٔ خاک آسمانی میشود

کی تغافل میتواند عاشق بیتاب کرد / چون توان با تشنگی قطع نظر از آب کرد

مو بمو قربان آن ابرو شدم اما هنوز / طاعتی مقبول نتوانم در آن محراب کرد

حیف از اشک من که چون ریگ روان بیجا گذشت / شمع از یک قطره تیغ شعله را سیراب کرد

با همه دریا کشی مستی ندانستم که چیست / گریه از بس بی تو آبم در شراب ناب کرد

از پی بیداری شبهای وصل آمد بکار / شرمسار از یاری بختم که چندین خواب کرد

کلبهٔ ویران ما خواهد بآبادی رسید / گر پی تعمیر او سیلاب گل در آب کرد

حسن چون دل را برد از ما چه می آید کلیم
بر سر ویرانه نتوان جنگ با سیلاب کرد

از ضبط گریه دست دل ناتوان کشید / خاشاک سیل را نتواند عنان کشید



یکشربت آب خوش ملال جمع کس نخورد | تا موج شکل زلف بر آب روان کشید
پیکان غمزه در دل ما جا گرفته است | این آه و ناله نیست که آسان توان کشید
گلزار آرزو که چمن در چمن شکفت | خمیازه بر طراوت فصل خزان کشید
دست از جهان هر چه در دست میکشیم | یارا نمیتوانم از آن آستان کشید
در راه شوق چون جرس از ناله زنده ام | ولمرده است هر که نفس بی فغان کشید
شکرانه را که ناوکت از دل خطا نشد | باید بدست خویش خدنگ از نشان کشید
آزاده را ز خواهش دنیا گزیر نیست | هر مرغ خار و خس بسوی آشیان کشید

تا دید سرفشانی تیغ ترا کلیم
او هم سر هوس بمیان سران کشید

از لذت جور تو خبردار نباشد | زخمی که لبش بر لب سوفار نباشد
چشمان توام تشنه بخونند مبادا | این شربت کم بخش دو بیمار نباشد
پیروی تو چشم از همه بستم که ندیدم | عکسی که برین آینه زنگار نباشد
واپس ترم از سایه در آن کوی که هرگز | از ناکسیم جا پس دیوار نباشد
جز مهر توام نیست متاعی و ز غیرت | جایی بفروشم که خریدار نباشد
مجنون نتوان بود بژولیدگی مو | مستی به پریشانی دستار نباشد
یکناله بانگیز نخیزد ز رگ دل | ابروی تو گر ناخن این تار نباشد
زنهار کلیم از مدد بخت حذر کن | این بخت سمانست که یکبس یار نباشد

براه عشق که هرگز بسر نمی آید | بغیر گم شدن از راه بسر نمی آید
همیشه عقل در اصلاح نفس عاجز بود | که پند گوی بدیوانه بر نمی آید
بهشت پای گزدی بر آید ابله | ز دست ما که ازو هیچ بر نمی آید
دلم ز فوت مرادی بناله همدم نیست | ببزم ماتم ما نوحه گر نمی آید
از آن کمر نتوانم دمی نظر بستن | ز نازکی که بنظر گرچه در نمی آید
یگانگی که نفاقی در آن میان نبود | درین زمانه ز شیر و شکر نمی آید
چو سیل خود خبر خود برم بهر وادی | خبر ز گرم روان پیشتر نمی آید
بروزگار جهان عیب شیشه سالمت نفیس | که غیر کار شرار از گهر نمی آید
ز دهر دانش و سامان سؤال کردم گفت | که از نهال هنر برگ و بر نمی آید
خیال آن کمر از دل نمیرود چکنم | که موز کاسهٔ چینی بدر نمی آید

کلیم در دل اگر شعله ز شوق بود
بسوی لب نفس بی اثر نمی آید

می نشاط نه جام جهان نما دارد | که کیمیای طرب کاسهٔ گدا دارد
براه شوق چو پرگار پایم از خار است | اگر بگردم بر گرد خویش جا دارد
بکیش اهل تجرد نماز نیست درست | بمسجدی که سرانجام بوریا دارد
مباش راست که در خاک و خون بود جایت | بگوش هوش نی تیر این نوا دارد
مآل کار دگر روی کار باد گرست | گیاه سنبل همان گونه حنا دارد



در آسیای فلک هیچ [illegible] نوبت نیست / شکست کار همین از برای ما دارد
سبیل تست اگر خون عاشقان آب است / در آتش است و خود آتش کجا بها دارد
بلای عشق جفای نصیحتش ز پی است / که خار پا خلش سوزن از قفا دارد
ز رشک خانه بنا میرساند با آب / بخاک پای تو چشم امیدها دارد
خوش است با همه آمیزش اندکی پرهیز / حباب خانه ز دریا از آن جدا دارد
علاج ما ز طبیبان نمیتوان کردن / وگرنه هر مرض مهلکی دوا دارد

ز خار راه ملامت کلیم را چه غم است / که او ز آبله آتش بزیر پا دارد

خط چون سپاه حسن ز لطف شکستن خورد / ریش تو مرهم دل ناسور من شود
ابرو بگوشه رود از ملک دلبری / چشمی که بود میکده بیت الحزن شود
عادت بصبر عاشق رنجیده را مده / چون کهنه شد صبوری واسوختن شود
در حیرتم ز شوق حریفان می پرست / چون صبر میکنند که صهبا کهن شود
هنگام پای بوس تو خواهم که چون رکاب / از پای تا سرم همه اعضا دهن شود
در دل که آتشیست ز شوق تو ز بلا جای / فانوس را حصار خطر پیرهن شود
بر کف نهاده حاصل کونین میرویم / در آن رهی که ریگ روان راهزن شود
ما را چو احتیاج بود جرم تیشه چیست / گر بت تراش کرد و گر بت شکن شود
این گریه‌های شوق ندارد بتن کلیم / خون آنقدر ذخیره که رنگین کفن شود

کسی که از خضر آب بقا نمیگیرد / پیاله را بجز از دست ما نمیگیرد
ز بی نصیبی اهل هنر عجب دارم / که استخوان بگلوی هما نمیگیرد
میان کجهتان آنچنان نفاق افتاد / که کاه هم طرف کهربا نمیگیرد
با این دماغ که با بوی گل بسر نبری / چه میکنی که دلت از جفا نمیگیرد
بیا بیا که چنان بی تو زندگی تلخ است / که موج دامن آب بقا نمیگیرد
نخورده پیچش و تابی بکام دل نرسی / گهر برشته بیتاب جا نمیگیرد
درین خمار بفریاد ما رس ای ساقی / که غیر رعشه کسی دست ما نمیگیرد
حلاوتی که دل از گنج فقر یافته است / چرا شکر ز نی بوریا نمیگیرد

حنای موسم گل تازه رفته است ز دست / کلیم پای گلی را چرا نمیگیرد

بیا که بی تو سیاهی چشم روشن شد / ز گریه دیده ما همچو چشم روزن شد
جدا ز لعل لبت جام ماتمی دارد / ز دم چو بر لبش انگشت گرم شیون شد
برای سوختن آماده‌ام چنانکه کسی / اگر بر آتش ما آب ریخت روغن شد
قفس بدیده مرغ اسیر تاریک است / چه شد که بام و در او تمام روزن شد
ز چاک پیرهن آن سینه را ببین ای بخت / سری ز خواب برآور که صبح روشن شد
ز بسکه بر سر هم ریختیم و بر نشد / بزیر خاکم تخم امید خرمن شد
خیانت است اگر در ره بهشت نهی / کلیم پای تو هر گاه وقف دامن شد



ورشکار دلها دام دگر میباید	دانه صید قریش ز شرر میباید
عشق بر مایده غیر از تن بی سر منشان	زانکه برخوان بلا کاسه سر میباید
نیست زابنای زمان هرکه هنرمند	پسر از ما چو نشانی ز پدر میباید
اشک بی لخت جگر نیست غم نان بچوری	زاد این راه همین دیده تر میباید
کشت امید کسان سبز شد و خورده ساید	مزرع بخت مرا آب گهر میباید
روشنی از مه و خورشید اگر خواهی	خانه از کوچه زلف بدر میباید
از جفای پدر و سیلی استاد چه سود	هر که را غربت و سوهان سفر میباید
تا بکی سینه برد نوبر هر زخم از پیش	نیشتر تازه گهی هم ز جگر میباید
خانه هستی چون شیشه ساعت خورشید	هر نفس از سر و زیر و زبر میباید

دیده ها را چو صدف اشک صدف داد کلیم
دایم از اشک لبالب چو گهر میباید

بعهد جور تو دل ترک آه و افغان کرد	بجرم بی اثری ناله را بزندان کرد
درون سینه بذوق نشست ناوک او	که ناله را ز برون آمدن پشیمان کرد
بهوش باش که لاله شعله ناکش	کنون که ناوک او سینه را نیستان کرد
بچشم روشنی داغهای کهنه روم	تبسمش نمک تازه در نمکدان کرد
همان بقیمت جان میخرند از لب او	چه شد که گریه من نرخ گوهر ارزان کرد
برود در آید اشکم چو طفل نورفته	اگرچه در طلبش طی صد بیابان کرد
بدان مشابه که خیزد سخن ز روی سخن	کسی که نام مرا برد یاد نسیان کرد

نم سرشک لب بسته را گشاد از هم
کلیم آخر ما را ز گریه خندان کرد

کشش اوست که ما را به سر کار برد	بلبل از نکهت گل راه بگلزار برد
بر در میکده مستی بترنم میگفت	باده آنچیست که از آینه زنگار برد
سود این داد و ستد چیست که در خلوت قرب	فرصت حرف هم از قوت گفتار برد
استخوانم نشود پیش خدنگت سفید	گر نه زخمم گره خنده ز سوفار برد
یک چمن آب خورد از عرق خجلت گل	نکهت زلف تو گر باد بگلزار برد
قطره را داد ز کف چشم تو در آخر حسن	ترک مفلس چو شود تیغ ببازار برد
شور بختیم و شهید لب او کاش کسی	استخوانهای مرا سوی نمکزار برد

تاب بیداد کلیم این همه چون می آرد
گر نه دل میدهدش آنکه دل از کار برد

خوشا زمان که عتابت بهانه ساز نبود	زبان تیغ جفا اینقدر دراز نبود
بروی طوفان روزی که دیده وا کردم	بروی دریا چشم حباب باز نبود
بلند و پست جهان با همت پس از ره	نشیب بخت مرا طالع فراز نبود
نشسته ایم بخاک سیه ز طبع بلند	سزای آنکه طبیعت زمانه ساز نبود
گهر خزف بود آنجا که جوهری نبود	هنر غریب شد آنجا که امتیاز نبود



یکبر سهل اگر درد عشق بکیرو نیست / کدام شب که تب شمع جانگداز نبود
دمی که بخیه مشق جراحتش بودم / هنوز آن مژه شوخ تیغ باز نبود
شکایتی که دل از زلف تابدار نوشت / کم از شکایت شمع از شب دراز نبود

کلیم نسبت شمع از شعله چسبان شد / به تنگ درزی ربط نیاز و ناز نبود

تا تیغ او بداد اسیران نمیرسد / یکسر بکوی عشق بسامان نمیرسد
جایی که پای خاطر من در میان بود / آشفتگی بزلف پریشان نمیرسد
از خود چو نگذری بمرادی نمیرسی / تا سر بریده نیست بسامان نمیرسد
در بیت ابروی تو بی عیب آمدست / جز دخل کج بخاطر مژگان نمیرسد
ما طفل بوده ایم شب جمعه دیده ایم / هرگز بصبح شنبه مستان نمیرسد
یکطرف پیش نیست سراسر حدیث شوق / وین طرفه تر که هیچ بپایان نمیرسد
کوتاهی زمانه بجایی رسیده است / گرمی دماغ باده پرستان نمیرسد
چون شیشه شکسته ز ما دست شسته اند / اصلاح ما بخاطر دوران نمیرسد
پهلو تهی کنند ز دست برهنه تیغ / از زخم نگاه یار بمژگان نمیرسد

شهرت کلیم ار همه شعری نسب بود / نبود بلند اگر بسخندان نمیرسد

دوران ز کار بسته اگر عقده وا کند / دست شکسته را به بریدن دوا کند

بسیار کفش آبلها پاره میشود / تا کس سراغ آن گهری بها کند
زاهد ز بس بمکتب تعلیم گوی رفت / استاد خواهد از همه کسب هوا کند
تا چند دست بر سر و پایم بگل بود / عیش آن بود که عاشق پیش بتان وا کند
هر جا که مستمع بسخن دیر میرسد / بگذار تا زبان خموشی ادا کند
بر روی شاهد سخن ابروی [illegible] / آرایشی که ناخن دخل بجا کند
لب تشنه تا بچاه [illegible] / میراب روزگار چو حاجت روا کند
تا صبح [illegible] / چون کس سپند سوخته ز آتش جدا کند

افتاده ام ز دیده روشندلان کلیم / از دیدن من آینه رو بر قفا کند

مرد حق همین که بلا را ز خدا می بیند / تیغ را بر سر خود بال هما می بیند
دیده را میل کشی چون دگران بر گشتند / گر بداغی نظر بسته چها می بیند
زنگ میخواهد از آینه نظر چون تنگ است / ای بسا دیده که تن را بقبا می بیند
عالمی را که کتابست بحق بر اینجا / کعبه وارد هوس قبله نما می بیند
بخت ما در شب زلف تو دمی خواب نکرد / اینقدر خواب پریشان ز کجا می بیند
نیست چندان که کسی در نظر تنگ جهان / خاک را دسته گل بر سر ما می بیند
هرکرا دیده ببستند در کون نبرند / پیش پا گرچه نبیند ز قفا می بیند
دیده بستن ز جهان فیض گشایش آرد / چون گدا کور شود برگ و نوا می بیند



تیره گردیده کلیم آینهٔ زانوی من / بسکه در گوشهٔ غم روی ترا می بیند

اقلیم دل بزور مسخر نمیشود / این فتح بی شکست میسر نمیشود

از گریه سرنوشت چه شویم که این رقم / زایل بآب چون خط ساغر نمیشود

روشندلان خوش آمد شاهان نگفته اند / آیینه عیب پوش سکندر نمیشود

جان میکنیم نهفته که دل پی نمیبرد / خون میخورم چنانکه لبم تر نمیشود

کی مینهد دلیر قدم در محیط عشق / تا کس در آب دیده شناور نمیشود

خاک از غبار گاه بلندی طلب بود / با ما بخاکساری همسر نمیشود

پیداست تا کجاست ترقی ما که مور / گر بال یافت صاحب شهپر نمیشود

خاکی بفرق بخت که در هیچ معرکه / از ناکسی سیاهی لشکر نمیشود

آسوده خاطریم ز رد و قبول خلق / فرسودهٔ محک زر اختر نمیشود

گر توتیا کنند گهر را چو بشکنند / با خواری شکست برابر نمیشود

در پیری از حیات حلاوت نیافتیم / این شیر کامیاب ز شکر نمیشود

خود را دگر ز گرم روان نشمری کلیم / در زیر پایت آبله اخگر نمیشود

ز تاراج شاخ گلی خانه ام گلستان بود / گل بهار امیدم بجیب و دامان بود

بجانم آتش زده دودی نشست / بخانه خس و خاشاک برق مهمان بود

ز چاک پیرهنش سیر گلستان کردم / هزار رنگ گل بوسه در گریبان بود

بکف پیاله بسر باده حرف بوسه بلب / ز روزگار شبی کار ما بسامان بود

دراز دستی من عاقبت چه گلها چید / ز گلشنی که ز شبنم گلش گریزان بود

هزار قافله آرزوی لب تشنه / مقام کرده بدور چه زنخدان بود

هلاک آن شب قدرم که چشم بخت انجا / مجال خواب نمی یافت بسکه حیران بود

کلیم تشنه که لب را ز گریه تر میکرد / ز بخت مندی میراب آب حیوان بود

گر کرم در طبع نبود باده اش پیدا کنند / شیشهٔ می ترک سر از همت صهبا کنند

سوزن عیسی مرا باید که بخت سخت گیر / در ره شوقت مرا خاری برون از پا کنند

دست ما را میتواند انقلاب روزگار / از گریبان آورد در گردن مینا کنند

گوهر قدر عزیزان را سپهر بی تمیز / توتیا سازد ولی در چشم نابینا کنند

آنچه اول غرق گردد کشتی امید ماست / گر سراب نا امیدی را فلک دریا کنند

همچو شمع آتش زبانم لیک وقت عرض حال / می نشینیم منتظر تا گریه راهی وا کنند

نزد مستان کشتی می [illegible] / در کف دریاکشان عیبست اگر ما وا کنند

پیش ازین نبود که سر کوی بهم خواهد رسید / بخت دست قدرت ما را اگر بالا کنند

گرد غم ز انگشت چون دستم ز انشا دم کلیم / فکر و نیاره نمی باید که در روی جا کنند



مریض را چو عیادت کشد دوا چکند
کسی که پرسشش یکشهر آشنا چکند

چو شانه نوبت چاکم بسینه افتادست
بدست شوق همین جیب یکقبا چکند

گرفتم اینکه سر همتم ز چرخ گذشت
کسی بکوتهی بخت نارسا چکند

بدیده کاسه همسایه دل اگر ندهد
دو شیشه خون جگر با خمار ما چکند

مپرس حال دل آدم که در حدیث آید
کریم چون گهرافشان شود گدا چکند

بهر نواله کرم استخوان همای بخت
تو خود بگو که درین قحط پس هما چکند

کلیم شکوه ز توفیق چند سرمت باید
تو چون بره ننهی پای رهنما چکند

کرم آسوده دوران میگذارد
کی آن زلف پریشان میگذارد

بجوی ما چنان تشنه است تیرت
که پا در آب پیکان میگذارد

گذارد زاد راهی رهزن عشق
اگر سر برد سامان میگذارد

هزار آسیب دیگر در کمین است
گر کشتی را بطوفان میگذارد

سفید از گریه چشم گشت تا کی
دل این کاغذ بباران میگذارد

جنون یکباره عریانم نسازد
بپا خار مغیلان میگذارد

ز شوق گوشه چشم تو سرمه
بهشتی چون صفاهان میگذارد

کلیم آسایش عیش وطن را
برای اهل کاشان میگذارد

ز شیرینی تیغت بسکه جانها تشنه پرور شد
لب زخمش بهم چسپید و من شاکر که بهتر شد

ز آغاز اشتهای کار دنیا میتوان دیدن
شرر را زندگی در ساعت اول مکرر شد

سموم کشت طالع گشت گرمی هوادارت
بشمع مار بخت بد پر پروانه صرصر شد

ز تاب باده هر که شعله ور شد شمع رخسارت
در آن چشمی که حیران تو گردید اشک اخگر شد

شود در پله اهل کرم سنجیده داخل
که مانند ترازو سنگ در نزد شان برابر شد

خیال شادمانی زان بیاد من نمی آید
که در راهش غبار خاطرم سد سکندر شد

ندارد چاره تردامنی چون خشکی از زاهد
در آتش گر نشستم دامنم از خون دل تر شد

بوقتی دهر کم فرصت کشید از کام ...
که انگشت ندامت داخل رزق مقدر شد

کلیم ار عافیت خواهی مکن تن کاهلی کانجا
نجات از تیغ بیرحمی نصیب جسم لاغر شد

گر بتحریر ستم نامه هجران آید
خامه ام پیشتر از نامه بپایان آید

بسکه در راه طلب سستی از و میشنید
جرس از همرهی ناقه بافغان آید

از بد و نیک جهان خرم و غمگین نشویم
خار تا زانوی ما از گل بگریبان آید

پنجه اش باز فراهم نشود چون شانه
گر بدست کسی آن زلف پریشان آید

قصد همگاه من آید بزیارت اول
گر نسیمی ز سر خار مغیلان آید

کشتی باده عجب گر بسلامت برود
ساقی از تاب می آمدم که بطوفان آید

زینت میکده افزود درش تا بستند
گل بماند چو کسی کم بگلستان آید



از کنارش سیغ رقصه جگر کوه اشک / چاک باید که بپرسیدن دامان آید
سپر عجز شود سد ره حادثه اش / بر سر مور اگر خیل سلیمان آید
گر فلک آب دهد صرفه کند در آتش / باده آخر شود آن روز که باران آید

پای دریوزه کلیم از در افلاک بکش
سر جو از یکقدح باده بسامان آید

بر لبم همچو جرس خنده فغان میگردد / آب اگر میخورم از دیده روان میگردد
صاف دل را نبود قید علایق نقصی / عیب دار آینه کی ز آینه دان میگردد
مرد در کشور ما روی بخون رنگ کند / کاین خضابیست که زو پیر جوان میگردد
هوشش باریک شود تا سخنم فهم کند / بسکه در خاطرم آن موی میان
هر که سرگرم طلب گشت اگر در ره شوق / خاک بر فرق کند ریگ روان میگردد
روش حرف زدن رفت ز یادم حکم / نام یار است بچیزی که زبان میگردد
چرخ از بهر تو در کار بود حرص تو چیست / آسیا از پی رزق دگران میگردد
انچنان شوق قناعت زده [illegible] / خاک اگر میخورد آبم بدهان میگردد

ناوک رشک خورد بر جگر خسته کلیم
هر که از بار غم عشق کمان میگردد

خیال چشم تو در خاطرم گذر نکند / که از دل آن مژه شوخ سر بدر نکند
شکسته پای تر از من شدست کینه من / که هرگز از دل بیرحم تو سفر نکند

اگر زبان قلم را هزار جا ببرم / بشکوه‌ات چو رسد قصه مختصر نکند
هوای کوی تو دارند جان و دل اما / که پیش میرود ار گریه راه سر نکند
بپا نمیرودم خاری از ره عشقت / که همچو رشته گوهر ز سر گذر نکند
نمیرسد بمیان طره دل آویزت / که تا ز پیچ و خمی کسب از آن کمر نکند

لب کلیم سخن سنج نیست گاه خمار
ز هم جدا نشود تا ز باده تر نکند

حدیث نامه را تعویذ جان شد / قلم را نام تو ورد زبان شد
دگر از خود چه گلها میتوان چید / براهت خار مغز استخوان شد
بنرمی با درشتان میتوان ساخت / زبان همخانه دندان از آن شد
بآیین راهی که دل در پیش دارد / نیارد راهزن بی کاروان شد
بگیتی هر که نام او سفر کرد / غریب عالم امن و امان شد
بخار پای من تا دیده وا کرد / ز چشم نقش پایم خون روان شد
بکن کسب کمال از می فروشان / ز یک پیمانه آدم میتوان شد
چنان در تیره روزیها تمامم / که یکیک استخوانم سرمه دان شد

درین گلشن کلیم از سیر چشمی
ز گل قانع بخار آشیان شد

صاحب همت که دست از کار دنیا میکشد / کی دگر زان دست خار محنت از پا میکشد



از ستم بر ناتوانان بالد آن سرکش بخویش / شعله چون مشت خسی را سوخت بالا میکشد

آینه از باطن صافست محنت کش ز زنگ / شیشه از روشندلی بیداد خارا میکشد

اشک ریزان تا غبار جلوه گاهش رفته‌ام / زلف را در خون کشد کاهی که در پا میکشد

جاهلان را فخر چون نبود ز جهل خود که گم / انتقام جرم نادان از دانا میکشد

شانه زلفش کرده تا نقش آن هلاک دست او / زار زار روی قامت او این الفها میکشد

ما باین سامان چرا شرمنده باشیم از سپهر / گوهر بی آب کی منت ز دریا میکشد

تا قلم بر داشت قمری آشیان خواهد نهاد / سرو بالای ترا نقاشش هر جا میکشد

دشمنی را با عشق باید نمیدانم کلیم / اشک از بهر چه لشکر بر سر ما میکشد

بدست صد غم اگر بیدلان اسیر شوند / ازان بهست که محتاج دستگیر شوند

زمانه بیتو مرا زنده بهر آن دارد / که در جدایی هم دوستان دلیر شوند

بگنج خاطر من پا کشند در دامن / گر از جهان غم و اندوه گوشه گیر شوند

ز بس بدور غمت خوشدلی بر افتادست / بآن رسید که طفلان اشک پیر شوند

لباس شید ملایم نمیشود بر تن / بچرب نرمی اگر زاهدان حریر شوند

تلاش نام و نشان نیست بیدلان ترا / مگر کسی که بپشت نشان تیر شوند

نمک چشی بکلیم امید وار بود / ز خوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند

چون جرس کار دل از ناله و فریاد بود / مشنو خنده زخمش ز دل شاد بود

تا بدیدار تو شد دیده گلشن روشن / سرو را گفت بشکرانه که آزاد بود

دم عیسی ز دم عقده خاطر نگشود / چون حباب این گره از سینه که بر باد بود

وانگشت مکافات ز مدار دل سنگ / دام هر صید که هی ره صیاد بود

حسن محتاج تکلف نبود زانکه بزلف / هیچ نقصان نیاید اگر شانه ز شمشاد بود

مرگ فرزند ندید آنکه سخن زاده او / کاش کی عمر پدر صد یک اولاد بود

تکمه شکوه ز خونریزی آن غمزه کلیم / رحم چیست اگر در دل جلاد بود

بسکه حرف قامتت در دل دیوانه نشست / سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد

تا خراب او نگردیدم بمن ننمود روی / خانه از خورشید گرمی دید چون ویرانه شد

عیش در خاطر غریبست ار چه باید لشکرها / غم اگر یکروز در دل ماند صاحبخانه شد

بسکه بهر صید دلها چشم شید افشانده اند / در کف ارباب تقوی سبحها صد دانه شد

بود از دلهای ما آوازه زلفت بلند / از نوا افتاد چون زنجیر بی دیوانه شد

سرکشان گر آتشند آخر ملایم میشوند / شمع آخر آب گشت و هم سر پروانه شد

کلبه تاریک من پیش سواد اعظمست / فارغ از کاشان کلیم از گوشه کاشانه شد

دارد اگر صفایی دل از شراب دارد / روشنترست شیشه کامی که آب دارد



طینت چو پاک باشد از میکشی چه نقصان
دریا چه شد که بر لب جام از حباب دارد

از دل خطا نگردد مژگان کج نهادت
با آنکه راست رو نیست تیری که تاب دارد

این بحر بیکران همچون حباب ما را
گاهی بپا بدارد گاهی خراب دارد

در زاهدی و رندی در دست کس عنان نیست
این شیشه گاه باده گاهی گلاب دارد

راحت که شد مکرر دلگیر تر ز محنت
داغست ماهی از بس شوق سراب دارد

ما را بود بدامن از می اگر نشانی نیست
زاهد بدل ز حسرت داغ شراب دارد

در روزگار دیدم از راستی نشان نیست
مصحف که صادق آمد در [illegible] دارد

خالش میان ابرو الحق بجا فتاده
بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد

هستم کلیم نومید از دستبوس و پابوس
آنرا عنان گرفته این را رکاب دارد

اینقدر بر دل نشست از دوستی دشمن غبار
گر برون چون اخگرم گردید پیراهن غبار

گرد غم را با دل پر رخنه ما الفتیست
باشد آری آشنا با چشم پرویزن غبار

بسکه دل رنجیده از چشم [illegible]
آید از گرد سرا در دیده روزن غبار

آستان صدر اهر گز [illegible]
بی تکلف هر کجا باید کند مسکن غبار

سینه ام از صحبت دل معدن زنگار شد
آری از آتش نشیند بر دل گلخن غبار

چشم بر راهست دل شاید از آن ره قاصدی
آید و در کوی ما افشاند از دامن غبار

دل بکو دارد صفا محتاج فیض مرشد است
آب آهن چون تواند شست از آهن غبار

گرد غم از چهره من پاک شو نتوان کرد
گریه میخواهم که شوید از دل دشمن غبار

در دل خود راه او هرگز مرا خود جا نبود
حیرتی دارم که چون انجا نشست از من غبار

خاک این ویرانه دامنگیر اگر باشد کلیم
کی ز کنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار

چه شد گاه از زبان خار نالم این نشان
برار از پستی گمنامی و بر صدر عنوان بر

ز بوی وصل بروح کشتگان [illegible]
ز نقش پای خود گل بر سر خاک شهیدان بر

چرا بیهوده میکوبی در هر باغ و بستان را
تو گر خاری بپا داری ز راهش گل بدامان بر

تماشای جهان گر ذوق داری دیده بر هم نه
اگر خواهی که بگشاید دلت سر در گریبان بر

سر و سامان براحت میدهم گر [illegible]
سرم بردار پس آنگه بر دست سامان بر

هزاران شب بسر بردند با هم شمع و پروانه
تو هم ای شمع شبخیزان شبی تا بامدادان بر

سیه روز و پریشان خاطر و آشفته احوالم
صبا اینست پیغامم بآن زلف پریشان بر

جنون خواهد بیابان سنگ طفلان هم هوس دارم
مرا ای بخت یاری کن بمیدان صفاهان بر

کلیم اندر غریبی آزمودی قیمت خود را
کنون همت بورز این زیره را دیگر بکرمان بر

نکو همت که دل از حاصل جهان بردار
بهر چه دست رسیت نیست دل از آن بردار

اگر نسیم ریاض وطن هوس داری
بناله دامن [illegible] آسمان بردار

بعندلیب شنیدم که باغبان میگفت
ز گلبنی که بود بر سرش آشیان بردار



براه عشق گذاری و عجز مطلب سند / ز ساز و برگ سفر چون جرس فغان بردار
پیاله گر بکف آید به پند گو منگر / چو گل بود نظر از روی باغبان بردار
اگرچه صرفه پسندیده نیست از مستان / چو شیشه جلوه کند شمع از میان بردار
براه کعبه اگر میرویم گوید عقل / که از برای سگ نفس استخوان بردار
زمانه هرچه دهد در بهای عمر بگیر / ز بد معامله گلخن بگلستان بردار

وطن تمام خس و خار بگلست کلیم
برو سواد وطن را ز آشیان بردار

تا یافت عزت از تو مکان گوالیار / سوگند خورده چرخ بجان گوالیار
گرد سپاه شاه جهان گر بمیر سیل / بی سر بود چشم بتان گوالیار
چون سفرهٔ کریم کشیده است قلعه اش / گردون نشسته بر سر خوان گوالیار
از کنگرش که کرد زبان در دهان چرخ / گردون گرفته پا ز زبان گوالیار
این قلعه نیست کز شرف پای بوس شاه / بر چرخ سر کشیده مکان گوالیار
صد رنگ چون بهار شد از خیمه سپاه / در کوچ لشکر است خزان گوالیار
از فیض چتر شاه که خورشید پرتو است / گوهر چو لاله رسته ز کان گوالیار

از بندگی ثانی صاحبقران کلیم
گردید سرفراز زبان گوالیار

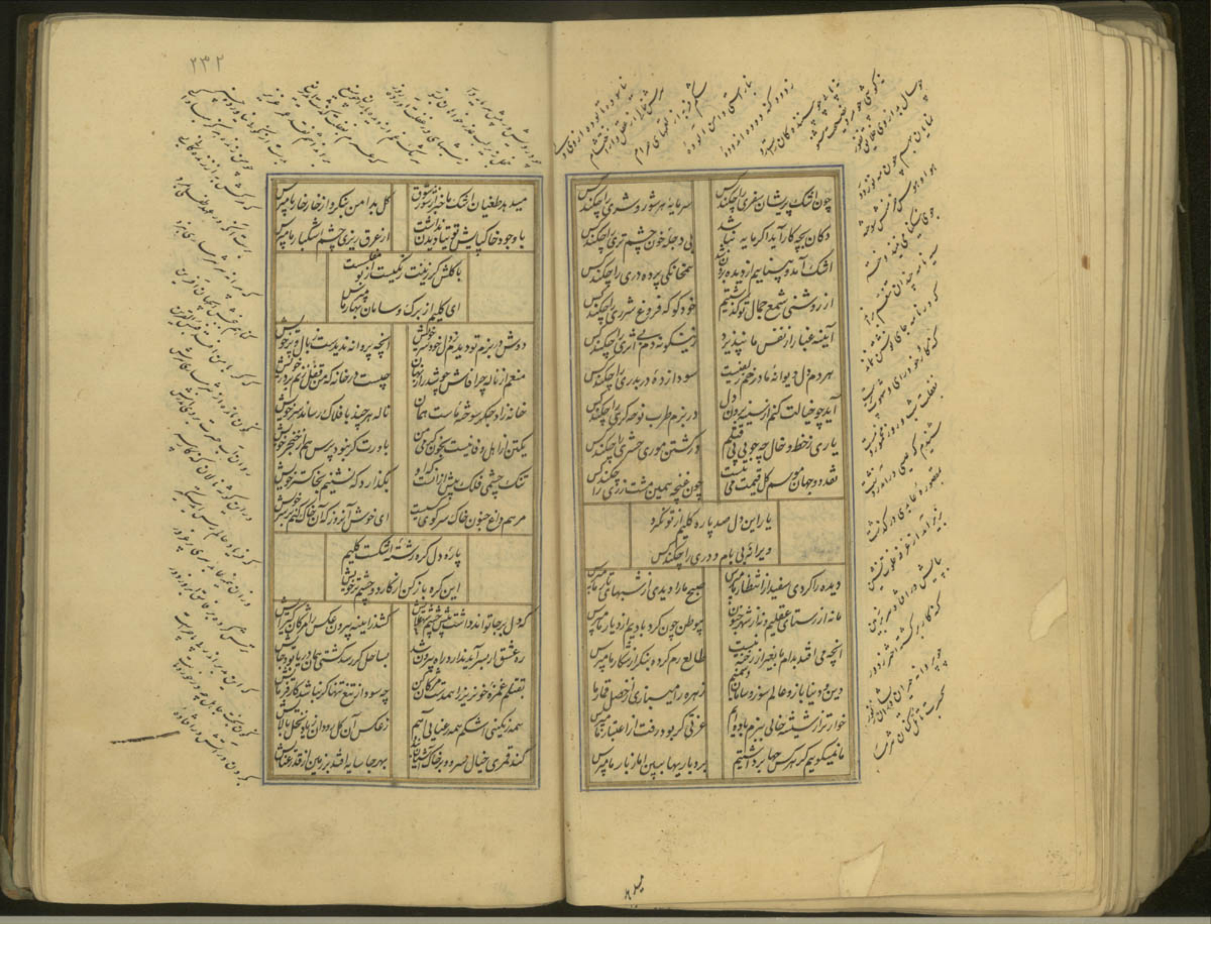
چشم جادوی تو در دلجویی اهل نیاز / هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز

رشته جان میکند دل در خم مژگان او / هیچکس دیدی بیک مضراب نوازد دو ساز
هرکسی سازی بذوق خویشتن خوش میکند / دل میان مطربان خوش کرده یار دلنواز
جاده دیوانگی بر قد هرکس راست نیست / از دو صد دیوانه یکتن نیست عریانی براز
در قمار عشقبازی با تو نقشم خوش نشست / چون نباشد احسنت پاک بر من پاکباز
از نشان خون ناحق کشتگان ورا چاک / بال گنجشک است فرش آشیان شاهباز
تا نبود این تاج زرین بر سرش آسوده بود / شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز
شعر اگر وحیست محتاج سخن فهمان بود / گر تمیز در میان نبود چه سود از امتیاز

پیشتر یارا کلیم آفت رسد از ابنای جنس
شیشه از سنگست و از وی پیش دارد احتراز

نهال عشق که برگش غمست و بار افسوس / اگر ز گریه نشد سبز صد هزار افسوس
نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد / سفید شد بره‌ات چشم انتظار افسوس
بآه و ناله میسر نمیشود صحبت / نسیم رنگ ندارد ز نوبهار افسوس
باین دو دیده ز حسنت چه میتوان دیدن / هزار چشم نداریم صد هزار افسوس
باشک ریزی ما هم نشد چه چاره کنم / همیشه میرود از دانه ام نگار افسوس
میان گرد کدورت پدید نیست دلم / چه سازم آینه‌ام گشت در غبار افسوس

ببوسه بازی او هرچه داشت داد کلیم
نمی نشیند نقشم درین قمار افسوس



چون اشک پریشان سفری را چکند کس / سرمایه هر شور و شری را چکند کس

دکان بچه کار آید اگر مایه نباشد / بی دجله خون چشم تری را چکند کس

اشک آمد و پیمانه ز دیده بدر شد / همخانگی پرده دری را چکند کس

از روشنی شمع جمال تو گذشتیم / خود گو که فروغ شرری را چکند کس

آینه غبار از نفس ما نپذیرد / زین شکوه دم بی اثری را چکند کس

هر دم دل دیوانه ما در خم زلفیست / سودازدهٔ دربدری را چکند کس

آید چو خیالت کنم از سینه برون دل / در بزم طرب نوحه گری را چکند کس

یاری ز خط و خال چه جویی پی قتلم / در کشتن موری حشری را چکند کس

نقد دو جهان موسم گل قیمت می نیست / چون غنچه همین مشت زری را چکند کس

یارا این دل صد پاره کلیم از تو نگردد / ویرانه بی بام و دری را چکند کس

دیده را کردی سفید از انتظار ما مپرس / صبح ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

مانده از رستای عقلیم و نه از شهر جنون / بی وطن چون گردبادیم از دیار ما مپرس

آنچه می افتد بدام ما بغیر از رخنه نیست / طالع رم کرده بنگر از شکار ما مپرس

دین و دنیا باز و عالم سوز و سامان دشمنیم / زهره را میباز از خصل قمار ما مپرس

خوارتر از شیشه خالی ببزم باده ایم / عزتی گر بود رفت از اعتبار ما مپرس

ما نمیگوییم گر هر کس چه بار برداشتیم / بردباریها ببین اما ز بار ما مپرس

میسد بطغیان اشک ما خبر از شور شوق / گل بدامن بنگر و از خارخار ما مپرس

با وجود خاکپایش توتیا دیدن نداشت / از عرق ریزی چشم اشکبار ما مپرس

با گلش گر زینت رنگیست از بو منفعلست / ای کلیم از برگ و سامان بهار ما مپرس

دوش در بزم تو دیدم دل خود سرخوش / آنچه پروانه ندیدست ز بال و پر خویش

منعم از ناله چرا فاش شود راز نهان / چیست در خانه که من قفل نهم بر در خویش

خانه زاد جگر سوخته ماست همان / ناله هر چند به افلاک رساند سر خویش

یکتن از اهل وفا نیست بخون گر من / باورت گر نبود پرس هم از خنجر خویش

تنگ چشمی فلک بیش از آنست که او / بگذارد که نشینم بخاکستر خویش

مرهم داغ جنون خاک سر کوی کسیست / ای خوش آن روز که آن خاک کنم بر سر خویش

پاره دل گره رشته اشکست کلیم / این گره باز کن از کار دو چشم تر خویش

گر دل بجا تواند داشت پیش چشم تماشاییش / کشد ز آینه بیرون عکس از مژگان گیرائیش

ره عشق ار بسر آید ندارد راه بیرون شد / بساحل گر رسد کشتی همان دریا بود جایش

بقتلم غمزه خونریز را همدست مژگان کن / چه سود از تیغ تنها گر نباشد کارفرمائیش

همه رنگینی اشکم همه رعنایی آهم / ز عکس آن گل رو وز نهال قد بالائیش

کند قمری خیال سرو و بر خاک آشیان گیرد / بهر جا سایه افتد بر زمین از قد رعنائیش



سیه روزی با این خوشی طالعی هرگز نباشد کش | بکام دل چه خوش پیچیده زلفش بر سراپایش

کلیم اندر ره عشقش بغارت داد سرتاپا
نماند هیچ با او غیر خاری چند در پایش

نهد مرهم بزخم شانه جعد زلف غمخوارش | برد رنگ از دل آئینه آب و رنگ رخسارش
ازان مژگان او دست دعا بر آسمان دارد | که دایم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش
اگر بلبل هزاران نغمه های دلکش آرد | نخواهد گل شکفتن تا نه بیند طرف دستارش
بسی مینالم و یاری ز بخت بد نمی بینم | چو بیماری که در خواب گران باشد پرستارش
نه از باد صبا دارد سر زلفش پریشانی | ز حرص دلبری با هم غبار زند هر تارش
مژه خنجر گذارست و نگه مرهم فروش دل | ببین چشمی باین مستی چه هشیار است در کارش
مهیای خرابی آنچنان ویرانه دارم | که سایه میگریزد همچو برق از زیر دیوارش
بهارست و بحسرت میکنم دل از گلستانی | که نتوان رشته جان را برید از سوزن خارش

کلیم از ضعف منت از مسیحا بر نمی دارد
بکنج بیکسی بهتر که بگذاریم بیمارش

نبود عجب که باشد در رشته صد هزارش | آن شاخ گل که گردد بر گرد سر هزارش
غلطد بران بناگوش از موج زلف دیگر | در آب عارض افتد چون عکس گوشوارش
بر قامت شهیدان خیاط عشق دوزد | پیراهنی که باشد از زخم پود و تارش
با آنکه ناوک او در صید پر برارد | از درد انتظارش لاغر شود شکارش

دامان عصمت او از باده تر نباشد | گز برق حسن شد آب آئینه در کنارش
بر لوح تربت ای همنشین رقم کن | اینست آنکه شمعی نگریست بر مزارش
هر شاخ گل که باشد خارش ز بلبل خویش | خارش ز پا برون کن از سینه خار خارش
خشک و تر زمانه رنگ تقاضا ندارد | معلوم میتوان کرد از شبنم و شرارش
عاقل ازان ز دنیا گیرد کناره کین بحر | هر گوهری که دارد افتاده بر کنارش

دیگر کلیم زردی از چرخ رو نبیند
رویی که سرخ دارد سیلی روزگارش

میکنی ای شیخ یاد از رخنهای دین خویش | افکنی بر شانه هر که دیده خود بین خویش
خاکساری سربلندی از سر وا کرده نیست | نه حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش
بر کریمان شکر سایل در حقیقت از جهت | زانکه گلبن را سبکبار است از گلچین خویش
در پناه فیض عریانی مسلم ماند خار | گل چه آفتها که دید از جامه رنگین خویش
در طریقت عار چون از دین خود بر گشتن است | کر بجام جم دهد کس کاسه چوبین خویش
هر گران سنگی شود از اندیشه روزی سبک | آسیا را دانه می اندازد از تمکین خویش
خود شکن را خوش نیاید مدح خویش از دیگران | خود پسند از ابلهی خود میکند تحسین خویش
تنگ کامان کر داری بخت ساغر بده | دیگر از بیم زکاتی از لب شیرین خویش

از غم جانسوز خود تا کی توان دیدن کلیم
شمع ما را چون چراغ کشته بر بالین خویش



بچشم من نرسد توتیای خاک درش / اگر چه از مژه روبم غبار رهگذرش

گذشت از آن بر رو زلف تا خطش [illegible] / کنون نهاده ز هر حلقه چشم بر کمرش

همیشه پهلوی گوبی بود بهر مجلس / که شمع مالد صندل بسر ز دردسرش

شکسته بالم و صیاد بیم پرم بسته / شکسته بستهٔ من خوش نموده در نظرش

گمان مبر که شود گریه آب آتش عشق / گواه سوزش شمعست اشک بی اثرش

هنر نهفته نمیماند از صدف پیداست / که قعر بحر نگردیده پردهٔ گهرش

نشان و رو طلب بس همین که می گیرم / ز سایهٔ خود در راه جستجو خبرش

بکس جدل نکنم زانکه غیر زانو نیست / قرینه که توانم نهاد سر به برش

کسی که کشتهٔ آن چشم سرمه سا باشد / ز لب بلند نگردد فغان نوحه گرش

جواب نامهٔ کلیم از ستمگری خواهد / که مرغ نامه بر او دست تیر چار پرش

دلا ز رنگ تلون کشیده دامن باش / نمیتوانی اگر موم بود آهن باش

نفس موافق طبع جهانیان نکشی / بهر کجا که تبسم خرند شیون باش

چو سقف خانه هموار یکمقام مشو / گهی سحاب چمن گاه دود گلخن باش

اگر بچشم بصیرت بخلق می نگری / بفکر عیب نهفتن چو چشم روزن باش

غرور شعلهٔ ادراک بدتر از جهلست / بعیب هیچمدانی بساز و کودن باش

لباس ظاهر و باطن بهم موافق کن / نه همچو دریا خونخوار و پاک دامن باش

دلا زیاده ز روزینه [illegible] / ترا که گفت بفکر [illegible] کردن باش

بجز متاع تجرد بیار خویش مبند / بهر سفر که روی شرمسار رهزن باش

کلیم عمری با این و آن بسر بردی / برای تجربه هم یکدو روز با من باش

بروی مرهم مرهم نهیم بر دل ریش / که زخم بر سر زخمست و نیش بر سر نیش

اگر بباد دهیم چون سپند خاک تنیم / ز گرد باد ببندیم نخل ماتم خویش

بخون فشانی چشم بهانه جوست چنان / که خون ز دیده جهد گر [illegible] بر زنم [illegible]

دلم ز ناز و نعیم جهان ندارد رنگ / چه جای نقش و نگارست خانهٔ درویش

بلاک غیرت آن سالکم که [illegible] / براه دیده اگر جاده را ز خویش [illegible]

کلیم بهر خط زخم دلبران تن را / زدیم مسطر از استخوان پهلوی خویش

در مصاف عافیت لرزان تر از سیماب باش / تیغ موج خون چو بینی پنجهٔ قصاب باش

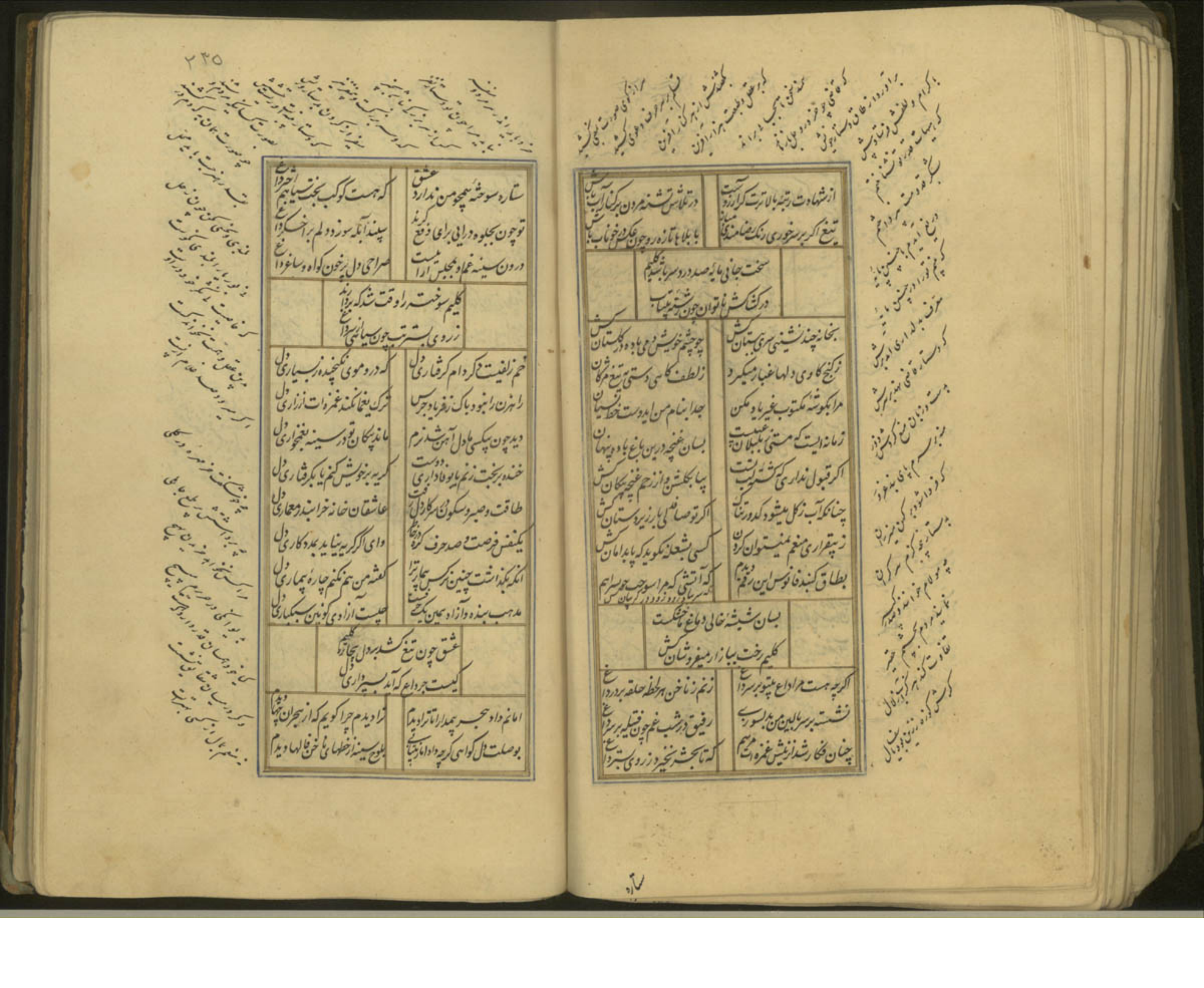
بخت بیداری نمیباید تجرد پیشه را / خانه چون خالی بود گو پاسبان در خواب باش

هر کجا باریک شد راهت قدم از سر بنه / جاده گر از تار در پیش آیدت مضراب باش

باده روز آتش همرنگ و دشمن دشمنست / گر حکیمی منکر می در شب مهتاب باش

کار دیگر و کمی مدارا نیست جز مشق فغان / گر نه سیلاب سرای آتش اسباب باش

سجده گر پشت بند ابروی تمکین کم [illegible] / از قبول خلق از جا در میا محراب باش



از شهادت رتبه بالاترت گر آرزوست / در تلاش تشنه مردن بر کنار آب باش

تیغ اگر بر سر خوری رنگ رضامندی مباز / با بلاها تازه رو چون عکس در خوناب باش

سخت جانی مایهٔ صد درد سر باشد کلیم / در کشاکش ناتوان چون رشتهٔ بیتاب باش

بخانه چند نشینی سری بستان کش / چو چشم خویش می باده در گلستان کش

ز کنج کاوی دلها غبار میگردد / ز لطف گاه سری دستی به تیغ مژگان کش

مرا بگوشهٔ مکتوب غیر یاد مکن / جدا بنام من از دوست خط نسیان کش

زمانه ایست که مستی ببلبلان عیبست / بسان غنچه درین باغ باده پنهان کش

اگر قبول نداری که تشنه لب رستت / بیا بگلشن و از رحم غنچه پیکان کش

چنانکه آب ز گل میشود کدورت ناک / اگر تو صاف دلی بار زیر دستان کش

ز بیقراری منعم نمیتوان کردن / کسی بشعله نگوید که پا بدامان کش

بطاق گنبد فانوس این رقم دیدم / که آتشی که مرا سوخت [illegible]

بسان شیشهٔ خالی دماغ ما خشکست / کلیم رخت ببازار میفروشان کش

اگرچه هست مرا داغ پیش تو بر سر داغ / زنم ز ناخن هر لحظه حلقه بر در داغ

نشسته بر سر بالین من بدلسوزی / رفیق در شب غم چون فتیله بر سر داغ

چنان فگار شد از نیش غمزه ات مرهم / که تا بحشر نخیزد ز روی بستر داغ

ستاره سوخته‌ای همچو من ندارد عشق / که هست کوکب بختم سیاه اختر داغ

تو چون بجلوه درآیی برای دفع گزند / سپند آبله سوزد دلم بر اخگر داغ

درون سینه غمم و مجلس آراییست / صراحی دل پرخون گواه و ساغر داغ

کلیم سوخته را وقت شد که برخیزد / ز روی بستر تب چون سیاهی از سر داغ

خم زلفیست که دام گرفتاری دل / که درو موی نگنجد ز بسیاری دل

راهزن را نبود باک ز فریاد جرس / ترک یغما نکند غمزه ز زاری دل

دید چون بیکسی ما دل آهن شد نرم / ماند پیکان تو در سینه بغمخواری دل

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست / گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

طاقت و صبر و سکون از سر کار دل رفت / عاشقان خانه خرابند ز معماری دل

یکنفس فرصت و صد حرف گره در خاطر / وای اگر گریه نیاید بمددکاری دل

آنکه بگذاشت چنین نرگس بیمار ترا / کشتهٔ من هم نکنم چارهٔ بیماری دل

مذهب بنده و آزاده همین یک حرفست / علت آزادی کونین سبکباری دل

عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم / کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

امانم داد هجر اما ترا دیدم / ترا دیدم چرا گویم که از هجران چها دیدم

بوصلت دل گواهی گرچه داد اما ز بیتابی / بلوح سینه از خطهای ناخن فالها دیدم



زبس با من بدخوی ناله کرد آخر شد افغانش / بپای ناقه آخر جرس را بی صدا دیدم

کجا رفت آنکه میگوید از نیکان نمی آید / بچشم خویشتن کار نمک از تو بیاد دیدم

دروغ آشنای روشنایی اکنون یاد در / سیه شد روزگارم تا نگاه آشنا دیدم

فشاندم تا ز دنیا دست هر کامی بدست آمد / زدم تا پشت پا افلاک را در زیر پا دیدم

ز کنج بیکسی رفتم غبار ننگ سامانرا / نظر دم تا که این ویرانه را بی بوریا دیدم

جهانم بحر هستی را که تا نگشاده ام دیده / بطوفان حوادث خویشتن را مبتلا دیدم

کنون از روشنایی دیده ام آشفته میگردد / کلیم از بس سیه روزی این ماتمرا دیدم

بوی کین هرگز کسی نشنیده از آب و گلم / گر بخس آتش فشد از مهر میسوزد دلم

چون قلم دارم سر تسلیم در زیر تیغ / هر کسم سر میزند گویی که خط باطلم

نشا آگاهیم لیکن درین نخجیرگاه / بر سر تیر همه مانند صید غافلم

از در و دیوار میگیرم سراغ مرگ را / ره نورد مانده ام در آرزوی منزلم

شمع را مانم که از سیر و سلوکم ناامید / هر کجا هستم ز اشک خویشتن پا در گلم

لاله وارم دل ز غم صد چاک شد از بیکسی / هیچکس ننهاد غیر از داغ دستی بر دلم

آرزوی یکدل از من در جهان حاصل نشد / مایهٔ نومیدیم گویی جواب سائلم

بی ثمر نخلم مرا باری بغیر از سایه نیست / سایه خود با خاک یکسان نیست بنگر حاصلم

تا قیامت خار غم در جان نماند کلیم / گر ز دل بیرون نمی آید برآید از گلم

ز سعی بخت مرادی روا نمیخواهم / وسیله گر همه باشد دعا نمیخواهم

سرای عاریتی قابل نشستن نیست / ازان بخاطر احباب جا نمیخواهم

شکستگان را پامال ساختن گر نیست / بکنج خلوت غم بوریا نمیخواهم

چنان ز دست تهی خوشدلم که هیچ فتح / که پیر گشتم و در کف عصا نمیخواهم

گدا بغیرت من نیست در دیار طلب / بهر مراد که گردد روا نمیخواهم

ز روزگار دو حاجت امیدوار داشت / اگر به برگ رسیدم نوا نمیخواهم

بتان ز صحبت هم میکنند کسب غرور / ترا با آینه هم آشنا نمیخواهم

چنان براه طلب همتم بلند بود / که از سراب جز آب بقا نمیخواهم

کلیم از سفر آوارگی چو مطلب شد / جریده میروم و رهنما نمیخواهم

دورم از فتنه که در سایهٔ مژگان توام / خاطرم از همه جمعیت پریشان توام

ناله هر چند غبار تنم از جا برداشت / طالع دون نرساند بدامان توام

از برای چو منی الفت تیر تو کجاست / میکشد اینهمه دلجویی مژگان توام

ز انجمن بیشتر از شمع برون خواهم رفت / اینچنین گر بگدازد تب هجران توام

منت دیده دگر بهر تماشا نکشم / بسته ام چشم ز نظاره و حیران توام

گر سر رشتهٔ نسبت بوجود تابیست / مو بمو در همه چون طرهٔ پیچان توام

استخوانم همگی شانه شود بعد از مرگ / بسکه در آرزوی زلف پریشان توام



نه بمن سرو سری دارد و نه گل نظری | این ثمر داد هواداری بستان توام

گرم آنم که نهم داغ بفرق تو کلیم
باز از امروز بفکر سر و سامان توام

نمیرد تا براحت بر نمی‌آید تمنایم | نشاید تا قدم بیرون نیاید خار از پایم
زبس گرمست نتواند نشستن هیچکس آنجا | عجب نبود اگر در انجمن خالی بود جایم
جدا از آتش فزونتر مضطرب باشد سپند ما | بکویت گر نمی‌آیم نه پنداری شکیبایم
ز تیغت چاک چاکم گر برآرم از جگر آهی | چو اوراق پریشان می‌رود بر باد اعضایم
هوای دولت لیلی رسد دیوانه‌ام دارد | شبهم گر کسی گم کرد می‌جوید بصحرایم
متاع دل بهر کس داده بودم باز میگیرم | پریشان طره دیدم بر سرم خورد سودایم
برای زخم میترسم که در تن جای نگذارد | اگر داغ وفا زینگونه میگیرد سراپایم
چو مینا خون من بادا حلال آن کس که بنوشد | بسان شیشه در حیرت یکی پنهان و پیدایم

کلیم از نه غبار درگه افتاده کی گردم
نخواهد برد هرگز طالع از پستی بالایم

باکه گویم آنچه زان نخل تمنا دیده‌ام | زان قد آشوب قیامت را دوبالا دیده‌ام
حال من شد که در هر حال با دشنام زیست | قهقهه کبک دری را در قفس تا دیده‌ام
فاخته امروز تا شب گشته برگرد سرم | گر شبی در خواب نخل قامتش را دیده‌ام
در رهایی بی تلاشم گریه سیلابم برد | تا صلاح کار خود در مدارا دیده‌ام

جرم چشم عیب بین خویشتن دانسته‌ام | هر قدر ناخوش که از ابنای دنیا دیده‌ام
نخوتی دارد قناعت حیف کان نعمت نیست | خویش را تا قانعم همسر بدریا دیده‌ام
ساحل دریای پیدا کم پایم پیش رفت | اینقدر کز موج زخم هیچجا تا دیده‌ام
کار خود هر جا که محکم کرده دهر پیچ | مرغ را زنجیر جای رشته بر پا دیده‌ام

در قفس یکسال می‌باید بسر بردن کلیم
دلگشایی کز همه یکدم بصحرا دیده‌ام

زناتوانی خود اینقدر خبر دارم | که از رخش نتوانم که دیده بردارم
زمانه آب متاع کسان نخیده و من | نیم سپند ز آبی که گهر دارم
مگر بهانه ماندن شود در آن سر کوی | سرشک ریزم و بارش زخاک بردارم
بسوی او رهم آیدم که میروم از خود | زخویش بیخبرم لیک از او خبر دارم
چو دام هرچه گرفتم بمن نمی‌ماند | اگرچه هیچ ندارم همین هنر دارم
بکنج خلوت غم همچو شیشه نمیه | کمند وحدتی از اشک بر کمر دارم
ز پاسبانی دل آمدم بجان حکمی | نمیتوانم ازین شیشه دست بردارم
هوای سرکشی نفس دون زیاد شود | ز پشت گرمی خشتی که زیر سر دارم

شکسته رنگی خویشم خوش آمدست کلیم
که دایم آینه اشک در نظر دارم

هزار حسرتی که بشبها کشیده‌ام | در بر بیاد آن قدر عنا کشیده‌ام



از رعشه خمار چو کف سبحه گیر نیست / پیموده دست خویش ز صهبا کشیده‌ام

ارباب عقل محرم اهل جنون نیند / از موی سر نقاب بسیما کشیده‌ام

همچون نهال دست نشان تربیت / بردم بدیده خار گر از پا کشیده‌ام

در جستجوی وصل تو چون مار سر زده / سر را بجا گذاشته و پا کشیده‌ام

پیش از دو دست خویشتن نخواهش دراز نیست / من این دو دست را ز دو دنیا کشیده‌ام

از بهر رمغانی اطفال چون کلیم
دایم بشهر سنگ ز صحرا کشیده‌ام

اشک غمازست خون در گریه داخل کرده‌ام / عکس تا ننماید از روی آب را گل کرده‌ام

رفتم از کوی تو چون شخصی که سیلابش برد / ترک جا از اضطرار از طی منزل کرده‌ام

آنچنان کز اشتیاق در مرغ افتاده‌ام / من ز شوق ناله خود را در سلاسل کرده‌ام

یا رب این ره کی بپایان می‌رسد کز ضعف جان / همچو نقش پای در گامی دو منزل کرده‌ام

حرف پیدا داشتن با خون مسکینم بیک چهره / چشم تا برهم زنم از گریه باطل کرده‌ام

چون گلوی مرغ بسمل خون بود از نام / بس که در روی شرح حرمان بالای دل کرده‌ام

تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم
خون فرزندان خود هم وقف قاتل کرده‌ام

تا من از صیقل می آئینه روشن کرده‌ام / شیشه را شمع ره شیخ و برهمن کرده‌ام

آب آهن همه از دیده زنجیر چکید / بسکه چون سلسله در بند تو شیون کرده‌ام

لایق برق نشد باده هم از تاک نبرد / کشتهای عمل خویش چو خرمن کردم

در جهان طالع خاکستر صیقل دارم / خود سیه روز و هزار آینه روشن کردم

کنج تاریک من از چشم بد روزن دور / با خیال تو در و دست بگردن کردم

سمتم آتش داغ از در همسایه نخواست / من دیوانه از آن جای بگلخن کردم

کاغذ گرده شد از سوزن مژگان تو دل / رنگش از سرمه آن نرگس پرفن کردم

جای یک خار نه در پای من نرود از من ماند / چشم بد دور که خوش غارت گلشن کردم

فرصت دوختن چاک دلم نیست کلیم
تیغ بر داشته تار رشته سوزن کردم

چون در مصاف حادثه آه از جگر کشم / تیغم نمی‌برد بجز امید بر کشم

از گریه کور گشتم و بینائیم بجاست / هر لحظه رشته مژه را در گهر کشم

عمرم بباغبانی نخل قدش گذشت / یکره ادب نهشت که تنگش ببر کشم

حسرت نصیب بلبل این بوستان منم / خمیازه در بهار ز گل بیشتر کشم

خوش جامه ایست داغ ولی پرده پوش نیست / صد پیرهن اگر بسر یکدگر کشم

شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو / بی وعده انتظار ز بهر نگه کشم

بیمار بی طبیب چو چشم توام که نیست / آن قوتم که منت هر چاره گر کشم

با سرنوشت بد چکنم آه چاره نیست / این آن نوشته نیست که خطش بسر کشم

گردد سر بریده بصندل نیاز مند / جائی که من ز دست غمت ناله بر کشم



با آنکه هیچ وقت نیاید بکار من | شب تا صباح ناله بمرگ اثر کشم

خار شکسته در قدمم سبز میشود
گر من کلیم پای بدامان در کشم

خواهم ز پس پردهٔ تقوی بدر افتم | چندی بزبان همه کس چون خبر افتم
این همسفران پشت بمقصود روانند | شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم
دیوانهٔ آن زلفم و از غایت سودا | با باد درآویزم و با شانه در افتم
ای گوشهٔ عزلت ز تو آبر حم افزود | نشناسیم اگر قدر ترا در بدر افتم
برخویش نمیبالم از اسباب تجمل | چون رشته سراپای اگر در گهر افتم
صیدم بتکلف نشوانکه درین دشت | هر دام که بیدانه در او زودتر افتم

مستوری من چیست کلیم ار بگذارند
چون بوی می از پردهٔ عصمت بدر افتم

با فکر او چو سر بگریبان فرو کنم | تشریح زلف خم بخمش مو بمو کنم
دهقان بهر زمین که نشاند نهال تاک | من هم بخاک تخم کدویی فرو کنم
از تیغ ابروی تو بس زخم خورده‌ام | جرأت نمیکنم که بمحراب رو کنم
هرگز مراد من بحصول آشنا نبود | در زیر تیغ عمر ابد آرزو کنم
از عقلهای کهنه و نو خرمنی شود | گر آستان میکده را رفت و رو کنم
گردد بزیر خاک سکندر ز شرم آب | دل را اگر بآینه‌اش رو برو کنم

دشنام و بوسه هرچه عوض میدهی بده | حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم
برصید دیگری نظرم کی فتد که من | ور نشکنجدم که گل چیده بو کنم
خواهی نشان تیر شوم یا غلاف تیغ | با هر ستم که مصلحت تست خو کنم

با تیغ جور ناوک لطفی کلیم هست
تا چاکهای سینه به پیکان رفو کنم

بدرد خویش ز بیناحصار میخواهم | دران میانه ترا در کنار میخواهم
بتوبه تا نه نمیشویم از گناه بحشر | بکف مسودهٔ زلف یار میخواهم
چو چشم حسرتم افتد بتیغ ابروی دوست | یکیست عمر و شهادت دوبار میخواهم
بروی گل ز جهان رنگ دیگرم هوست | درین چمن نه خزان نه بهار میخواهم
ستم بود که گل زخم مشکبو نشود | زتار زلف تو یک بخیه‌وار میخواهم
غبار آنکه دل را بآب نتوان برد | نسیمی از سر زلف نگار میخواهم
بسیل اشک سپردم سرای هستی خویش | زخود سفر چو کنم خانه‌دار میخواهم
غبار خاطر از آن میدهم بشکوه بباد | که خاک بر سر این روزگار میخواهم

ببادیه نبرم گر کلیم را چکنم
برای مجنون شمع مزار میخواهم

دست و دل تنگ و جهان تنگ خدایا چکنم | من و یک حوصلهٔ تنگ بانیها چکنم
سنگ بر سینه زنم شیشهٔ دل میشکند | ترنم شوق چنین کرده تقاضا چکنم



در ره عشق اگر بار علایق همه را / نفکنیم با گهر آبله پا چکنم
ماتم بال و پر ریخته‌ام بس باشد / خویش را تنگدل از دیدن صحرا چکنم
درد بیدردی چون بازه و مطلبد / دردهای کهن خویش مداوا چکنم
من که چون گرد بهر جا که نشینم خوارم / جنگ با صدرنشینان بسر جا چکنم
گله از چرخ چو بود تیر فکندن سپهر / چون بجایی نرسد شکوه بیجا چکنم
خار پیکل شده بر جا گل بیخاری بود / گر نبندم ز جهان چشم تماشا چکنم
گنج تنهاییم از گور درش بسته ترست / عزلتم گر نبرد شهرت عنقا چکنم

سر و برگ جدلم نیست چو با خلق کلیم / نکنم گر بد و نیک مدارا چکنم

بسکه سودای سر کوی تو بجا در سرم / در هوایت خانه دشمن همچو دود مجمرم
شمع اگر پروانه اش من باشم از دلبستگی / رشته‌های خویش بندد جمله بر بال و پرم
در وجود باطل من نیست یکجو منفعت / مو بمویم خط بطلانی بود بر پیکرم
این تب عشقست نی آتش که بنشیند ز آب / من اگر بهتر شوم تب دار ماند بسترم
تیغ موج می بخون جام می لب تشنه است / سنگ در دامن حباب آید بجنگ ساغرم
آشنایی از ره بیگانگی پیداترست / بسکه کم رفتم بدر بار و شناسد هر درم
بیقراران آشنای جانی یکدیگرند / هر کجا بینم جرس را میطپد دل در برم
نگذرد از من کسی کز وی نبینم خواری / خاک پیرو بر سرم گر بگذرد آب از سرم

از سر سامان چو مهر کیسه برخیزم کلیم / تا نه پنداری که همچون سکه در بند زرم

بسکه از بار غم دهر گرانبار شدم / همه ره سجده کنان تا در خمار شدم
شیشه هیچ دل از مستی من خود نشکست / من باین دلشکنان از چه گرفتار شدم
خرم از ابر بهاری نشدم طالع بین / که درین باغ چو خار سر دیوار شدم
خواستم آینه بمن رو دیگر ننماید / بسکه از زشتی خود بر دل خود بار شدم
تا کی ای دل ز غم تنگی دامان رازی / من بتنگ آمدم از وضع تو بیزار شدم
بعد عمری که بخواب من اسپدل آمد / گریه آبی بر چشم بریخت که بیدار شدم

رفتم از هوش مکن منعم ازین باده کلیم / چشم بیدار از آن چشم که از کار شدم

آتش یک هوس از دل سوزان گیرم / آب لب تشنگی از آهن پیکان گیرم
خوابم اینست که از دیدن آن هوش تمام / خوردنم اینکه سر انگشت بدندان گیرم
عرق خجلت من سیل وجودم گردد / فقر اگر دستم و ملک سلیمان گیرم
وجهی گو نبود من که سبویی هستم / جا بهمسایگی باده فروشان گیرم
روش سوختن داغ ز دام آموزم / در قفس قاعده چاک گریبان گیرم
از تف آتش آن تب که تنم را بگداخت / از گل داغ گلاب از پی درمان گیرم
داده خویشتن ایام چو میگیرد باز / حیف باشد که بخر بند ز دوران گیرم



دارم آن حوصله و صبر که غم هم نخورم / از تهی دستی اگر روزه حرمان گیرم

نتوان بود کلیم این همه در بند لباس
بهر اطفال سرشکی که بدامان گیرم

بچاک سینه نه مرهم نه پی دوا بندم / که راه رفتن صبر گریزپا بندم
نبسته است کس از چاره راه بر غم عشق / بروی سیل چه سود ار در سرا بندم
دران چمن که گل وصل دسته بندد غیر / مرا بس اینکه نگه را به پشت پا بندم
بروز عید چو قربان کنی اسیران را / مرا بگوی که دست ترا حنا بندم
شمار هر سر موی تو دل گرم باشد / همه بموی میان تو دلربا بندم
پیک نگاهم ازان چشم فتنه جو نواز / که دست فتنه افلاک بر قفا بندم
بهم به پیچم تار دل و رگ جان را / که صید وحشی معنی بمدعا بندم
سفر ز جور تو ناچار شد مگر بکنید / ز خاک غربت مرهم بر زخمها بندم
بروز عید بهوس گر کنم خود آرایی / بخویش زیوری از نقش بوریا بندم

کلیم نیست گشایش چو با کلید طلب
چو قفل بسته لب از حرف مدعا بندم

آن سالکم که با خضر هر چند همنشینم / سرگشته همچو پرگار در کام اولینم
از بیم دیده و دام دید نگریزم از عدم هم / گر بعد مرگ بینند در خواب همنشینم
دایم ز همت فقر خرجم ز دخل بیشست / خرمن بمور بخشم با آنکه خوشه‌چینم

آزار ما تلافی از آسمان ندارد / بی مرهمست زخم هم مطلع نگینیم
ظاهر بباطن من یکرنگ گشته در عشق / چون شمع میکشد ازو باد دست آستینم
امید رستگاری آغاز کار پیداست / در خانه تکانست صیاد در کمینم
از انقلاب دوران هر روز در برش آید / ناچار در خم چرخ من صاف ته نشینم
این سرنوشت بد هم دایم بکس نماند / سیلاب اشک شوید آخر خط جبینم
شیرین زبانی من دام عوام نبود / جوشش مگس کند زهر در دیده انگبینم

دایم کلیم دوران در پستیم ندارد
شاید که قدردانی بردارد از زمینم

دلشادم از آنکه دل شاد ندارم / وارسته منم خاطر آزاد ندارم
در راه تو جان بر لب و سر در کف دستم / شمع سحرم حاجت جلاد ندارم
ترسم نبرد دامن نسیمی بچراغم / شب نیست که شمعی بره باد ندارم
چون جام درین میکده از دست حریفان / خون میخورم و بهره فریاد ندارم
باید ز من آموخت ره و رسم اسیری / عمریست که در دامم و صیاد ندارم
بی نام باو نامه نویسم چه توان کرد / چون نام خود از شغل غمش یاد ندارم
دامان ترم پاکتر از دامن دریاست / شرمندگی از عصمت زهاد ندارم
شب نیست که در دست پی شوق جراحت / پیکان تو چون خانه فولاد ندارم
بانیک و بدم همچو کلیم آینه صفتست / گر شمع شوم رنجشی از باد ندارم



چند به خواهم که از خود نیز رو گردان شوم | هر کجا آیینه پیدا شود پنهان شوم
رنگ آبادی ندارم خانهٔ بی صاحبم | گر خریدارم شود سیلابی آبادان
قرض دار روزگارم خاطرم زان شاد نیست | چون حباب از وام هستی پس دهم خندان
ناوک بیداد دوران را هدف باید شدن | انچنان بگدازم ای غم گر نظر پنهان
تا یکی باید بخلقی مختلف یک رنگ زیست | یکنفس آیینه گردم یک زمان سوهان شوم
کسر حرمت بار می آرد شکستن نان خلق | عزتم گردد طفیلی هر کجا مهمان شوم
قدر تیم غالب حریفی را نمیداند که چیست | صد تعدی میکشم از خس اگر طوفان
هم کهن شد هم مگر رجامهٔ ناموس و ننگ | گردلم خواهد لباسی نو کنم عریان

خواهم از روی تنک دادن تبار را بس کلیم
فی المثل گر پاسبان چشمهٔ حیوان شوم

بی جوهریم و دست ز شمشیر میبریم | موریم و پنجه هنر از شیر میبریم
داریم تحفه تو دل پاره پاره را | سودا ببین که لاله بکشمیر میبریم
تا عاقلان بجا من تدبیر میرسند | مارخت خود بخانهٔ زنجیر میبریم
خواهیم خو گرفت بروز سیاه خویش | ما تیرگی ز بخت بتدبیر میبریم
با انکه احتیاج ندارند میخرند | چندانکه ما خجالت تقصیر میبریم
در انتخاب ملک ادا کیست بخت | زان درد سر ز خاک در تدبیر میبریم
بار مجردان طریقت سبک خوشست | از نالها گرانی تاثیر میبریم

پنهان نمیکنیم ز دشمن متاع خویش | مشت پری که هست بتیر میبریم

مارا کلیم گرمی تب آب و آتش است
کی تشنگی ز دل بطباشیر میبریم

نه همین از بخت بد طوفان غمها دیده‌ام | دایم از جوش تری از قطره طغیان دیده‌ام
صد خلل در راحت تنهاییم افتاد اگر | ز آشنایان کجی در بادیه پیابان دیده‌ام
شانه تاری چند از زلفت بچنگ آورد و من | حاصلی گر دیده‌ام خواب پریشان دیده‌ام
شکوه بخت از زبانم سر نزد گویی که من | در سواد تیره روزی آب حیوان دیده‌ام
از هدف صابر ترم هر جا بلایی رو دهد | شکر باران کرده‌ام گر تیرباران دیده‌ام
اشک ما از گرمی شوق ار گر آید بوجد | رقص آزادی طفلان دبستان دیده‌ام
استخوان ما قناعت بر هما شیرین کند | زین شکر ریزی گران لبهای خندان دیده‌ام

میتوان دریافت فیض سینه چاکی را کلیم
زین گشایشها که از چاک گریبان دیده‌ام

کو همتی که از همه قطع نظر کنیم | وز سرگذشته چارهٔ هر درد سر کنیم
مارا محل رحم ندانسته روزگار | گر همچو سبحه از همه تن گریه سر کنیم
در نامه شکل زلف ترا میکشیم و بس | گر شرح حال در هم خود مختصر کنیم
گر منت وظیفه گرانی چنین کند | ترک وظیفه خواری فیض سحر کنیم
یک گام بی متابعت او نمیرویم | گر سایه را بخویش رفیق سفر کنیم



242

بنشین دمی بدیدهٔ گوهرفشان ما | تا رشته میان ترا پرگهر کنیم
گر گریه را بکام دل خویش سر دهیم | در سنگ آبیاری تخم شرر کنیم
روی تنگ بلاست که صد ره شنیده‌ایم | ما را نداد رو که غم از دل بدر کنیم

در چارهٔ صلاح زیاده سری کلیم
مشتی ز خاک کوی قناعت بسر کنیم

تا ز خواب مستی غفلت سری برداشتم | چون حباب از سر نهادم آنچه در سر داشتم
کس چو من از مزرع امید حاصل برنداشت | کاشتم تخم هوس بسیار و دل برداشتم
در بیابان طلب از تنگ و اپس ماندگی | خاطری آشفته‌تر از گرد لشکر داشتم
بلبلم و ز غنچهٔ نشکفته کس نشناسدم | قصد بهار آمد که من سر در ته پر داشتم
اقتضای وقت بین کز دو ره ساغر می‌کشم | شکوه‌ها کاو دل ز بد کردی اختر داشتم
کس نمی‌فهمد زبان شکوهٔ خونین‌دلان | من گرفتم غنچه‌سان قسمت از آن ره داشتم
حال خویش از دیگران پرسیدم از بس که ز خویش | آنکه اندر خوابگه پا گل به بستر داشتم
از نظام کارم ار ایام عاجز شد چه باک | رشته کوته بود و من صد بحر گوهر داشتم

تا باکسیر غم او آشنا بودم کلیم
صرف در غفلت بسان کیمیاگر داشتم

جنس کساد چارسوی نازوایم | گویی بشهر دلشکنان مومیاییم
در پرده بهتر است نمود وجود من | رنگ خجالتم چه بود خودنماییم
فقرم ز چهره رنگ سیاهی نشسته است | در کنج بیکسی شب بی روشناییم
چین جبین بکس نفروشد کمال من | با نیک و بد چو آینه خوش آشناییم
تغییر وضع اگر همه یکدم بود خوش است | در حسرت ترقی تیر هواییم
چون شیشه رنگ خجلتم از چهره ظاهر است | سامان پذیر گردد اگر بینواییم
فکرم ز بحر فیض گدایی است گنج بخش | هر جا سفینه ایست پرست از کلامیم
قحط نمک بکان ملاحت فتد اگر | خوبان کنند چاره و داغ جداییم
جنس کساد خود بره سیل برده‌ام | وارد روایی ز قفا نارواییم

در راه خاکساری افتادگی کلیم
چون جاده بدیده کسی نارساییم

شکوه ز درد تو اگر پیش درمان می‌کنیم | تشنه میمیریم و شکر آب حیوان می‌کنیم
بی تو تاریک است کشمیر ای چراغ دیده‌ها | تا سیه روزیم در شب بستان
در کمین عیش از بس دیده بد دیده‌ایم | باده را از چشم ساغر نیز پنهان می‌کنیم
گل اگر با سینه در کشمیر می‌آید چه سود | ما که گل از اشک خونین در گریبان می‌کنیم
ماجرای دیده می‌گوییم پیش [illegible] | ابلهی بین شکوهٔ کشتی بطوفان می‌کنیم
از ظفرخان بود آن جمعیت طرح غزل | ما که دیگر زلف معنی را پریشان می‌کنیم
تا تو رفتی دل بفکر خویشتن افتاده است | هرچه می‌سازیم انگه ساز و سامان می‌کنیم
باده کشمیر از بزم تو صاحب نشأه بود | بی تو ما خاطرنشان آب حیوان می‌کنیم
فی ارستان





نه صراحی غلغلی دارد نه ساغر خنده‌ای
گوش چندانی که بر بزم حریفان می‌نهم

از کجا مرهم بیابم چون نه مغز استخوان
پنبه می‌آرم بروی داغ حرمان می‌نهم

تا نباشد یک گلستان خار پا انداز من
کی ز کنج غم قدم در باغ و بستان می‌نهم

از برای کلفت من بس یک گلشن گلست
از گلستان چون برآیم رو بزندان می‌نهم

پایهٔ اهل هوس بالاتر است از من کلیم
پای همت گرچه دایم بر سر جان می‌نهم

دوش در خواب چو آن طرهٔ پیچان دیدم
صبح در بستر خود سنبل و ریحان دیدم

از هواداری آن زلف چنانم که اگر
برد خواب اجلم خواب پریشان دیدم

ای خوش آن دم که ز حیرت نزنم دیده بهم
تا زدم چشم بهم آفت طوفان دیدم

آنچه از لشکر تاتار ندیدست کسی
من ز یک تار از آن زلف پریشان دیدم

گرد راه طلبم سرزدهٔ پیشانی شد
چمنی در دل هر خار مغیلان دیدم

از سر صدق چو دستار بگردش گشتم
گر سری خالی از اندیشهٔ سامان دیدم

هر که ز ابنای زمانست بمن حق دارد
زانکه از چین جبین همه سوهان دیدم

دارد از منفعت صحبت این خلق چرا
خضر را معتقد سیر بیابان دیدم

راست گفتن بود از توبه پشیمان بودن
هر کرا دیدم از توبه پشیمان دیدم

دهر بر عکس توقع چو کند کار کلیم
هر چه دشوار گرفتیم بخود آسان دیدم

ز حرف شکوهٔ ایام لب چنان بستم
که گر ز نبض طبیب آمدم زبان بستم

سیاهی شب آن زلف بنگ بست نبود
که من ز دوران شکن زلف آشیان بستم

بکف عنان و ز طوفان نگاه نتوان داشت
چو راه گریه گشادم ره فغان بستم

نه همتست غم چشم خویش دارم اگر
نظر ز دیدن این تیره خاکدان بستم

خوش است در خور قدرت بلند پروازی
وگرنه من هم احرام آسمان بستم

جهان تنگ بسامان او هیچ است
ز شوق اوست اگر دل باین جهان بستم

کسی طلسم سلامت نبسته است چو من
ز حرف نیک و بد مردمان زبان بستم

نبود مور در افتادگی کمر بسته
بکار روزی که من میان بستم

شکسته‌بندم و آیین تازه دارم
بسان قرعه شکستن به استخوان بستم

شدم ز بوسهٔ آن خاک آستان محروم
کلیم تا ز فغان خواب پاسبان بستم

فرصتی کو که دوای دل رنجور کنیم
پنبهٔ شیشهٔ می مرهم ناسور کنیم

طمع خام نشد از آتش حرمان پخته
گر بدوزخ برویم آرزوی حور کنیم

خدمت بزم شراب تو ز ما می‌آید
نتوانیم که از گریه کزک شور کنیم

از پی کینهٔ ما تیغ به بندد بمیان
ما اگر دست هوس در کمر مور کنیم

زندگی بسکه ز بیداد فلک تلخ شدست
خسته به شده را پرسش رنجور کنیم

پرده هر چند فزون جلوه تماشا خوشتر
فهم این نکته ز راز دل طنبور کنیم



رخت صندوق بتابوت نخواهد گنجید — هرچه با خود نتوان برد زخود دور کنیم

چاره زاریست بر دلبر مغرور کلیم
نتوانیم چو رامش بزر و زور کنیم

باغبان مهر و ما در اصل نخل بی برم — عاقبت در گلخن گیتی کف خاکستریم

هیچکس نبود که نبود در پی آزار ما — اهل عالم جمله طفل و ما چو مرغ بی پریم

عاشقانت تیغ کین یکدگر خونش مینهند — خون هم چون آب میریزیم و از یک گوهریم

مهرورزی چون رسن تا چیست کین سرشته را — بیشتر چندانکه داریم از همه واپس تریم

فرع یک اصلیم و اعیب ما بود عیب همه — ارچه همچون موج دایم در پی یکدیگریم

خاک ما را از پی سرگشتگی گل کرده اند — در هر کوی بزم مستانست ما چون ساغریم

اندرین گلخن بچشم کم مبین ما را کلیم
با همه افسردگی دل زنده تر از اخگریم

هم جفای دوستان هم جور دشمن میکشم — هر که از هر جا برارد تیغ گردن میکشم

پهلوی چرب غنا ارزانی دون همتان — من بخاک آستان فقر تن روغن میکشم

چند باشم شعلهٔ هر گلخنی دیگر چو داغ — هر در دل می نشینم پا بدامن میکشم

بسکه از ذوق هم آغوشی دم زدن شد سوار — هر نفس پیکان را اکشم پیکانی از تن میکشم

شرم باد م دارم از سرمایهٔ دشمن دریغ — برق را دامن همین گیرم ز خرمن میکشم

در نظر شاخ گلی دارم که در هر سر زمین — رنگ میریزم ز اشک و طرح گلشن میکشم

خار را از پا برون می آورم وا ایمنم — تا نپنداری درین ره ناز سوزن میکشم

وای اگر میماند بر من آنچه شیطان برده است — بار خود می بینم و منت ز رهزن میکشم

بسکه با آوارگی خو کرده ام دایم کلیم
میخلد خارم بپا گر پا بدامن میکشم

عمریست که بمستی سرشار نديدم — در پای خم افتادن دستار ندیدم

بر دولت وصلی که فلک رشک ندارد — جز صحبت آیینه و زنگار ندیدم

در ظلمت بخت سیه خویش بماندم — چون آب خضر روی خریدار ندیدم

افسوس که چون نخل گرانبار درین باغ — دستی ز رفیقان بته بار ندیدم

چون رشته گلدسته بگرد همه خوبان — گردیدم و یک یار وفادار ندیدم

با او اثر آیینه زانو بسلامت — رویی کز آن آیینه رخسار ندیدم

همچون هدفم بخت نوازش ز کسی منت — هر جا که شدم غیر دل آزار ندیدم

تا از عدو ناخن تدبیر گذشتم — در راه طلب عقدهٔ دشوار ندیدم

با آنکه کسی چیزی در بار زند آید — در قافلهٔ خلق سبکبار ندیدم

در کوی توکل که بجز پشت امید است — گاهی که دهد تکیه بدیوار ندیدم

با اهل طرب نیز کلیم ار چه نشستم
از خنده بجز نام چو سوفار ندیدم

همتی کو که دل از عیش جهان بردارم — گل به بلبل دهم و برگ خزان بردارم



نخل بالای تو آن شعله بخاشاک وجود / بکنم از آرم و خود از میان بردارم
هر نفس جستن آن موی میان آسان نیست / کم شود یکدم اگر دست از آن بردارم
توبه کردم ز می و روح غذا میخواهد / مشتی از خاک در پیر مغان بردارم
از جهان قسمتم این است دل تنگ نصیب / دیدهٔ حسرت از آن کنج دهان بردارم
حرص می رطل گران خواهد از ضعف خمار / پنبه از شیشه بدست گران بردارم
در ره عشق که هر جا دو قدم مار بود / هر کجا پای نهم دست ز جان بردارم
تیر جور فلکم گشت از این کهنه کمان / قدرتی کو که زه کاهکشان بردارم

چون سخن فهمی و فریادرسی نیست کلیم
چه عبث مهر خموشی ز دهان بردارم

بسکه می پیچد صدای ناله دل در برم / استخوان سینه موسیقار شد در پیکرم
طالع بد بین که آب و آتشم مقدار تر / گرچه آتش میتوان گشتن ز آب کوثرم
حکم سودا بر سرم جاری است از سیل اشک / گر بفرقم خاک تیره و ز زر گل بر سرم
خاک اصل طینتم کوی از گرد لشکر است / گر ز رفیقان جمله در راه طلب واپس ترم
خاطر آزرده دارم که در سیر بهشت / از گریبان چون جرس بیرون نمی آید سرم
بسته ام چشم امید از مهربانیهای خلق / دل نهاد زخم هم بیم زبان مجمرم
فطرت پستم ندارد بال پرواز بلند / من که موزنا توان باشم چه بال جوهرم
برگ من بیکسیت بار بر خاطر شکست / باد یارب روزی برق بلا بر گرد برم

میکنم کاهی اگر سامان بزم می گیم / سنگ پر پرون کند از آشیانی ساغرم

چون دف تر ناله از بیداد او کم تر میکنم / میکشم جور و تغافل در برابر میکنم
سر نوشتم گر شهادت نیست در کویش چرا / بوی خون می آید از خاکی که بر سر میکنم
بسکه هر دم میرسد فوج بلایی بر سرم / گر کشم آهی خیال گردش سر میکنم
آنقدر کالماس و داغم سپر انداخت بخت / من نمک از گریه شب در چشم اختر میکنم
میبرم با خود لباس داغ حسرت را که تا / پیش هستم فکر عریانی محشر میکنم
بسکه راه نا امیدی مکرر رفته ام / چشم اگر بر هم نهم این راه را سر میکنم
زاهدان راه ما معیار حق و باطلند / هر چه را منکر شوند این قوم باور میکنم
هر کشیها را غبار از سر اگر بیرون کند / خویش را با خاک در پستی برابر میکنم
رشته از گوهر نخود چپالد و سخن / گر غزل گویم علاج جسم لاغر میکنم

در جهان دایم نشان تیر انگارم کلیم
گر ز مصحف جامهٔ ناموس در بر میکنم

همه پاکان بحر و بر دیدم / چه تر بهار خشک و تر دیدم
لیک و بد در زمانه غافیت / هر چه دیدم ز بد بتر دیدم
سوختم در فراق تو این بود / تلخکیها درین سفر دیدم
میرم همچو سنگ گزیده را / بسکه طوفان ز چشم تر دیدم



سرمه را دیده‌ام باب و هوا / دود آتشکده جگر دیدم
عقل را در سرم بچرخ آورد / پیچ و تابی گران کم دیدم
میرم روشگفته تا دم تیغ / چین پیشانی سپر دیدم
باطنش همچو پشت آینه بود / ظاهر هر که صاف‌تر دیدم

شیشه از سنگ آن ندید کلیم
که من از مالش هنر دیدم

بار ناموسی نداریم از پی دل میرویم / از تهی پایی چه بی اندیشه در گل میرویم
مرکز از سرگشتگی راهی بسر نابرده‌ایم / مضطرب هر سو چو مرغ نیم بسمل میرویم
طالع واژون ما از بس به پستی مایلست / پا اگر در سنگ بگذاریم در گل میرود
چون خس و خاشاک سیلابیم [illegible] / ما بدوش راهبر دایم بمنزل میرویم
یاد ما میکن کهی پر بار خاطر نیستیم / با همه دیر آمدنها زود از دل میرویم
نیست خاشاک وجود ما جدا از سیل [illegible] / ما خس و خاریم اما کم بساحل میرویم
فیض کوی میفروش این بس که از آب خمار / بر درش دیوانه می‌آییم و عاقل میرویم
جوش تب پیر از برکنده و آسوده‌ایم / راه اگر دارد خطر ما نیز غافل میرویم

رنگ خون ما نخواهد رفتن از دستش کلیم
این حنا تا هست کی از یاد قاتل میرویم

دل از آن طره پر فن گرفته‌ام / از هند زلف رخصت رفتن گرفته‌ام

باشعله‌ام نسبت عریانی الفتیست / زان روی جا بگوشه گلخن گرفته‌ام
هرگز ز سنگ دل شکنانم هراس نیست / کین شیشه را برای شکستن گرفته‌ام
دانسته‌ام حقیقت خود را چنانچه هست / در کین خویش جانب دشمن گرفته‌ام
چشم از جهان ببستم و نور دلم فزود / روشن شدست خانه چو روزن گرفته‌ام
آخر بنان فاتحه‌ام شد گلو کبود / منت ز خلق بسکه بگردن گرفته‌ام

تا چند در نی قلم آتش زند سخن
من هم کلیم خامه ز آهن گرفته‌ام

از دستگاه محتشمان پا نمیخوریم / خون میخوریم و آب ز دریا نمیخوریم
بر روزه قناعت خود صبر میکنیم / گر جان بلب رسد غم دنیا نمیخوریم
از صد هزار رنگ تمنا که می‌پزیم / ما غیر دود آتش سودا نمیخوریم
دایم فتاده‌ایم ز هر جا که حاجتیست / تا عذر لنگ نیست از او پا نمیخوریم
هر کس که دید چاک دلم پاره دوزیش / ما زخم را ز تیغ تو تنها نمیخوریم
دایم ز بس ببند گریبان فتاده دست / چیزی ز دست خویش چو مینا نمیخوریم
دست تهی بهمت می جمع کی شود / از منع توبه نیست که صهبا نمیخوریم
پرهیز پیش ازین شوند مریض عشق / از هیچکس فریب مداوا نمیخوریم

از وضع ناگوار جهان طبع ما کلیم
از بسکه سیر شد غم فردا نمیخوریم



ازان شکسته دلم کز نحیف رنجورم / که از غمش بگریبان نمیرسد زورم

هزار بار ازین همرهان گسستم و باز / فلک نهشت جدا همچو تار طنبورم

سرم بغیر گریبان فرو نمی آید / بدستگاه قناعت ز بسکه مغرورم

چنین که صورت حالم کدورت انگیزست / ببزم دهر تو گویی چراغ بی نورم

ز خلق راحت تنهاییم رها نشد / بکنج خلوت خود در بهشت بیحورم

بباغ دهر چو خس آشیانه را مانم / که در میان طراوت ز خرمی دورم

ز ضعف بار مداوا نمیتوانم برد / طبیب را چه گنه گر همیشه رنجورم

نیافتم هنری بهتر از سبکباری / اگر ندارم چیزی بیار معذورم

در انتظار خرابی بسر رود عمرم
کلیم همچو حباب از زمان که معمورم

در دست دهر کلفت بسیار میکشم / آیینه وار هر نفس آزار میکشم

در آتشم چو پنبه داغ از ملامتت / از طبع ساز کار خود آزار میکشم

یک رهبرم درین ره تاریک نخورد / چون آفتاب دست بدیوار میکشم

بازار گرمم از خنکیهای بخت رفت / گر یوسفم که ناز خریدار میکشم

چون گل بسر زنم ز بس از خون گرفته رنگ / از دیده در ره تو اگر خار میکشم

چون سایه اختیار بدستم نداده اند / گویم چه با که دست ز هر کار میکشم

خونم وفا بمستی چشمت نمیکند / زین نیم جرعه خجلت بسیار میکشم

زانسان بگدازم که ز تأثیر عکس خویش / آیینه را نقاب برخسار میکشم

رنگ از حنای عیش کلیم ار نیابدم
دستی بآن دو دیده خونبار میکشم

روز و شب از بسکه مجنون میان گریه دیده ام / موی می ترسم برآید عاقبت از دیده ام

صاحب آوازه در اقلیم گمنامی منم / نام خود را از زبان هیچکس نشنیده ام

اشک رنگین داغ حرمان تخم رشک ... / وه چه گلها بهر تابوت تمنا چیده ام

بر تنم هر جا که اشک افتد برآید دود ازان / از تف تبهای هجران تا به لب ... دیده ام

عیب پوشی سهل باشد عیب من پوشیده است / چشم من روشن که دایم صاحب این دیده ام

فرصت عشرت ز کف ندهم بهر جا که هست / گریه تا بس کرده ام بر بخت خود خندیده ام

گل به بستر تا نیفشانی نمیخوابی و من / شمعسان با شعله در یک پیرهن خوابیده ام

از سیه روزی رهایی نیست مژگان ترا / هر کجا دل را بتار زلف او پیچیده ام

همچو من از پیش یار بیوفای خود کلیم
زود نتوان خار شد عمری وفا ورزیده ام

بر رگ دل گاه پیکان گاه نشتر میزنم / هر زمان بر ساز دل مضراب دیگر میزنم

در لباس شید زاهد در حرم ره میزند / من درین میخانه بدنامم که ساغر میزنم

عقده مکتوب ما را از گشادن بهره نیست / این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنم

جام چون لبریز شد چندان نمیدارد صدا / با دل پر درد حرف شکوه کمتر میزنم



گر گریبان میدرم که میشکافم سینه را / جستجویی میکنم خود را بهر در میزنم
میتوان کاهی بمکتوبی مرا خرسند کرد / من ز مدهی داستان شکوه را سر میزنم
تازه میگردد دلم هر گاه آهی میکشم / هر نفس گرد دل کشم دامن بر آتش میزنم
خودنمایی شیوهٔ من نیست چون برگ تیغ / گل بدامن دارم اما خار بر سر میزنم

عاقبت بر شمع رویش میزنم خود را کلیم
من کم از پروانه ام خود را باین در میزنم

برشکال دولت آباد است و جایی دیده ایم / واه من دولت که ساقی با شراب از کف داده ایم
دانهٔ تسبیح بی آب است کی بر میدهد / ما چه بیحاصل بدام زهد خشک افتاده ایم
قلعه ها از دولت شاه جهان مفتوح شد / ما ز دست بسته مهر شیشه بگشاده ایم
خود متاع خانهٔ خویشیم چون مرغ قفس / گر نه ایم آزاد از قید جهان آزاده ایم
روی برگشتن نمیدارد بهدف پیش تیر / تو کمان فتنه را زه کن که ما استاده ایم
پیش ما بزم نشاط و حلقهٔ ماتم یکیست / شمع بزمیم از برای سوختن آماده ایم
نه بجا پای گریزی مانده نه دست ستیز / بر سر راه حوادث همچو مور جاده ایم
از تلاش سرفرازی کی بجایی میرسیم / ما که از افتادگی در پیش چون سجاده ایم

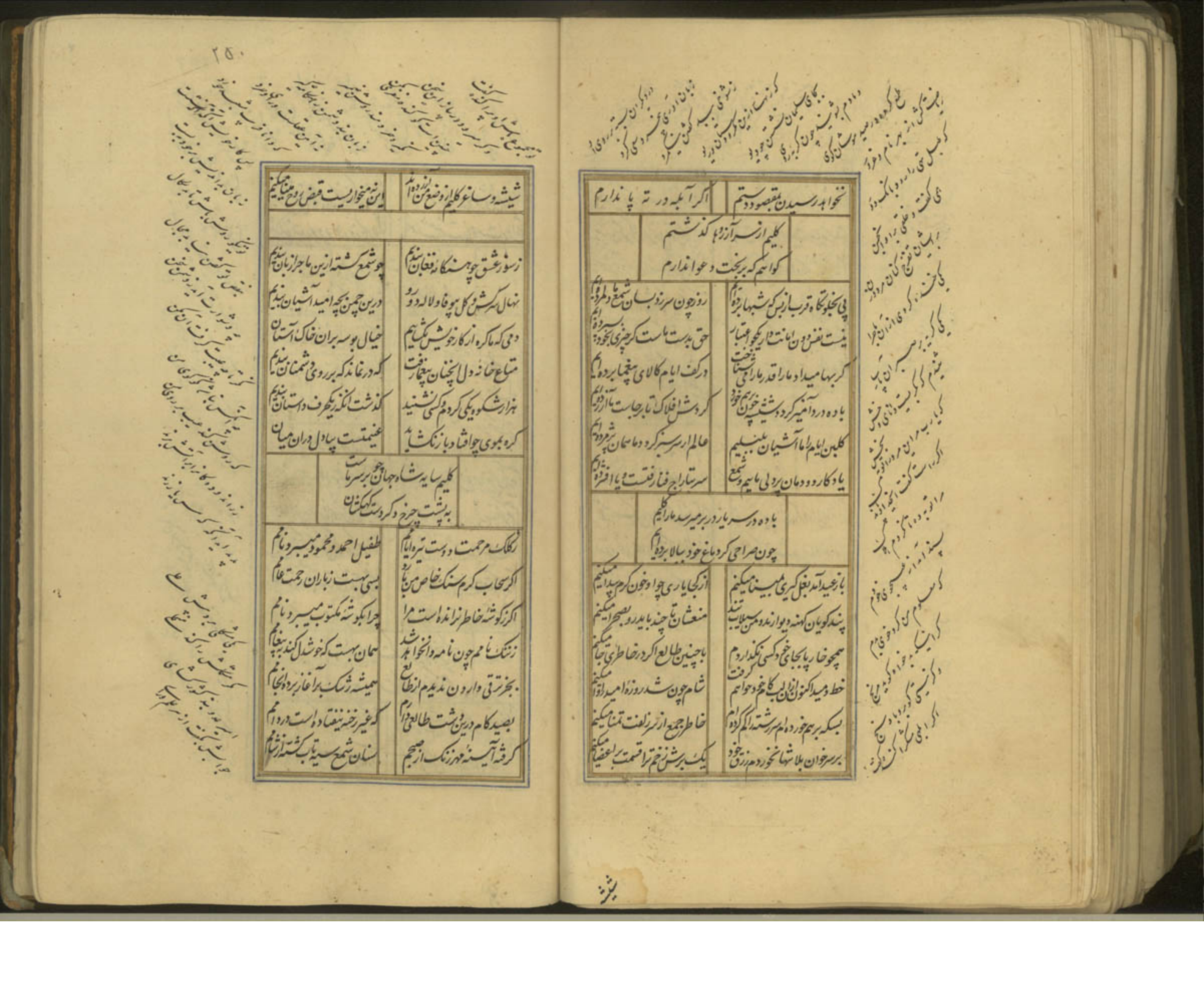
پر نمی پیچیم بر صید مراد خود کلیم
ما که عنقا را بدام آورده سر داده ایم

بروی ساغر می ماه عید را دیدم / همین بس است درین عید دید و وا دیدم

بغیر دیده که پوشیدم از مراد دو کون / بقدر همت خود جامه نپوشیدم
چنین که بر گذر ابر نخل آه منست / بفرق سایهٔ آه است سایهٔ بیدم
بحشر آخر از خواب مرگ برخیزد / گمان مبر که ز امداد بخت نومیدم
لبم ز خنده و چشمم ز گریه ترسیدست / باشک بی اثر خویش بسکه خندیدم
ز عاقبت نیم ایمن که ترسم آخر کار / کفن برون کند از تن لباس تجریدم
بسان شمع کس آواز گریه ام نشنید / باشک خویش اگر تا صباح غلطیدم
گران نبوده ام بر طبع دوستان هرگز / برود رفتن و دیر آمدن مه عیدم

به پیر جام از آن دم که دست داده کلیم
ز خط ساغر چون شیشه سر نپیچیدم

غم مسکن و فکر ماوا ندارم / عجب نیست گر در دلی جا ندارم
درین بحر از خجلت تنگ ظرفی / حبابم که چشمی ببالا ندارم
شکفته رخ از فقر همچون سرابیم / ترشرویی ابر و دریا ندارم
خرد چیست از فکر دنیا گذشتن / نگویی که من عقل و دنیا ندارم
چرا در خم ماست پیوسته زلفت / دران کوچه من خانه تنها ندارم
جنونم دل از سنگ طفلان نکنده / ز شرمندگی روی صحرا ندارم
گدای در دلبرانیم چون شانه / بجایی دگر دست گیرا ندارم
باینهٔ زانوی خویش گاهی / سری میکشم روی درها ندارم



نخواهد رسیدن بمقصود دستم / اگر آبله در ته پا ندارم

کلیم از سر آرزوها گذشتم / گواهم که بر بخت دعوا ندارم

پی بخلوتگاه قرب از بس که شبها برده‌ایم / روز چون سر زد بسان شمع دلمرده‌ایم

نیست نقش دون امانت داری کو اعتبار / حق بدست ماست گر چیزی بخود نسپرده‌ایم

گر بها میداد ما را قدر ما می‌ساخت / در کف ایام کالای بیغما برده‌ایم

باده در دامیر کرد و شیشه چون خون هم خورد / گردش افلاک تا برجاست ما آزرده‌ایم

گلبن ایام را ما آشیان بلبلیم / عالم از سر سبز گرد و ما همان پژمرده‌ایم

یادگار دودمان بر دلی ماییم و شمع / سر بتاراج فنا رفتست و پا افشرده‌ایم

باده در سر یار در بر میرسد ما را کلیم / چون صراحی گرد ماغ خود بیالا برده‌ایم

باز عید آمد بغل گیری مینا میکنیم / از کجا یاری چو او خون گرم پیدا میکنیم

پند گویان کهنه دیوار ندو من سیلاب تند / منعشان تا چند باید رو بصحرا میکنیم

همچو خار پا بجای خود کسی نگذاردم / با چنین طالع اگر در خاطری جا میکنیم

خط و مید اکنون از آن لب کام خود خواهم گرفت / شام چون شد روزه امید از او وا میکنیم

بسکه بر هم خورده‌ام سر رشته را گم کرده‌ام / خاطر جمع از سر زلفت تمنا میکنیم

بر سر خوان بلا تنها نخوردم رزق خود / یک برش زخم ترا قسمت بر اعضا میکنیم

شیشه و ساغر کلیم از وضع من آزرده‌اند / این نه میخواریست قبض روح مینا میکنیم

ز سوز عشق چو هنگامه فغان بندیم / چو شمع گشته ازین ماجرا زبان بندیم

نهال سرکش و گل بی‌وفا و لاله دو رو / درین چمن بچه امید آشیان بندیم

دمی که ما گره از کار خویش بگشاییم / خیال بوسه بر آن خاک آستان بندیم

متاع خانه دل آنچنان بیغما رفت / که در نماند که بر روی دشمنان بندیم

هزار شکوه یکی کردم و کسی نشنید / گذشت آنکه زیکحرف داستان بندیم

گره بموی چو افتاد باز نگشاید / غنیمتست بپا دل دران میان بندیم

کلیم سایه شاه جهان چو بر سر ماست / به پشت چرخ دگر دست کهکشان بندیم

ز کلک مرحمت دوست تیره ایامم / بطفیل احمد و محمود میبرد نامم

اگر سحاب کرم سنگ خاص من بارد / بسی بهست زباران رحمت عامم

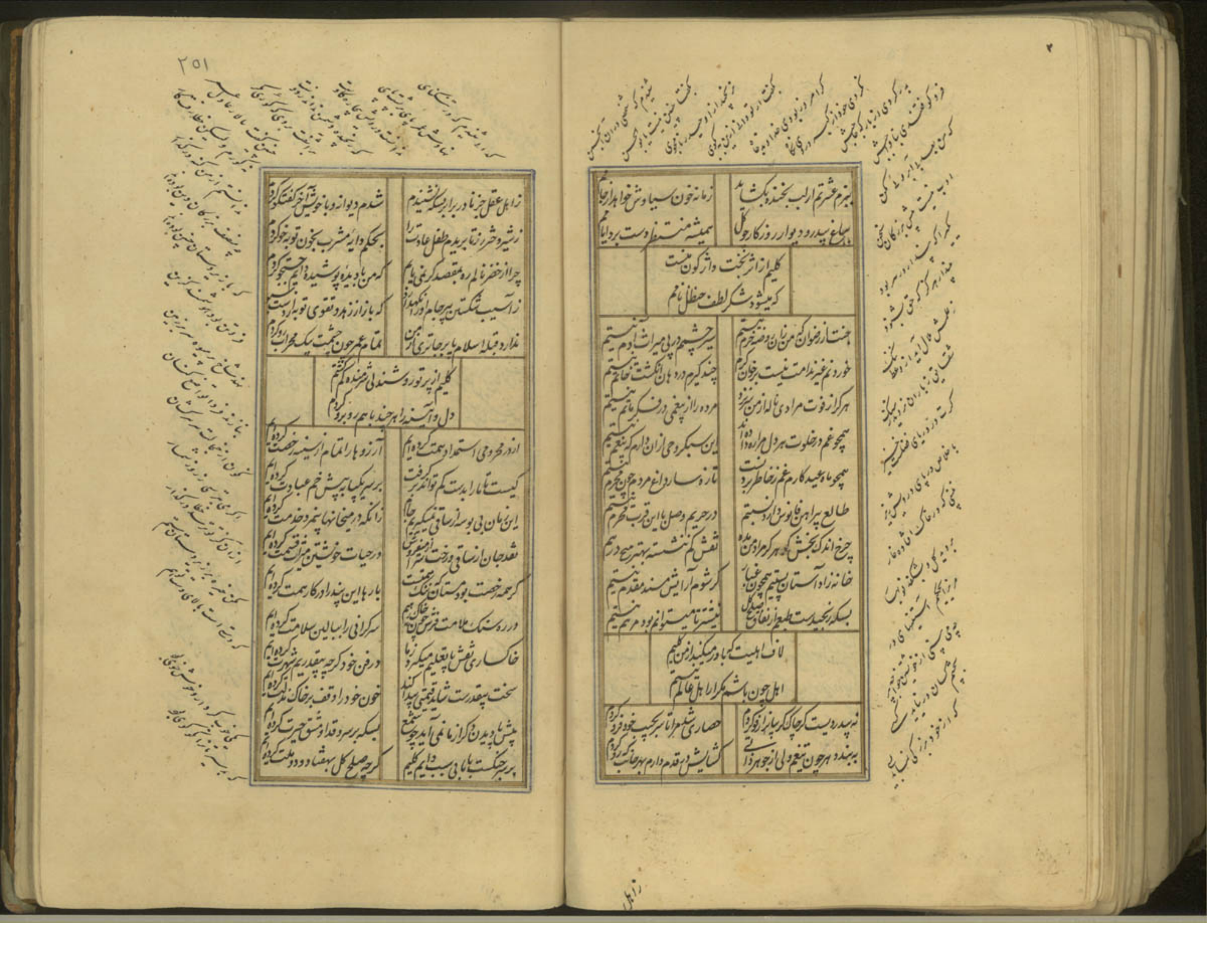
اگر ز گوشه خاطر نرانده است مرا / چرا بگوشه مکتوب میبرد نامم

ز ننگ نامم چون نامه وا نخواهد شد / همان بهست که خوشدل کند بپیغامم

بجز ترقی وارون ندیدم از طالع / همیشه رشک بر آغاز برده انجامم

بصید کام درین دشت طالعی دارم / که غیر رخنه نیفتاده است در دامم

گرفته آینه مهر زنگ از صبحم / بسان شمع سیه تاب گشته از شامم



بزم عشرتم از لب بخنده بکشاید | زمانه خون سیاوش خواهد از جامم
بباغ بید رود دیوار روزگار چو گل | همیشه منتظر دست برد ایامم

کلیم از اثر بخت واژگون منست
که میشود شکر لطف حنظل کامم

جنت از رضوان که من زان روضه خرم نیستم | سیر چشمم در پی میراث آدم نیستم
خوردنم غیر ندامت نیست بر خوان کرم | چند گیرم در دهان انگشت خاتم نیستم
هر گز از فوت مرادی ناله از من برنزد | مرده را از بیغمی در فکر ماتم نیستم
همچو غم در خلوت هر دل مرا ره داده‌اند | این سبکروحی از آن دارم که بیغم نیستم
همچو ماه عید کارم غم زخاطر بردنست | تازه سازد داغ مردم چون محرم نیستم
طالع پیراهن فانوس دارد بستم | در حریم وصل با این قرب محرم نیستم
چرخ اندک بخش که هر کو مراد من نداد | نقش کم نشسته بهتر هیچ در هم نیستم
خانه زاد آستان پستیم همچون غبار | گر شوم آرایش مسند مقدم نیستم
بسکه رنجیدست طبعم از تقاضای صلح کل | نیشتر تا میتوانم بود مرهم نیستم

لاف اهلیت که باور میکند از من کلیم
اهل چون باشم که از اهل عالم نیستم

نه پند رو بیست کجا کمر باز کردم | حصاری شعر مرا تا بر جیب خود فرد کردم
به بند و هر چون تیغم ولی از جوهر ذاتی | گشایش در قدم دارم بهر جانب که رو کردم

ز اهل عقل چون نادر برابر بسکه بشنیدم | شدم دیوانه و با خویش آخر گفتگو کردم
ز شیر و خشت زنها بریدم طفل عادت را | بحکم دایهٔ مشرب جنون توبه خو کردم
چرا از خضر نالم ره بمقصد گر نمی یابم | که من با دیده پوشیده اش جستجو کردم
ز آسیب شکستن پیر جام ار نگهدارد | که باز از زهد و تقوی توبه را دست سبو کردم
ندارد قبله اسلام یا برجاتری از من | تمام عمر چون حسرت بیک محراب رو کردم

کلیم از پرتو روشندلی شرمنده گشتم
دل و آیینه را هر چند با هم روبرو کردم

از در محرومی استعداد همت کرده‌ایم | آرزو ها را تمام از سینه رخصت کرده‌ایم
کیست تا ما را بدست کم تواند برگرفت | بر سر یکپا به پیش خم عبادت کرده‌ایم
این زمان بی بوسه از ساقی نمیگیریم جام | زانکه در میخانها پیمانه خدمت کرده‌ایم
نقد جان از ساقی و رخت از مغنی تحفه | در حیات خویشتن میراث قسمت کرده‌ایم
گر همه رحمت بود مستان تنگ همت | بارها این پند را در کار همت کرده‌ایم
در ره سنگ ملامت فرش چون خاک هم | سر گرانی را ببالین سلامت کرده‌ایم
خاکساری نقش پا تعلیم میکرد ز ما | در فن خود گر چه بیقدریم شهرت کرده‌ایم
سخت بیقدرست شاید قیمتی پیدا کند | خون خود را وقف بر خاک ندامت کرده‌ایم
چشم‌ها دیدن گر از ما نمی آید چو شمع | بسکه بر سرو قد او شوق حیرت کرده‌ایم
پر بر شکست پای بیسبب داده‌ایم کلیم | گر چه صلح کل بهفتاد و دو ملت کرده‌ایم



باین دماغ که از سایه اجتناب کنیم / بدان سریم که تسخیر آفتاب کنیم
بگریه سحری سعی پیش ازین هوس است / چه لایقست که در شیر صبح آب کنیم
شود عجز بدل الصبر چون بکمال گرفت / گذشت ازانکه توانیم اضطراب
ز شور ناله بود جمله بیقراری اشک / نمیگذارد کین طفل را بخواب کنیم
سفینه میرود این سعی ناخدا عبثست / چو عمر میگذرد ما چرا شتاب کنیم
هوای خانه ناموس سخت دلگیرست / خوشش آنکه بر سر عقل این بنا خراب
کدام سوخته جان راست تاب آتش ما / با آه سرد دلی را اگر کباب کنیم
بیمن عشق ز خاک وجود میسازیم / گلی که غازه رخسار آفتاب کنیم

بود کلیم که بازار نشاء فندانها / برای بوسه لبی چند انتخاب کنیم

جان کاهدم چو حق سخن را ادا کنم / گر نقد جان دهند سخن را بها کنم
با عالمی مراست سخن نکته کجاست / گو مرگ تا که خلوت راحت جدا کنم
چندانکه جای در دل آتش کند سپند / خواهم که جا بخاطر آن بیوفا کنم
سرگشتگی عجب بمیانم گرفته است / دلدار در کنارم و رو بر قفا کنم
از گریه دیده رفت ز دست و بدست نیست / غیر از غبار خاطر تا توتیا کنم
یک بزم را ببوی سخن مست میکنم / چون شیشه هر کجا که سر حرف وا کنم
سامان خوش نفسی روز و شبم نماند / دیگر بانگ شام چو شمع اکتفا کنم

داروی یأس با همه دردی موافقست / زین یک دوا هزار مرض را دوا کنم
تن را چو در لباس قناعت بپرورم / همچون قبا به پیرهن از بوریا کنم
تنبیه منکران سخن میتوان کلیم / گر اژدهای خامه بانبارها کنم

گر هجو نیست در سخن من ز عجز نیست / حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم

آورم از مو قلم چون شرح ضعف تن کنم / ور ز جان سختی نویسم خامه از آهن کنم
کلبه‌ام هرگز چراغ از تیره روزیها نداشت / در دم آخر عجب گر خانه روشن کنم
کی بود کوراب یابم وا گذارم خویش را / از گریبان دست بردارم در آن گردن
جامه چون فانوس میپوشاندم هر دم بزور / من کجا پروای جان دارم که فکر تن کنم
صورت قلاب ماهی گیر دارم از ناراستی / رشته تسبیح زاهد را چو در سوزن کنم
قطره‌ای از اشک خونین میچکانم بر سرش / انتخاب خار خوش قدری چو در گلشن کنم
بلبلان را ناله در گلزار کردن غیبت است / همچو نی لب بر لبش بگذارم و شیون کنم
دل فسرد از توبه دیگر میکشی بیفایده است / در چراغ مرده نفعی نیست گر روغن کنم

چون کنم اظهار نسبت با گرفتاران کلیم / خویش را مرغ قفس از چاک پیراهن کنم

ماکه پیش از مرگ آسایش تمنا میکنیم / شکوه از بدکرداری افلاک بیجا میکنیم
چون بکوی خاکساری سرکشی از سر نهیم / تا هوای خشت بالین از سر وا میکنیم



ما خس سیلاب سعی‌ایم در سلوک / گر بدریا میرویم ازجا بصحرا میکنیم

ترک تجریدی که ما داریم بی اجر است حیف / چون نهنگ اهل دنیا ترک دنیا میکنیم

کار فردا را ز ما امروز میخواهند ما / هرچه را امروز باید کرد فردا میکنیم

چاره کم کن تا جفای هرچه کمتر شود / افکند صد عقده در کار ار یکی وا میکنیم

بسکه هرجا شکوه افلاک و انجم کرده‌ایم / شرمساری میکشیم از سر بالا میکنیم

گر بکنج عزلت از تنها کیم سیمرغ‌وار / ما و عنقا هر دو در یک آشیان جا میکنیم

خواه صبر و خواه دل هرچیز کم شد از کلیم / جمله را در کوچه زلف تو پیدا میکنیم

کامی ز روزگار ستمگر گرفته‌ایم / خود را اگر بخاک برابر گرفته‌ایم

گرمی زجرو ناری ما برطرف شدست / از بس که حرف سرد بتن بر گرفته‌ایم

پر را بشکل خنجر جلاد دیده‌ایم / سر را ز شوق آن به ته پر گرفته‌ایم

دریا بما رسید اگر از می مراد / همچون صدف ز آبله ساغر گرفته‌ایم

هرگز نگشته دود شکایت ز ما بلند / گر همچو شعله ز آتش غم در گرفته‌ایم

ما طفل کودنیم و سبق‌نامه‌های دوست / صد بار خوانده و دگر از سر گرفته‌ایم

چون دام هر گرفتن ما بهر دادنیست / ببریده‌ایم و رسم طمع بر گرفته‌ایم

دندان که در غم تو نهادیم بر جگر / گویی ز پنبه روزن مجمر گرفته‌ایم

بگذر ز کام تا بکنار تو جا کند / این پند را ز رشته گوهر گرفته‌ایم

تا رفته‌ایم در پس زانوی غم کلیم / جا در پناه سد سکندر گرفته‌ایم

نه سزاوار حرم نه لایق بتخانه‌ام / در خراب آباد دنیی جغد بی ویرانه‌ام

فرقم از سرکوب محنت یکنفس خالی نبود / گر ز کار افتاد دستم ریخت بر سر خانه‌ام

بسکه هرگز بر ندید جام عیش خویش را / با ورم باید که پر خواهد شدن پیمانه‌ام

من نباشم رونق مهر و محبت میرود / تیشه فرهادم و بال و پر پروانه‌ام

فقر تا ما بینوایان را حمایت میکند / سایه پشتیبان دیوار است در ویرانه‌ام

با گرانان سازگاری و مدارا عاقلیست / چون پری زنجیر جنون میسازم از دیوانه‌ام

شعله بر میخیزد از فرقم بجای مو کلیم / میبرد گر از ید بیضا ببازی شانه‌ام

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم / غیر از میان چه قافیه آن دهان کنم

چون خود فروش سود ز سودا ندیده‌ام / گر خاک را بزر بفروشم زیان کنم

خاموشیست ذکر خفی نزد سالکان / کو فرصتی که آن ز آور د زبان کنم

پرواز من بسبز کشی گل نمیرسد / در سایه نهال بکر آشیان کنم

جان از کدام و دل ز کدامست زان دو لب / بگذار تا ببوسه یکی زانشان کنم

در آتشم چو شعله و از دود نیست / گر آتشم بدل زنی از جان نهان کنم

خاشاک سیلم از کشش جذبه میروم / نه همچو گرد همرهی کاروان کنم



بر خوان روزگار که نعمت حوالت است
آب از خورم ملاحظهٔ استخوان کنم

جز بینوایی تو ندارم دگر کلیم
چیزی که توشهٔ سفر لامکان کنم

ما تکیه بیاری هوادار نداریم
گاهیم ولی پشت بدیوار نداریم

زین پایهٔ پست اوج غباری نگرفتیم
ما طالع خار سر دیوار نداریم

از بزم تو زین دیدهٔ خونبار جدائیم
ابریم ولی راه بگلزار نداریم

وقت است اجل گر قدمی رنجه نماید
بیمار و غریبیم و پرستار نداریم

از حوصلهٔ ما غم عالم نبود بیش
آن غم که بود حصهٔ غمخوار نداریم

در طینت ما جذبهٔ ابرام نباشد
خاریم و بدامان کسی کار نداریم

تا چشم تو دیدیم ز دل دست کشیدیم
ما طاقت تیمار دو بیمار نداریم

سر برهنه بودن گل دستار جنون است
آراسته مائیم که دستار نداریم

این صیقل بیداد فلک بی سببی نیست
زانست که بر آینه زنگار نداریم

چون شمع کلیم اشک فشانی سخن ماست
بی آتش شوقی سر گفتار نداریم

طالع وارون بران برگشته مژگان بسته‌ایم
گرچه بیقدریم خود را بر عزیزان بسته‌ایم

موری از تاب کمر ما را تواند صید کرد
چشم همت گرچه از ملک سلیمان بسته‌ایم

دیده گر سیراب شد دل تشنهٔ یکقطره ماست
خانه ویران کرده تا آیین دکان بسته‌ایم

دانه و دام تعلق مزرع گیتی نداشت
ما بامید چه یارب دل بدوران بسته‌ایم

خاطر آشفته با مستی عیب روزگار
بر سر ایام دستار پریشان بسته‌ایم

ما و دل در این چمن چون توبه فصل بهار
روز اول با شکستن عهد و پیمان بسته‌ایم

از شکست کشتی ما گاهی یاد آورد
رشته‌های موج بر انگشت طوفان بسته‌ایم

در حصار آهن ما غم نخواهد راه برد
رخنه‌های سینه را یکسر بپیکان بسته‌ایم

خار مژگان از چشم کم مبین دیگر کلیم
چار موسم از گلش نخل شهیدان

خوش آن عزت که بیخود جانب دلدار میرفتم
دمی گر خویش میرفتم بکوی یار میرفتم

خوش آن خلوت که گر اتحاد حسن و عشق آنجا
تو از می مست میگشتی و من از کار میرفتم

وداع پا براه او پر و بال است سالک را
ز خود در پیش میبودم چو بی رفتار میرفتم

کنون گر گلستان در دامنم باشد نمی‌بینم
گذشت آن کز پی یک گل بصد گلزار میرفتم

بعزلت عادتی دارم که گر از گوشهٔ خلوت
بگلزارم کسی میبرد بسوی دار میرفتم

نشانش را ز خود چون یافتم در جستجوی او
بگرد خویشتن گردیده چون پرگار میرفتم

دگر تقریب رفتن چون ندیدم بزم او
برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم

گه شور جنون از عقل با خود نقد دیدم
که بهر خودنمایی بر سر بازار میرفتم

کلیم از یاد کس رفتن اگر در دست من میبود
چو برق از خاطر این چرخ کج رفتار میرفتم



بیقدر نخواهم شد اگر خاک نهادم / خوارم منگر ذره خورشید نژادم
از هستیم ار نیست نشان نام بجا هست / در نرد شب و روز جهان نقش زیادم
جنس من و بازار روا این چه خیالست / چون قبله نما در حرم کعبه کسادم
از دامن صحرای جنون دست ندارم / گر اشک بپایم دهد و آه بیادم
بیقدرتر از غم بدل ماتمیانم / هر چند که نایاب‌تر از خاطر شادم
از دست من آزرده چرا خلق نشینند / چون خامه بحرف همه انگشت نهادم
در مکتب عشقت کتابم ورق دل / روشن نشود جز بخط زخم سوادم
یک نقد دغل همت من خرج نکردست / تا پاک نشد خرمن بر باد ندادم
در سینه کلیم اینهمه ناخن که شکستم / از کار دل خود گره غم نگشادم

آستین گریه را گاهی که بالا میزنم / سیلی سیلاب بر رخسار دریا میزنم
نیستم بیکار شغلی میتراشم بهر خویش / دست اگر بردارم از سر تیشه بر پا میزنم
کی هوای گوشه عزلت ز سر بیرون کنم / من که طعن دربدر گردی بعنقا میزنم
در خطرها یاری از کس خواستن چون بهر نیست / بر صف مژگان خونریز تو تنها میزنم
دست بر سر میزنم از حسرت دامان او / من که پشت پا بسامان دو دنیا میزنم
در کنار تربیت مانند لعلش جا دهند / شیشه می را گر از مستی بخارا میزنم
نم نگیرد ساغرم از خشکی طالع کلیم / چون حباب ار کاسه خود را بدریا میزنم

گوهر تاجم که در دست گدا افتاده‌ام / سیر طالع بین کجا بودم کجا افتاده‌ام
وه چه بودی گر ز بام آسمان افتادمی / اینچنین کز صحبت یاران جدا افتاده‌ام
صبح من شام غریبانست از شامم مپرس / تا بکام دل درین غربت سرا افتاده‌ام
با سپند سوخته گویی که از یک مزرعیم / یکقلم از دیده نشو و نما افتاده‌ام
نقش پا برخاستن دارد بامداد نسیم / من سرشکم بر نخیزم هر کجا افتاده‌ام
با وجود سرکشی چون گردبادم خاکسار / شعله‌ام وز عجز در پای گیا افتاده‌ام
گوهر شب تابم و از شمع بقیمت ترم / لیک ازین شادم که باری بی‌بها افتاده‌ام
هر کرم در سر هوای دانه کامی بود / می ندانم از چه در دام بلا افتاده‌ام
من یکی آیینه گیتی نما بودم کلیم / روی غم از بسکه دیدم از جلا افتاده‌ام

تمام دردم و روی دوا نمی‌بینم / بچشم خواهش از توتیا نمی‌بینم
برای دیدنت از بس نگاه ضبط کنم / دمی که راه روم پیش پا نمی‌بینم
اگرچه پرده حیرت غبار چشم منست / ز عشوه‌های نهانی چها نمی‌بینم
بزخم اگرچه نسیمی کار تنگ میگیرد / خوشم ببخیه که روی دوا نمی‌بینم
میان لشکر بیگانه تغافل او / بجز نگاه دگر آشنا نمی‌بینم
برون نمیروم از خانه همچو آیینه / اگر بدیدنم آیند وا نمی‌بینم
بجز کدورت از افلاک هیچ حاصل نیست / بغیر گرد درین آسیا نمی‌بینم



ولم بدست تو دستم بسر زماتم دل / فغان که دست و دل خود بجا نمی‌بینم

کلیم گر همه تن چون حباب دیده شوم / بچشم حرص در آب بقا نمی‌بینم

همین نه در سفر آشفته‌تر ز سیلابیم / که در وطن هم سرگشته همچو گردابیم

چرا فریب سراب هوس خوریم که چو تیغ / تمام عمر بیک قطره آب سیرابیم

ز سر نهادن از سرکشی نشستن هیچ / بکیش من که خم تیغ اوست محرابیم

نه رهبر و نه رفیق و نه دستگیر مرا / براه شوق عنان بر عنان سیلابیم

بدست عشق یکی ساز دلخراش آهنیم / که تار رگ جان نشتر است مضرابیم

مرا ز وعظ تو غفلت زیاده شد ناصح / زبان ببند که افسانه‌ی پر خوابیم

ببر و بحر سرگشتگی رفیق ز هست / بکان بری که خس گرد باد و سیلابیم

اگرچه تیغ نیم روزگار در پا دل / در آتشم فکند تا دمی دهد آبم

ز اشک و آه که یارب زیاده باد کلیم / همیشه آتش سامان و سیل اسبابیم

همچو عینک سر نکرده راست از پیش چشم / همچنان حرص نظربازی فزاید هر دمم

از ادای خارج اهل هوس خجالت میکشم / با کمال بینوایی من حنا کمیل عالمم

من بمردن ساقی از ضعف خمار تو دوام / بایدم آورد زن رجام آینه در پیش دمم

تیره‌بختی بیش ازین نبود که در بزم جهان / شمعم اما خلوت وصل ترا نامحرمم

آن نگاهبانی که دیک آرزو در کار داشت / روزگار از شوربختی میکند درهم

از گریبان آسمان پرجگاه رو بی طلب بود مرا / گر ز سنگ خاره باشد روی همچون خاتمم

خلعت آسایشی میخواستم از چرخ گفت / از کجا آورده‌ام خود در لباس ماتمم

تا نفس باقیست ضبط گریه‌ام مقدور نیست / شیشه‌ام بی اشک از دل بر نمی‌آید دمم

از سبکروحی خود خوارم درین گلشن کلیم / همچو شبنم هر گلی بردارد از دست کمم

ریخت ناخن بسکه خار از پای پا میکشم / بر دل می‌نشینم پا ز دریا میکشم

ساعدم از زیر بار آستین بر دن نرفت / چون بگویم دست همت را ز دنیا میکشم

شحنه را بر من گرفتی محتسب را دست نیست / شیشه در بارم نباشد گرچه صهبا میکشم

دور من چون میرسد ساقی دو ساغر ده مرا / می بیاد آن دو چشم مست شهلا میکشم

حلقه در گوش بخت افکنده‌ام چشم سیاه / گر نگاهش سرمه در چشم تماشا میکشم

میرسد مستی بسر حدی که نشناسم ترا / جام سرشار تغافل سخت تنها میکشم

سنگ در دیوارها از شوخی طفلان نماند / شهر ویران میشود خود را بصحرا میکشم

ناخدای کشتی می میتوانم شد کلیم / برد بارم همچو کشتی گرچه دریا میکشم

باده کو تا موج سان رقص از همه اعضا کنم / چون حباب از فرق دستار تعین وا کنم

خار بی گل و دود بی آتش بمن قسمت رسید / خواه گلشن خواه گلخن هر کجا ماوا کنم



پای سیرم نیست اما سیل اشکم داده‌ام / میتوانم خانه را بر خویشتن صحرا کنم

اشک میریزم بخون هرگاه [illegible] / چون شود بدست مهمان آب در مینا

صورت دیبا زخواب عافیت بیدار شد / عیش را از ناله تا کی تلخ بر دنیا کنم

من که کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی / میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم

از نسیمی کمترم در گلستان روزگار / این نشد کز نو گلی بند قبایی وا کنم

خاک تیری میکشم از دور چون بینم ترا / دست و پایی را که گم کردم مگر پیدا کنم

پایم از بند تعصب گر برون آید کلیم / دست دل گیرم بدست سیر مشرب‌ها کنم

هرگز آشفته ز بدکردی خویشان نشدم / واد خاکم همه برباد و پریشان نشدم

آه ازین غفلت سرشار که چون ساغر [illegible] / بجان بلب آمد و از کرده پشیمان نشدم

طالع خصم شکن در همه میدان دارم / وین هنر بین که بکس دست و گریبان نشدم

چون لب زخم دلم خنده بی گریه نکرد / گل گل از عیش شکفتم من و شادان نشدم

بسکه با نیک و بد خلق ندارم کاری / منکر و معتقد گبر و مسلمان نشدم

گل نقش قدمم در چمن بیقدری / لایق گوشه دستار عزیزان نشدم

در ره دشمنی خویش چه ثابت قدمم / خاری از پا نکشیدم که پشیمان نشدم

گل روی سبد گلشن پژمرده کیم / ابر از گریه تنک آمد و خندان نشدم

تا ندادم سر خود در ره آن شوخ کلیم / همسر طایفه بی سر و سامان نشدم

بدام عشق تو بیدانه مبتلا شده‌ام / پرم مبند چو وابسته بلا شده‌ام

جدا ز یاران تار گسسته را مانم / که بینوا شده‌ام گر زمی جدا شده‌ام

چراغ اهل دلم بیفروغم از پستی / ز گرد و کلفت این کهنه آسیا شده‌ام

نه از ترحم صیاد کرده آزادم / ز ضعف تن ز شکاف قفس رها شده‌ام

چو آبروی قناعت نمیبرم ز طلب / بکوی عزلت همسایه هما شده‌ام

همان بدیده جوهرشناس جا دارم / اگر ز مالش ایام توتیا شده‌ام

ز تیره روزی و آشفته خاطری پیداست / که کشته بسته آن طره دوتا شده‌ام

گدا شوند گر اهل طلب ز ننگ سؤال / من از گدایی میخانه پادشا شده‌ام

همای تیر زند استخوانم ار نخورد / چنین که من هدف ناوک بلا شده‌ام

ز دستگیر امیدم چنان بریده کلیم / که ناامید ز یامردی عصا شده‌ام

خاک نشینیت سلیمانیم / دست بود افسر سلطانیم

هست چهل سال که میپوشمش / کهنه نشد جامه عریانیم

جوش سرشکم بمقام وداع / جمعم و سرگرم پریشانیم

مظهر سرگشتگیم همچو جام / آینه صورت حیرانیم

نسخه گرفتست نظام جهان / از نسق بی سر و سامانیم

خاک تواضع ز ازل ریخته / دست قضا بر خط پیشانیم



روی نیاز از همه سو تافتیم — قبله نفهمیده مسلمانیم
بخت ز آغوش من انگیخته — همچو صدف باعث ویرانیم
در دهن از روزه حرمان من — نیست بجز انگشت پشیمانیم
من ز سواد سخنم چون کلیم — نه همدانی و نه کاشانیم

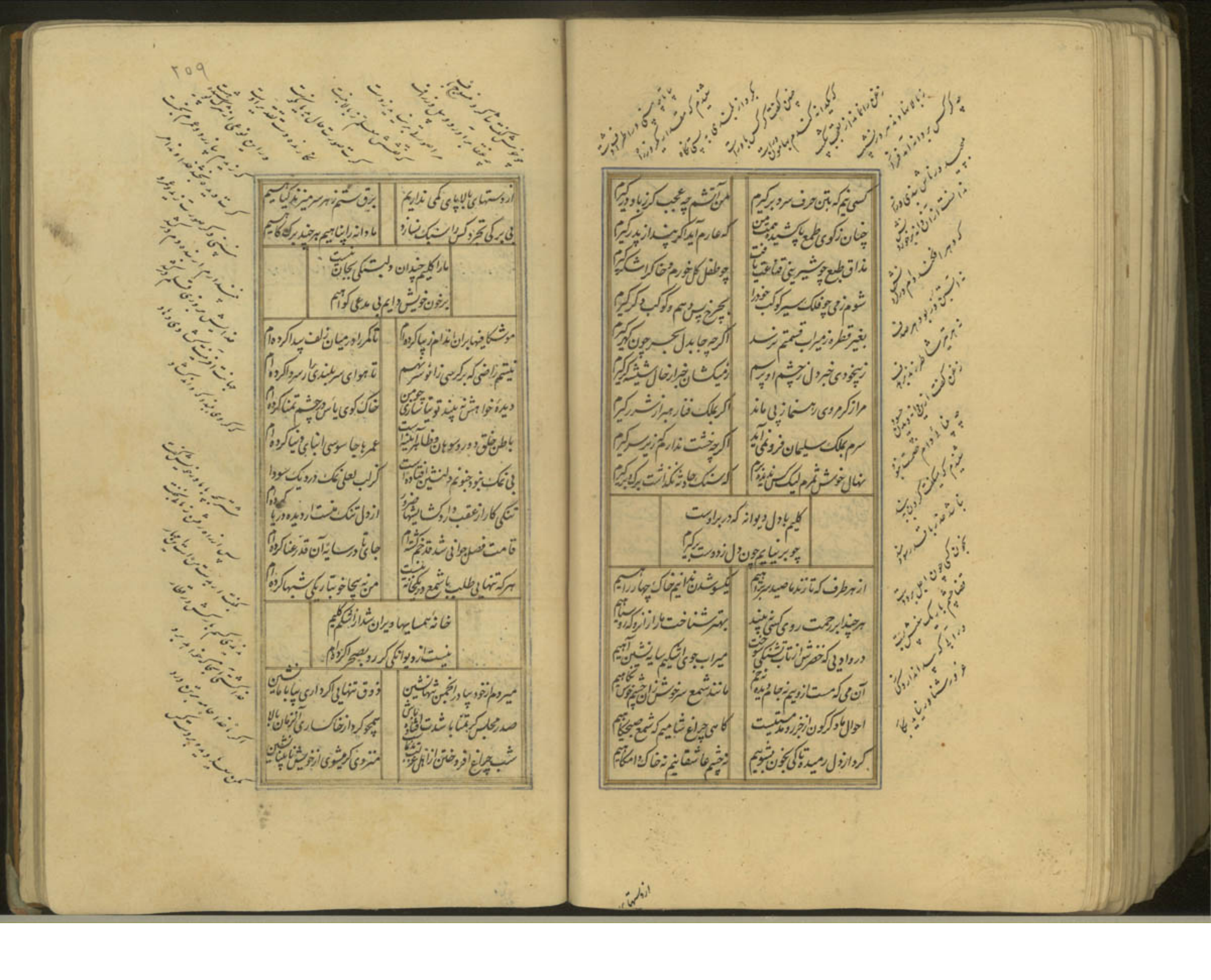
تا نفس سوزست پا پیراهن پیما میشوم — میگذارم پا براه آندم بی پا میشوم
صورت از دیوار میخواهد که سنگ از وی رود — با چنین دیوانگی هر جا که پیدا میشوم
آتش ناکامی و دوران نمیسوزد مرا — پیشتر دل سرد از اوضاع دنیا میشوم
موجم و دریای هستی سر بسر جای منست — نیستم بیخان و مان هر چند بیجا میشوم
باده آب جزو ناری میشود در ساغرم — وقت هشیاری چو آتش بیمحابا میشوم
ساز بی آهنگم و یکسر نوایم خارجست — گر نوازش یابم از ایام رسوا میشوم
میکنم بیتابی خود را تماشا بیشتر — رو برو هر که با آن آیینه سیما میشوم
کس نمیداند که چون پروانه پایم واکجاست — شمع حسنی هر کجا افروخت پیدا میشوم
عشق یک صورت ندارد تا توان او را شناخت — قطره‌ام چون گریه زور آورد دریا میشوم
عزت دیوانها در شهر کمتر شد کلیم — چند روزی میروم مجنون صحرا میشوم

اشک ریزان از غمش چون دیده بهامون میکنیم — کاسه مجنون و جام لاله پرخون میکنیم

طالع

طالعی دارم که می افتد گره در کار من — سر چو مار سبحه از هر جا که بیرون میکنم
ابروی زخمم کشید چشم داغم سرمه‌دار — حسن یوسف را بعشق خویش مفتون میکنم
طاعت شوریده کار از قبله جای دیگرست — رو بوقت اشک ریزی جانب هامون میکنم
با چنین بخت زبون از روزگارم تهمتست — کوشش فرهاد را با ضعف مجنون میکنم
آنچه من دیدم ز دشمن هم جدایی مشکلست — میخلد در دل گر از پا خار بیرون میکنم
جامه وارون طالع میکنم از بر کلیم — بخت را در همت والا دگرگون میکنم

در جستجوی وصلت آن رهرو بلایم — گر فرق همچو شانه بگذشته خار پایم
یکجای در خرابات پایی دگر بمسجد — یکدست رهن ساغر یکدست در دعایم
تا سینه چاک کردم ناخن تمام فرسود — اکنون بعقده دل درمانده چون درایم
در گلشنی که خارش بگرفت قیمت گل — خاکم بسر که دایم چون آب بی بهایم
تا آشنای یاسم بیگانه‌ام ز عالم — مستغنی از طبیبان از درد بیدوایم
از تازه گلشن خود پیوند تا بریدم — با هیچکس نسازم گویی که خار پایم
پروانه اسیرم در بزم آفرینش — هر شمع ریسمانی میتابد از برایم
باشد نمایش من پنهان در آزمایش — منکر که تیره بختم شمشیر بی جلایم
از بس کلیم رفتم در زیر بار محنت — بر دوستان گرانم گر سایه همایم



کسی نیم که بتن حرف سرو برگیرم / من آتشم چه عجب گر ز باد در گیرم
چنان زکوی طمع پاکشیده همت من / که عارم آید اگر پند از پدر گیرم
مذاق طبع چو شیرینی قناعت یافت / چو طفل گل خورم و خاک را شکر گیرم
شوم ز می چو فلک سیر کوکب خود را / بچرخ پس دهم و کوکب دگر گیرم
بغیر قطره ز میراب قسمتم نرسد / اگرچه جا بدل بحر چون گهر گیرم
ز بیخودی خبر دل ز چشم او پرسم / ز نیکشان خبر از حال شیشه‌گر گیرم
مرا ز گرمروی رهنما ز پی ماند / اگر بملک فنا رهبر از شرر گیرم
سرم بملک سلیمان فرو نمی‌آید / اگرچه خشت ندارم که زیر سر گیرم
نهال خوش ثمرم لیک کس ندیده برم / که سنگ حادثه نگذاشت برگ و بر گیرم

کلیم با دل دیوانه که در بر اوست
چو بر نیایم چون دل ز دوست برگیرم

از هر طرف که تازند ما صید بسته‌ایم / یکسو شدن ندانیم خاک چهار راهیم
هرچند ابر رحمت روی کسی نبیند / بهتر شناخت ما را از روی که سیاهیم
در وادیی که خضرش از تاب تشنگی سوخت / میراب جوی اشکیم سایه‌نشین آهیم
آن می که مست از ویم نه جام دیده نه خم / مانند شمع سرخوش زان چشم خوش نگاهیم
احوال ما دگرگون از خیر و مدتیست / گاهی چراغ شامیم که شمع صبحگاهیم
گرد از دل رمیده تا کی بخون نشوییم / ز چشم عاشقانیم نه خاک دامگاهیم

از دستهای

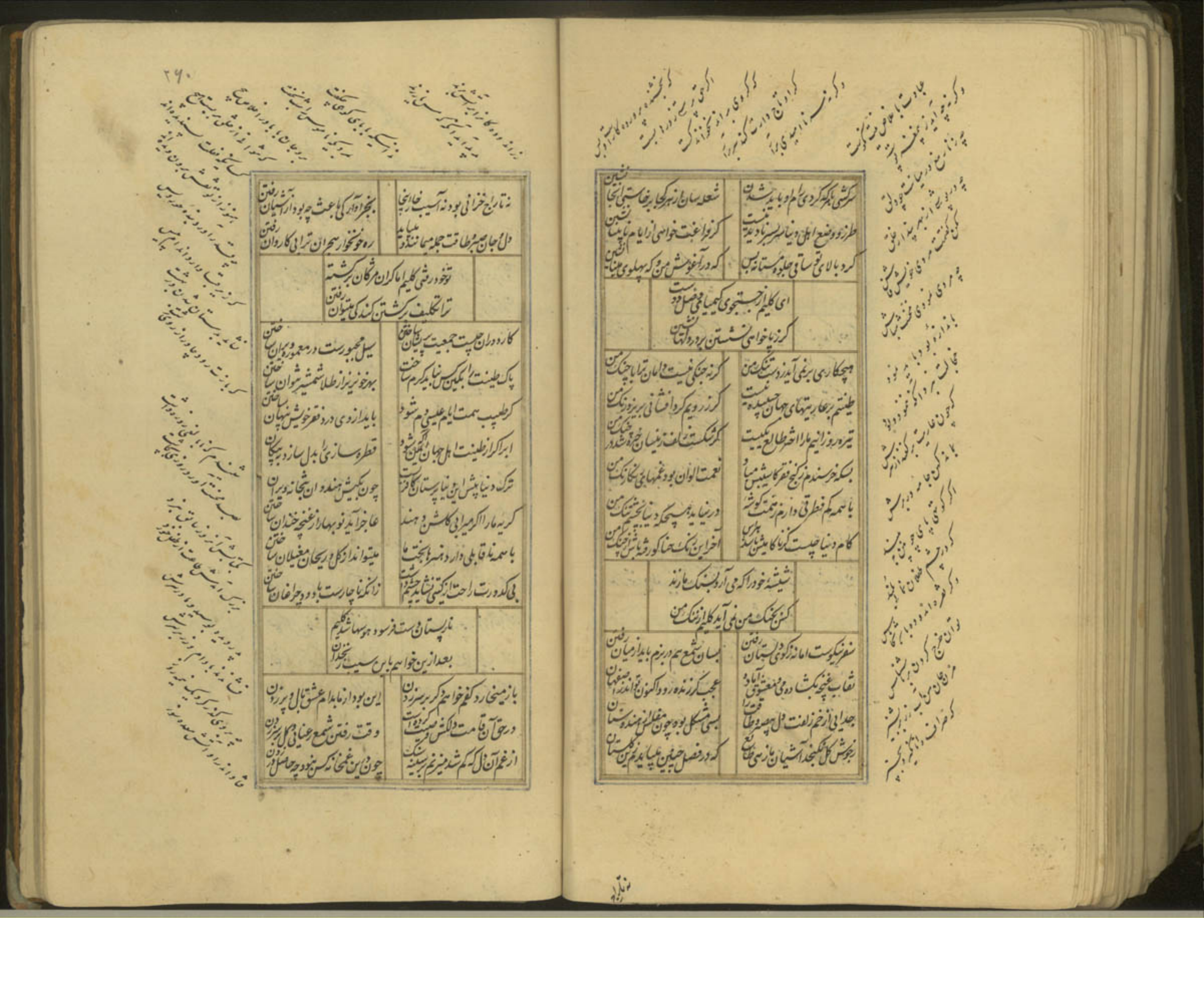
از دستهای بالا پای کمی نداریم / برق ستم ز هر سر می‌زند گیاهیم
بی برگی تجرد کس را نسازد / ما دانه را پناهیم هرچند برگ کاهیم

ما را کلیم چندان دلبستگی بجان نیست
بر خون خویش داریم بی مدعی گواهیم

موشکافیها بران اندام زیبا کرده‌ام / تا کمر را در میان زلف پیدا کرده‌ام
نیستم راضی که بر کرسی زانو سر نهم / تا هوای سربلندی را ز سر وا کرده‌ام
دیده خواهش نبیند توتیا ساری چو من / خاک کوی یاس در چشم تمنا کرده‌ام
باطن خلق دورو سوهان و ظاهر آینه است / عمرها جاسوسی ابنای دنیا کرده‌ام
بی نمک نبود جنونم دلنشین افتاده است / گر لب لعلی نمک در دیگ سودا کرده‌ام
تنگی کار از عقب دارد گشایشهای زور / از دل تنگ منت از دیده دریا کم کرده‌ام
قامت فصل جوانی شد قد خم گشته‌ام / جای نان در سایه آن قد رعنا کرده‌ام
هر که تنهایی طلب با شمع در کنجانه نیست / من نه بیجا خو بتاریکی شبها کرده‌ام

خانهٔ همسایه‌ها ویران شد از اشکم کلیم
نیست از دیوانگی گر رو بصحرا کرده‌ام

میروم از خود بیا در انجمن شهانشین / ذوق تنهایی اگر داری بیا با ما نشین
صدر مجلس گر تمنا باشدت افتاده باش / همچو گرد از خاکساری آن زمان بالا نشین
شب چراغ افروختن از اهل عزلت ناخوش است / منزوی گر میشوی از خویش تنها نشین



سرکشی با کم کردی ایام او باید شکست — شعله‌سان از هر کجا برخاستی آنجا نشین

طرز نو وضع اهل دنیا سر به سر نادیده نیست — گر فراغت خواهی از ایام با پیشینیان نشین

گرد بالای تو ساقی جلوه مستانه بس — که در آغوش من و که پهلوی مینا نشین

ای کلیم از جستجوی کیمیای وصل دوست — گر ز پا خواهی نشستن بر در تنها نشین

هیچکاری بر نمی‌آید ز دست تنگ من — گر نه جنگی نیست و امان ترا با جنگ من

طلسم بر عاریتهای جهان چسبیده نیست — گر ز رویم گرد افشانی بریزد رنگ من

تیره روزانیم ما را اختر طالع یکیست — گر شکست افتد ز مینا خرج شد در چنگ من

بسکه خرسندم ز گنج فقر کاشیبش مباد — نعمت الوان بود غمهای نگارنگ من

با همه کم فطرتی دارم ز همت گوشه — در نیاید هیچگه دنیا به چشم تنگ من

کام دنیا چیست گر با کاهش باشد هوس — آخر این رنگ حنا گو رفته باشد از چنگ من

شیشه خود را که می‌آرد به سنگ ما زند — کس به جنگ من نمی‌آید کلیم از ننگ من

سفر نیکوست اما نه ز کوی دلستان رفتن — به سان شمع هم در بزم باید از میان رفتن

نقاب غنچه بگشا دم معشوق آباد — عجب گر زنده‌رود اکنون تواند ز اصفهان رفتن

جدائی از خم زلفت دل بی‌صبر طاقت را — بسی مشکل بود چون مفلس از هندوستان رفتن

ز جوش گل نگنجد آشیان ما ز بی‌طاقتی — که در فصل چنین بلبل نباید زین گلستان رفتن

نه تاراج خزانی بود نه آسیب خار اینجا — به جز آوارگی باعث چه بود از آشیان رفتن

دل و جان صبر و طاقت جمله مهمانند و میباید — ره خونخوار هجران ترا بی کاروان رفتن

تو خود رفتی کلیم اما کران مژگان برگشته — ترا تکلیف برگشتن کند کی می‌توان رفتن

کار دوران چیست جمعیت پریشان ساختن — سیل مجبور است در معموره ویران ساختن

پاک طینت را بکین کس نباید گرم ساخت — بهر خونریز از طلا شمشیر نتوان ساختن

گر طبیب همت ایام عیسی دم شود — باید از وی درد فقر خویش پنهان ساختن

ابر اگر از طینت اهل جهان آگه شود — قطره را سازد بدل سازد به پیکان ساختن

ترک دنیا پیش این دنیاپرستان کافریست — چون بکیش هندوان بتخانه ویران ساختن

گریه ما را اگر سیرابی گلشن دهند — عاجز آید نوبهار از غنچه خندان ساختن

با همه ناقابلی دارد هنرها بخت ما — می‌تواند از گل و ریحان مغیلان ساختن

بی کدورت راحت از کس نشاید چشم داشت — زانکه نتوان چاره بی دود چراغان ساختن

نارپستان دست فرسود هوسها شد کلیم — بعد ازین خواهیم با سیب زنخدان ساختن

باز مینا رد کنم خواهم دگر بر سر زدن — این بود از ما مدام عشق تا بال و پر زدن

در حق آن قامت دلکش مصیبت کرده است — وقت رفتن شمع رعنائی گل بر سر زدن

از غم آن دل که کم شد میزنم بر سینه سنگ — چون در این غمخانه کس بنمود چه حاصل در زدن



گرچه میگویند نیکویی کن و بفکن در آب
حیف باشد خاکپایش را بچشم تر زدن

کم خریداری برای هنر باشد عجیب
کی توان بهر کسادی طعنه بر گوهر زدن

دعوی فهمیدگی دارد گواهان زبان نیکیست
نرد هر دو لم ز فهمیدگی کمتر زدن

ای که وا گیری ز حیاتی یاد از پروانه گیر
از ملال زندگانی سینه بر خنجر زدن

رنج و راحت را تلافی از عقب چون میرسد
خار غم در پا شکستن بهر گل بر سر زدن

دستهایم چون فلاخن هر دو بی سنگ شد
از تاسف تا بکی بتوان بیکدیگر زدن

آنکه حرف از بیم بدنامی نزد با ما کلیم
نیکنامی باشدش با مدعی ساغر زدن

هر دم مشو سوار بعزم شکار من
آتش مزن بخانهٔ زین شهسوار من

کوتاه گشت از همه جا رشتهٔ امید
از بسکه روزگار گره زد بکار من

پژمرده گشت گلشن عیشم چنانکه نیست
یک گل در او که خنده زند بر بهار من

شد سینه چاک و سوزن مژگان بود ز می
چون رشتهٔ سرشک نیامد بکار من

صحرا اکنون خوشست که از فیض گریه ام
روییده سبزه چون مژهٔ آبدار من

زنگار گیرد آینه گر در بغل نهم
از بس مکدر است دل پر غبار من

آینه ایست جام و تو حیران خویشتن
ساغر از آن ز کف ننهی میگسار من

خم گرچه سالها بفلاطون نشستن است
دور از لبت نکرد علاج خمار من

گرمست بسکه بر تنم از سوز دل کلیم
شمع ار زند سر که آتشه شد بر مزار من

نه همین میرمد آن نوگل خندان از من
میکشد خار در این بادیه دامان از من

با من آمیزش او الفت موج است و کنار
روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

قمری ریخته بالم به پناه که روم
تا بکی سرکشی ای سرو خرامان از من

بتکلم بخموشی به تبسم بنگاه
میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من

نیست پرهیز من از زهد که خالم ترسم
تر شود آلوده شود دامن عصیان از من

گرچه مورم ولی آن حوصله را دارم
که بخشم بود از ملک سلیمان از من

اشک بیهوده مریز این همه از دیده کلیم
گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

مکو تا صبح که نتوان از رخ جانان نظر بستن
بسی مشکل بود بر روی صاحبخانه در بستن

به از موی میان دستار چی سر ما
که هر که واشود بارش نمیباید بسر بستن

رمق در کس نمیماند میان کاهی که بکشاید
میان یکشود منت نباشد بخون کمر بستن

بسعی خویشتن هرگز نکوتی نیکبخت ایدل
تمام عمر اگر بال هما خواهی بسر بستن

ز روی برمرهم نیفتد دیده داغم
چنین باید بلی از روی نامحرم نظر بستن

ره فیض ازل رهزن ندارد خصم گو بنشین
کی از کوشش نیارد کس ره آب گهر بستن

سخن بخشد حیات جاودانی اهل معنی را
همین باشد کلیم از شاعر بهاطر فن بر بستن

سکندر سد نمی بستی که نامش در جهان ماند
دو مصرع را توانستی اگر بر یکدگر بستن



چیست کارم زخم کاری هر زمان برداشتن
وز خدنگ جور او زخم سنان برداشتن

در کتاب صنع یزدانی خیانت گر نیست
سرو من جز و کمر را از میان برداشتن

میتوانم آب بردارم ز جوی کهکشان
لیک نتوانم ز خوان خلق نان برداشتن

در ثبوت بردباری عاشقان را حجت بس است
چون هدف از هر ستمکاری نشان برداشتن

کعبهٔ عشق ترا خوف و خطر در راه نیست
آب اگر نبود توان ریگ روان برداشتن

گر نباشم لایق برداشت نتوانم کنند
یکسرم هم از خاک خواری میتوان برداشتن

ضعف در بیماری عشقت بجائی میرسد
کاستین نتوان ز چشم خونفشان برداشتن

کامجویان را گریزی نیست از جور سپهر
هر که گلچین بایدش از باغبان برداشتن

بردباری چیست جور از دشمنان دیدن کلیم
ورنه جان پروردنست از دوستان

پیشوائی خواهی بهر پس مانده همراهی گزین
سربلندی بایدت دیوار کوتاهی گزین

در ره عصیان هم ار اهل همتی باید بلند
بهتر از شیطان رفیق راه گمراهی گزین

روز از خجلت بکاه آنجا که [illegible]
گر غیوری شیوهٔ شمع سحرگاهی گزین

حرمت این خانه را لایق نباشد هر چراغ
از برای کعبهٔ دل شمع آگاهی گزین

پا چو از درها کشیدی کنج در دامن بیاب
دیده وا ز دنیا چو بستی هر چه میخواهی گزین

تا نمانی از گرانی نا امید از جذب عشق
از درون جایگاهی بیرون رخ کاهی

پادشاهان باز از کت بار عالم میرسد
بار بر عالم گذار و فقر بر شاهی گزین

گر درون لبریز نشتر باشدت از نیش خلق
لب ببند از شکوه کش مشرب ماهی گزین

رهبر عامی کلیم از وی عصا بهتر بود
در طریقت مرشدت گر اوست گمراهی

ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان
شانهٔ تحفه به آن زلف پریشان برسان

بچمن گر گذری نالهٔ از من بشنو
نغمهٔ تازه بمرغان خوش الحان برسان

زاد راهم همه چون دیدهٔ عاشق اشکست
میرسد ابر تری مژده به بستان برسان

تا دل آبلها واشود از رنج سفر
خضر راهت شو و خود را بمغیلان برسان

کار اعضا را چو از بوسه رساندی بنجات
بهر ما هم نگهی تا سر مژگان برسان

هدف ناوک او باش گرت شوقی هست
آتشی داری در سینه بنیستان برسان

تا کی ای بخت بری چاک ز جیبم بکنار
یکشب هجر از این جا بپایان برسان

خون اگر نیست دلا آهن پیکان بگداز
مدد اشک بآن دیدهٔ گریان برسان

نو بهارست کلیم این همه افسرده مباش
تو هم آخر گل اشکی بگریبان برسان

حسن اگر اینست تا صبح همچو ما خواهد شدن
چوب تر آخر با آتش آشنا خواهد شدن

از دم تیغت [illegible] مرغ بسمل آنجا نک
دل گر از دست تو بیرون شد کجا خواهد شدن

هر در بگشوده دار و زر استغنا کلید
همچنانش واگذاری کز تو وا خواهد شدن

یکره ار دستم بدامان تو گردد آشنا
پنجهٔ من بر سرم بال هما خواهد شدن



بیشتر هرچند بر کام جهان چسپیده‌ای | پیشتر از دست چون رنگ حنا خواهد شدن
چون کشی خنجر بقتلم بر میان دامن مزن | دامن آلوده بخون چشم خونبها خواهد شدن
میرود تا کوکب بختم ز آتش زند | هر شرر کز صحبت آتش جدا خواهد شدن
دستگیر از زبس چرخ زبون گشته‌ام | هر کجا خاریست در پای عصا خواهد شدن
در هوای شمع رویت ای چراغ دیده‌ها | در تن فانوس پیراهن قبا خواهد شدن
بهر هر کامی اگر دانی چه منت میکشی | کام دنیا بر تو کام اژدها خواهد شدن

گر فلک زینگونه بر ما تنگ میگیرد کلیم
وسعت آباد جهان چشم گدا خواهد شدن

دلا بار وجود از خویش افکن | درین ره کاری آخر خویش افکن
توصید عالم قدسی درین دشت | کمند وحدتی بر خویش افکن
دل آسوده را در خون فرو بر | بران مژگان کافرکیش افکن
مکن در خواب پستی روی راحت | چو گل بستر بروی نیش افکن
بران پستی که دارد قصر شاهی | نظر از کلبهٔ درویش افکن
بره گر پیش پای خود نه بینی | گنه بر عقل دور اندیش افکن
اگر سرمایهٔ خونابه کم شد | دلا زان لب نمک بر ریش افکن
گر از تقصیرها داری خجالت | سر از شمشیر او در پیش افکن
کلیم از فکر آن لبهای پرشور | نمک در دیگ سودا بیش افکن

بسینه ناوک غم تا بکی روا کردن | چه ذوق رو دهد از آینه نشان کردن
دلا بگلشن حسن معاش میباید | بقدر پایه پرواز آشیان کردن
قفس فراخ اگر گشت گلستان نشود | بجاست شکر و شکایت ز آسمان کردن
غذای ماست فریب سرآمی تو میدی | مگو بهیچ قناعت نمیتوان کردن
ترا چنین که سر و برگ بدگمانی هست | چرا نداری پروای امتحان کردن
مسلمست بهل ورد عمر کاو ترا | ز جان نهفتن و پنهان ز لب فغان کردن
چنین که قبلهٔ خود کرده‌ایم دنیا را | نشان کفر بود پشت بر جهان کردن
زمانه را بتو تکرنگ میکند از دل | بزور جهل فروشان هنر نهان کردن

جفای خار نه از بهر گل کشید کلیم
رساند مشق تنزل ز باغبان کردن

شب عیدست و میباید در میخانه وا کردن | بمی خشکی زهد روزه داران زاد وا کردن
صراحی گر چنین پیوسته خواهد در سجود آمد | بیکشب طاعت سی روزه را خواهد قضا کردن
ز ماه عید بی ابروی ساقی کار نگشاید | بیک ناخن گره نتوان ز کار عیش وا کردن
ستم باشد کشیدن جام می را یکنفس بی سر | بیکدم اینچنین آیینه را بی صفا کردن
نیابی مستحق تر از من مخمور ای ساقی | زکاة فطر می رطل گران باید ادا کردن
خمار باده در چشم سیه گردانت عالم را | بیا ساقی که وقت شام باید روزه وا کردن
مرا بیتابی مژگان او میسوزد از غیرت | ز چشمانش جدا نا گشتن و رو بر قفا کردن





مشو چون غنچه گل خود نگهبان خورده خود را	گرت نقد سرشکی هست در دامان ...

اگر سودا بلند افتاد ازین بهتر چه میباشد
کلیم از بهر خود و فکر یار سرو بالا کن

پیغام برو و ین دل که دستان دارد زنهار این	نهادم سر بکف من هم که تسلیم است زنهار این
غم جانسوز عاشق از نهفتن فاش میگردد	ز خویش آتش بر آوردم گل اخفای راز است این
گیاه و برق را باهم چه آمیزش بسرت کردم	بمن آمیختی آخر نشان احتراز است این
بلا پرورده باید که دارش در بغل گیرد	انا الحق گفت اگر منصور لاف امتیاز است این
باین بی برگ و سامانی چو دولاب کهن دایم	سراپا زاری و اشکم چه سامان نیاز است این
نهال حسرت ما هم بهاری میکند آخر	نمود از استخوان مغزم گل سوز و گداز است این
مبادا سر کشد جایی که شوخ نیش یار آری	گذشت از کشور دلها چه مژگان دراز است این
چه سود از اشک ریزی بر زانوی غم ار شمعی	نداری اجر چندانی و ... بی نماز است این

کلیم از هند اگر دستان فغن میزند ایدل
نداری خارج آهنگش که آهنگ حجاز است این

شکارگاه معانیست کنج خلوت من	زه کمند شکارم کمند وحدت من
خدنگ خامه چو پر از بنان من یابد	خطا نمیشود از صید تیر فکرت من
ز دور کردی جایی رسم بدشت خیال	که گم شود ره طی کرده گاه رجعت من
چگونه معنی غیری برم که معنی خویش	دو بار بستن و زدیست در طبیعت من
ز شوق شاهد معنی همیشه محو دوات	براه عالم بالاست چشم حیرت من
بلاک گوهر قدر خودم که سنگ	اگر خورد شکند در میانه قیمت من
اگر بجاه و درافتم رسم با وج کمال	ز سازکاری افتادگی طبیعت من
مسافتیست که صد عقده ... ره دارد	میان سبحه تند برو دست همت من
کفن بخلوت گورست برگ و سامانی	باین غبار نیالوده کنج عزلت من

ازینکه دست امیدم کلیم کوتاهست
خدا معانی برجسته داده قسمت من

برتر از خورشید شد کار سخن	شب ندارد روز بازار سخن
نارسایی‌های اندازه همه	از بلندیهای دیوار سخن
عرش کرسی مینهد در زیر پای	تا گلی چینند ز گلزار سخن
منکر هر مذهب و ملت که هست	بر نمیخیزد با نگار سخن
بهر بازوی هنر نوشته‌اند	هیچ تعویذی چو طومار سخن
چون قلم از خویش سر با بر تراش	سر بسی خواهد سر و کار سخن
غرق بحر حیرتم دایم کلیم	گرچه با این قدر و مقدار سخن
غیر یارانی که مضمون میبرند	کس نمی بینم خریدار سخن
میرزایی با جلال الدین نسبت	از سخن سنجان طلبکار سخن
راستی طبعش استاد منست	کج نهم بر فرق دستار سخن



تا چند همچو سوفار خندان بخون نشستن | دلتنگ رو گشاده خود را بکار بستن
گر از فسق فشا و احوال ما چه نقصان | عقد گهر ز قیمت کی افتد از گسستن
بیماری غم او آن ناتوانی آرد | کز ضعف کس نیارد پرهیز را شکستن
از سیل گریه افزود آخر کدورت دل | آورد روسیاهی اخگر بآب رستن
در گوشم این در پند از پیر گوشه گیر است | وا مست صحبت خلق باید ز دام جستن
گفتی گزین تنگ دو کی میرسی بآرام | روزی که زیر تیغش روزی شود نشستن
در ملک خاکساری تحصیل اهل راحت | در صدر هر چه کم شد از آستانه جستن
دنیا خیال و خوابیست وین خوب آبرو دان | آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن

باشد کلیم اگرچه شیشه دل تنگ ظرف
چون توبه تاب دارد در بستن و شکستن

بعالم از سر کلک وزارت افشانی کن | براوج قدر دوام کار فیض آسمانی کن
بزرگان را بقدر کاردانی کار می افتد | دل بیدار داری مملکت را پاسبانی کن
رضای خلق و خالق چون عنان گیر است آمد | سوار توسن توفیق باش و کامرانی کن
ز بستان عقیدت نوبر اخلاص می چینی | فلک را بیم سلامی زن جهان را میهمانی کن
ز فیض لطف شاهنشه بهار عالم افروزی | جهان را تازه رو همچون زر شاهجهانی کن
براوج رفعتی هرگاه اختر در گذر بینی | دعا بهر دوام دولت صاحب قرانی کن
رسوم مردمی نو میکنی دیگر چرا گویم | شکر قرب شاهنشه بدوران مهربانی کن

طلای من سیه تا بست و سیم من کم اندود | چو روی خود فروشی نیست اینجا قدردانی
زبان خیرخواهی غیر ازین حرفی نمیگوید | دل از خود شاد دارد در دو عالم شادمانی

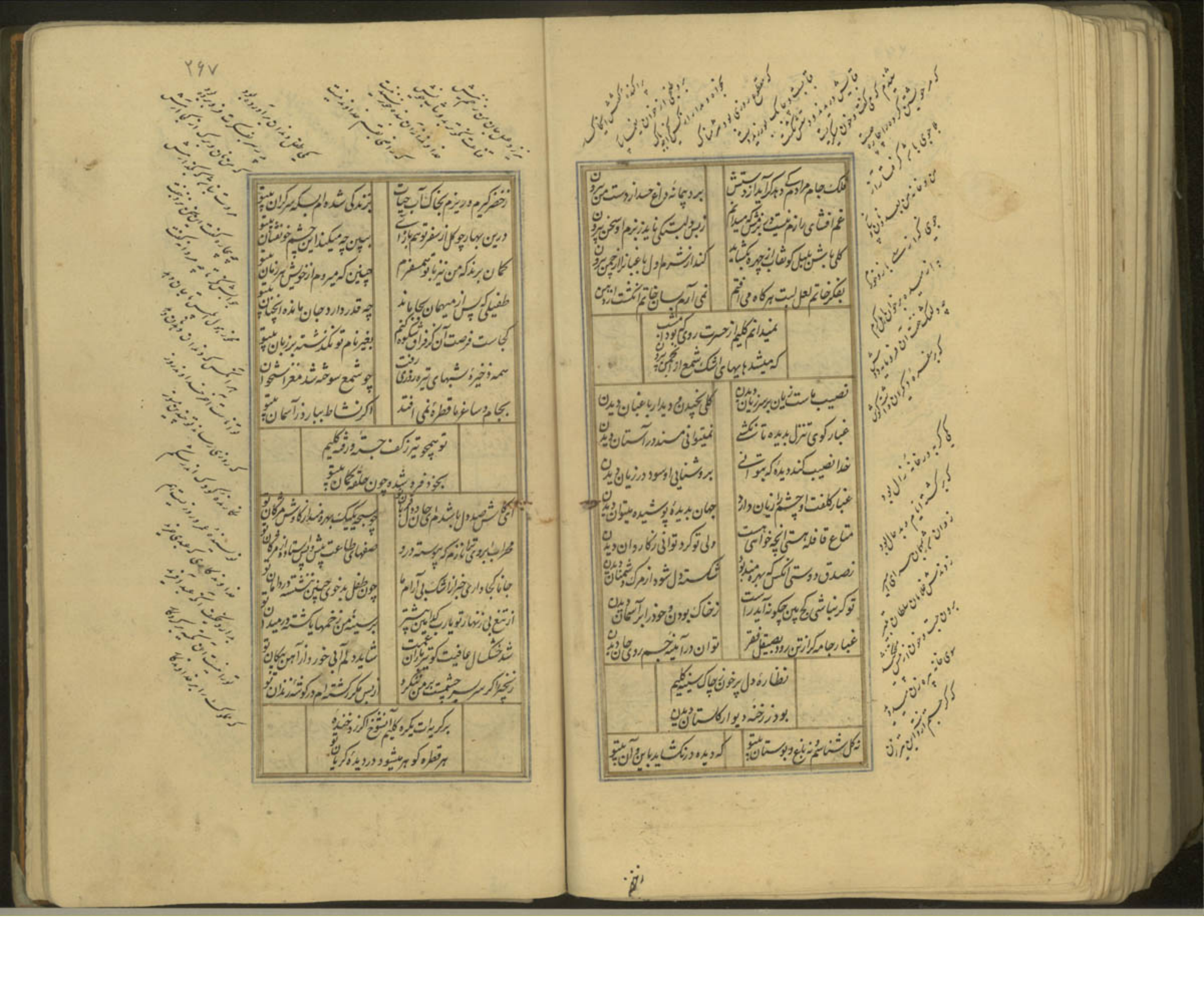
سخن را صاحبی اهل سخن را قدردان آمد
کلیم از پشت گرمی بعد ازین آتش زبانی کن

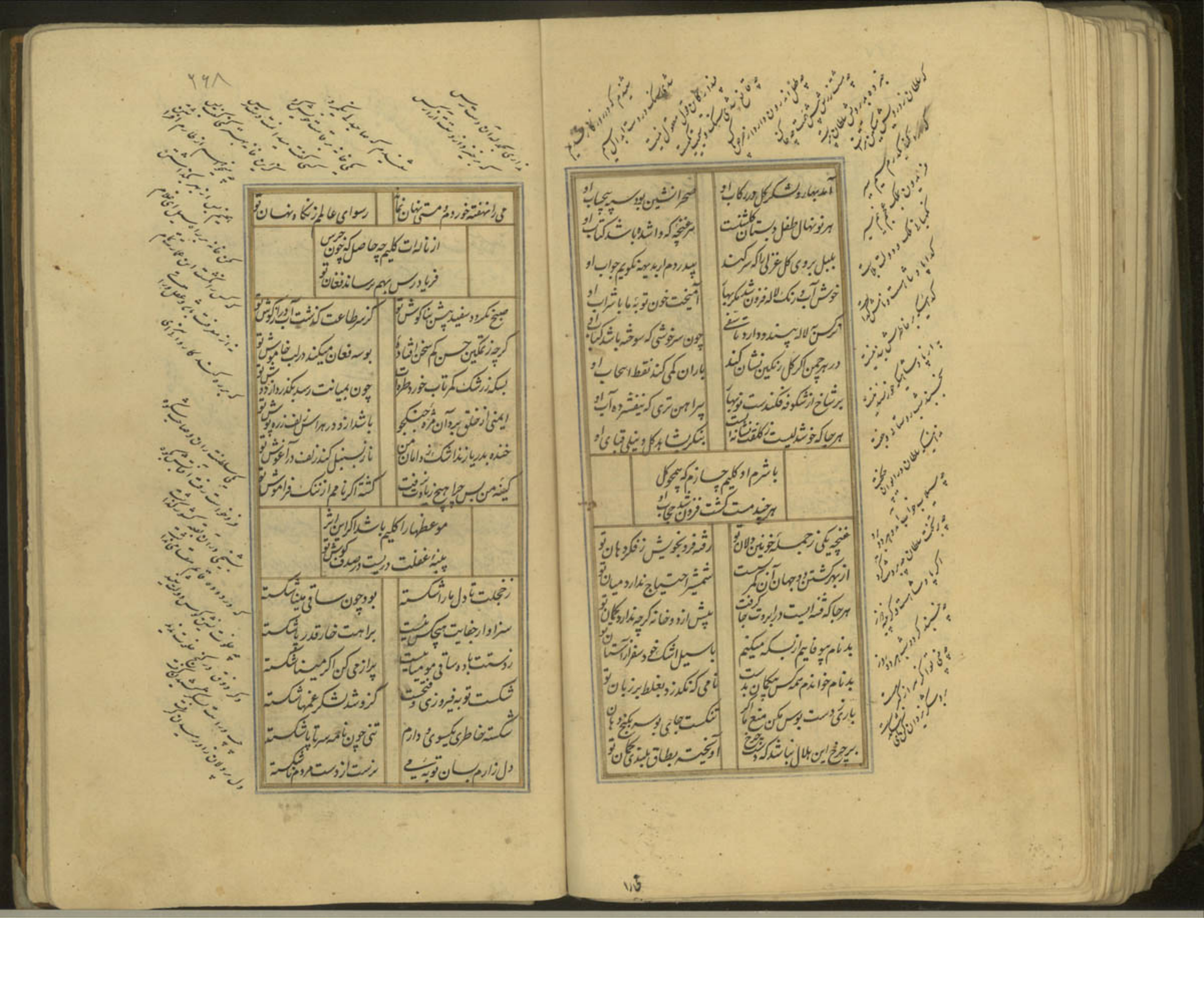
کس نمیگیرد گرو در رهن صد جا پیرهن | از تو چاک ای دست چیانی از تمامی پیرهن
بی تو ضعفم قوتی دارد که مانند حباب | بار می افتم اگر بردارم از جا پیرهن
شب قبای صبر دلها چاک شد چون آمدی | همچو شمع خلوت فانوس بخشا پیرهن
از نگاه سنبلستان تار زلفی ده بباد | پاره زین امید میسازند گلها پیرهن
در میان گر پا نیارد گر نخو بیهای داغ | با همه نسبت نمی چسپد بر اعضا پیرهن
نیست تار و پود راحت در لباس روزگار | یک بیک را آزمودیم از کفن تا پیرهن
سخت جانی بسکه از پهلوی ما اندوخته | کار جوشن میکند بر پیکر ما پیرهن
خرقه عریانی از دست جنون پوشیده ام | قامتم هرگز نخواهد راست شد با پیرهن
جامه پوشاندن عتاب را مسلمانی نبود | دختر رز را بپوشانم ز مینا پیرهن

گاه عریان از جنون چون شمع میگردد کلیم
گاه چون فانوس می آید سراپا پیرهن

نیاید تحمل آه از سینه پروانه من بیرون | گر داین سرو هرگز سر زد دیوار چمن بیرون
ورین ماتم سرا چون نال اگر جا هست وطن باشد | بغربت تیغ اگر با رو نیابی از وطن بیرون

طلای





آمد بهار و شکر گل ورد کتاب او / صحرانشین بود سپه بیحساب او
هر نونهال طفل دبستان گلشنست / هر غنچه که وا شده باشد کتاب او
بلبل بروی گل غزلی را اگر سر کند / پیدا زدم ار بدیهه نگویم جواب او
خوش آب و رنگ لاله فزون شد مگر بهار / آمیخت خون توبهٔ ما با شراب او
از کس نه لاله پسندد و دارد نه ساتگنی / چون سرخوشی که سوخته باشد کباب او
در هر چمن اگر گل رنگین نشان کند / باران کمی کند نقط انتخاب او
بر شاخ از شکوفه فکندست نوبهار / پیراهن تری که نیفشرده آب او
هر جا که خوش شد لبیست ز گلگفت نشانه‌ای / بنگر بشاهد گل و نیلی قبای او

با شرم او کلیم چه سازم که همچو گل / هر چند مست گشت فزون شد حجاب او

غنچه یکی ز جملهٔ خونین دلان تو / رفته فرو بخویش ز فکر دهان تو
از بهر کشتن دو جهان آن کمر بسست / شمشیر احتیاج ندارد میان تو
هر جا که فتنه‌ایست در ابروت جا گرفت / پیش از دو خانه گرچه ندارد کمان تو
بدنام بیوفاییم از بسکه میکنیم / با سیل اشک خود سفر از آستان تو
بدنام خواندم همه کس بیگمان بدست / نامی که نگذرد بغلط بر زبان تو
بار دگر دست بوس مکن منع ما اگر / تنگست جای بوسه بکنج دهان تو
بر چرخ این هلال نباشد که دست چرخ / آویخته بطاق بلندی کمان تو

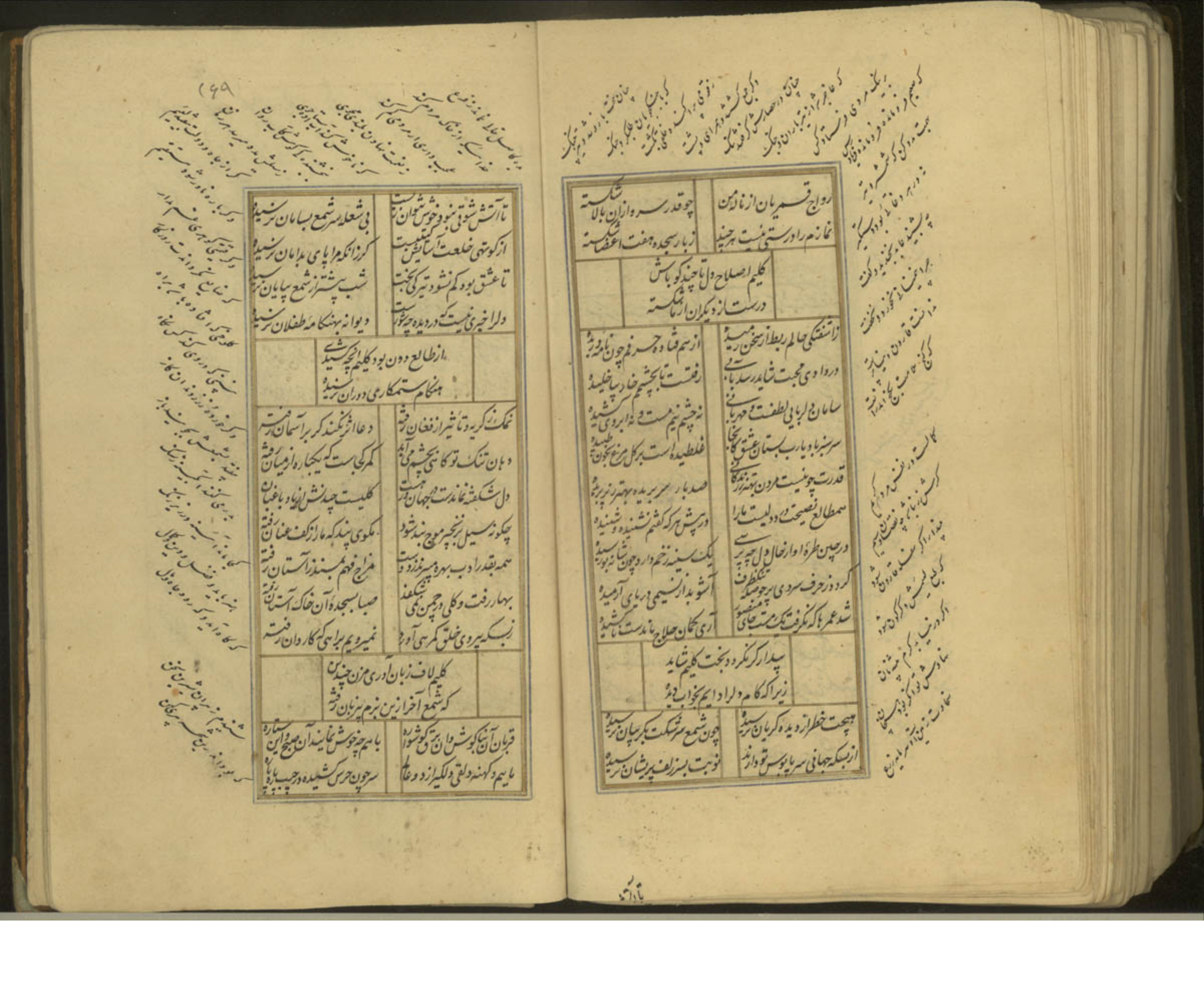
می را نهفته خوردم و مستی نهان نماند / رسوای عالمم ز نگاه نهان تو

از نالهات کلیم چه حاصل که چون جرس / فریاد رس بهم نرساند فغان تو

صبح نکرده سفید پیش بناگوش تو / گر ز سر طاعت گذشت آب در آغوش تو
گرچه ز تمکین حسن کم سخن افتاده‌ای / بوسه فغان میکند در لب خاموش تو
بسکه ز رشک کمر تاب خورد طره‌ات / چون بمیانت رسد بگذرد از دوش تو
ایمنی از خلق بر دوان مژه جنگجو / باشد از دو در هراس زلف زره پوش تو
خنده بدریا زند اشک ز دامان من / نازش سنبل کند زلف در آغوش تو
کینهٔ من بس چرا هیچ ز یادت نرفت / کشته اگر نا نمم از تنگ فراموش تو

موعظه‌ها را کلیم باشد اگر این اثر / پنبهٔ غفلت دریست در صدف گوش تو

ز خجلت تا دل یار اشکسته / بود چون ساقی مینا شکسته
سزاوار جفایت هیچکس نیست / براهت خار قدر با شکسته
ز دستت باده ساقی مومیاییست / پر از می کن اگر مینا شکسته
شکست توبه فیروزی و فتحست / گرو شد شکر غمها شکسته
شکسته خاطری یکسو مدارم / تنی چون نامه سر تا پا شکسته
دل زارم بسان توبهٔ می / نرست از دست هر دم تا شکسته



روواج قسم بیان از نالهٔ من / چو قدر سرو از آن بالا شکسته

نمازم را درستی نیست هرچند / ز بار سجده هفت اعضا شکسته

کلیم اصلاح دل تا چند گو باش
درست از دیگران از ما شکسته

ز آشفتگی حالم ربط از سخن رمیده / از سیم فشاوه جز نغم چون نامه دریده

در راه وی محبت شاید رسد به آبی / رفتست تا به چشم خار دیا خلیده

سامان ز لربای لطفت و مهربانی / نه چشم نیم مستی نه ابروی کشیده

سرسبز باد یا رب بستان عشق کانجا / غلطیده است بر گل مرغ بخون طپیده

قدرت چو نیست مردن تنها ز زندگانی / صد بار سر بریده بهتر ز نیر بریده

همطالع نصیحت در دولت ما را / در پیش هر که گفتیم نشنیده و شنیده

در چین طرهٔ او از حال دل چه پرسی / یک سینه زخم دارد چون شانه نو رسیده

گرد و ز حرف سردی ابر چو صبح شگفته / آشوبد از نسیمی دریای آرمیده

شد عمرها که نگرفت یک مست جای منصور / آری بکمان حلاج با ندست تا کشیده

بیدار اگر نگردد بخت کلیم شاید
زیرا که کام دل را دایم بخواب دیده

هیچت خطر ز دیده گریان نرسیده / چون شمع سر شکت بگریبان نرسیده

از بسکه جهانی سر پابوس تو دارند / نوبت بسر زلف پریشان نرسیده

تا آتش شوقی نبود خوش شوان رست / بی شعله سر شمع بسامان نرسیده

از کوتهی خلعت آسایش بست / گرز انکه مرا پای بدامان نرسیده

تا عشق بود کم نشود تیرگی بخت / شب پیشتر از شمع بپایان نرسیده

دل را خبری نیست که در دیده چه شورست / دیوانه بهنگامه طفلان نرسیده

از طالع دون بود کلیم انچه کشیده
هنگام ستمکاری دوران نرسیده

نمک ز گریه و تاثیر از فغان رفته / دعا اثر نکند گر بر آسمان رفته

دهان تنگ تو کانی بچشم می آید / کمر کجاست که یکباره از میان رفته

دل شکفته نماندست در جهان هست / گلیست چیدنش از یاد باغبان رفته

چگونه سیل بزنجیر موج بند شود / مگوی پند که ما از کف عنان رفته

همه بقدر ادب بهره مند زو دست / مزاج فهم بمسند ز آستان رفته

بهار رفت و گلی در چمن نمی شکفد / صبا بسجده آن خاک آستان رفته

زبسکه پیروی خلق گمرهی آورد / نمیرویم براهی که کاروان رفته

کلیم لاف زبان آوری مزن چند این
که شمع آخر ازین بزم بی زبان رفته

قربان آن بناگوش و آن [illegible] گوشواره / باییم چه خوش نمایند آن صبح و این ستاره

باییم و کهنه دلقی و لکیر از دو عالم / سر چون جرس کشیده در جیب پاره پاره



چون کار رفت از دست گیرد سپهر دستت
دریا غریق مرده فکنده برکناره

روز از برم چو رفتی شب آمدی بخوابم
اینست گر کسی را عمری بود دوباره

روشندلان نیازارند دلبستگی بغیر زند
بر شعله سهل باشد مهجوری شراره

آن نشاه که بخشد بگذشتن از دو عالم
در کیش میکشان یک مستی گذاره

از کعبتین رنجش در نرد بی گرو صحبت
چون مطلبی نداری بد گرد گو ستاره

با چرخ سرفرازی نتوان به پیش بردن
جایی که سقف پست است نتوان شدن سواره

همچون کلیم دیگر یک نا مشخصی کو
آگاه و مست غفلت بر شغل و هیچکاره

تاکی خورم غم دل با نیم جان خسته
دست شکسته بندم در گردن شکسته

جمعیت حواسم ناید بحال اول
گم گشته دانه چند از سبحه گسسته

یکدسته کرده گردون گلهای این چمن را
وزآن زه گریبان بر دسته بسته

اهل جهان نهانشان یکرنگ و آشکار است
گرد نفاق دلها بر چهرها نشسته

مشکل ز تن برآید جان علایق آلود
چسپیده بر غلافت شمشیر زنگ بسته

دارم دلی که هرگز نشکسته خاطری را
بیمار گشته از غم پرهیز از شکسته

در دامگاه عشقت جا نگاه صید و صیاد
مرغ پریده از دام تیر ز صید جسته

از دست هرچه رفته گم کرده ای از دل
وا یافتست هر کس گم کرده را نجسته

اشکست کلیم بگذاشت در نامه های سیاهی
بهر که میفرستی مکتوبهای شسته

ای دل بسنگلاخ هوس ها قدم منه
از کنج یاس روی بباغ ارم منه

بر نوک نیشتر نهی ار دیده امید
سهل است چشم بر کف اهل کرم منه

حمال حرص و آزخودی اینقدر بس است
بر دوش بار منت کس بیش و کم منه

تعریف خود پسند سخن ناشنو مکن
او خود کر است پنبه بگوشش تو هم منه

تا خون دست خویش توان خورد زینهار
همت بورز و لب بلب جام جم منه

دکان عرض غفلت در سینه وا مکن
صد رنگ آرزو را بر روی هم منه

با خود نشان بوادی آوارگی ببر
جایی که نقش پای بماند قدم منه

راه و روش ز نخل خزان دیده یاد گیر
گاه خزان پری دل بر درم منه

طبل تهی نکوست گر آوازه ات هواست
هر رطب و یابسی که بود بر شکم منه

خود را نشان ناوک شهرت مکن کلیم
از نام ننگ دار و بمحضر قلم منه

غرور حسنش از بس با اسیران سرگران کرده
زره بر گشته تیرش استخوانم را نشان کرده

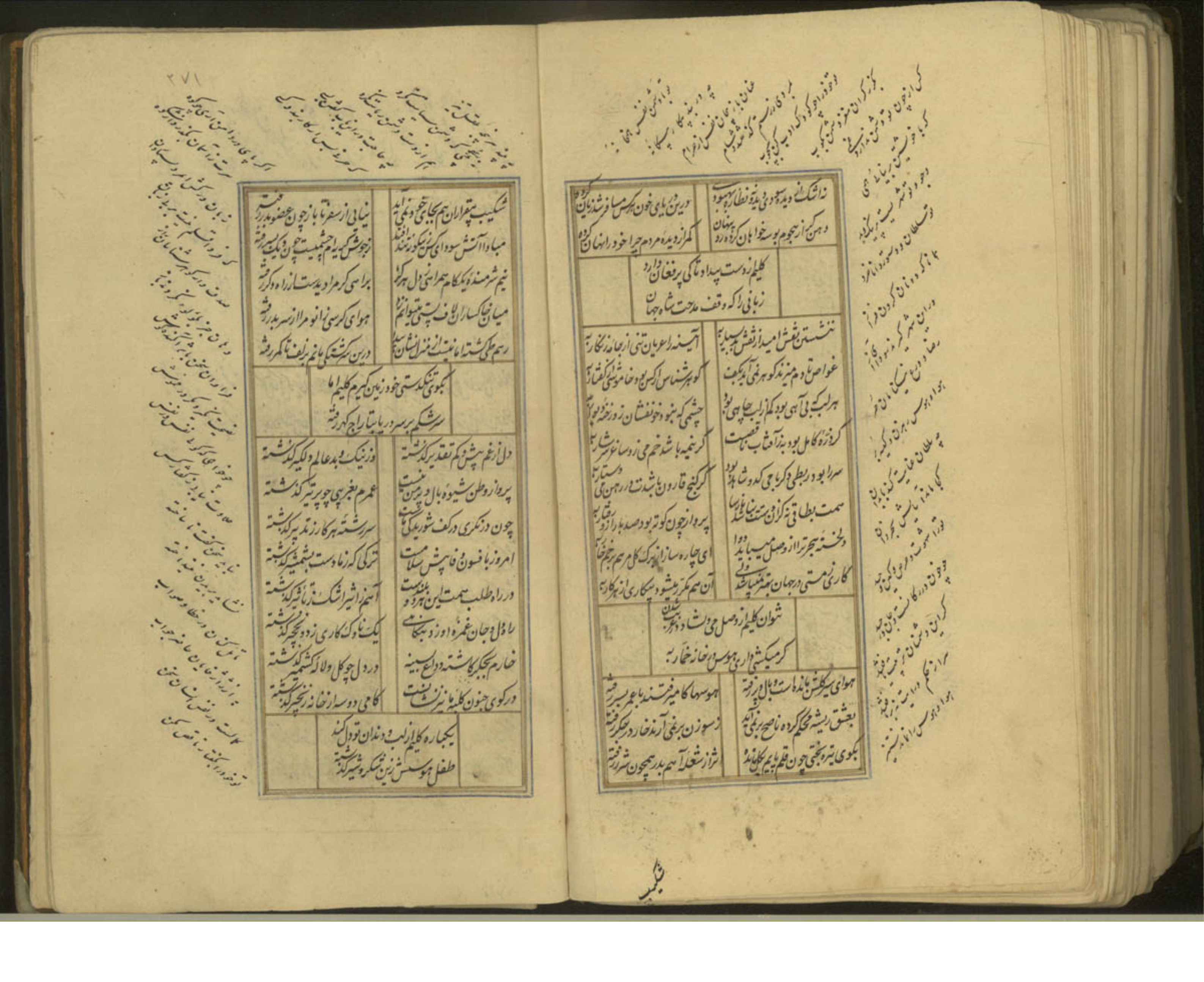
بعاشق دشمنست آنسان که هرگز گل نمی چیند
زگلزاری که در وی عندلیبی آشیان کرده

بر آن لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا
ز کار خویش حیرت پای که خوش کرده دندان

گهی از ناوک آه سیه روزان حذر مکن
که مژگان تو پشت طاقت ما را کمان کرده

نمیدانم چرا هر دم بجوش تشنه تر گردد
صراحی در تن ساغر اگر صد بار جان کرده

اگرچه دیده ام خود می سپرد در جستجوی او
زلیخا‌وار بهر سو باز تا صد کاروان کرده



ز اشک اینکه دیده سود نمی بدید نظاره بیهوده — ورین پای خون هر کس مسافر شد زبان کرده
دهن کی از هجوم بوسه خواهان کرده در پنهان — کم از دیده مردم چرا خود را نهان کرده

کلیم از دست بیداد تا کی پر فغان دارد
زبانی را که وقف مدحت شاه جهان

نشستن نقش امید از نقش سیار به — آیینه را عریان تنی از جامه زنگار به
غواص تا دم میزند گوهر نمی آید بکف — گوهرشناس از سخن و خاموشی از گفتار به
هر لب که بی آهی بود کم از لب چاهی بود — چشمی که بی خونفشان زو رخنه دیوار به
گر ذره کامل بود به ز آفتاب ناقص است — گر نیمه باشد خم می زو ساغر سرشار به
سرا بود ربطی دگر با جی کند و شاه بود — گر گنج قارون باشد تا در رهن می دستار به
همت بطاقی نه کزان بشکست بنا شد اساس — پرواز چون کوته بود صد بار از رفتار به
دلخسته هجر ترا از وصل میباید دوا — ای چاره ساز از برگ گل مرهم بزخم خار به
کاری ز مستی در جهان بهتر نمی باشد ولی — آن هم مکرر میشود بیکاری از هر کار به

شوان کلیم از وصل می وشاد در غم بستن
گر میکشی داری هوس در خانه خمار به

هوای سیر گلشن مانده ماست و بال پر رفته — هوسها کامیر فتند با عمر بسر رفته
بعشق ریشه محکم کرده ناصح بر نمی آید — ز سوزن بر نمی آید خار در جگر رفته
بگوی تیره بختی چون قلم پایم بگل مانده — شرار از شعله آهم بدر همچون شرر رفته

شکیب همقطاران هم بجایی خوش نمی آید — نیابی از سفر تا باز چون عضو بدر رفته
مبادا آتش سودای کسی نیکو نظر افتد — ز جوش گریه ام چشمیست چون ناوک بسر رفته
نیم شرمنده یککام همراهی دل هر گز — براهی کز مرا دیدستا از راه دگر رفته
میان خاکساران لاف پستی میتوانم زد — هوای کرسی زانو مرا از سر بدر رفته
رسیم طی گشته اما نیست از منزل نشان پیدا — درین سر گشتگی مانم بزلف تا کمر رفته

بگوی تنگدستی خود زبان کیرم کلیم اما
سر شکم بر سر دریا بتاراج گهر رفته

دل از غم بیش و کم تقدیر گذشته — وز نیک و بد عالم دلگیر گذشته
پرواز وطن شیوه بال و پر من نیست — عمرم بغریبی چو پر تیر گذشته
چون در نگری در کف شوریدگی ما نیست — سر رشته هر کار ز تدبیر گذشته
امروز با فسون و فا پیش سلامت — ترکی که ز ما دست بشمشیر گذشته
در راه طلب همت این هر دو بلند است — آهن ز اثیر اشک ز تاثیر گذشته
ما دل و جان غمزه او زد بیکار امی — یک ناوک کاری ز دو نخچیر گذشته
خارم بجگر کاشته داغ بسینه — در دل چو گل و لاله کشمیر گذشته
در کوی جنون کلبه ما نیز نشست — گامی دو سه از خانه زنجیر گذشته

یکباره کلیم از لب و دندان تو دل کند
طفل هوسش زین شکر و شیر گذشته



عصا و رعشه در دست از پیری بجا مانده
ز دست انداز ضعف امیدست که چیزی بجا مانده

ز خرمنها ره و بر باد کاه و حیرتی دارم
که چون کاه تنم از خرمن هستی بجا مانده

ز بار جامه از ضعف بدن زیر دیوارم
تنم مانند نال خامه در زیر قبا مانده

نگاهم بر قد این سرو بالایان همی افتد
که سر همچون کمان حلقه‌ام بر پشت پا مانده

فلک با این همه حرصی که در پرده‌ای دارد
دل ما همچنان در پرده شرم و حیا مانده

گل جایی که پنهان است در راه طلب نبود
بپایم یادگار هر گلی خاری جدا مانده

بدرویشی چنانم نقش نسبت خویش بر تن شسته
که همچون سکه‌ام بر تن نشان بوریا مانده

عصای کور میزد ز اهل عالم از خست
توقع از که میداری کرم در دست وا مانده

کلیم از دل غمی گر رفت از آن جا نگاه بر آمد
اگر خاری برون آمد ز پا سوزن بجا مانده

دوران عاریتها دندان ز ما گرفته
نوبت رسد بنان هم چون آسیا گرفته

داریم از فراق اشک بهانه جویی
بدخوی‌تر ز طفل از شیر وا گرفته

صد برق نا امیدی کرده کمین ز هر سو
نخل امیدواری هر جا که پا گرفته

بر سفره زمانه کش غیر استخوان نیست
هر کس دمی نشسته طبع هما گرفته

صد دستگیرش ار هست نقش قدم نخیزد
تعلیم خاکساری گویی ز ما گرفته

تمیز صاف از درد دوران نمی‌تواند
هر آستان نشینی در صدر جا گرفته

با آنکه هر دو زلفش در کشتنم یکی شد
هر تاری از ندامت ماتم جدا گرفته

ریزند ز بدکیشان خون در لباس تقوی
شمشیر این دلیران جا در عصا گرفته

آوارگان ندارند پیر طریق جز ما
هر کس کلیم گم شد همت ز ما گرفته

ز آتش پنهان عشق گهر شد افروخته
دود نخیزد از و چون نفس سوخته

دلبر بی چشم و کین گلبن بی رنگ و بوست
دلکش پروانه نیست شمع نیفروخته

در وطن خود گهر آبله پیش نیست
کی بعزیزی رسد یوسف نفروخته

مایه آرام دل چشم هوس بستنست
از طپش آسوده است باز نظر دوخته

شاید کاید بدام مرغ پریده ز چنگ
گرم نگردد دگر عاشق وا سوخته

داروی بیمارش مستی تو بستنست
چشم تو این حکمت از پیش که آموخته

آمد و آورد باز از سر کویش کلیم
بال و پر ریخته جان و دل سوخته

کی صاحب همت ز جهان کام گرفته
عار آیدش ار عبرت از ایام گرفته

هر چند که دل با جنت بر اهش بهزار
جان داده ولی در عوض آرام گرفته

معشوق در آغوش بود طالع ما را
اما ز لبش بوسه به پیغام گرفته

آگاه شود دل که بود کام جهان دام
چون باز زده هر چه ز ایام گرفته

با تیره درونان شوانیم بسر برد
ما را که دل از صحبت می جام گرفته

صد شکر که دیدیم پریشانی از خویش
زلف تو دل جمع ز ما وام گرفته



زلفت بره هوش و خرد دام کشیده / چشم از دو طرف گوشه آن دام گرفته
دوران سپرده داده خود را بعدا را / نوکیسه حق خویش با برام گرفته

راضیست کلیم ار نخشش بیت بلند است
واپس ندهد هرچه ز الهام گرفته

جنون تا بداد اسیران رسیده / ز داغش چه سرها بسامان رسیده
غم از هر طرف ساغری پیش آرد / چو هشیار در بزم مستان رسیده
بلخت دل خانه ام گلستان شد / کزین گل بخار بیابان رسیده
ز شوق تماشای تو بازگشته / بچشمم سرشک بدامان رسیده
بچشم من از هر نسیمی که آید / سلامی ز خار مغیلان رسیده
ز برگشتگیهای بخت سیاهم / خبرها بآن زلف و مژگان رسیده

کلیم از نگون بختی خود چه نالی
همین نالهات تا بکیوان رسیده

اشکم ز دل چو شعله فروزان برآمده / طوفانم از تنور بدینسان برآمده
رفتی و مضطرب ز قفایت دویده ام / چون لشکری که از پی سلطان برآمده
جایی بدلگشایی چشمت ندیده ام / تا سرمه از سواد صفاهان برآمده
از بسکه روزگار دنی سفله پرور است / از تخم لاله خار مغیلان برآمده
از تیغ عمر خط تو کوتاه کی شود / چون در کنار چشمه حیوان برآمده

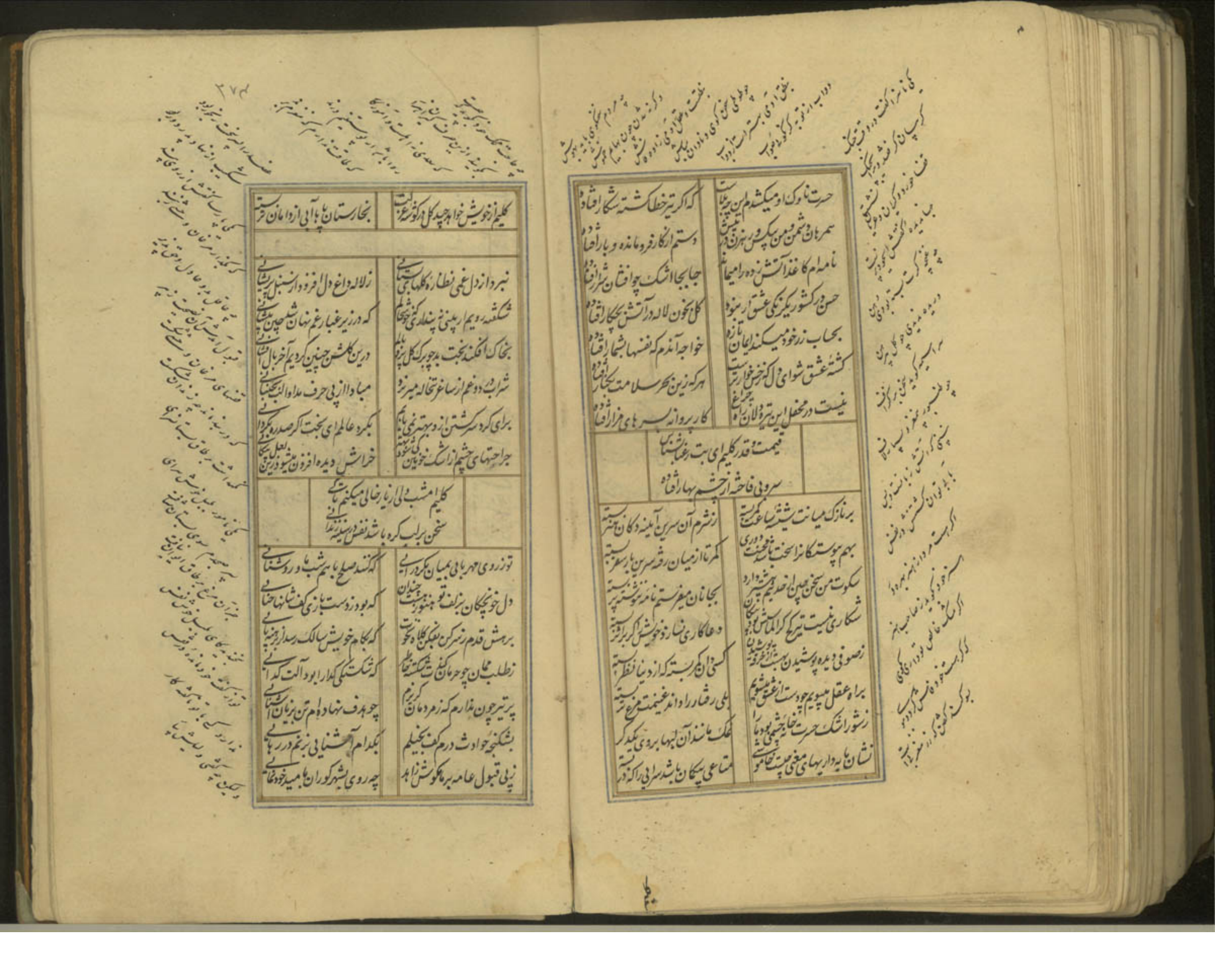
معشوق خردسال برآید بقصد ضبط / سروی کج قد کشیده ز بستان برآمده
جسمم بسی ز شش جهت و هفت کشورش / آسوده کی ز عالم امکان برآمده
گل گل ز باده چهره سبزان هند بین / در باغ حسن لاله ز ریحان برآمده
وز آرزوی خاتم لعلش ز بس گدا / انگشتری ز دست سلیمان برآمده

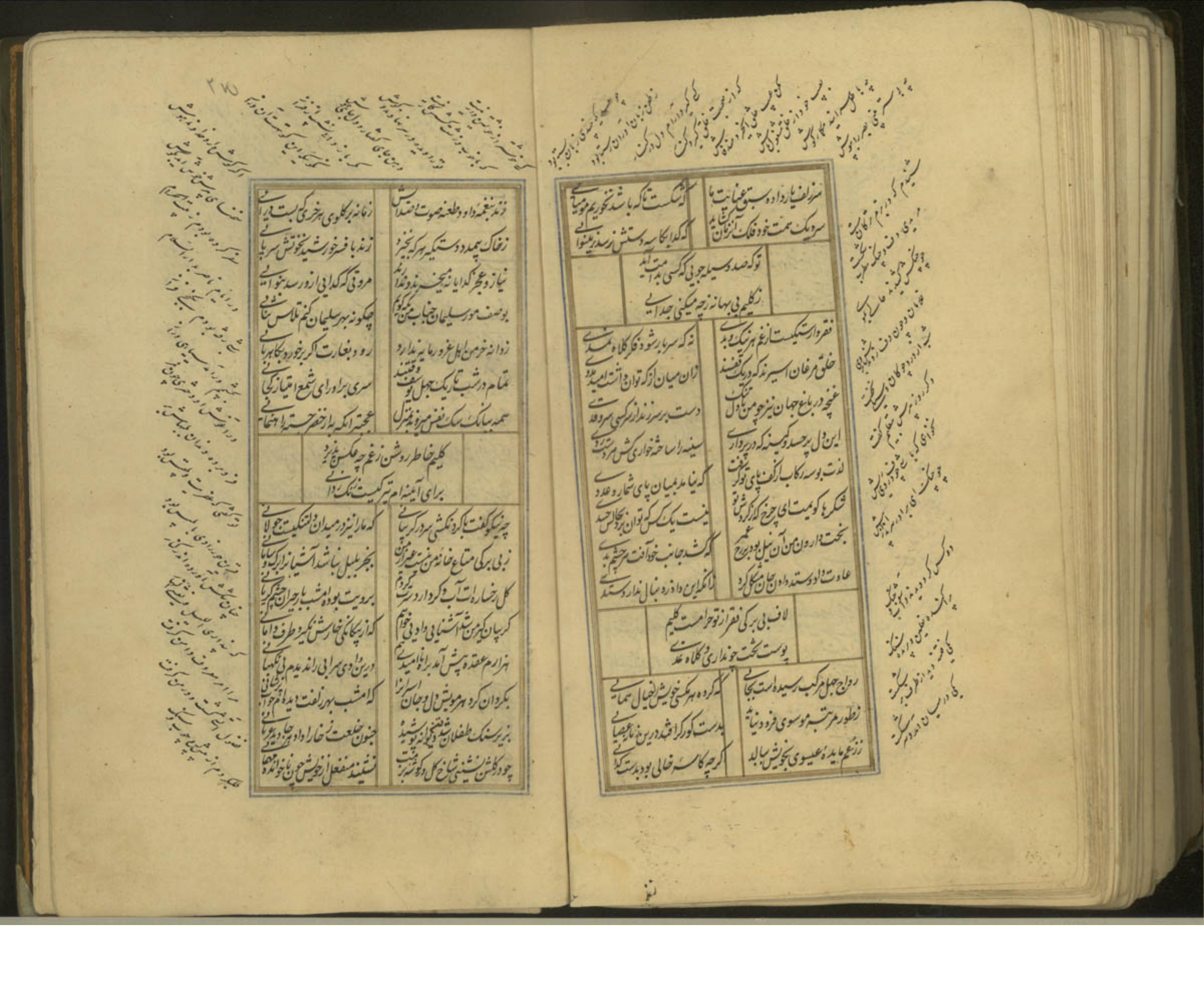
رستاییست هرکه نباشد ز شهر عشق
هرچند چون کلیم ز یونان برآمده

هلاک آن دم ز تو تشنه حیات بریده / تو پا مکش ز سرم گر طبیب دست کشیده
لبت بروی کسی وا نمیشود به تبسم / نمک فروش باین نخوت و غرور ندیده
چنانکه سایه ز پرواز مرغ میرود از جا / مرا ربوده ز جا از رخم چو رنگ پریده
اگر ز درد اسیران خویشتن نشد آگه / چراست زلف تو با پیچ و تاب مار گزیده
کسی که دیدن دوست روشنایی چشمش / ز میل خار مغیلان بدیده سر کشیده
ز درس بحث چو کیفیتی نیافت بجا بود / کتاب داده اگر شیخ شهر و باده خریده
ز کنج کاوی مژگان غزال چشم تو خوانم / کسی بغور سخن در جهان چو او نرسیده
بآن [illegible] خرد آزموده تیغ زبان را / که ربط محکم خود از گفتگوی بریده

کلیم ناله ما کی رسد بگوش غرورش
کسی که زاری دلها بگوش او نرسیده

آمدن آن هوش ربا بی دل کار افتاده / زلف آشفته بپایش چو نگار افتاده





سر زلف یار داده سبق عنایت ما
که شکست تا که باشد نخوریم مومیایی

سر دیگ همت خود فلک آن زمان گشاییم
که گدا بکاسه دستش نرسد ز بینوایی

تو که صد وسیله جویی که کسی بدام آید
ز کلیم بی بهانه ز چه میکنی جدایی

فقر وارستگیست از غم هر نیک و بدی
نه که سربار شود فکر کلاه نمدی

خلق مرغان اسیرند که در یک قفسند
زان میان از که توان داشت امید مددی

غنچه در باغ جهان نیز چو من یافت دل تنگ
دست بر سر نزد از بر کسی سرو قدی

این دل پر حسد و کینه که در بر دارم
سینه را ساخته خواری کش هر دست ردی

لذت بوسه رکاب ار کف پای تو گرفت
که نیامد بمیان پای شمار و عددی

شکرها کو میتای چرخ که از گردش تو
نیست یک کس که توان برد بمجلس حسدی

بخت وارون من آن نیل بود بر رخ عمر
که کشد جانب خود آفت هر چشم بدی

عادت او دستد دادن جان مشکل کرد
زانکه این داد ز دنبال ندارد ستدی

لاف بی برگی فقر از تو حرامست کلیم
پوست تخت چو نداری و کلاه نمدی

رواج جهل مرکب رسیده است بجایی
که گروه هر کسی خویش از خیال همایی

ز طور مرتبه موسوی فرود نیاید
بدست کور گر افتد درین زمانه عصایی

ز زعم مایده عیسوی بخویش ببالد
اگرچه کاسه خالی بود بدست گدایی

زند نغمه داود طعنه صوت صداش
زمانه بر گلوی هر خری که بست درایی

ز خاک همدد دستگیر هر که بخیزد
زند با فسر خورشید نخوتش سر پایی

نیاز و عجز گدایانه میخرند و ندانند
مروتی که گدایی از و رسد بنوایی

بوصف مور سلیمان جناب من نگویم
چگونه بهر سلیمان کنم تلاش ثنایی

ز دانه خرمن اهل غرور مایه ندارد
رود بغارت اگر بر خورد بکاه ربایی

تمام در شب تاریک جهل [illegible]
سری بر آورد ای شمع امتیاز کجایی

همه بیابک سک نفس میروند بمنزل
عجبتر آنکه بره خضر هست راهنمایی

کلیم خاطر روشن ز غم چه عکس پذیرد
برای آینه ام تیرگیست زنگ زدایی

چه نیک گفت بگردنکشی سر درگریبانی
که مار نیز در میدان تنگیست چو [illegible]

ز بی برگی متاع خانه من نیست غیر از من
بجز بلبل نباشد آشیان را برگ سامانی

گل رخساره ات آب گردد از شرم گر گردم
بروئیت بوده امشب باز حیران چشم گریانی

گریبان گیر من شد آشنایی وادی [illegible]
که از پیکانی خارش نگیرد طرف دامانی

هزارم عقده پیش آمد بر اینها امیدی
درین وادی سرابی راندیدم بی نگهبانی

بگردان گرد هر مویش دل و جان [illegible]
که امشب بهر زلفت دیده ام خواب پریشانی

بزیر سنگ طفلان شد دیوانه پوشیده
جنون خلعت ز خارا داد هر جا دید عریانی

چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشه [illegible]
نشیند منفعل از خویش چون یا خوانده مهمانی



پیک پیمانه ساقی گفتگوی عقل کوته کن
ترا گر دست می‌آید باین جسن کاری کن

بعالم اینچنان با چشم دل سیری بسر بردم
که گر از فاقه میمردم نمی‌جستم تمنایی

کلیم از خامه کار تیشهٔ فرهاد میگیرد
که بر سر هست چون شاه جهانش کارفرمایی

ز تیغ تو بر دل در آشنایی
گشادیم شاید ازین در درایی

نگه را بمژگان رسان چند باشد
میان دو همخانه نا آشنایی

سر الفت ابروان تو گردم
که یکمو ندارند از هم جدایی

به پیش فریبنده چشم تو میرم
که مژگان ز مژگان کند دلربایی

بدریوزهٔ خاک راهت بتان را
شود دیدها کاسهای گدایی

براه تو ای صید وحشی ز هر سو
شد از دیدهٔ داغها روشنایی

ترا شمع در هیچ بزمی نبیند
که تا گداز از خجلت خود نمایی

ز برگشته مژگانت آخر بترسی
ز بهر چه پیوسته رو بر قفایی

کلیم آتش داغت افسرده گشته
منه دل برین چشم بی روشنایی

بصحرای هوس تا کی دلا سر در هوا گردی
نمی‌بینی رهی ترسم که گم گردی چو وا گردی

توکی بر حرص خواهی چاپ تکیه زن فنا گفتن
که هر جا چار راهی بنگری خواهی که وا گردی

بتن نقش حصیر فقر وقتی خوش نشین گردد
که از تحت شکسته استخوان چون بوریایی

سپند از گرمی آتش نمی‌خیزد چو بنشیند
کلیم از آب حیوان تغافل میبرم جایی

دلا از صیقل محنت جلا نمیگیری
ز موج اشک و ما دم صفا نمیگیری

عنان سرکشی نفس را بدست هوس
بگیر و فکر بکن اژدها نمیگیری

بخاک عجز ز پیری نشسته و هنوز
بغیر کردن مینا عصا نمیگیری

کمان قامت تو گوشها بخاک رساند
طریق راست چو تیر خطا نمیگیری

در آسیای سپهر استخوانت آرد شدست
هنوز توشهٔ راه فنا نمیگیری

چو طفل حرص تو دندان بسنگ برده فرو
چرا ز شیر هوس هاش وا نمیگیری

چهار رکن وجودت خلل پذیر شدست
بجز ز شکم خبر از هیچ جا نمیگیری

ز خامشی و همین غنچه پر ز رشته است
سکوت جایزه دارد چرا نمیگیری

کلیم کلبهٔ فقر حصیر این عجبست
چه آتشی تو که در بوریا نمیگیری

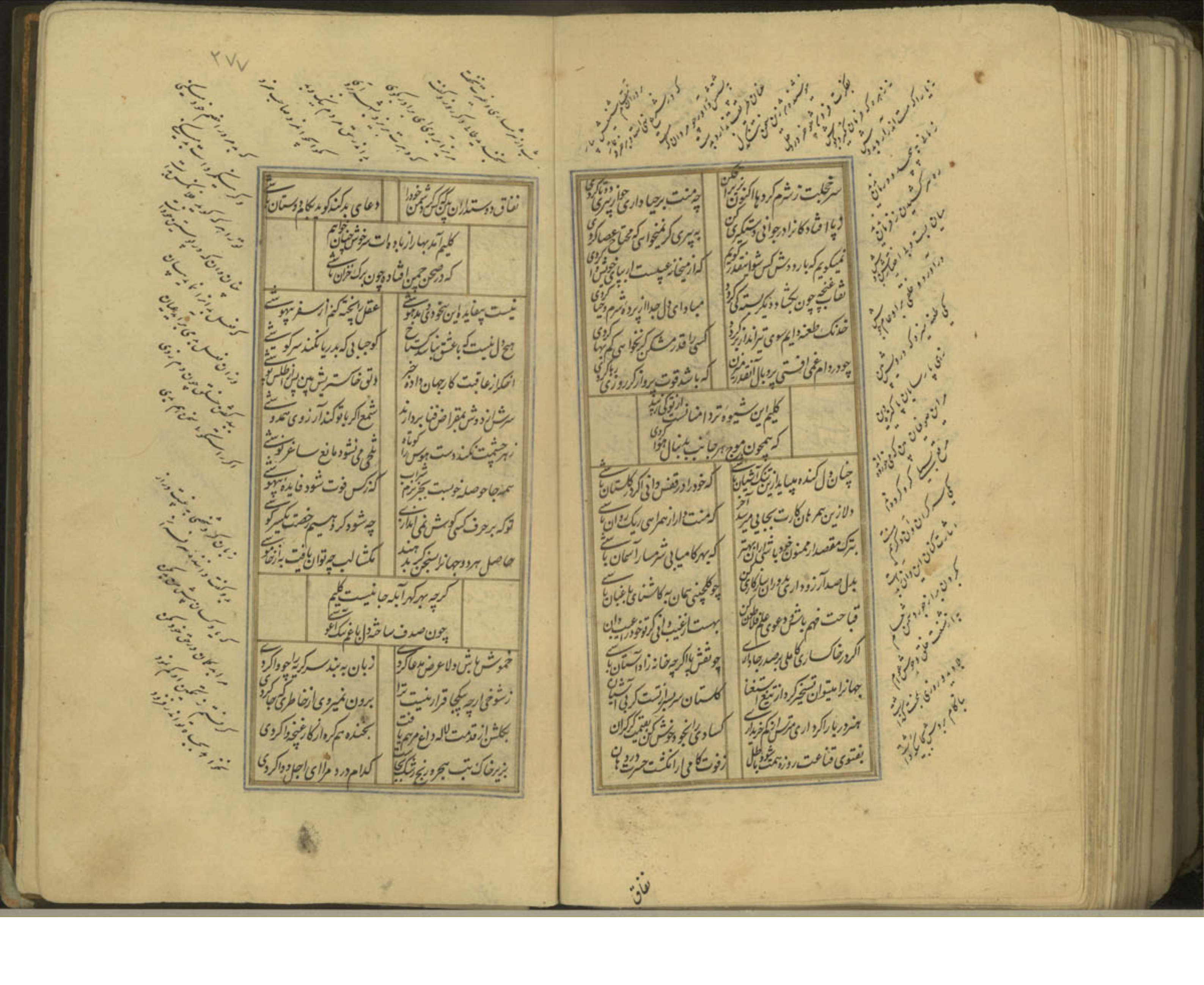
براه او چه در بازیم نه دینی نه دنیایی
ولی داریم و اندوهی سری دارم سودایی

زمان راحتم چون خواب پا عمر کمی دارد
مگر آسایش خواب اجل محکم کند پایی

بنازم چشم داغت را العجب بینایی دارد
بغیر از سینهٔ پاکان ندیدم خوش تر جایی

پیابان از شهر آورده‌ام رحلت جنون خود
ز سیلاب سرشکم خانه‌ام گردیده صحرایی

بعشق ار بر نمی‌آیی بکش پروانه خود را
نداری در جگر آبی به آتش کن مدارایی



سر خجلت ز شرم کرده‌ها اکنون برآر از گل / چه منت بر حیا داری جوانی ار پیری کردی
ز پا افتاده کار از جوانی دستگیری کن / به پیری گر نمیخواهی که محتاج عصا گردی
نمیگویم که بار دوش کس شو انقدر گویم / که از میخانه عیبست ار سبای خویش گردی
نقاب غنچه چون بگشاد دیگر بسته کی گردد / مبادا ای دل جدا از پرده شرم و حیا گردی
خدنگ طعنه دایم سوی تیرانداز برگردد / کسی را قدر مشکن گر نخواهی کم بها گردی
چو در دام غمی افتی پر و بال آنقدر مزن / که باشد قوت پرواز گر روزی رها گردی

کلیم این شیوه تردامنانست از تو کی زیبد / که همچون موج هر جانب به دنبال هوا گردی

چنان دل کنده میباید ازین تنگ آشیان باشی / که خود را در قفس دانی اگر در گلستان باشی
دلا زین همرهان کارت بجایی میرسد آخر / که منت دار از همراهی ریگ روان باشی
بترک مقصد ار ممنون خود باشی از آن بهتر / که بهر کامیابی شرمسار آسمان باشی
بدل صد آرزو داری مدارا از سازگاری کن / چو گلچینی همان به کاشنای باغبان باشی
قباحت فهم باش و دعوی علم فلاطون کن / بهست ار غیب دانی گر تو خود را عیب دان باشی
اگر در خاکساری کاملی بر صدر جا داری / چو نقش پا اگرچه خانه زاد آستان باشی
جهان را میتوان تسخیر کرد از تیغ استغنا / گلستان سر بسر از تست گر بی آشیان باشی
هنرور یار اگر داری مترس از کم خریداری / کسادی را بجو خوش کن بقیمت گر گران باشی
بفتوی قناعت روزه همت شود باطل / ز فوت کامی ار انگشت حسرت در دهان باشی

نفاق دوستداران بین که کس دشمن خود را / دعای بد کند کو در بکام دوستان باشی

کلیم آمد بهار از باده مات سرخوش چنان خواهم / که در صحن چمن افتاده چون برگ خزان باشی

نیست پیمانه این بیخودی مدهوشی / عقل را بخیه کنم از سفر بیهوشی
هیچ دل نیست که با عشق نسازد گستاخ / کو حبابی که به دریا نکند سرگوشی
انکه از عاقبت کار جهان داد خبر / دلق خاکستر پوشد پس از اطلس پوشی
سر شمع از دوش بمقراض فنا بردارند / شمع اگر با تو کند آرزوی همدوشی
زهر چشمیت نکند دست هوس را کوتاه / تلخی می نشود مانع ساغر نوشی
همه جا حوصله خوبست بجز بزم شراب / که ز کس فوت شود فایده بیهوشی
تو که بر حرف کسی گوش نمی‌اندازی / چه شود گر دهیم رخصت یکسر گوشی
حاصل هر دو جهان را به سخن بد هند / تنگ شد لب چه توان یافت به از خاموشی

گرچه بهر گهر آبله جا نیست کلیم / چون صدف ساخته دل با غم بیک آغوشی

خموش باش دلا عرض مدعا که کرد / زبان به بند سر گریه را چو وا کرد
ز شوخی ارچه بیکجا قرار نیست ترا / برون نمیروی از خاطری که جا کردی
بگلشن از قدمت لاله داغ مرهم یافت / بخنده هم گره از کار غنچه وا کردی
بزیر خاک تب هجر و رنج رشک بجاست / کدام درد مرا ای اجل دوا کردی

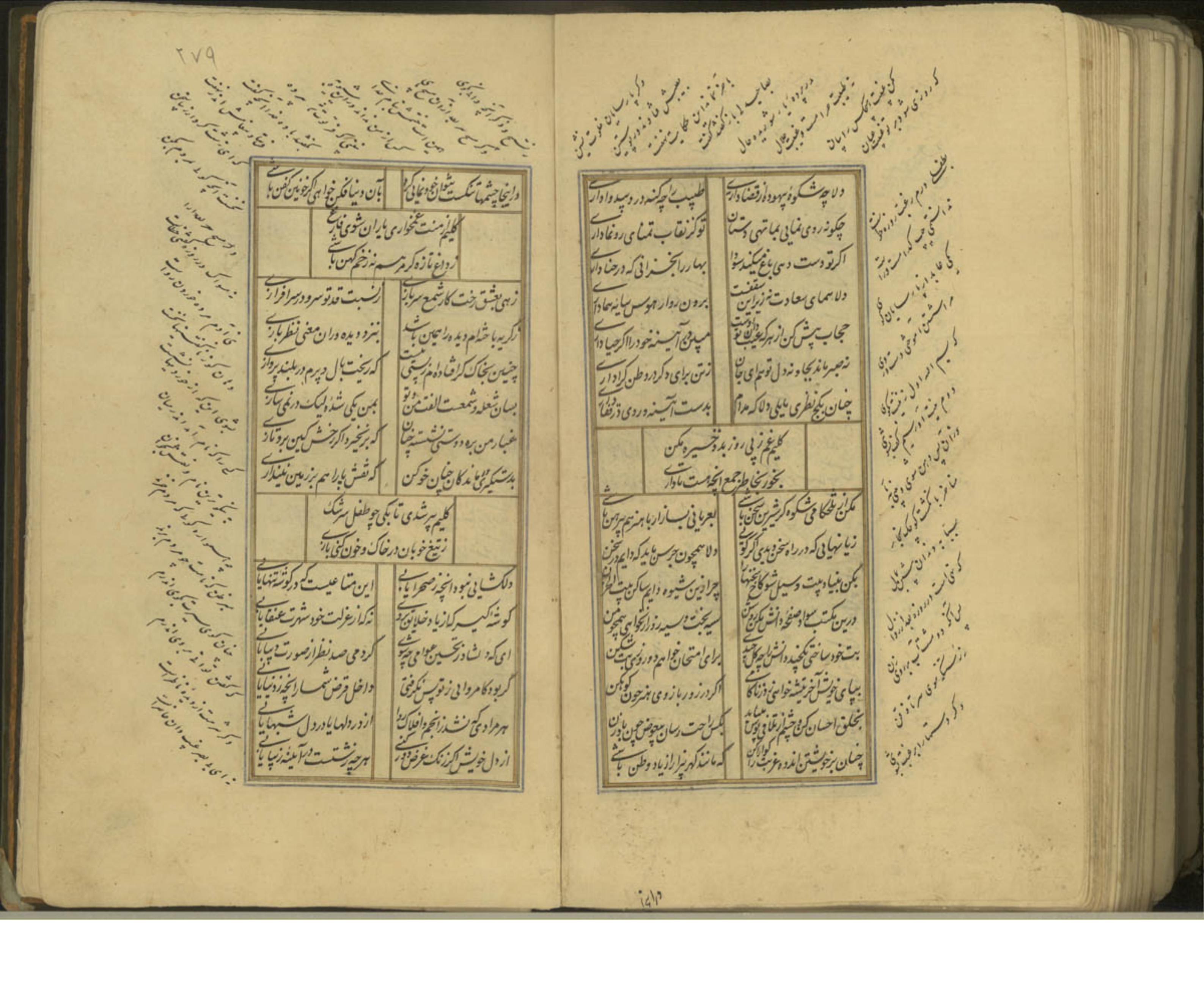


بناله ام دل صد مرغ میکشید انجا / مرا برای چه از دام خود رها کردی
خوشم که دفتر دل نم کشیده بود ز خون / به تیغ هر ورقش را ز هم جدا کردی
زمانه شاعرم ار کرد و نمیرنجم / چه کردمی اگرم شاعر گدا کردی
درین زمانه که مرغ کباب در قفس است / کلیم فکر رهایی تو از کجا کردی

فزون ز صبر ایوب است تاب محنت دوری / که رنجوری نباشد انچنان مشکل که مهجوری
چنان بروی تو دست و دلم از کار خود ماند / که ساغر در کفم لبریز و من در دم ز مخموری
ز گوش این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد / که مستی خاکساری آرد و پرهیز مغروری
ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی دانی / که باشد مستی و مخموری ما عین مستوری
تو همچون شعله سرکش ز هر آلایشی پاکی / ز ما گردی بدامان تو ننشیند بگرد و ری
نصیب ما نشد یکبار دیدار ترا دیدن / بخوابت هم نمی بینم زهی کوری زهی کوری
چنان عالم به بند اعتبار ظاهر افتاده / که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری
نگویی بی اثر دیگر کلیم این اشک ریزی را / ز چشم گریه آخر هم سیاهی برد دم شوری

ای دل ز خانه تن فکر سفر نداری / پروانه نه ای ندانم بهر چه پر نداری
از کنج غربت تن عزم سفر نکردی / ای اخگر فسرده شوق شرر نداری
شهوار وی چو مردان ناید ز تو که چون موج / گر کاروان نباشد یک گام بر نداری
هفتاد ساله طفلی چون تو دگر ندیدم / جز خاکبازی تن کار دگر نداری
در کام جان نیابی شیرینی بلا را / با غم گر اتحادت شیر و شکر نداری
راه طلب بریدی سود سفر چه دیدی / از خار پا چه حاصل چون گل اگر زر نداری
تاب کمر نبر دست تاب و توان و صبرت / زین غم خبر نداری دیگر کمر نداری
آندم بسیر چشمی شهرت کنی که زر را / مانند گوهر اشک از خاک بر نداری
در پیش ناوک جور داغ وفا نشانان / دیگر کلیم چیزی بهر سپر نداری

از فیض دل ار گوهر شب تاب نباشی / چون خاک بهر جا که روی باب نباشی
ناخوانده مرو بر در کس تا ز گرانی / بار دل یکشهر چو سیلاب نباشی
بکشای زبان به ز جود ار چو ببینی / زنهار که شمع شب مهتاب نباشی
جایی که رفیقان چو جرس خواب ندارند / باری تو چنان کن که گران خواب نباشی
با لاف توکل به بغل گر ننهی نان / آن روز کم از ماهی بی آب نباشی
انجا که تو بی خود سبب کلفت خویشی / میکوش که در عالم اسباب نباشی
آسایش دیوانگی ای دل مده از دست / یعنی پی وا دیدن اسباب نباشی
در حلقه زنار فسادی نه بد رو / پرهیز که در حلقه اصحاب نباشی
زنهار وفا را عرض آلوده نسازی / در کوی توقع سگ قصاب نباشی
حیف است کلیم از تو که بی دجله اشکی / یکتا گهری بهر چه شاداب نباشی



ولا چه شکوه بیهوده از قضا داری / طبیب را چه گنه درد بی‌دوا داری
چگونه روی نمایی بما تهی دستان / تو کز نقاب تمنای رونما داری
اگر تو دست دهی باغ میکند سودا / بهار را بخزانی که در حنا داری
دلا همای سعادت نه زیر این سقف است / برون ز دار هوس سایهٔ هما داری
حجاب پیش کن از هر که عیب او دیدی / مپیچ آینه خود را اگر حیا داری
نه صبر ماند بجا و نه دل تو هم ای جان / ز تن برای دگر در وطن کرا داری
چنان بگنج نظری مایلی دلا که مدام / بدست آینه و روی در قفا داری

کلیم غم ز پی روز بد ذخیره مکن
بخور بخاطر جمع آنچه هست تا داری

مکن ز تلخکامی شکوه گر شیرین سخن باشی / بعریانی بساز ار با هنر هم پیرهن باشی
زبان نه پای که در راه سخن و بدی اگر گویی / دلا همچون جرس باید که دایم در سخن باشی
بکن بنیاد بیت و سیل شو کاخ سخنها را / چرا زین شیوه دایم ساکن بیت الحزن باشی
درین مکتب سواد صفحهٔ دانش مکن روشن / سیه بخت و سیه روز از نکوهی همچو من باشی
بت خود ساختی تکبر چند دانش با چه کل حسند / برای امتحان خواهم دو روزی بت شکن باشی
بپای خویش آخر تیشه خواهی زد ز ناکامی / اگر در زور بازوی هنر چون کوهکن باشی
بخلق احسان کن و چشم از تلافی پوش می باید / بکس راحت رسان معوض چمن با در زبان
چنان بر خویشتن اندوه غربت را گوارا کن / که مانند گهر بیزار از یاد وطن باشی
درینجا چشمها تنگست شوخی خودنمایی کن / بآن دنیا فکن خواهی اگر خونین کفن باشی

کلیم از منت غمخواری یاران شوی فارغ
ز داغ تازه گر مرهم نه زخم کهن باشی

زهی بعشق رخت کار شمع سربازی / ز نسبت قد تو سرو در سرافرازی
ز گریه با خشم دیده را چنان باشد / بتر ز دیده وران معنی نظربازی
چنین بخاک گر افتاده‌ام ز پستی همت / که ریخت بال و پرم در بلند پروازی
بسان شعله و شمعست الفت من و تو / بمن یکی شده لیک در نمی‌سازی
غبار من به ره دوستی نشسته چنان / که بر نخیزد اگر رخش کین برو تازی
بدستگیری ماندگان چنان خو کن / که نقش پا را هم بر زمین نیندازی

کلیم پیر شدی تا بکی چو طفل سرشک
ز تیغ خوبان در خاک و خون کنی بازی

دلگشایی نبود آنچه ز صحرا یابی / این متاعیست که در گوشهٔ تنهایی یابی
گوشه گیر گر از یاد خلایق رفتی / نه که از عزلت خود شهرت عنقا یابی
ای که در شادی تحسین عوامی چه خوشی / گردمی صد نظر از صورت دیبا یابی
گر بود کامروایی ز تو پس نگرفتی / داخل قرض شمار آنچه ز دنیا یابی
هر مرادی که نشد ز انجم و افلاک روا / از در دلها یا در دل شبها یابی
از دل خویش اگر زنگ غرض دور کنی / هر چه زشتست در آینهٔ زیبا یابی



نرسد دست تو گر بر ثمر نخل امید
بال پرواز فلک داری و قانع نشدی

سعی کن کابله چند ته پا یابی
که بنرمی که روی جای ببالا یابی

عجبی نیست ز حرص تو کلیم ار خواهی
ضامن از حق زبی روزی فردا

یکسر مو نیست در زلف تو بی پیچ و خمی
میکنم درمان دل صد چاک را از سوز عشق
همچو مرغ آشیان گم کرده‌ام در جستجو
بار بر هر کس بقدر طاقت او می‌نهند
داغ حرمان آنقدر خواهم که در مرگ امید
ای که احوال دل غمدیده می‌پرسی که چیست
گیستم من پای تا سر نسخه از زلف او
روزگار سفله را بنگر که شوان چشم داشت

هر خم از جمعیت دلها سواد اعظمی
آتش تار از خم مجمر دیده کاهی
در میان خلق میکردم که پنهم ادمی
گر گره در کار گل افتد چه باشد غنچه
زان گل خود رو توانم بست نخل ماتمی
چیست حال کهیدف با تیر جور عالمی
تیره روزی بیقرار آشفته حالی در همی
کاستین همدردست از دیده بر چینمی

کس امانت دار سر عشق کم دیدم کلیم
راز عاشق جز فراموشی ندارد محرمی

صد رنگ ناله دارد بیمار زندگانی
گر دیده را بپوشم راه نفس ببندد
یک سر بهمت و صد زخم کی میشود تلافی

اینست عندلیب گلزار زندگانی
از بس کناره جویم از کار زندگانی
پیش از گلست خارش گلزار زندگانی

در کیش عشقبازی اسلام چیست دانی
با آب تیغ خوبان خاصیتیست برابر
شهرت که باشد آفت نزدیک چهره مند
یکدم نشد که گرد و ساکن غبار اتم
از شهر بند هستی پیش از اجل رو

از تیغ او بریدن زنار زندگانی
گر هر دو کرده آسان دشوار زندگانی
دانی که آن کدامست اظهار زندگانی
بی گرد نیست کوی رفتار زندگانی
تا بر سرت نیفتد دیوار زندگانی

تا کی کلیم خواهی عمر دراز از آن رو
کوته چرا نخواهی آزار زندگانی

هر چند که مرد قول و فعلش همه راستست
رسوا شود آنکه میدرد پرده خلق

برداشتن پرده ز کارش گنه است
زر قلب باید و محک روسیاه است

شیرینیم و مغز سخنانم تلخست
من هم از خویش در عذابم که مدام

عیش همه عالم از زبانم تلخست
از گفتن حرف حق دهانم تلخست

تا تکلیف تو جا مهیا نکند
پیقدر منم بهر کی بنشینم

در انجمن تو بوالهوس جا نکند
تا دل نطپید جای مرا وا نکند



هنگام بهار سیر گلشن نکنیم
ما بلبل را بخویش دشمن نکنیم
تا نستانیم رخصت از پروانه
در خانهٔ خود چراغ روشن نکنیم

از باده گذشتیم بپاکان قسمت
شستیم ز جام دست اگر جام حجت
توفیق ثبات هم خدا خواهد داد
آری تاریخ هم ثبات قدمست

پرداغ دل از جور جهانیست مرا
از هر که نشان دهی نشانیست مرا
تنها نه همین ستمکش افلاکم
هر ذرهٔ خاک آسمانیست مرا

برگشتن عمر را نمود آمدنت
بسیار بکام شوق بود آمدنت
از آمدنت که نوبهار طربست
دانی که چه بهترست زود آمدنت

جا کرده اگر شاخ گلی در دل من
تنگ آمده است از دل بیحاصل من
خاک که شدم که او سر از من نکشید
از خاک چمن سرشته گویی گل من

نه از گریه است ضعف چشم تر درد
این پرده بروی کار هجران آورد
هر خانه که صاحبش سفر کرد از او
ناچار در و غبار بنشیند و گرد

با عقدهٔ غم خوشم که کام دلم اوست
اینجاست که هر چه حل شود مشکلم اوست
بی ناله دمی نیم که از خرمن عمر
هر چیز بباد میدهم حاصلم اوست

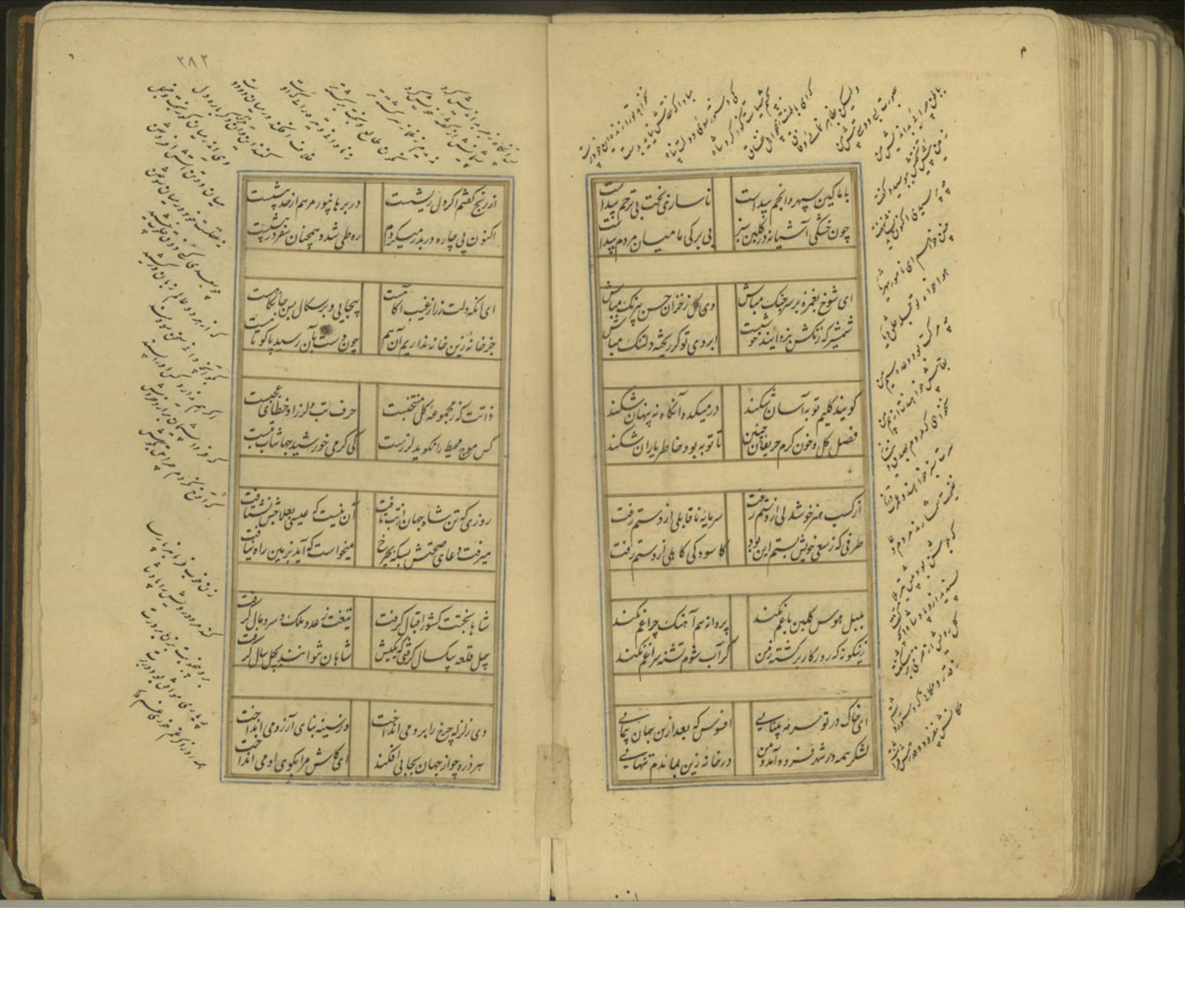
با گردش دهر و خلق پر شور و شرش
کاری که نداری چه غمست از ضررش
خاری که تمام مایهٔ آزارست
در پا نخلد تا ننهی پا بسرش

در خلق ز راستی علامت نبود
جز بردن حق کس دیانت نبود
آنکس که گرفته را تواند پس داد
امروز بجز شیشهٔ ساعت نبود

گویند ز رخ طرهٔ پیچان برداشت
از شاخ گل آشیان مرغان برداشت
او زلف برید یا صبا از پی حسن
خاکستر دلهای پریشان برداشت

دل قافلهٔ درد ترا مرحله بود
وین دشت بلا خیمه اش از آبله بود
تا رفت غم تو هر چه بود از دل رفت
آبادی کاروانگه از قافله بود

خواری از دهر دانش اندوخته دید
وز بی ادبان جور ادب آموخته دید
با تیره دلان زمانه را کاری نیست
آفت از باد شمع افروخته دید



با ما کین سپهر و انجم پیداست
ناسازی بخت بی ترحم پیداست
چون خشکی آشیانه در گلبن سبز
بی برگی ما میان مردم پیداست

ای شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش
وی گل ز خزان حسن بی رنگ مباش
شمشیر که زنگش نزدایند خوشست
ابروی تو گر رنجه دلتنگ مباش

گویند کلیم توبه آسان شکنند
در میکده آنگاه نه پنهان شکنند
فصل گل و خون گرم حریفان چنین
تا توبه بود خاطر یاران شکنند

از کسب هنر خوشدلی از دستم رفت
سرمایهٔ ناقابلی از دستم رفت
طرفی که ز سعی خویش بستم این بود
کاسودگی کاهلی از دستم رفت

بلبل هوس گلبن باغم نکند
پروانه هم آهنگ چراغم نکند
زانگونه که روزگار برگشته ز من
گر آب شوم تشنه سراغم نکند

ای خاک در تو سرمهٔ بینایی
افسوس که بعد از این جهان پیمایی
لشکر همه در شهر فرود آمد و من
در خانهٔ زین بماندم تنهایی

از رنج کشم اگر دل ریشست
در بر با نپور مرهم از صد پیشست
اکنون بی چاره در بدر میگردم
ره طی شد و همچنان سفر در پیشست

ای آنکه دلت ز راز غیب آگاهست
بیجایی و برشکال بی جاگاهست
جز خانهٔ زین نداریم آن هم
چون دست بآن رسید پا کوتاهست

ذاتت که ز مجموعهٔ کل منتخبست
حرف تب و لرزه او خطای عجبست
کس موج محیط را نگوید لرزست
کی گرمی خورشید جهانتاب تبست

روزی که تن شاه جهان از تب تافت
آن نیست که عیسی بعلاجش نشتافت
میرفت دعای صحتش بسکه بچرخ
میخواست که آید بزمین راه نیافت

شاها بتخت کشور اقبال گرفت
تیغت ز عدو ملک و سر و مال گرفت
چل قلعه بیکسال گرفتی که بکیش
شاهان نتوانند بچل سال گرفت

وی زلزله چرخ را برو می انداخت
ور سینه بنای آرزو می انداخت
هر ذره چو از جهان بجایی افکند
ای کاش مرا بکوی او می انداخت



قسمت کردند ماه و خور بی کم و بیش
بر خود الم شهنشه عدل اندیش
برداشت بمنت مه نو ضعفش را
خورشید پسندید تبش بر تن خویش

این ردی کرم حق تعالیست تب
وین پرتو روی لایزالیست تب
این گرمی صلحت نه افروزش خشم
ای طور معالی این تجلیست تب

در معرکه این تفنگ فرمان در دست
خصم افکن و گرم خوی و آتش نفس است
موقوف اشارتیست در کشتن خصم
سوزش نگهی ز گوشه چشم بس است

اسپت که حنا زیب فزای تن اوست
کوهیست که لاله زار دامن اوست
نی نی غلطم که آسمان دگرست
وز رنگ حنا شفق به پیرامن اوست

اسپت که بتک باد صبا ماند ازو
از گرم روی برق بجا ماند ازو
چسپیده بموی موی او رنگ حنا
ترسد که بپویه اش جدا ماند ازو

بر فیل سفیدت که پناد گزند
شد بخت بلند هر که او دیده فگند
چون شاه جهان برو برآید گویی
خورشید شد از سفیده صبح بلند

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی
دوریست که کس نمیشود یار کسی
همچون ناخن سرش سزای تیغست
هر کس گرهی کشاید از کار کسی

دریاست کفت سحاب مجز ازو
یعنی سپرت که فتح میریزد ازو
شمشیر شکسته ز مصافش برگشت
خرمن دیدی که برق بگریزد ازو

شاها یکره بهر که افتد نظرت
ایمن شود از حادثه چون خاک درت
خورشید نیارد که بران تیغ کشد
خاکی که برو سایه فتد از سپرت

شاهی که حمایت خداش سپرست
مایل بسپر نه بهر دفع ضررست
از هیچ مصاف رو نمیگرداند
منظور شجاعتش ازین بهتر است

عالم روشن ز شمع اقبالت باد
عیش دو جهان قرین احوالت باد
هر جا شب وصل و روز عیدی باشد
جمع آمده اجزای مه و سالت باد

تیغ غضبت خون همه اعدا ریخت
یک بنده تو آب رخ دریا ریخت
جمعیتشان سبحه تزویری بود
بگسست و چو دانه بر درت سرها ریخت



این غره فتح از پی هم زیبا بود
این کیف و بالا چه نشاط افزا بود
از رفتن دریا سر پر اسم رفت
گویا سر او حباب این دریا بود

از حق چو ندا شنیده ممتاز محل
زو واز همکی بریده ممتاز محل
رضوان در خلد بهر تاریخش گفت
فردوس محل گزیده ممتاز محل

با خویش همیشه ما در جنگ زدیم
صد عقده بکار این دل تنگ زدیم
رفتیم و بیار سنگدل دل بستیم
خود شیشه خویش بر ده بر سنگ زدیم

چون لاله خودیم آتش خرمن خویش
ما خود شده ایم خار پیراهن خویش
ما را بلد و جرعه ساقی از خود بر هان
تا چند بسر بریم با دشمن خویش

چون شمع خودم آتش پیراهن خویش
بر قم اما فتاده در خرمن خویش
خود را دادیم بر آب و آتش زده ام
پروانه کجاست همچو من دشمن خویش

دل در بر تست گر بر من میبود
در خانه سینه بی تو شیون میبود
دور از تو چه روز نیستی میدیدم
گر دیده اشکبار روشن میبود

آتش چو کند ز دشت پر خار کند
با سبزه تر لطف خود اظهار کند
یارب مپسند کاتش دوزخ تو
بر تر دامن کمتر از این کار کند

از بار کهت چو زینتی دوران یافت
زو عرش و فرش هر چه میخیت آن یافت
از منبع زرش که گنجها یافت زمین
وز قبه او فلک سر و سامان یافت

از رخش تو شد کام ستان رنگ حنا
رخ سود بران سینه وران رنگ حنا
تا رخصت پای بوس اسپت دریافت
دامن کشد از دست رنگ حنا

اجداد شه جهان همه تاجورند
اولاد چو آفتاب عالی گهرند
تا آدمش اجداد شه هفت اقلیم
تا محشرش اولاد شه بحر و برند

شاه از حسب و نسب شه شاهانست
یک یک اجداد او سکندر شانست
فرزندی او نام پدر کرده بلند
چون ابر که روشناس از بارانست

دلخسته ز نیش او درس می آیم
آزرده ز گلشن بقفس می آیم
چون ساغر می بهر زبان در سفرم
پر میروم و تهی به پس می آیم



۲۸۵



دل در غم آن سرکش چابک چکند
بی حوصله با عقدهٔ مشکل چکند
خواهد که ز زلف نشنود نالهٔ دل
آواز شب دراز و دل چکند

دستت اگر ای قدوهٔ ابرار شکست
نه از ستم چرخ جفاکار شکست
تو نخل ریاض کرمی و دستت
شاخیست که از گرانی بار شکست

راز دو جهان به تنگ دستان مسپار
اسرار بلند را به پستان مسپار
می خورده سفال نم به پس ندهد
هر راز دلی هست به مستان مسپار

این تازه بنا که عرش همسایهٔ اوست
رفعت حرفی ز رتبهٔ پایهٔ اوست
باغیست که هر ستون بنش سرو است
کاسایش خاص و عام در سایهٔ اوست

آزاده ز سر هوای دستار گذاشت
قانع هوس اندک و بسیار گذاشت
در خانهٔ حرص دهر چون خار و خس است
هر چیز که جمع کرد ناچار گذاشت

آنانکه بخوان رزق روزی خوارند
مرزیست که گر خلال حاجت دارند
یعنی چیزی که روزیت نیست در او
گر در دهن است برون می آرند

هر چیز که مایهٔ تن آسانی تست
برگشت چو بخت دشمن جانی تست
آن آب که در گل وجود تست ترا
سیلاب شود چو وقت ویرانی تست

از شاه جهان زمانه میمون بادا
عدلش معمار ربع مسکون بادا
زنجیر عدالت سعادت اثرش
چون سبحه بدست پیر گردون بادا

از شاه جهان جهان پر برگ و سازست
کوس عدلش بسی بلند آوازست
زنجیر عدالتش سراپا چشمست
پیوسته به راه دادخواهان بازست

یارب دایم کمر بهمت بندی
دست ستم فلک بقدرت بندی
زنجیر عدالتت بود پاینده
این سلسله بر پای قیامت بندی

چون شاه جهان پادشه شیر شکار
گردید بدولت پی نخچیر سوار
روزی بتفنگ خاصه چل آهو
افکند و نیفکند یک صید دو بار

گیرند ز تو داد و جان و تن را
داون نتوان گفت چنین دادن را
زانگونه که کاه و دانه آرد چه غمست
هر چند بباد میدهد خرمن را



زنجیر عدالتت بعالم رقمیست
فرمان بدر کردن هر جا ستمیست
آرایش روزگار امروز از وست
برروی زمانه زلف پر پیچ و خمیست

از معدلتت زمانه آگاه شده است
زنجیر عدالتت ستمگاه شده است
از قلعه فانوس برون آمده شمع
دست ظالم زبس که کوتاه شده است

دست هوسم از ورم پر از کیست
طبعم از فکر جمع سامان عاریست
چیزی که توان گفت که دارم روزه است
وانهم چو نکو ببینی از ناداریست

از حادثه دور تر بصد مرحله است
انکس که ستمکار تر از سلسله است
یکبار نشد خانه زنجیر خراب
با انکه تمام عمر در زلزله است

بر گرد تو ای قدوه نیکوکاران
روزی دو سه تب گشت چو خدمتکاران
میخواست که از خلق خوشت آموزد
راه و روش سلوک با بیماران

از جلوه شاهدان فرخ پی فتح
داد از پی هم ساقی دوران پی فتح
تاریخ فتوحات شهنشاه جهان
کلکم بنوشت آمده فتح از پی فتح

این خانه که فیض را مکان آمده است
همسایه برج آسمان آمده است
فواره چسان جسته ز بالا خانه
آب از ره جوی آسمان آمده است

راحت زمیان طرب افزایی میخواست
عشرت در بزم دهر جایی میخواست
فواره آتش آستین زد بر گرد
آیینه حوض رونمایی میخواست



بنگی عربی سوار جمازهٔ چرت
از خویش سفر کند باندازهٔ چرت

هرگز نگسیخت چرتش از چرت دگر
بشکست زنار مژه شیرازهٔ چرت

خوبان که همی رمند از افسون ملک
در صید بتان جامهٔ صیادی پوش

رامند به بی تعینان پشترک
پاتابه و کیسه و کلاه و کپنک

دستی نبود بر تو بد اندیش ترا
در قید دو شاخه هر دو دستت خواهم

دارند دم و ریش پس و پیش ترا
تا پایه شوند منبر ریش ترا

ای همچو مگس بر همه طبعی تو گران
زانگونه ثقیلی که ز رفتن ماند

طاعون صفت از تو مختر پیر و جوان
افتد اگر از تو سایه بر آب روان

محسن دایم سر کش در سینه زده
از تشنهٔ چرت تا بادنیه زده

با سجدهٔ ایزد آشنا نیست سرش
پیشانی او ز پینکی سینه زده

ای خواجه تو گر سری تن قافله را
بوی کس خفتهٔ تو بیدار کند

یا رب بزنند گردن قافله را
گیر طمع راهزن قافله را

ساز تو همیشه غم فزای دل بود
سرتاسر بحر نغمات باطل بود

باد نفست گاش آهنگ ندید
چون آب بهر زه رفته بیحاصل بود

حافظ چو نغمه روح فرسا افتد
در سیر مقامات که از پا افتد

جز در ره آهنگ بهر سوی رود
چون آب که از جوی بصحرا افتد

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب کتبه الفقیر الحقیر
ذرهٔ خاکسار بمقدار رعلا بهرام ولد مرحوم
نقدی بیک تبریزی

م م
م

در تاریخ غرهٔ شهر صفر بالخیر و الظفر
سنه ۱۰۹۱





